
هیزم
قسم
شهاب خودی زاده
امیر عباسی
نیلوفر

همقسم

سـینی چای توی دسـتام بود و منتظر اشـاره مهربان بودم که صـدام بزنه . فضـای داخل سـالن تاریک بود و صـدای گریه بلند . تنها صدایی که به گوش می رسید صدای خانم زمانی ،خانم جلسه ای محله مون بود .

-خدایا به حق دســـتای بریده ابلفضـــلت این جمع رو حاجت روا کن .

آرنج هستی تو پهلوم نشست :

-زود بگو آمین ..

گوشـه ی لبم کش اومد و چشـمای درشـت یاسـین مقابل چشـــمام جون گرفت . همین چند ثانیه پیش تو حیاط

جلوم در اومده بود و به محض دیدنم نگاهش رو به زمین دوخته بود .

با پررویی لب زدم :

-الهی آمین ...

هستی ریز خندید :

-همین فردا میان خواستگاری .

همزمان چراغا روشن شد و نشد جوابش رو بدم . مهربان صدا زد:

-دخترا پذیرایی...

و اون وقت بود که من و هســـتی وارد مجلس خانم ها شدیم ...

بوی عرق تن و گلاب در هم پیچیده بود ...

حســابی شــلوغ بود و همه تنگ هم گوش تا گوش از این سر اتاق تا اون سر نشسته بودند .. هنوزم صدای فین فین بعضی خانم ها بلند بود که داشتن گریه می کردن ...

به قول هستی بعضی- ها بار حاجتاشون خیلی زیاد بود و بعضی ها هم مثل من و خودش یه حاجت بیشتر نداشتیم ...

هستی پچ زد:

-از همین سر شروع کن ...

منم مطیعانه گوش کردم و سینی پر از استکان های چای رو مقابل مهمونای آقا گرفتم ...

خب همیشه عزیزم می گفت این مجلسا مال ما نیست و صاحبشون آقا امام حسینه...

هستی هم دنبال من بود و هرکی چای برمی داشت کاسه چینی و بزرگ قند رو مقابلش می گرفت ...

هر بار که سینی ها خالی می شد با چابکی می رفتم دم در اتاق و سینی پر بعدی رو می گرفتم و برمی گشتم ...

وقتی جلوی محبوبه خانم خم شدم با دیدنم لبخندی زد:

-حاجت روا شی دختر ...

و من در دلم الهی آمین غلیظ تری گفتم و نگاهم روی هستی که نیشش کش اومده بود نشست، انگار اونم

صدای الهی آمین درونیم رو شنیده بود که این جوری می خندید...

هنوز صدای خانم زمانی که داشت تتمه دعاهاش رو می خوند بلند بود و خانم ها حین نوشیدن چایی هاشون جواب دعاهاشو می دادن...

#پارت_دو

بعد پذیرایی کامل، حالا نوبت جمع کردن استکانای خالی بود ...

این دفعه هستی با سینی پشت سرم می اومد و من تند تند استکان خالی ها رو جمع می کردم و می ذاشتم توی سینی ...

وقتی رو به روی یه خانمی نشستم تا استکان خالی خودش و بغلیش رو بردارم یه دفعه مچ دستم رو گرفت ..

نگام درشت شد واون پرسید:

-اسمت چیه دخترم؟

چهره اش آشنا نبود ... انگاری مال یه محله دیگه بود که من نمی شناختمش ...

نمی دونم چرا اما پچ زدم:

-نیلوفر ...

-دختر صاحب خونه ای ؟

از سوالاش بوی خطر به مشام می رسید ... بوی چیزی که من این روزها اصلا دوست نداشتم ... عزیز می گفت از همین مجلسا خیلی دخترا خواستگار پیدا می کنن و راهی خونه بخت می شن ... اما من دنبال خواستگار نبودم و دلم فقط یه نفر رو می خواست که اونم یاسین بود.

تندی سر تکون دادم و گفتم:

-نه ... همسایه شونم ...

نگاه خاصی به خانم بغل دســتیش انداخت اما من دیگه معطل نکردم و استکانای مقابلشون رو چنگ زدم و توی سینی گذاشتم ...

با دور شدن از اونا هستی بهم چسبید:

-چرا دروغ گفتی بهش؟

تن صدامو پایین کشیدم:

-هیششش...هیچی نگو ...

-خره شاید یه خواستگار خوب بود؟

تقریبا کارمون تموم شده بود که سینی رو از دستش گرفتم و گفتم:

-من می رم بیرون ... تو هم زود بیا ..

ازاتاق دم کرده که حالا فکر می کردم داره یه جورایی خفه ام می کنه بیرون زدم، مهربان جلوم ظاهر شد:

-اجرت با امام حسین ع ... حاجت روا شی نیلو جون ..

تندی جوابش رو دادم وبی توجه به ظاهرم رفتم سمت آشپزخونه ی سمت حیاط ...

پسرها توی حیاط مشغول بودن و داشتن دیگای شب رو بار می ذاشتن...

یه نگاه زیر چشمی به اون طرف انداختم و با دیدن یاسین میون جمع شون ته دلم ضعف رفت اما یهو با صدایی که از پشت سرم بلند شد از جا پریدم و به عقب برگشتم:

-چادرت کو؟ بی چادر تو حیاط چی کار می کنی؟

نگاهم رو هیکل درشت و چهارشونه امیر عباس نشست . دلم می خواست بگم " به تو چه ؟ تو چی کاره حسنی که " بی اختیار جواب دادم:

-سینی استکانا رو آوردم ..

دستش رو به طرفم دراز کرد و با طلبکاری غرید:

#پارت_سه

-بدش من ... زود برو تو تا کسی این شکلی ندیدت ...

حالا انگار قرار بود به محض دیده شدنم، خورده بشم که انقدر می ترســـید ... لبم رو زیر دندون بردم و با تموم جراتم گفتم:

-خودم می برم ...

ابرو درهم کشید:

-دیگه چی ؟ بده من ببینم ...

دلم می خواست سرش داد بزنم اما خب یاسین اون نزدیکی ها بود و نمی شد ...

اصلا این دوتا برادر انگار از یه پدرومادر نبودن .. یکی اون جوری آقا و متین و مهربون ...یکی هم این جوری قلدر و شاید به قول هستی تعصبی و غیرتی ..

ولی خب امیر عباس یه جنمی داشت که هیچ پسری تو محله مون نداشت ...

کافی بود دهه محرم تو یکی از خونه های محل مراسم باشه اون وقت بود که آقا امیر عباس اولین نفر بود که احضار می شد .

همه ازش حساب می بردن و الحق و الانصاف که همه چیز رو خوب پیش می برد و مثل یه فرمانده همه گوش به فرمانش بودن ...

انگار چاره ای نبود و اون جور که جلوم وایستاده بود باید سینی رو بهش تسلیم می کردم..

دستش رو لبه ی سینی نشست و بی حرف اونو ازم گرفت ...اما قبل این که بتونم برم تو، درهای شیشه ای بازشدن و خانم ها دسته دسته زدن بیرون ...

حالا به جای رفتن من این امیرعباس بود که رو از همه گرفت و سینی به دست از اون جا دور شد ...

ریز خندیدم و با خودم پچ زدم:

-حقت بود ...

از میون خانم ها گذشتم و وارد راهرو شدم ... مامان و خاله آسیه که حسابی سرو صورتشون سرخ و متورم شده بود داشتن مهمونا رو راهی می کردن ...

هستی با دیدنم گفت:

-چی می گفت امیر ؟

بازوشو گرفتم و کشیدمش کنار:

-وای اصلا حواسم نبود همین جوری رفتم بیرون ...

چشماش درشت شد:

-خوبه هیچی بهت نگفت!

-نگفت؟ با صدای کلفتش وایستاده می گه چادرت کو ؟

هستی ریز خندید:

-همین که دو شقه ات نکرده کلیه ...

پوزخند زدم:

-اصلا یکی نیست بهش بگه تورو سننه ...

شانه بالا انداخت:

-موندم تو کار این دوتا داداش ...

-چطور؟

-اونی که تو می خوایش نگات نمی کنه ... اونی هم که می خوادت تو نگاش نمی کنی ...

پافشاری کردم:

-یاسین منو دوست داره ... اگه نگاه نمی کنه از دوست داشتنشه .. بس که آقا و متینه ...

متاثر نگاهم کرد و گفت:

-من هنوزم سر حرفم هستم ... یاسین فکرش جای دیگه ست ..

ته دلم به جوشش افتاده بود ... چطور می توانست این طور بگوید؟ چشمانم پر شد و پرسیدم:

-نکنه از چیزی خبر داری ؟

لبش را محکم گزید و گفت:

-نه ... فقط می دونم امیر عباس دوستت داره ...

بی اختیار گفتم:

-غلط کرده!

و بی توجه به اوضاع دوروبرم به سمت اتاقم دویدم...

#پارت_چهار

به دنبالم وارد اتاق شد و در رو بست ...

-نیلو به خدا منظوری نداشتم ...

بغضـم گرفته بود ... جلو اومد و دسـت روی شـونه م گذاشت و منو به سمت خودش چرخوند ..

-من یه چیزی پروندم... اه ...

چشمام خیس شدن و تو بغلش فرو رفتم:

-خیلی بدی ...

منو از خودش جدا کرد:

-دیوونه من یه چیزی گفتم..

-تو هیچی رو همین طوری نمی گی ؟

-نه به خدا ..

-امیر عباس هیچ وقت بهم نظر نداشته و نداره ...

نمی دونم به خاطر راضی کردن من بود یا نه که سرش رو تکون داد:

-اوهوم اون با همه دخترا همین جوری رفتار می کنه...

گوشه ی لبمو زیر دندون کشیدم و گفتم:

-امیر همیشـــه مثل داداش امیر رضـــام رفتار می کنه... از وقتی هم که امیر رضـــا رفته جبهه این توجهاش بیشـــترم شده .

هستی باز توی فکر فرو رفت ...

نمی دونم چرا حس می کردم از یه چیزی خبر داره که من ندارم ..

-هستی؟

-جونم ...

-بگو اونی که نوک زبونته ...

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-می ترسم بگم بیشتر به هم بریزی ...

قلبم هری فرو ریخت و رنگ از روم پرید:

-چی شده ؟

-منم همین چند دقیقه پیش شـــنیدم .. راســـتش خودمم هنوز شوکم ...

-وای کشتی منو ... بگو چی شده خب؟

-شمسی خانم داشت به مامان اینا می گفت ...

قلبم فشرده شد:

-انگاری یاسینم داره می ره...

#پارت_پنج

-کجا؟

مکثی کرد و پچ زد:

-جبهه .

در یک لحظه احساس کردم سرتاپایم یخ زد ... یاسین هم داشــت می رفت؟ ... این روزها همه داشــتند می رفتند ... همین دو هفته نبود امیررضـا را راهی کرده بودیم ... هنوز اشک و آه هایمان خشک نشده بود...

-نیلو .. خوبی ؟ نیلو ...

پاهایم سست و بی رمق شده بود و انگار تمام جانم به یک باره از تنم رفته بود ...

تکیه به دیوار سر خوردم و همان جا کز کردم ...

-نیلو خوبی ؟ خدا منو بکشه با این خبر دادنم ...

با دست یخ کرده م دستشو گرفتم:

-یاسین بره من میمیرم...

هستی هم بغض کرد... او تنها کسی بود که از عشق من به یاسین خبر داشت..

-انگاری اینا با هم عهد کردن ... اول امیررضا .. حالام یاسین... حتما چند وقته دیگه هم ...

بی حواس نالیدم:

- یاسین می خواد بره ... مگه درس نداره ؟

هستی دستم رو محکم گرفت:

-یخ کردی ...

حرصی توپیدم:

-اون که هنوز درسش نصفه ست ...

تو اون هوای گرم لرز به جونم نشسته بود ...

با صدای باز شدن در ، نگاه هر دومون به اون سمت کشیده شد ... مهربان بود که سرک می کشید:

-دخترا چپیدید این جا چی کار ؟

اما به محض دیدن حال بد من تندی وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست:

-الهی قربونت برم چی شد به تو؟ چرا مثل گچ دیوار سفید شدی؟

و جلوی پاهام زانو به زمین چســـبوند ...بغض کردم ... هستی پچ زد:

-بهش گفتم داداشت داره می ره ...

مهربان چشم غره ای رفت و به دختر عموش توپید :

-نمی بینی سر امیر رضــا چه قدر گریه کرد... تازه حالش خوب شــده ... حالا واجب بود تو این هیری ویری بهش بگی یاسینم راهیه ؟

#پارت_شش

هستی تنها کسی- بود که از ته دل من خبر داشت ... دو خانواده محمدی ها و فضلی ها اون قدر به هم نزدیک بودند که هیچ کس فکر نمی کرد حال بد من به خاطر چی می تونه باشه ...

مهربان مثل اسمش واقعا مهربون بود ... خواهر کوچکتر یاسین و امیر عباس محمدی ...از وقتی چشم باز کردم این خانواده همسایه ما بودن و با ازدواج خاله آسیه مادر هستی با عموی مهربان یه جورایی دوتا خانواده نسبت فامیلی هم پیدا کرده بودیم.در اصل هستی دخترخاله من بود و دختر عموی اونا ...

مهربان دست زیر بازوم انداخت و کمکم کرد تا از جام بلند شم ...

-پاشو بریم یه کم آب به صورتت بزن... کلی کار داریم .

به کمک هردوشون سرپا شدم و از اتاق بیرون زدیم .. پذیرایی کاملا از مهمانان خالی شده بود اما حسابی به هم ریخته بود و باید برای مراسم شب دوباره آماده می شد .. مادر و بقیه بیرون بودن برای پختن و تدارک شام امشب هیئت و وظیفه ما جارو و مرتب کردن داخل ساختمون ..

شب تاسوعا بود ..

انگار یکی توی سرم فریاد می زد "باید بهش بگی .. بگی که چه قدر دوستش داری ...نباید بذاری همین جوری بذاره بره " قلبم با این حس ضربانی تند گرفت و خون با تمام قدرت توی رگ هام جریان پیدا کرد ...

دستم رو از توی دست مهربان بیرون کشیدم:

-حالم خوبه مهربان جون ...

انگار اونم متوجه تغییر حالم شد که گفت:

-وایسا ببینم چی شد یهو ؟ لپات گل انداخت ...

هستی چرخید توی صورتم و متحیر گفت:

-اوا ... نکنه این دفعه تب کردی ...

یه قدم ازشون فاصله گرفتم و با لبخند گفتم:

-نه .. قرار نیست امشب کسی- مریض بشه ... کلی کار داریم دخترا ...

و بی توجه به نگاه وق زده هر دوشون وارد پذیرایی شدم وهمون طور که مشغول جمع کردن دستمال کاغذی های مچاله شده گوشه و کنار اتاق می شدم فکر کردم ...

یه حس عجیب و متفاوت وجودم رو پر کرده بود ...

آره درست مثل کسی که دوباره زنده شده باشه...

امشـــب بهترین موقعیت بود تا با گیر آوردن یاســین، از مکنونات قلبم بگم و خلاص ...

شـاید اگر می دونسـت انقدر دوسـتش دارم از رفتن صرفه نظر می کرد و می موند ...

اصـلا شـاید یه مراسـم می گرفتیم و من خیلی زود عروس خونه محمدی ها می شدم ...

نمی دونم چه قدر رویا پردازی کرده بودم که شـــب سر رسید و صدای طبل و سنج کل محل رو پر کرد...

#پارت_هفت

امشب قرار بود علامت محل توسط جوونای رشید و هیئتی رو شونه ها بلند بشه ...جای امیر رضا و یکی دوتا دیگه از پسرهای محل خیلی خالی بود .

اونو امیر عباس هر دو تو زورخونه محل با هم ورزش می کردن ... هر دوشون به رقابت با هم هیکل بزرگ کرده بودن و تو مرام و معرفت از هم جلو می زدن ...

حالا امشب امیر عباس قرار بود جای دوستشم پر کنه و به تنهایی علامت رو بلند کنه ..

امشب عجب شبی بود ...

همه مون اون قدر مشغول بودیم که نفهمیدم زمان چطور گذشت اما با بلند شدن صدای جوون ها از توی حیاط تقریبا همه پشت در و پنجره جمع شدیم ... این پسرها بودن که مثل هر سال موقع کار طاقت نیاورده بودن و شور حسینی برشون داشته بود و داشتن میون حیاط سینه می زدن ...

ای اهل حرم میر و علمدار نیامد ...

علمدار نیامد ...

فریادها همزمان با دست ها بالا می رفت و توی سینه ها می نشست...

سقای حسین سید و سالار نیامد ..

علمدار نیامد ...

نگاهم توی جوونای میون دار نشست ... یاسین مثل همیشه آروم و خوددار توی جمع ایستاده بود و سینه می زد اما امیر عباس بلند و رسا فریاد می زد:

-ای اهل حرم میر و علمدار نیامد ...

علمدار نیامد ...

انگار یکی دست انداخته بود و قلبم رو محکم تو سینه می فشرد ... مثل اسمش محکم و قوی بود .

شمسی خانم بلند گفت:

-مادر به فدات امیر عباسم ..

بی اختیار نگاهم باز به سمت امیر عباس کشیده شد ... خیس عرق بود و دست هاش با قدرت بالا می رفت و با ضرب توی سینه اش می نشست ...

یاد روزایی افتادم که برای مدرســه رفتن از جلوی مغازه چوب بری آقا حشــمت می گذشــتم و امیر عباس رو مشغول کار پشت دستگاه چوب بری می دیدم ...

اون برعکس یاسین که عاشق درس خوندن بود و قرار بود مهندس بشـه تو مغازه پدرش کمک دسـتش بود و تا جایی که خبر داشتم عاشق کارای فنی ...

بعد از دیپلم کلا درس خوندن رو کنار گذاشــته بود و با عشق عجیبی کنار پدرش کار می کرد ...

صدای مادرم منو از افکارم بیرون کشید:

-امسال جای امیر رضام خیلی خالیه ..

و به گریه افتاد ...شــمسی_ خانم دســت دورشــونه مادر انداخت و گفت:

-بچه م امیرم دیشب می گفت ... می گفت اگه یاسین قصد رفتن نداشت من می رفتم پیش امیر رضا...

قلبم فرو ریخت ...

کاش یاســین از رفتن صرف نظر می کرد و به جاش امیر عباس می رفت ...

نمی دونم چرا رفتن امیر عباس نگرانم نمی کرد .. انگار به این باور بودم که اون انقدر قوی و محکمه که چیزیش نمیشه ...

دوباره صـداها توی سرم فریاد زدن "امشـب باید هر طور شده جلوی یاسین رو بگیری"

#پارت_هشت

نمی دونم اون شـب چطور گذشـت اما هر چی بود من در پی فرصـتی بودم تا بتونم توی تنهایی یاسـین رو گیر بیارم و حرف دلم رو بهش بزنم .

اما تا آخر شب هیچ فرصتی گیرم نیومد و تنها چندباری با امیر عباس رو در رو شدم..

اون قدر بدو بدو کرده بودم که دیگه نای فکر کردن و پیدا کردن راه رو نداشتم و تا حدی بی خیال حرف زدن با یاسین شده بودم...

همه جا طوری شـــلوغ بود که نمی شـــد به دنبال کار شخصی رفت..

حیاط دائم پر و خالی می شـد .تنها امیر عباس بود که با وجود کلی کار تو حیاط مردونه، باز هم مثل یه فرمانده این طرفم، هدایت می کرد و نمی ذاشت کم و کسری باشه ...

ازطرفی خدا روشـکر می کردیم اون قدرسرش گرم بود که نمی تونست به ماها گیری بده و بگه چرا تو حیاطیم و به قول هستی برامون غیرتی بشه ...

هیئت مردونه توی حیاط روبه رویی برپا بود و حیاط خونه ما مثل یه آشپزخونه و پشت سنگر عمل می کرد...

دیگ های خورشت قیمه و پلو ردیفی کنار هم علم شده بودند تا به موقع از مهمون های آقا امام حسین پذیرایی بشه ...

عطرو بوی زعفران حیاط رو پر کرده بود و با بوی اسفندی که راه به راه دود می شد مخلوط شده، مست مون می کرد .

خانم های زیادی کمکمون بودند و خادمین امام کم نبودن که از هر طرف این مراسم رو یاری کنند .

اون شب عزاداری مفصلی انجام شد، میون شلوغی ها چند باری هم من و دخترها از فرصت استفاده کرده و برای دیدن مراسم عزاداری مردانه چادر به سر کرده و رفته بودیم ...

نمی دونم چرا ؟ شاید تحت تاثیر حرفای اون شبِ هستی بود که بی اختیار توجهم به امیر عباس جلب شده بود ...

امیر عباسی که تو اون تیپ مشکی عجیب داشت جلوی چشمای همه دلبری می کرد .. یه تی شرت مشکی جذب

تنش بود که به خاطر آستین های کوتاهش بازوای پر و سفتش رو بد جور به نمایش گذاشته بود و تقریبا چشم همه دخترهای توی حیاط رو گرفته بود .

یه بار وقتی اومد تو حیاط نگام رفت سمتش ، دونه های درشت عرق رو پیشونیش و لب های خشکیده اش نشون از تلاش بی وقفه اش داشت . انگار سنگینی نگاهم رو متوجه شد که با دست اشاره کرد برم پیشش...

نمی دونم چرا اما اون شب ذهن من عجیب درگیرش بود ...

درگیر حال و هوایی که نمی دونستم آتیشش از کجا به جونم افتاده.

چادرم رو که به کمر بسته بودم آروم باز کردم و همون طور که به سمتش می رفتم روی سر کشیدم.

#پارت_نه

اون قدر خسته بود که چشمای درشتش، مخمور به نظر می رسید...
سفیدی چشماش از بی خوابی و شاید هم گریه سرخ سرخ بود...
آخه یه بار تو همون سرک کشیدن ها دیدم که گوشه ای ایستاده و گریه می کرد .
به محض نزدیک شدن بهش گفت:
-سلام.... می شه یه لیوان آب برام بیاری نیلو ؟
اونم همیشه مثل امیرضا نیلو صدام می زد... درست مثل برادرم ...

حس می کردم یه گرمای عجیبی از طرفش به سمت من ساتع می شه ...

آروم جواب دادم:

-چشم... الان میارم .

باید خیلی زود ازش دور می شدم ... من این حس عجیب و ناشناخته رو نمی خواستم..

با قدم های بلند ازش دور شدم اما جوابش که زیر لب زمزمه کرده بود بدجور به دلم نشست" چشمت بی بلا "

وارد آشپزخونه شدم و به سمت میزی که پارچ های آب چیده شده بود رفتم ...یک پارچ و لیوان برداشتم و خواستم جلدی بزنم بیرون که یهو یادم افتاد، اصلا چرا امیر عباس باید میون اون همه آدم از من آب بخواد ؟

اون وقت من چرا انقدر سریع جو گیر شده بودم ؟

اون" چشم گفتن "نرم از کجا پیداش شده بود؟

وای که قلبم داشت از جاش بیرون می زد ...

با خودم فکر کردم وقتی مهربان خواهرش هم توی حیاط بود، چرا از من آب خواست؟

عرق سردی به تنم نشست ...

صدای هستی تو سرم فریاد شد"امیر عباس دوستت داره "

ابروهام درهم فرو رفت و

زیر لب زمزمه کردم نمی ذارم جای یاسین رو کسی.تو فکر و قلبم پر کنه ...

انگار داشتم یه جورایی به خودم و قلبم اولتیماتوم می دادم ...

اما با اون که دلم می خواست پارچ همون جا بذارم و برم بیرون باز دلم نیومد و یادآوری لبهای خشکش مانع از این تصمیم شد...

از آشپزخونه بیرون زدم و این بار با قدم های کندی به سمتش رفتم و وقتی بهش رسیدم، دستامو به همراه پارچ و لیوان به طرفش دراز کردم..

لبخندی زد که عجیب به صورتش می اومد و شماره قلب منو به هزار برد.

با خودم گفتم "خاک تو سرت نیلو دلت پیش یکیه و حواست پی یکی دیگه " یه صدایی غریب تندی گفت "وای که چه قشنگ می خنده " باز یکی دیگه نالید "تا حالا کور بودی "

با صداش به خودم اومدم :

-نیلو خانم فکر کردم رفتی سر چشمه آب بیاری ؟

بدجنس خبیث داشت کنایه می زد.

#پارت_ده

برای فرار از اون حس و حال عجیب و غریب پشـــت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

-وا همش دو دقیقه نشـد ... تو که انقدر تشـنه ت بود چرا نرفتی سرتو بکنی تو حوض هم خنک می شـــدی هم تشنگیت رفع می شد؟

ابروهاش با هم بالا پریدن و لب هاش قبل از کش اومدن توسط صاحبشون کنترل شدن ..

اصلا نمی دونستم این زبون دراز رو ازکجا پیدا کرده بودم ..

همیشه جلوی یاسین سعی می کردم متین و خانم باشم اما امیر عباس یه جورایی صدامو درمی آورد ...

بازهم از اون لبخندا زد:

-دستت درد نکنه . من که چیزی نگفتم ...

چشـم درشـت کردم و اون با یه حال خاصی قبل این که آب رو سر بکشه گفت:

-سلام بر حسین ع ...

نام حسـین) ع (انگار یه جورایی آب رو آتیش بود و باعث شد بی اختیار جواب بدم:

-لعنت بر یزید ملعون ...

لیوان خالی رو که به سـمتم گرفت طوری ته دلم فرو ریخت که یه لحظه نفسم تو سینه گم شد ...

این امیر عباس رو با این نگاه نمی شناختم ...

به محض گرفتن لیوان طوری از اون جا دور شـدم که کم بود بخورم زمین امـا هر جور بود خودم رو سـالم بـه آشپزخونه رسوندم ...

دست روی قلبم گذاشتم و با خودم پچ زد :

-کاش به جای تو یاسین امشب ازم آب خواسته بود

#پارت_یازده

وقتی زیر نظر بزرگترها شام هیئت ومجلس زنونه داده شد دیگه دیر وقت شده بود و ما مونده بودیم و کلی کار ریز و درشت ..

چادرم رو به کمرم بسته بودم ...

کنار دخترای دیگه مشغول شستن ظرف ها و بعدم آب و جاروی حیاط شده بودیم..

دست رو کمر دردناکم گذاشتم و ایستادم...

نگاه پر از رضایتی به دورتا دور حیاط انداختم تقریبا همه کارها انجام شده بود .

ظرف ها شسته شده بود و تنها دوتا دیگ بزرگ مونده بود که سهم پسرها بود...

هستی خسته نگاهی بهم کرد و گفت:

-با یه چای داغ و هیئتی موافقید؟

لبخندی زدم و گفتم:

-وای که دارم از عطش میمیرم ...

مهربان دستی به چادرش کشید و گفت:

-منم می خورم ... دست و پنجولت درد نکنه ...

هستی که رفت هر دو مون کنار حوض نشستیم...

تموم جونم درد می کرد اما عشق امام حسین) ع (باعث می شـــد حال دلمون خوب باشـــه و از کارمون راضی باشیم ...

همون موقع با صدای بلند و یالله گویان بابا که از صبح ندیده بودمش از جا بلند شدیم .... همزمان هستی هم با سینی چایی سر رسید .

بابا با دیدن استکان های چای توی سینی گفت:

-چای نطلبیده مراده .. آخ که چای هستی خانم خوردن داره...

پشت بندش یاسین و امیرعباس هم وارد حیاط شدند...

عجیب بود که انگار همه شون از قحطی اومده بودن که با نیش باز از چای ها استقبال کردند

و خلاصه این که چای داغ قسمت مردهای خسته شد .

چادرم رو از کمر باز کردم و روی سرم انداختم...

نمی دونم چرا وقتی چشمم به امیرعباس افتاد حس کردم نگاهش رو من بود و به محض نگاه من سریع چشم دزدید ...

بی اختیارنگاهی زیرچشمی به یاسین انداختم ... داشت با آرامش چایش رو می نوشید و حواسش به کسی نبود ...

یک حس عجیبی داشتم ... من آرامش یاسین رو دوست داشتم اما امشب تمام مدت توجهم به امیرعباس بود.

#پارت_دوازده

با خواب عجیبی که دیده بودم چشـــم باز کردم و میان رختخواب نشستم...

تمام تنم خیس عرق شده بود.

بی اراده دستم را که مشت بود بالا آوردم و آرام انگشتانم را باز کردم ...

خالی بود...

ذهنم درگیر خواب عجیبی شد که دیده بودم...

همگی داخل حیاط بودیم ... جمعیت حسـین حسـین می گفتند و شور عجیبی برپا بود...

دود اسـفند همه جا را پر کرده بود .امیر عباس آن جا بود ...

درست درمیان جمع و میان داری می کرد و پرچم سبز یا)ابوالفضل عباس(را می چرخاند ...

نمی توانستم لحظه ای از او چشم بردارم...

با قدرت تیرک چوبی پرچم را تکان می داد ...

دست خودم نبود صدایش کردم ... ایستاد و از میان جمع با نگاهش مرا جست ...

یک نگاه عجیب و خاص ..

لرزه به جانم افتاده بود . پرچم به دست به طرفم آمد..

مقابلم ایستاد و تیرک چوبی پرچم را به شانه اش تکیه داد .

تمام وجودم چشم شده بود... لب زدم:

-امیر عباس ...

لبخند زد ...یک لبخند مهربان ...

و همزمان انگشتر عقیق سرخی که همیشه در انگشت داشت را بیرون کشید و گفت:

-بیا این مال توئه ...

متحیر نگاهش می کردم که متحکم گفت:

-بگیرش ... مراقبش باش!

بی اختیار دستم را باز کردم و او انگشتر را کف دستم گذاشت ... و درست زمانی که می خواستم بپرسم این انگشتر را چه کنم؟

از خواب بیدار شده بودم..

#پارت_سیزده

آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و با دردی که از خستگی شدید در استخوان هایم می پیچید ملحفه را از روی خود کنار زدم...

هستی مچاله شده در رختخوابش کنارم خوابیده بود و کمی آن طرف تر مهربان... امشب دخترها به خاطر این که فردا از صبح زود کلی کار داشتیم به خانه هایشان نرفته بودند ...

از جا برخاستم و به طرف آینه رفتم ...

رنگ از رخم کاملا رفته بود ... نمی دانســـتم تعبیر آن خواب چه می توانست باشد ...

خوابی عجیب اما به غایت واقعی ... حسی- که داشـتم آن قدر واقعی و باور پذیر بود که هنوز گرمای انگشتر را کف دستم حس می کردم .

سرو صـدای بیرون نشـان از آن داشـت که باقی اهل خانه به همراه تعدادی از هیئتی ها بیدار هسـتند و مشـغول کار ...

روسری به سر کردم و چادر سـفیدم را بر سر کشـیدم ... حالا که بی خواب شـــده بودم باید برای کمک می رفتم حداقل بهتر از غلت زدن های بی فایده در رختخواب بود ...

به آرامی از اتاق بیرون رفته در را پشت سرم بستم ...

سـاعت توی راهرو 3 نیمه شـب را نشـان می داد ... به دسـتشـویی رفتم و آبی به صـورتم زدم .. نمی خواسـتم خواب آلود و خسـته به نظر بیایم ...وارد آشـپزخانه شـدم ...کسی نبود.

ظاهرا مادر به همراه بقیه خانم ها برای کمک به مردها به حیاط رفته بودند ... نگاهی از پنجره آشپزخانه به داخل حیاط انداختم ...

مامان و خاله شمسی- و زن دایی نسرین و خاله آسیه به همراه بابا و آقا حشمت و یاسین و دایی مهدی و عمو کمال توی حیاط مشغول بودند ... قرار بود گوسفندهایی که دیشب در هیئت سر بریده شده بودند برای ناهار ظهر عاشورا آماده شوند .

ظهر عاشورا همیشه هیئت آبگوشت داشت وپس از اتمام کار خرد کردن گوشت ها، شبانه بار گذاشته می شد .

تندی به طرف سماور رفتم و با دیدن روشن بودنش لبخند برلبانم نشست .

چای آماده بود، استکان ها را مرتب در سینی چیدم و آن ها را پر کردم.

کمی هم از کیک یزدی های باقی مانده داخل جعبه را که برای روضه ی روز گذشته تهیه شده بود، توی ظرفی چینی چیدم.

چادرم را جلو کشـــیدم و دو طرفش را زیر آرنجم نگه داشتم و سینی را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم .

به محض بیرون رفتن از خانه اولین نفر بابا متوجهم شـد و بلند گفت:

-به به عروسک بابا ... خدا خیرت بوده ... چه به موقع...

دایی هم سر بلند کرد و با دیدنم ماشـاللهی گفت و رو به مادرم کرد:

-آبجی دمت گرم با این دختر تربیت کردنت ...

بی اختیار لبم کش آمد و سلام و خسته نباشید گفتم..

مادر نگاهی قدرشناسانه به سرتاپایم انداخت و پرسید:

-چرا نخوابیدی مادر؟

#پارت_چهارده

سینی را یکی یکی جلویشان گرفتم و همزمان جواب دادم:

-یه کم خوابیدم... الانم اومدم کمک ... شماها خسته اید . من هستم هر کی خواست بره یه کم بخوابه ...

دایی مهدی مهربان گفت:

-ماشالا خانوم ...

زیر چشمی نگاهی به یاسین انداختم که کنار دست آقا حشمت مشغول خرد کردن گوشت بود ..

وقتی سینی را مقابلش گرفتم با همان آرامش همیشگی تشکری کرد و استکان را برداشت ..

چه قدر دلم می خواست نگاهم کند اما برخلاف تصورم سرش را بالا نگرفت ...

کفری شده بودم ... چرا نمی خواست مرا ببیند ؟

منی که مدام فکر و ذکرم درگیر او بود ... سینی را روی میز گذاشتم ...

از امیر عباس خبری نبود و این یعنی شاید برای دمی استراحت به خانه رفته بود ...

بی اختیار به یاد خوابم افتادم و انگشتر عقیقی که به من داده بود ...

کنار مادر نشستم و گفتم:

- مامان من هستم ... خاله شمسی.. شما برید یه کم بخوابید ...

چشمان همه سرخ بود و خسته به نظر می رسیدند اما عشق امام حسین) ع (اجازه نمی داد شانه خالی کنند ...

همزمان با صدای مهربان لبخند بر لب های خانم ها نشست:

-منم بیدار شدم ... نیلو راست می گه مامان شماها برید بخوابید بقیه اش با ما ...

با آمدن مهربان مشغول کار شدیم و در این میان هر چهار خانم پس از مشخص کردن تکلیف ما، برای خواب کوتاه و استراحت به داخل رفتند ...

چند ظرف کثیف گوشه حیاط دیده می شد . آن ها را برداشتم و به سمت حوض رفتم:

-مهربان تا من این ظرفا رو می شورم تو سیب زمینی ها رو بیار که بشوریمشون ...

یاسین به جای او جواب داد:

-گونیش سنگینه من میارم ...

لب گزیدم و از فرصت به دست آمده تندی به سمت حوض رفتم ...

خب شاید موقعیت خوبی بود و می توانستم حرف دلم را بزنم...

کنار حوض پر آب نشستم و ظرف ها را کف زدم و تند تند آب کشیدم اما قبل از آن که یاسین به طرفم بیاید چیزی نظرم را جلب کرد..

درست بین دو گلدان شمعدانی یک انگشتر عقیق قرمز داشت خودنمایی می کرد ...

انگشتر عقیق امیر عباس!

#پارت_پانزده

بی اراده دستم به طرف انگشتر رفت و آن را برداشتم...

نگاهی به دور و بر انداختم کسی متوجه نشده بود ...

انگشتر کف دستم بود ..

درست مثل خوابم ...

چه قدر زیبا بود ...

عقیقش سرخی خاصی داشـــت ... با صـــدای قدم های یاسین تندی دستم را مشت کردم ...

نزدیک شـــد و گونی ســـیب زمینی ها را کنار پاهایم روی زمین گذاشت و با لحنی نرم گفت:

-شستن این همه سیب زمینی خسته ت می کنه می خوای منم کمکت کنم ؟

اگر دقایقی قبل بود با این حرفش پرواز می کردم ..

مگر نه این که من دنبال فرصـــتی برای حرف زدن با او بودم... اصلا بودن یاسین در کنارم آرزوی همیشگی ام بود .

اما حالا انگار یک چیزی توی آن انگشتر به زبانم قفل زده بود ...

دست خودم نبود ، در کمال ناباوری سرم را به طرفین تکان دادم و پچ زدم :

-نه می تونم...

انگشتر مرا مسخ کرده بود ..

درست مثل یک سحر و جادو!

حیران از حرفی که زده بودم یاسین به آرامی گفت:

-باشه پس من برم کمک بقیه ...

وقتی از من دور می شد نفس حبس شده در سینه ام را رها کردم ...

من چه کرده بودم ؟

گذاشته بودم یاسین برود.

#پارت_شانزده

ناباورانه دستم را باز کردم .

انگار از انگشتر حسی عجیب به قلبم منتقل می شد، حسی که مانع حرف زدن من با یاسین شده بود !

هنوز تصـمیمی نگرفته بودم که امیر عباس با عجله وارد حیاط شد ..

بی اختیار انگشـتام درهم مشـت شـد و دسـتم را پایین انداختم و قدمی به عقب برداشتم ...

او که انگار اصـلا مرا نمی دید به سـمت حوض آمد و همان طور که زیر لب با خود پچ پچ می کرد دنبال چیزی می گشت ...

چیزی که بی شک در دستان من بود ...

نگاهم روی صـورت رنگ پریده اش نشـسـت ... همزمان مهربان نزدیک شد:

-چی شده داداش مگه نرفته بودی بخوابی ؟

انگار با صـدای مهربان تازه متوجه ما شـده بود که نگاه سرخش را به طرفمان چرخاند:

-مهربان تو انگشترمو ندیدی؟

مهربان با دستپاچگی گفت:

-نه ... مگه انگشترت رو گم کردی؟

امیر عباس نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داد و پنجه به موهایش کشید:

-نمی دونم کجا گذاشــتمش .. آخرین بار این جا وضــو گرفتم و رفتم . باید همین جاها باشـه اما هر چی می گردم نیست ...

نمی دانم چرا اما این که اصلا مرا ندید گرفته بود کفری ام می کرد ...

یک حسی- می گفت حالا که مرا آدم حسـاب نکرده اسـت ،پس نیازی نیست من انگشترش را رو کنم..

اصلا شاید خوب بود کمی تنبیه می شد ...

انگار با آن خوابی که دیده بودم خود را صاحب انگشتر می دانستم ...

امیر عبـاس بی حواس نگـاهی بـه راه آب کنـار حوض انداخت و گفت:

-نکنه متوجه نشدم و آب بردتش ..

مهربان توی صورتش زد:

-خدا نکنه داداش .. بذار کمکت کنم پیداش کنی ..

و همراه برادرش مسیر باریک راه آب را تا به کوچه چک کردند ...

انگشتر کف دستم بود و مثل میخ ایستاده بودم و به بال بال زدن های امیر عباس می نگریستم ...

یک فکری ذهنم را درگیر خود کرده بود ... این انگشتر برای امیر مهم بود اما چرا در خواب آن را به من داده بود ...

آرام مشتم را باز کردم ...

سرخی عقیقش چشم نواز بود ...

باید می فهمیدم این انگشتر چرا انقدر برای صاحبش ارزشمند است و چرا چیز به این مهمی را در خواب به من داده بود؟

#پارت_هفده

یکی توی سرم فریاد می زد "خواب دیدی ... تو خوابم هر چیزی ممکنه ...اما ببین تو بیداری اون انگشـتر از تو مهم تر بود که حتی نفهمید اون جایی "

آرام انگشتر را در جیب لباسم انداختم و بی توجه به حال امیر عباس مشغول شستن سیب زمینی ها شدم ..

***

گِل روی سیب زمینی را با دست پاک کردم و توی لگن پر از آب انداختم ...

مهربان با ناراحتی گفت:

-بمیرم براش تا صـبح خوابش نمی بره... مثلا رفته بود یه کم بخوابه...

بعد متفکرانه تگاهم کرد و پرسید :

-یعنی واقعا انگشترش گم شد ؟

شانه بالا انداختم:

-حالا شاید جای دیگه ای جا گذاشته ؟

-نمی دونم ...

داشت با این حرف ها مرا دچار عذاب وجدان می کرد...

نمی دانم در آن لحظه چرا دلم نخواسته بود یافتن انگشتر را رو کنم ؟ شاید به خاطر رفتار امیر بود که باعث شده بود پشیمان شوم که به خاطر انگشتر یاسین را بی حرف زدن راهی کرده بودم ...

نمی دانم اما حالا کمی عذاب وجدان گریبانم را گرفته بود ...

-خب اون که انگشتر براش انقدر مهمه چرا بیشتر مراقب نبوده ؟

-خیلی مهمه ...

بی اختیار با حسی پر از حسادت پرسیدم:

-نکنه یادگاری از یه نفر خیلی مهمه ؟

نیشخندی زد:

-اوهوم .. اتفاقا یادگاریه ... واسه همین خیلی ارزش داره براش..

-از کی؟

با شیطنت گفت:

-فکر کن از یه دوست...

تموم وجودم پر از حرص شد وکسی در درونم غرید "پس خوبش شد که انگشترو بهش ندادم" ...

مثل بچه ها با خودم درگیر بودم... اصــلا حال عجیب خودم را نمی فهمیدم ...

با کمری دردناک در جایم ایستادم ... تمام سیب زمینی ها را شسته و در سبد ریخته بودیم .. حالا هستی هم بیدار شده بود و به ما پیوسته بود .

صدای اذان به گوش می رسید که کار پوست گرفتن سیب زمینی ها هم تمام شده بود، امروز روز سخت و پرکاری در پیش داشتیم .

امیر عباس که آمد تقریبا همه از خســتگی گوشــه ای نشسته بودیم ...

ابروهایش به شـدت درهم بود اما دسـتان پرش نشـان از داشـــت که با وجود ناراحتی زیاد باز هم به فکر اهالی خسته خانه بوده...

قابلمه پر از حلیم نذری و نان تازه لبخند را بر لب های همه مان نشانده بود ...

***

#پارت_هجده

دو هفته بعد، یاسین به جبهه رفت بی آن که حرفی بین ما رد و بدل شود ...
درست مثل کسی شده بودم که در برزخ گیر افتاده باشد ...

نمی دانم این چه جور حالی بود که دچارشده بودم...

حالی مثل سرد و گرم شدن ... خواستن و نخواستن ...

نه آن شب و نه شب های دگر، انگشتر را به امیر عباس برنگرداندم و با سکوتی عذاب آور به این پنهان کاری ادامه دادم ...

می دیدم که امیر عباس غصه دار انگشتر گم شده اش است و یک جورهایی چشمش همه جا به دنبال او می گردد اما یک حس عجیب می گفت حالا وقت برگرداندن انگشتر نیست.

شاید ناخواسته می خواستم یک عامل بازدارنده برای خودم داشته باشم...

هرشب در تنهایی هایم انگشتر را کف دستم می گرفتم و به خوابی که دیده بودم فکر می کردم و در حال حلاجی آن بودم..

خوابی که مثل یک تلنگر مرا از افکار بچگانه ام بیدار کرده بود .

امیر عباس در خواب با رضایت کامل آن انگشتر را به من داده بود.

بی تفاوتی یاسین و حرف نزدنش هم باعث شده بود که دیگر کمتر به او فکر کنم .

حالا حس می کردم شاید اصلا خواست خدا بود که من حرفی نزنم و خود را در برابر او کوچک نکنم ...

وقتی رفت یک حس عجیب داشتم ...

انگار آن عذاب وجدانی که گیرش افتاده بودم دســت از سرم برداشته بود ...

وقتی یاسـین بی هیچ حرفی رفت یک جورهایی به این باور رسیدم که نکند حرف های هستی حقیقت داشته باشد .

چرا که فکر می کردم اگر عشـقی، حتی مخفیانه در دلش داشت باید موقع رفتن پرده از آن برمی داشت ... اما او به راحتی و بی هیچ حرفی خداحافظی کرد و رفت .

وقتی شــب قبلِ رفتنش را به خاطر می آوردم مطمئن می شدم در دل یاسین برای من جایی نیست .

او حتی نگاهم نکرد و به یک خدا حافظی ساده بسنده کرد .

بارفتن او تقریبا محله در سـکوت فرو رفته بود . چرا که چندتا از پسرهای محل هم همراه او شده بودند ...

انگار تنها امیر عباس مانده بود که یک تنه مراقب محل باشد و بس...

#پارت_نوزده

به قول هستی هر کدام از پسرها موقع رفتن، خانواده و ناموسشان را به او سپرده و با خیالی آسوده به جبهه رفته بودند ...

نمی دانم چرا اما انگشتر شده بود یک جور راه ارتباطی بین من و امیر عباس ...

راهی که قلب مرا به سمت او می کشاند و باعث می شد بیشتر به او فکر کنم ...

میان رختخوابم خزیدم و انگشتر درشت عقیق را در انگشتم فرو بردم ...

خنده ام گرفت .

می شد یک انگشت دیگر هم در آن جا داد ...

بی اختیار به دستان قوی و بازوان او فکر کردم...

وقتی یک تنه علامت بزرگ و سنگین هیئت را بر گُرده اش می گذاشت و میان جمع می چرخید ...

بابا می گفت این بچه حسینی ست .. می گفت مثل او کسی- را ندیده که انقدر مسئولیت پذیر و فهمیده باشد ...

چرا حالا که با دید دیگری به او می نگریستم ته دلم آب می شد ؟ یک جور خواستن عجیب!

انگشتر را دور انگشتم چرخاندم زیادی بزرگ بود و لایق دستان صاحبش .

دستانی که اگر مال من می شد ...

نفسی از ته دل کشیدم...

تا همین چند وقت پیش برای من امیر عباس دوست امیر رضا بود ... بیشتر از یاسین به خانه ما می آمد و همیشه جلوی چشم مان بود اما انگار چشم من دنبال کسی- بود که مرا نمی دید ..

مادر می گفت وقتی امیر رضا را باردار شده بود شمسی- خانم هم امیر عباس را باردار بوده ... می گفت هر دو دوست داشتیم نام امیر را بر فرزندانمان بگذاریم اما خب معلوم نبود که اصلا بچه شان پسر- شود ... درست در اربعین وقتی هیئت محل، دیگ های نذری را بار می

گذاشتند درد شمسی- خانم شروع شده بود و همان شب بعد از چند ساعت درد کشیدن امیر عباس پا به دنیا گذاشته بود ...

مادر می گفت همان شب آقا حشمت کلی خیرات کرده و نذر سال بعدش را دوبرابرکرده بود ... و درست ده روز بعد در شب شهادت امام رضا) ع (امیر رضا به دنیا آمده بود و این بار این مادر و پدر بودند که برای سلامتی فرزند ارشدشان نام امیر رضا را بر او گذاشته بودند ...

گاهی هستی با خنده و شوخی می گفت خاله شما و شمسی- جون چطوری انقدر خوب و دقیق کاراتونو تنظیم کردید ؟

و مادرم سرخ و سفید می شد و خاله آسیه یک" بی حیا " نثار هستی می کرد که دختر هم انقدر چشم سفید !

امیر رضا و امیر عباس دوستان صمیمی شدند و تمام سال های تحصیل کنار هم بودند ... یاسین3 سالی بزرگتر از آن دو بود ... سه سال بعد شمسی- خانم مهربان را به دنیا آورد و سال بعدش مادرم مرا ... باز هم به قول هستی ظاهرا پای یک جور چشم و هم چشمی در میان بود ...

هستی هم یک سال بعد من به دنیا آمد و دو سال بعد برادرش امین...

#پارت_بیست

خلاصه نمی دانم چطور شده بود که دو همسایه دست از زاد و ولد برداشته بودند و همه ما کنار هم بزرگ شدیم ...

امسال خرداد دیپلم گرفته بودم و مادرم اصرار داشت به جای فکر کردن به دانشگاه به خیاطی بروم ...

خودم هم تصمیم داشتم کنکور را به سال بعد واگذار کنم و کمی استراحت کنم ....

مادر می گفت وقتی می بیند مهربان آن طور خوب و ماهرانه لباس می دوزد دوست دارد دخترش هم این هنر را بیاموزد این شد که همین چند روز پیش بالاخره در کلاس خیاطی ثبت نام کردم و مادر هم که کلی ذوق و شوق داشت هر آن چه نیاز بود برایم خرید و با کلی اشتیاق

مادرانه ی او قرار شـــد از فردا صـــبح در کلاس خیاطی شرکت کنم ...

خمیازه ای کشیدم و همان طور که انگشتر را از انگشت خارج می کردم و زیر بالشتم می گذاشتم چشم بستم و به فردایی فکرکردم که قرار بود برای رفتن به کلاس خیاطی از جلوی مغازه چوب بری آقا حشمت رد بشوم ...

***

مادر لقمه نان لواشی را که با کره و پنیر" غازی "کرده بود به دستم داد و گفت:

-قبل لباس پوشـــیدن اینو بخور مادر ... این مغز باید جون داشته باشه برای یاد گرفتن ...

بابا خندید و گفت:

-آخرِ این کلاســا اگه واســه من پیراهن مردونه دوختی می فهمم خیاط شدی بابا ...

مادر ناز آمد و پشت چشمی نازک کرد:

-اووووو کو حالا تا برسه به پیرهن مردونه ... فعلا باید از دامن شروع کنه این خانم خیاط ...

واقعا مادر شـوق عجیبی برای خیاط شـدن من داشـت ...بابا خندید:

-پس فعلا من باید برم تو نوبت ...

اِشـل کاغذی ام را داخل کیفم گذاشـتم و روی شـانه انداختم و با شیطنت گفتم:

-شـما تاج سری مایی خان بابا ... خودم برات یه پیرهن بدوزم تک ...

–زنده باشی بابا جان...

همزمان با بسته شدن در خانه قلبم شروع به تپش کرد و حس کردم گونه هایم گر گرفت ...

پر چادرم را جلو کشیدم و با گام هایی آهسته راه افتادم . نمی خواستم آن قدر هیجان داشته باشم امااصلا نمی فهمیدم چرا انقدر قلبم تند می زند . بخصـوص که مثل دیوانه ها انگشـتر را هم با خود همراه کرده بودم و حس می کردم ته کیفم وزن گرفته و سنگین شده است ...

مطمئن بودم درِ مغازه در این سـاعت باز اسـت و امید داشتم سرکی بکشم و امیر عباس را ببینم ...

اما با رسیدن به سر کوچه و دیدن درهای بسته و کرکره پایینش، آه از نهادم برخاست و لب گزیدم ...

راهم را کج کردم تا به سمت کلاسم بروم که با صدای مردانه ای از پشت سرم، سرجایم خشک شدم:

-اوغور بخیر .. از این طرفا ؟

#پارت_بیست_ویک

آرام به طرفش چرخیدم ... درست مقابلم ایستاده بود و نگاهم می کرد ... به عادت ایام محرم سرتا پا سیاه پوش بود ...

یک تی شرت یقه گرد مشکی جذب به تن داشت که طبق معمول آستین کوتاه بود و بازوانش را به نمایش می گذاشت.

شلوار جین مشکی و کتانی های مد روز .

به قول هستی امیر عباس همیشه خوش تیپ بود ...نگاهم بی اختیار روی دستش و انگشت بی انگشتری اش نشست ..

وای که اگر می فهمید انگشتر گم شده اش پیش من است و با دیدن آن همه حرص خوردن هایش صدایش را در نیاورده ام چه کار می کرد ؟

زمزمه وار گفتم:

-سلام ...

با صدای خش دار سحرگاهی گفت:

-علیک سلام ... این وقت صبح از این ورا ؟

کمی گوشه ی چادرم را جلو کشیدم و جواب دادم:

-می رم کلاس خیاطی ...

ابروهایش بامزه بالا پریدند و من تندی گفتم:

-با اجازه ...

ودر جا چرخیدم که مثلا بروم.. می شناختمش .. کنارم راه افتاد:

- چرا مهربان هیچی به من نگفت ؟

خنده ام گرفته بود... گوشه لبم را گزیدم:

-ازچی؟

-از همین کلاس خیاطی رفتنت!

بی اختیار گفتم:

-اون وقت اگه می دونستی قراره بود چی بشه ؟

در مقابل چشمان متعجبم یک قدم بلند برداشت و تقریبا مقابلم ایستاد و راهم را سد کرد:

-می دونی سر صبح کوچه خلوت چه قدر می تونه خطرناک باشه ؟

انگار امیر رضا بود که داشت مواخذه ام می کرد ...

چه قدر دلتنگ بردارانه هایش بودم ...

دستم زیر چادر محکم بند کیفم شد:

-یادت نرفته که من همیشه صبح های زود می رفتم مدرسه .. عادت دارم ...

چشمانش ریز شد و با لحنی خاص گفت:

-اولا موقع مدرسه ها کوچه و مدرسه بازه همه جا پره دخترای هم سن و سال خودت ... دوما چند بار بگم تو

نبود داداشـــت من همه جوره پایه ام ... یکی هســـت که حواسش باشه ...

دست خودم نبود اما با ناز گفتم:

-یعنی هر روز مزاحم تو بشم ...

لبخند بامزه ای زد:

#پارت_بیست_ودو

-منتی نیست مسیریه که هر روز خودمم باید بیام حالا یه کوچه بالاتر... اما این جوری خیالم راحت تره...

تندی گفتم :

-آخه من روم نمیشه ...

صدایش را کلفت کرد:

-رو شدن نمی خواد ... صبح ها باید سر ساعت چند تو کلاس باشی ؟

-اومم ... ساعت ...8

نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و گفت:

-الان که ساعت از 8 گذشته ؟

با کف دست به صورتم زدم:

-ای وا خاک به سرم دیرم شد ...

با شیطنت خندید:

-خب یه کم تند راه بیا ... لاک پشت خانم...

ابرو درهم کشیدم:

-ا من لاک پشـــتم ؟.. خودت منو کشـــیدی به حرف و معطلم کردی ...

دست دراز کرد و پر چادرم را گرفت:

-حالا مثل مهربان غر نزنی نمیشـه .. آخه شـما دخترا چرا انقدر شبیه همید ؟

شوکه از واکنشش لب گزیدم و گفتم:

-خب از این تندتر نفسم می گیره ...

یک چیزی زیر زبان پچ زد که متوجه نشـــدم اما بعدش گفت:

-از فردا ده دقیقه زودتر بزن بیرون ...

با شیطنت گفتم:

-اون وقت که خلوت تره ؟

ابرو بالا انداخت:

-اون وقت من هستم ... حالام انقدر حرف نزن مگه نمی گی دیرت شده ...

با قدم های بلندتری کوچه خودمان را رد کرده بودیم و به کوچه آموزشگاه که درست وسط آن قرار داشت ،رسیده بودیم .با سوال دوباره اش نگاه به او دوختم:

-خیلی دوست دارم بدونم چرا خیاطی ؟

متفکر جواب دادم:

-اومم خب کاریه که هر دختری باید یاد بگیره ... یعنی خوبه که یاد بگیره ..

-مهربانم همین جواب رو داد...

به در آموزشگاه رسیده بودیم ...

-خب رسیدیم ... برو تو ...

-آره رسیدیم .. ممنون ...

با قلبی تپنده داخل آموزشگاه شده بودم و به امیرعباسی فکر می کردم که خیلی راحت خودش را در برنامه روزانه ام جا داده بود...

#پارت_بیست_ودو

-منتی نیست مسیریه که هر روز خودمم باید بیام حالا یه کوچه بالاتر... اما این جوری خیالم راحت تره...

تندی گفتم :

-آخه من روم نمیشه ...

صدایش را کلفت کرد:

-رو شدن نمی خواد ... صبح ها باید سر ساعت چند تو کلاس باشی ؟

-اومم ... ساعت ...8

نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و گفت:

-الان که ساعت از 8 گذشته ؟

با کف دست به صورتم زدم:

-ای وا خاک به سرم دیرم شد ...

با شیطنت خندید:

-خب یه کم تند راه بیا ... لاک پشت خانم...

ابرو درهم کشیدم:

-ا من لاک پشـــتم ؟.. خودت منو کشـــیدی به حرف و معطلم کردی ...

دست دراز کرد و پر چادرم را گرفت:

-حالا مثل مهربان غر نزنی نمیشـه .. آخه شـما دخترا چرا انقدر شبیه همید ؟

شوکه از واکنشش لب گزیدم و گفتم:

-خب از این تندتر نفسم می گیره ...

یک چیزی زیر زبان پچ زد که متوجه نشـــدم اما بعدش گفت:

-از فردا ده دقیقه زودتر بزن بیرون ...

با شیطنت گفتم:

-اون وقت که خلوت تره ؟

ابرو بالا انداخت:

-اون وقت من هستم ... حالام انقدر حرف نزن مگه نمی گی دیرت شده ...

با قدم های بلندتری کوچه خودمان را رد کرده بودیم و به کوچه آموزشگاه که درست وسط آن قرار داشت ،رسیده بودیم .با سوال دوباره اش نگاه به او دوختم:

-خیلی دوست دارم بدونم چرا خیاطی ؟

متفکر جواب دادم:

-اومم خب کاریه که هر دختری باید یاد بگیره ... یعنی خوبه که یاد بگیره ..

-مهربانم همین جواب رو داد...

به در آموزشگاه رسیده بودیم ...

-خب رسیدیم ... برو تو ...

-آره رسیدیم .. ممنون ...

با قلبی تپنده داخل آموزشگاه شده بودم و به امیرعباسی فکر می کردم که خیلی راحت خودش را در برنامه روزانه ام جا داده بود...

#پارت_بیست_وسه

صـــدای قرچ قرچ قیچی که روی پارچه بالا می رفت و شکاف ایجاد می کرد فضای اتاق را پر کرده بود ...

نگاهم به دســتان مهربان بود که ماهرانه داشــت پارچه چهار خانه ی مقابلش را قیچی می زد .

-کاش منم یه روز بتونم مثل تو بشم ...

نگاهش را از پارچه گرفت و گفت:

-انقدر عجول نباش ... من می دونم تو یه خانم خیاط ماهر می شی ...

نگاه دوباره ام را به پارچه مردانه دوختم و گفتم:

-نگفتی واسه کی داری می بُریش ...

نگاهی به ســمت در نیمه باز اتاقش انداخت و زمزمه وار گفت:

-نمی خوام کسی بدونه... مال امیر عباسه .....

و همان طور که شروع به قیچی زدن می کرد ادامه داد:

-می دونی که تولدش نزدیک .. گفتم تا اون موقع تمومش کنم...

-کاش امیر رضا تو اون موقع برگرده ...

ریز خندید:

-می خوای براش پیرهن بدوزی ؟

پر از افسوس جواب دادم:

-اووووه حالا کو تا من دوخت و دوز یاد بگیرم .. خدایی خیلی کار سختیه..

-اما شــیرینه ...وقتی آخرش می تونی نتیجه اش رو تو تن کسایی که دوستشون داری ببینی کیف می کنی ...

و من بی اختیاربه یاد امیر عباسی افتادم که دو روز بود با من همراهی می کرد ...

این روزها به شدت احساس سردرگمی می کردم.

و نمی دانستم چه بلایی سر احساسات دخترانه ام آمده ؟

تا همین چند وقت پیش دلم در گرو یاسین بود و حال فکر و ذکرم شده بود امیر عباس ...

اصلا نمی توانستم خودم را درک کنم و همین بود که این روزها آن قدر پریشان بودم...

دلم می خواست کسی- را در جریان اتفاقات دیروز صبح بگذارم .. درست بود که امیرعباس برای یک محله شناخته شده بود اما می ترسیدم کسی- از این مسئله سواستفاده کند ... آرام صدایش زدم:

-مهربان!

دست از قیچی زدن برداشت:

-من می خوام یه چیزی بهت بگم ...

-هوم می شنوم ..

انگار آب دهانم به یک باره خشک شده بود که زبانم را نمی توانستم به راحتی تکان دهم .

-دیروز صبح ... دیروز ...

-امیر عباس تا دم کلاســـت همراهیت کرده ... اینو می خوای بگی آره ؟

نفسم را به آسودگی بیرون دادم:

-تو می دونستی ؟

#پارت_بیست_وچهار

- اوهوم ... خودش دیروز گفت ... گفت تا وقتی امیر رضـا نیسـت این کارو انجام می ده چون ناموس اون ناموس خودشه ..

محکم لبم رو گزیدم ... من ناموسش بودم؟

بلند خندید:

-حتی وقتی یاسـینم داشـت می رفت من و تو و هسـتی رو به امیر عباس سپرد ..

با شـنیدن یاسین و سـفارشش به امیر عباس چنان بند دلم پاره شد که در سینه ام پیچید:

-چیی؟ یاسین ...

نام یاسین که می آمد حس بدی پیدا می کردم .. حسی- همچون حس خیانت ... من او را دوست داشتم اما حالا حس می کردم دل به برادرش داده ام...

-اوهوم ...می دونی که یاسین زیاد حرف نمی زنه و کلا آرومه اما موقع رفتن خیلی سفارش همه مون رو به امیر عباس کرد ... یه چیزی بگم نیلو ؟

سرم را تکان دادم:

-امیر عباس رو که می شناسی حس مسئولیتش بالاست .. کافیه یه چیزی رو به عهده اش بذاری اون وقته که سعی می کنه به نحو احسن انجامش بده ..

-چطور؟

-بذار یه چیزی بهت بگم ... قبل از یاسین، امیر می خواست بره جبهه .. الانم مدام میره و میاد و حرفش رفتنه .. اما من فکر می کنم یاسین با زرنگی اونو گیر انداخت ...

لبم کش آمد:

-یعنی مجبوره بمونه و مراقب ماها باشه ..

بلند خندید:

-دقیقا ... امیر خیلی حســاســه ... ضــمنا واقعا نگران ماهاست .. حالا همش می گه وقتی امیر رضا بیاد اون می ره ...

سپس انگار چیزی به خاطر آورد که گفت:

-راستی فردا آش پشت پای یاسین رو می پزیم .. تو صبح کلاس داری؟

نام یاسین دچار عذاب وجدانم می کرد ...

-آره اما زود میام خونه ...

-مامان این چند روز همه چیزو آماده کرده .. فردا ناهار همه دور همیم تا آش رو بپزیم...

-منم میام حتما ...

***

- نیلو مادر کجا موندی ؟ دل بکن از اون آینه دختر ...

نگاهی دیگر به تصــویر خودم انداختم و به قول مادر از آینه دل کندم ...

درست مثل کسی شده بودم که با کسی قرار داشت...

#پارت_بیست_وپنج

صبح کمی زودتر بیدار شده بودم و صبحانه را آماده کرده بودم ...نمی خواستم چشمانم پف کرده به نظر برسد ... یک حس عجیب تمام سلول های بدنم را پر کرده بود حسی که تازه بود و شیرین...

سر سفره نشستم و گفتم:

-مامان من زودتر خوردم .. شما بخورید من دارم می رم ...

لبخندی زد:

-سحر خیز شدی خانم خیاط ...

-دیگه دیگه ...

-کی بشه ببینم دخترم یه خیاط ماهر شده ...

-ایشالا مامان جونم..

-راستی نیلو جان ...

و همزمان لقمه ای به دستم داد:

-ظهر یادت نره مستقیم از کلاس بیا خونه شمسی.خانوم اینا ... امروز آش دارن ...

-اوهوم ... مهربان دیروز گفت ...

-دیر نکنی مادر .. حداقل تو تزپین و پخشش کمک کنید ...

-باشه مامان جان ...

بابا خواب آلود از اتاقش بیرون زد و من سلام و خداحافظی را با هم دادم و از خانه بیرون زدم ...

به محض بیرون زدن از خانه نگاهم روی در بسته خانه ی مقابل نشست و آه از نهادم برخاست ...

نگاهی به کوچه خلوت انداختم ... چرا فکر می کردم امیر عباس منتظرم است ؟

انگار بدجور توی ذوق خورده بود.

تمام صبح را به این دیدار دوباره فکر کرده بودم ...

با چه ذوقی آماده شده بودم و از خانه بیرون زده بودم و حالا به قول پسرها بدجور توی بُرجکم خورده بود ...

اصلا همان دیشب موقع خواب تصمیم گرفته بودم که حالا که قرار است او را ببینم بیشتر بشناسمش..

دیروز وقتی که مهربان گفته بود از ماجرا خبر دارد، یک پوئن مثبت به امیر عباس داده بودم ...

چیزی که شاید یاسین در وجودش نداشت و یا من حسش نکرده بودم...

یاسین همیشه محافظه کارانه رفتار کرده بود و حالا من بیشتر حسش می کردم.

با نبود امیر عباس لب برچیدم و سرم را پایین انداختم و با قدم های تند راه افتادم ...

زیر لب غر می زدم:

-واقعا که معنی ناموسم فهمیدیم ...

آن قدر ناراحت و دمغ بودم که متوجه آمدنش نشده بودم .. خود را به من رسانده بود:

-چی داری زیر لب غر می زنی اول صبحی؟

#پارت_بیست_وشش

در جایم ایستادم ... تقریبا غرغر کنان تا اواسط کوچه رفته بودم ... با سوالش ترسیدم که حرف هایم را شنیده باشد...

بی اختیار نگاهم سرتاپایش را رصد کرد .. مثل همیشه مشکی پوشیده بود اما متفاوت تر از روز قبل ...

چرا حس می کردم او هم مثل من کمی زیادی به خودش رسیده است ؟

ابرو درهم کشید:

-علیک سلام ...

-سلام ...

و دوباره راه افتادم ... کنارم راه افتاد:

-چیزی شده؟

شانه بالا انداختم:

-نه ...

انگار متعجب شده بود که گفت:

-از چه دنده ای بلند شدی خانم خانوما ؟

نفسم را آرام بیرون دادم و گفتم:

-ببخشید دیرم شده ...

خنده اش بی صدا بود اما می توانستم حسش کنم:

-شـما که امروز یه ربعم از دیروز زودتر از خونه بیرون زدی ...

یک ربع زودتر بیرون زده بودم ؟ پس همین بود که او را مقابل در خانه شان ندیده بودم ؟

لبم را گزیدم و او ادامه داد:

-اگه از پنجره بالا ندیده بودمت که بی خبر رفته بودی ...

انگار شیطان در جلدم فرو رفت که به طرفش چرخیدم و خیره به چشـمانش نگاه کردم و با لحنی که دسـت خودم نبود گفتم:

-چه نیازیِ بیای دنبالم ..

عصبانی شد:

-یه حرف رو ده دفعه نمی زنن ...

نمی دانم چرا حرصی بودم:

-من بچه نیستم ...

پوزخند زد:

-د همین دیگه ... مشکل همین جاست .خودت نمی فهمی ...

-اون وقت چرا ؟ چرا بزرگ شدن من مشکل توئه ؟

متحیر پرسید:

-نیلوفر تو چته امروز؟

نیلوفر؟ !گفته بود نیلوفر؟ همیشه مثل امیر رضا مرا نیلو صدا می زد اما حالا نامم را کامل و با لحن عجیبی صدا زده بود ...

-من چمه؟ آره؟ من هیچیم نیست ...

وجمله) دیگه دنبالم نیا (را فرو دادم که مبادا از دهانم بیرون بزند ... مگر نه این که تمام حرصم بابت تاخیرش بود ...

چه قدر ترسیده بودم که نیاید اما حرصم را بدجور سرش خالی کرده بودم..

دوباره راه افتادم...

پا پس نکشید و آرام کنارم راه افتاد ... دلم نمی خواست حرف بزنم.. به اندازه کافی بی ادبی کرده بودم...

ظاهرا با رفتارم هم او را دلخور کرده بودم که هیچ حرفی نزد و تا دم آموزشگاه در سکوت کنارم آمد و بعد هم بی خداحافظی گذاشت و رفت ...

بغض بدی گلویم را پر کرده بود ... وارد آموزشگاه شدم و تمام مدت بی حواس مشغول شدم اما تمام فکرم پیش امیر عباس و قهرش بود...

#پارت_بیست_وهفت

ان قدر با قدم های بلند مسیر را طی کرده بودم که به محض رسیدن به کوچه خودمان تقریبا نفس نفس می زدم.

با دیدن مغازه بسته آقا حشمت لب گزیدم و تندی از آن جا گذشتم .ظاهرا آن روز کمی زودتر کار را تعطیل کرده بودند .

اواسط کوچه با دیدن امیر عباس و چندتا از دوستانش سرم را پایین انداختم و همان طور که سلام آرامی می دادم، از مقابلشان گذشتم...

نمی دانم چرا اما به محض دیدنش قلبم تپشی- تند گرفته بود .

هنوز هم مثل صـــبح ابروهایش درهم بود و نگاهم نمی کرد ...

معلوم بود هنوز بابت رفتار صبحم حسابی دلخور است .

به محض دیدن در بازخانه شان وارد راهرو شدم ...

بر خلاف خانه ما خانه آن ها جنوبی بود و باید برای رفتن به حیاطشان از داخل ساختمان گذر می کردیم ...

سر و صـدای داخل حیاط باعث شـد امیرعباس را برای لحظاتی فراموش کرده با لب هایی خندان وارد حیاط شوم و نگاهی گذرایی انداختم ... هر کس مشغول کاری بود...

اولین نفر شـمسی- خانم که کنار دیگ بزرگ آش ایستاده بود، مرا دید و با صدای بلند و با لحنی پر از مهر گفت:

-بیا مادر که به موقع رسیدی...منتظرت بودیم.

و سپس رو به جمع گفت:

-دیدید گفتم الانِ که برسه ...

نگاهی به مادر که با لبخندی زیر نظرم گرفته بود انداختم.

اشـاره کرد وسـایلم را به او بسـپارم ...به طرفش رفتم و همزمان خطاب به همه سلام دادم .

مادر خسـته نباشـیدی گفت و کیف و نایلون وسـایلم را گرفت ...

-برو مامان جان شمسی منتظره ...

به سمت شمسی خانم برگشتم ...

-ببخشید دیر کردم ...

-قربونت برم مادر ...به همه گفتم تا نیلوفر جون نیاد و آش رو هم نزنه نمیشه ..

و بامزه چشمکی زد که لبم به لبخندی گشاده باز شد...

می دانستم شمسی خانم یک جور دیگر مرا دوست دارد و همیشـه هوایم را دارد ...حالا هم صـبر کرده بود تا من برسم و برای گرفتن حاجتم آش هم بزنم.

#پارت_بیست_وهشت

دسته چوبی ملاقه بزرگ را به دستم داد و گفت:

-هم بزن تا بیام... حاجت روا بشی مادر ..

هستی از دور صدا زد:

-حاجت روا ...

نگاهم به او و مهربان نشست که داشتند کاسه های چینی و ملامین را روی زیر اندازی بزرگ می چیدند ...

لبخندی زدم و یک دور ملاقه را در دل آش چرخاندم ... اما انگار این جور نمی شد که پلک بستم، تا از ته دل دعا کنم .

خودم را به خدا سپردم و در دل برای سرنوشتم از او کمک خواستم ...

یاد گرفته بودم که اگر همه چیز را به دستان توانای خدا بسپارم بهترین را برایم رقم می زند...

اما بی اختیار چهره درهم امیرعباس که تکیه به دیوار زده و در جمع دوستانش ایستاده بود،مقابل چشمانم ظاهر شدند...

زیر لب پچ زدم:

-پسره بداخلاق... یه جوری قیافه گرفته بود که انگار ...

-انگارچی ؟ یادت رفته کی صبح از دنده چپ بیدار شده بود؟

هینی کشیدم و چشم باز کردم.

انگار توهّم زده بودم... کنار دستم ایستاده بود...

دست خودم نبود هر بار که این طور نزدیکم می ایستاد یک لرز عجیبی به جانم می افتاد ...

دست دراز کرد و همان طور که دسته ملاقه را می گرفت، گفت:

-حاجت روا خانوم خانوما ...

آب دهانم خشک شده بود ...پلک زدم تا باور کنم...

با صدای شمسی خانوم به خود آمدم:

-امیر عباس جان زود هم بزن که می خواییم آشا رو بکشیم...

و سپس رو به من کرد و با مهربانی گفت:

-تو هم زدی مادر؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم...

لبخندی زد و با نگاه قربان صـــدقه مان رفت ... یکی از همسایه ها صدایش زد و او گفت:

-امیر جان زود زود ...

و با قدم های بلند دور شد ...

نگاهم به امیر عباس بود که ملاقه را میان محتویات دیگ چرخاند و زیر لب چیزی پچ زد ...

یعنی چه حاجتی داشت ؟ از خدا چه می خواست ؟ اصلا چرا مانده بود آخرین نفر بیاید و آش را هم بزند؟

نگاه خیره ام را که دید سرش را جلو آورد و با لحنی جدی گفت:

-پسر! مثل شـما دخترا برای ازدواج کردن آش هم نمی زنن ...

صدایش را پایین آورد طوری که من بشنوم:

-خدایا یه شوهر خوب .. قد بلند .. هیکلی ... خوشگل .. ای خدا...

داشت مسخره مان می کرد ؟

#پارت_بیست_ونه

نگـاهی بـه دوروبرم کردم هرکس مشغول کاری بود ...

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

-اون وقت این چه حاجتی بود که این جوری براش آش هم می زنی و دخیل به دیگ بستی؟

میان کلامم پرید:

-واسه پیدا شدن انگشترم دعا کردم ...

ابروهایم بالا پریدند ... پچ زد:

-اون انگشــتر برام خیلی مهم و باارزش بود ... نمی دونم چرا حس می کنم یکی شیطنت کرده و برش داشته ...

قلبم فرو ریخت و همزمان زیر دلم تیر کشید...

یعنی فهمیده بود که انگشتر پیش من است ؟

حس می کردم رنگ از رخم رفته اســت.خواســتم جوابی بدهم که شمسی خانم نزدیک شد:

-مادر، امیر عباسم آماده باشید الان می خواهیم آشا رو بکشیم ...

نگاهش را کشدار و پر معنا از من جدا کرد و به مادرش جواب داد:

-بچه ها آماده ان .. بیرونم ... تموم شد صدا بزنید...

و با قدم های بلند از حیاط خارج شد.

قلبم ان قدر تند می زد که حس کردم الان است که شمسی خانم صدایش را بشنود ...

اما او آن قدر درگیر بود که متوجه حال پریشانم نشد و گفت:

-نیلو جان تو هم برو پیش دخترا کمک ...

باور نمی کردم تمام مدت امیر عباس می دانست انگشتر پیش من است ... گیج و منگ به سمت دخترها رفتم . اول از همه مهربان متوجه حالم شد:

-نیلو خوبی؟

خیس عرق شده بودم و زیر دلم زق زق می کرد اما با این حال سر تکان دادم:

-اوهوم...

-اما رنگت خیلی پریده..

وای خدای من اگر امیر عباس هم متوجه پریشانی ام شده باشد چه؟

اصـلا خوب می گویند که چوب را که برداری گربه دزده فرار می کنه.. حالا حکایت من بود و انگشتر امیر عباس ...

لابد بو برده بود که به قصد حرفش را کشید وسط تا حال مرا ببیند...

اصلا نکند این چند روز هم که دنبالم آمده بود همه اش بهانه بوده که مچ دزد انگشترش را بگیرد ؟

در کسری از ثانیه هزار و یک سـوال در ذهنم شـکل گرفت..

چه سـاده بودم من که فکر می کردم این" ناموس "اسـت که برایش مهم است...

حتما قرار بود روزهای دیگر با زیرکی از زبانم حرف بکشد و بفهمد آن کس که انگشـترش را برداشـته من هسـتم یا نه؟

بی اختیار گلویم پر از بغض شده بود و قادر به حرف زدن نبودم ...

با صدای مهربان به خودم آمدم:

-امیر چیزی بهت گفت؟

#پارت_سی

چرا فکر کرده بودم حواس کسی به ما نیست ؟ سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم:

-نه چی مثلا؟ ...یه سینی هم به من بده...

معلوم بود که باور نکرده است اما با این حال سینی را به دستم داد و گفت:

-آخه از صبح خیلی دمغ بود... نمیدونم چش شده بود که با یه من عسل نمی شد خوردش!

شانه بالا انداختم:

-همه چیز رو به راهه ...

لبخندی زد و گفت:

-خدا کنه ...

و با آمدن هستی هر سه مشغول شدیم ...

هستی سینی های حاوی کاسه های خالی را می برد و با کاسه های پر برمی گشت ...

چندتا از خانوم ها هم به ما پیوستند...

به کمک هم روی آش ها را تزیین می کردیم و می چیدیم داخل سینی ها ...

مهربان در رفت و آمد بود و سینی ها را بیرون می برد و به دست پسرها می سپرد ..

تمام مدت که مشغول بودم لحظه ای نمی توانستم جمله آخرش را فراموش کنم و مدام مثل پتکی بر سرم فرو می آمد" یکی شیطنت کرده ... یکی شیطنت کرده "

بالاخره پس از ساعتی پخش آش به اتمام رسید و یک دیگ خالی ماند و همسایه هایی که همه به داخل می رفتند که حالا در همان جا دور هم آش بخورند و خستگی در کنند ..

احساس ضعف داشتم و سرم گیج می رفت ... حالم بد بود و دلم می خواست هر چه زودتر به خانه بروم...

به سمت مادر رفتم و گفتم:

-مامان من می رم خونه ...

نگاهی به صورتم انداخت:

-شمسی- ناراحت میشه ... بمون آش بخوریم بعدش می ریم ...

همان لحظه انگار مهربان متوجه پچ پچ ما شده بود که پرسید :

-چیزی شده ؟

سری تکان دادم:

-می خواستم برم خونه ...

مهربان گفت:

-بیابریم بالا تا سفره پهن کنن یه کم دراز بکش.

مادر سری تکان داد:

-نه مهربان جان ... زشته این جوری ؟

-وا این چه حرفیه ... مگه غریبه اید .. نیلوهم از صبح زود بیدارشده و خسته ست یه کم دراز بکشه خوب خوب میشه ...

و بی این که منتظر اجازه مادر باشد مرا به سمت پله ها کشید ...

همان طور که پله ها را بالا می رفتیم گفت:

-ببین اتاق ما از دیروز به هم ریخته ست و پر وسایله .. می دونی که عمه م اینا این جان ...

و مرا به سمت اتاق آخری که می دانستم صاحبش کیست برد و گفت:

-الان از همه جا مرتب تر اتاق امیره ... هر چند که اجازه نمی ده کسی تو اتاقش بره ...

دهان باز کردم اعتراض کنم و بگویم پس چرا دارد مرا بی اجازه مهمان اتاق برادرش می کند که او در را باز کرد و با گذاشتن دستش پشت کمرم مرا به داخل هول داد:

-د بیا برو تو انقدر ناز نکن...

#پارت_سی_یک

میان اتاق ایستاده بودم و به اطراف می نگریستم ... مرتب و به شدت تمیز بود .

لبخند ناباورانه ام را که دید زیر لب پچ زد:

-می شـــناســـیش که یه کم وســـواس داره ... ببین چطور منظمه ... انگاری خط کش گذاشته رو میزش ...

و خودش بلند خندید .. می دانستم حساسیت های خاصی دارد اما تا این حدش را نه...

راست می گفت حتی من با آن همه نظم و وسواسم این جور مرتب نبودم...

روی میزش همه چیز با نظم و ترتیب خاصی چیده شـده بود .یک قاب عکس زیبا که عکسی_ از خودش در کنار امیر رضا و یاسین بود، روز میز قرار داشت.

مهربان باز گفت:

-بهش می گم بد نیست پسر. یه کم نامنظم باشه اما خب امیر عباس دیگه ...

با صدای هستی هر دو به عقب برگشتیم:

-وای چه عجب ما تونستیم این تو رو ببینیم ...

مشتاقانه پا به اتاق گذاشته بود و با چشمانی که برق می زد همه جا را رصد می کرد . مهربان با دیدن او گفت:

-بیا برو بیرون وروجک ...

هستی خندید:

-اوا چطور نیلو می تونه ...من نه ؟

معترض گفتم:

-مهربان جان منم ترجیح می دم تو اتاق شلوغ تو استراحت کنم تا این جا ...

هر چند که تمام مدت داشتم برای ماندن در آن اتاق له له می زدم ...

مهربان اخمی به هستی کرد:

-اصلا تو واسه چی اومدی بالا ؟

هستی کیفم رابه طرفم گرفت:

-خاله داد ... گفت لازمت میشه..

#پارت_سی_دو

دست جلو بردم و کیفم را گرفتم ...

هستی که حالا دستانش آزاد شده بود با حالت بامزه ای دستانش را پشت کمر قلاب کرد و سرش را کمی بالا داد و با لحنی شرورانه گفت:

-خب حالا ببینیم تو اتاق امیر خان چیا هست که همیشه درش به روی ما بسته ست ؟

مهربان وحشتزده او را که تازه شروع به فضولی کرده بود به عقب راند و گفت:

-دیوونه شدی دختر ؟ می خوای کله مونو بکنه ؟

اما هستی که انگار به گنجی دست نیافتنی رسیده باشد، کوتاه نیامد و گفت:

-جون مهربان بذار ببینم این پسر_ عموی ما چی تو این اتاق داره.

بالاخره مهربان کم آورد و با ابرویی درهم خیره اش شـد .. هستی هم برای رضایت او دستانش را بالا برد گفت:

-آآ ...ببین دسـت به هیچی نمی زنم ... فقط نگاه می کنم ...

بی اختیار نگاه من هم دور تا دور اتاق چرخید ...

چند قاب عکس زیبا از خطاطی های امیر عباس روی دیوار خودنمایی می کرد ...

از این تابلوها در اتاق امیر رضا هم بود.

یادم نمی رود چند سـال پیش چطور به خطاطی کردن گیر داده بودند و می خواسـتند خطاطان بزرگی شـوند اما خب امیر رضا استعدادش را نداشت و اگر دنباله روی از امیر عباس نبود اصلا پی اش را نمی گرفت ...

جلو رفتم و مقابل قاب های خطاطی ایستادم...

#پارت_سی_سه

امیر عباس برخلاف برادر من استعداد داشت و خوب از پس نوشتن با قلم درشت برآمده بود ...

تمام نوشته هایش روی کاغذهایی بود که دورتا دورش ازتذهیبی زیبا نقش گرفته بود.

بی اختیار نگاهم روی تابلوی مستطیلی شکل چوبی نشست که درست وسط بقیه تابلوها روی دیوار جا خوش کرده بود .

انگار این تابلو مرکز بود و بقیه از او خط گرفته و دورش نشسته بودند...

با خواندن جمله ی آن که با خط درشت نوشته شده بود بی اختیار لب گزیدم " هرناز که بفروشی من مشتری نقدم "

مهربان کنارم ایستاد و رد نگاهم را گرفت و پچ زد:

-منم این تابلو رو خیلی دوست دارم ...

به طرفش برگشتم و خیره به چشمانش شدم...

چرا حس می کردم مهربان چیزی در دل نهفته دارد ؟
انگار که می خواست کمکم کند تا من به آن پی ببرم ...
هستی پر سر و صدا به ما پیوست:
-اوه ببین این جا چیا داریم ...
و بلند بلند خواند " مرا هزار امید است و هر هزار تویی "
با لبخند گل گشادی رو به ما کرد و گفت:
-به نظر شما این پسر عموی ما دقیقا منظورش با کیه ؟
مهربان نالید:
-اینا جمله های معروفن ...
هستی چشمکی زد:
-اوه... ما هم دراز گوشیم...

#پارت_سی_چهار

و دوباره متن یکی از تابلو ها را خواند " ای عشق مدد کن

که به ســامان برســیم... چون مزرعه ای تشــنه به باران برسیم "

با هر جمله انگار خمپاره ای به سرزمین قلبم پرتاب می شد و آن را می لرزاند .

با گونه هایی که حس می کردم داغ شده زمزمه کردم:

-اینا می تونه در توصیف خدا هم باشه ...

هستی لب هایش را به هم چسباند و با شیطنت گفت :

-اوهوم خدای عشق ... مثلا این که می گه" ای ز عشقت عالمی ویران شده "

و ریز خندید ... با شـنیدن صـدای شـمسی-حانم که انگار سر پله ها ایسـتاده بود و مهربان را صـدا می زد او با کف دست به صورتش کوبید:

-وای حواسم رفت مامان دست تنها مونده ... بدو هستی بریم پایین کمک ..

هستی چشمکی به من زد وگفت:

-اون وقت نیلو بمونه ...

هول زده گفتم:

-نه نه منم میام ... خستگیم در رفت ...

مهربان که عجله داشت گفت:

-نه تو ده دقیقه دراز بکش بعد بیا .. هستی زود باش ...

و بازوی او را گرفت با خود به بیرون از اتاق برد و در را پشت سرش بست ...

چه قدر حال و هوای اتاق دلچسب بود ...چه حس خوبی داشتم...

انگار خواندن آن جملات انرژی عجیبی را به جانم ریخته بود و از ان رخوت و خستگی دیگرخبری نبود .

آرام به طرف میزش قدم برداشتم ...

با دیدن نظمش دوباره لبخند بر لبانم نشست و همزمان فکری به ذهنم رسید.

#پارت_سی_پنج

چطور بود الان انگشتر را به او برمی گرداندم ؟

همقسم

دستپاچه زیپ کیفم را باز کردم و انگشتر را که داخل جیب کوچکش مخفی کرده بودم بیرون کشیدم و نگاهم را دورو برم چرخاندم .. حالا کجا می توانستم بگذارمش ؟

کشوی میزش را کشیدم ... چند دفتر کوچک و بزرگ، مرتب روی هم قرار گرفته بود ..

خب به نظرم بد نبود انگشتر را ته کشو می انداختم جوری که فکر کند خودش فراموشش شده ...

دفترها را کمی جلو کشیدم اما قبل از آن که انگشتر را جاسازی کنم نگاهم روی دفتر خطاطی اش افتاد ..

چه قدر دوست داشتم چیزی می یافتم که او را بیشتر به من می شناساند ...

نباید این فرصت به دست آمده را از دست می دادم. دفتر را بیرون کشیدم

هر صفحه اش یک جمله زیبا یا شعری زیبا تر خطاطی شده بود ...

معلوم بود امیر عباس هیچ وقت خط نوشتن را ترک نکرده و یک جور سرگرمی دائمی اش است ...

آن قدر محو تماشـــا و خواندن متن ها بودم که اصـــلا نفهمیدم کی به صفحه آخر رسیده ام، می خواستم دفتر را ببندم که متوجه تذهیب زیبای دور صفحه شدم...

دفتر را بالا کشیدم و به گل های ریز و رنگین دور تا دور آن خیره شدم ...

نگاهم به تندی به طرف تابلوهای روی دیوار کشیده شد ...همان سبک خاص..

قلبم فروریخت ...

این تذهیب ها دســـت ســـاز بود انگار کسی_ خودش با حوصله نشسته بود و دور نوشته را تذهیب کار کرده بود ...

آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و بغض گلویم را پر کرد...

دورتا دور تابلو ها به زیبایی از گل های نیلوفر رنگی پیچیده در هم نقاشی شده بود ...

درســـت در همان لحظه در باز شـــد و امیر عباس وارد اتاقش شد ...

دفتر به دست از جا برخاستم... نفس در سینه ام حبس شده بود که پر از خشم پرسید:

-تو این جا چی کار می کنی ؟

#پارت_سی_شش

به معنای واقعی کلمه خشکم زده بود...

نگاه آتشینش به دفترِ توی دستم یعنی باید فاتحه ام را می خواندم ...

بی اختیار کف دست دیگرم را مشت کردم...

انگشتر همچون شی ای داغ کف دستم را سوزاند ...

یک قدم به طرفم برداشـــت و من بی اراده یک قدم به عقب برداشتم ..

راهی برای فرار نبود و پشتم به میز چسبید .

لب گزیدم:

-من ... من .. یعنی مهربان ... گفت .. مهربان خواست بیام ... وای ببخشید ... به خدا منظوری نداشتم ... کنجکاو شدم...

حالا دیگر مقابلم ایستاده بود... یک سر و گردن از من بلند تر بود ... نگاهم را بالا کشیدم .

دستش را دراز کرد و دفتر را از میان دستانم بیرون کشید :

-به این نمی گن کنجکاوی ... فهمیدی این فضولیه !

پلک زدم و همزمان اشکم سرازیر شد ... صدایش رگه ای از خشم داشت ومرا می ترساند...

-من .. من ... نمی خواستم...

پوزخندی زد:

-نمی خواستی فضولی کنی اما کردی ؟یه چیزی هست به اسم حریم شخصی ...

نگاه خیسم را به زمین دوختم و پچ زدم:

-عذر می خوام ...

-کافی نیست ...

متحیر نگاهش کردم. معذرت خواهیم را نپذیرفته بود...

دفتر را آرام روی میز گذاشت و فاصله را کم کرد:

-یادمه امروز صبح یکی به من گفت من بچه نیستم ...

لبم را بیشـتر گزیدم .نگاهش آرام روی لبم نشـسـت اما ادامه داد:

-بهت گفتم مشکل همین جاست ... تو بچه نیستی...

چراااا نمی توانستم منظورش را بفهمم؟

وقتی سکوت کشدارم را دید دست روی دفترش کشید و این بار زمزمه کرد:

-بهتره بری ...

بی اختیار نامش از دهانم بیرون زد:

-امیر عباس!

نگاهش را به چشمانم دوخت و من لب زدم:

-ببخشید ...

کنج لبش کمی کج شد وآرام گفت:

-صبح توی نگاهت بهم گفتی دیگه دنبالم نیا ... اما حالا تو اتاقمی...

#پارت_سی_هفت

لعنتی نگاهم را خوب خوانده بود... می خواست بگوید برخلاف ادعایت هنوز بچه هستی ...

شرمنده سرم را پایین انداختم و او دوباره پچ زد:

-بهتره بری خونه نیلوفر ...

باز با همان لحن عجیب نامم را بر زبان رانده بود "نیلوفر ... "دیگر جای ماندن نبود ...

عقب کشید و من از کنارش گذشتم...

صدای شنیدن آهش دلم را به دردآورد .

نمی دانم چطور از اتاقش بیرون زدم و کی به اتاقم در خانه مان پناه بردم اما آن بعد از ظهر تا شب گریستم ...

انگشـــتر را برنگردانده بودم و این بدترین مجازات برای خودم بود .

باید با عذاب وجدانی که گریبانم را گرفته بود می سوختم و می ساختم ...

مادر که آمد تنها بهانه ام برای گریه های بی موقعم دردی بود که به خاطر عادت ماهانه ام گرفتارش شده بودم ..

برایم چای نبات درست کرد و من زیر لحافم فرو رفتم.

خدا را شـکر از مهربان و هســتی خبری نبودپرا که نمی دانستم باید چه بگویم و آیا ان ها هم بهانه های مرا مثل مادر باور می کردند یا نه ؟

آن شب آن قدر به امیر عباس و حرف هایش فکر کردم تا نم نم خوابم برد و دیگر هیچ نفهمیدم .

***

با صدای گریه های آشنای شمسی- خانم چشم باز کردم ...

نور تند و تیزی از لا به لای پرده اتاق چشمانم را زد.

دوباره پلک بستم اما صدای بی قراری های شمسی_خانم اجازه نداد تا بیشتر از آن در آن حالت بمانم ...

همیشه عادت داشت حرف دلش را نزد مادرم بیاورد .

صبح به خاطر درد زیادی که در ناحیه دل و کمرم حس می کردم قید کلاس رفتن را زده بودم و همین بهانه ای شده بود تا درخانه بمانم و قدری بیشتر بخوابم ...

لحافم را کنار زدم و از جایم برخاستم..

#پارت_سی_هشت

نمی دانستم این همه بی قراری شمسی_خانم از بابت چیست ؟

موهای پریشانم را شانه زده پشت سرم جمع کردم و تندی از اتاق بیرون زدم...

حالا دیگر صدای شمسی_خانم که با مادر حرف می زد به وضوح به گوش می رسید:

-می گم دردت چیه ؟ هیچی نمی گه .. آخه من می دونم این پسر. یه چیزیش هست اما بس که غده حرف نمی زنه ...

داشت از امیر عباس می گفت ؟

بی اختیار گوش هایم تیز شد:

-حالا امروز صبح اصلا نفهمیدم چش شد ... رفت بیرون و یه ساعت دیگه که برگشت گفت آخر هفته می رم جبهه ... منو می گی شوکه شدم ... یکی نیست بگه پدر صلواتی اون یکی هنوز چند وقت نیست رفته...چطور دلت میاد ما رو بذاری و بری ؟

تن یخ کرده ام را به دیوار چسباندم و به حرف های شمسی خانم فکر کردم ...امیر عباس می خواست برود ؟

درست بعد از اتفاقات دیروز تصمیم گرفته بود دور شود !!!

صدای مادر که داشت شمسی. خانم را دلداری می داد به گوش رسید:

-حالا تو خودتو این جوری داغون نکن ... جوونن ...مگه میشه الان بگی نرو ... نکن ... نمیشه ... اینا ماشالا برای خودشون یَلی هستن ...

-نمی فهمم.. به خدا نمی فهمم ... همش می گفت مامان تا یاسین نیاد من تنهاتون نمی ذارم ...اما حالا پاشو کرده توی یه کفش...

-حالا چاییتو بخورسرد شد ...

آرام به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم ... خدا را شکر بابا چند سالی بود که توانسته بود یک دستشویی و حمام کوچک داخل خانه تعبیه کند ...

مادر پا درد داشت و پاییز وزمستان، همان آشپزخانه بیرون کلی اذیتش می کرد و به دردهایش می افزود و برای غذا پختن اذیت می شد ...

گاهی که سوز و سرما زیاد می شد و برف می بارید بابا گاز روی میزی را به داخل می آورد و مادر در همان راهروی ورودی پخت و پز می کرد .

توی آینه دستشویی نگاهی به صورت پف کرده ام انداختم، تمام شب پیش به گریه گذشته بود ...

آهی کشیدم و متفکرانه به تصویر خود نگریستم ...

امیر عباس بعد از اتفاق دیروز چرا باید قصـــد رفتن می کرد؟

پشت این تصمیم ناگهانی اش چه چیزی پنهان بود ؟

#پارت_سی_نه

ازدستشویی بیرون زدم و به اتاقی که محل پذیرایی مهمان بود و فاصله چندانی با اتاق من نداشت، رفته سلام دادم ...

شمسی خانم که هنوز فین فین می کرد، با صدایی خش دار جواب سلامم را داد ...

با نگاه از مادر پرسیدم چه شده؟

چشم و ابرویی آمد و گفت:

-مادر نیلو برات ناشتایی کاچی گذاشتم برو بخور ...

بی اختیار گونه هایم رنگ گرفت و تندی از اتاق دور شدم، حتما باید مرا جلوی شمشی خانم تابلو می کرد .

صدای مادر را شنیدم که می گفت:

-از دیشب این بچه درد داشت نذاشتم سر صبحی بره آموزشگاه .. زنگ زدم به مربیش گفتم ...

باز صدای خش دار شمسی خانم به گوش رسید:

-خوب کاری کردی ... مهربانم خیلی وقتا از این دردا داره ...پاشم برم که الان نگرانم می شن ...

دیگر نایستادم و تندی از راهرو بیرون زده و پله ها را یکی دوتا کردم و به آشپزخانه رفتم...

مادر کاسه ای کاچی روی سماور گذاشته بود .اشتها نداشتم اما می دانستم دوای دردم همان است و به محض خوردنش کمی از دردهایم کاسته خواهد شد ...

تکه نانی برداشتم و روی تک صندلی آشپزخانه نشستم و لقمه ای گرفتم ...

همزمان چهره امیر عباس مقابل دیدگانم ظاهر شد ...

آن ابروهای درهم و چشـمان خشـمگین تمام مدت همراه من بودند .

کسی مدام در سرم فریاد می زد یه چیزی پشت این تصمیم هست.

امیر عباس داره می ره ...

امیر عباس داره می ره ...

لقمه چرب و چیلی کاچی دلم را به هم زد و آشوبی با افکار درهم و برهمم احساس کردم ...

یعنی امروز صـــبح آمده بود ؟ وقتی مرا نـدیده بود با خودش چه فکری کرده بود؟

چرا شـمسی- خانم گفت امیر عباس بعد ازآن که از خانه بیرون رفته و بعد بازگشتش چنین چیزی را گفته بود ؟

لقمه ای دیگر گرفتم اما به دهان نبرده فکری به ذهنم رسید ...

نکند نرفتنم در ذهن امیرعباس به این معنا بوده که نمی خواهم ببینمش ؟

بی اشتها لقمه را داخل کاسه انداختم و از جا بلند شدم...

حالا او داشــت تلافی می کرد .. می رفت که کلا از دیده برود ؟

از آشپزخانه بیرون زدم ..

شمسی خانم همراه مادر ازپله ها پایین می آمدند.

مادر به محض دیدنم گفت:

-ا چه زود... خوردی ؟

سرم را بالا انداختم:

-میل نداشتم ...

و بی توجه به نیلو نیلو گفتن های مادرم پله ها را بالا رفتم .

صدای مادرم به گوش رسید که به شمسی خانم می گفت:

-می بینی تو رو خـدا هر کـدوم یـه جورن ... فقط کـار خودشونو می کنن ...

نایســتادم تا جواب شــمسی_ خانم را بشــنوم ... از راهرو گذشتم و وارد اتاقم شدم ..

به ســمت کمد کوچک گوشــه اتاقم رفتم و در لق و زوار دررفته اش را آرام باز کردم ... لباس های آویزانم را یکی

یکی کنار زدم و به محض دیدن کت و دامنم، انگشـتر را که در یکی از جیب هایش مخفی کرده بودم بیرون کشیدم ...

به گوشه ای رفتم و نشستم ...

این انگشتر با من حرف می زد .زل انگشتر بودم ...

انگار می خواستم یک چیزی بگوید...

چی کار باید بکنم ؟

-تو به من بگو ... می خواد بره .. از دستم عصبانیه ...

کسی تکرار کرد " مرا هزار امید است هر هزار تویی"

از جا پریدم ... به سـمت چادرم رفتم و آن را به سر کردم ...انگشتر میان دستانم بود ...

صدای امیر عباس در سرم هو می کشید:

-تو بچه نیستی...

#پارت_چهل

همقسم

آن قدر پوست لبم را کنده بودم که به خون افتاده بود ..
آشوبی در دلم برپا بود که اجازه نمی داد آرام بگیرم ..
با شنیدن صدای در کوچه از پشت پنجره سرکی کشیدم.
مادر بود که به خانه بازگشته بود ...
قلبم فرو ریخت، امیر عباس امروز عازم بود ...
سه روز بود که خودم را از او پنهان کرده بودم ...
خودم را به مریضی زدم و به آموزشگاه نرفتم ...
من آن روز از میان راه برگشته بودم ... چه قدر ترسیده بودم ...
نمی دانم چه مرگم شده بود ...
درست مثل آدم های سرگردان بارها و بارها اتاق را بالا و پایین کرده بودم ...
امیر عباس می رفت و من می ماندم و قلبی پاره پاره ..
قلبی که نمی دانست کجای کار گیر است...
قلبی که سکوت را ترجیح داده بود .

این سرگردانی بیمارم کرده بود ...

مادر تقه ای به در زد و وارد اتاقم شد:

-بیدار شدی؟ خوبی؟

دست روی سرم گذاشتم و گفتم:

-تازه بیدار شدم ...

-چه قدر زشت شد نیومدی ؟ همش مهربان و شمسی سراغت رو می گرفتن ...

آرام پچ زدم:

-رفت؟

-آره مادر رفت ... اتوبوسشون یه ساعت دیگه حرکت می کنه... گفت نیازی نیست تا ستاد بریم و اون جا رو شلوغ کنیم .. امیرعباس رو که می شناسی ... همین جا با همه خداحافظی کرد.. حتی به باباشم گفت نیاد .کاش تو هم می اومدی حداقل یه خداحافظی می کردی؟

-مامان جان نمی بینی چه قدر حالم بد بود ؟

-چی بگم مادر .. امیر گفت از طرفش با تو هم خداحافظی کنم.. گفت حلالش کنی .. چه قدر این بچه آقاست ...

همش حس می کنم با رفتن امیر عباس یه محل بی سر و صاحاب میشه ...

چه می دانست در دل من چه آشوب و بلوایی برپاست ...

چه قدر در این سه روز با خود جنگیده بودم ...

درگیر نوعی آشفتگی بودم ...

حالا که تصمیم گرفته بود دور شود، کاری از دستم ساخته نبود ...

آن روز تا دم در حیاط رفته بودم اما درست لحظه آخر تصمیمم عوض شده بود ..

نمی توانستم غرورم را زیر پا بگذارم ..

اگر می رفتم باید هر آن چه در دلم پنهان بود روی داریه می ریختم ..

بغض تمام گلویم را پر کرده بود..

#پارت_چهل_ویک

مادر همان طور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-برم یه لیوان آب پرتقال بگیرم برات ... رنگ به رو نداری ...

ژاکت بافتی که از مادربزرگم به یادگار داشتم بیشتر به خود پیچدم و لب پنجره نشستم...

آفتاب داشت غروب می کرد.

نمی دانم چه قدر زمان برد تا بغضم شکست و قطره اشکی از چشمم پایین چکید ...

فین فین کنان دست توی جیبم فرو بردم و با حس انگشتر عقیق امیر عباس قلبم آتش گرفت ...

چطور توانسته بودم، نروم؟

به صرف این که روز آخر ناراحتم کرده بود از دیدن دوباره اش خودم را محروم کرده بودم؟

خوب می دانست چطور دلم را به آتش بکشد .گفته بود، حلال کنم ؟

قلبم تپشی تند گرفت...

از جا برخاستم و تند تند اشک روی صورتم را پاک کردم .

تندی مانتو و روسری ام را به تن کردم و چادرم را از روی چوب رخت برداشتم....

مادر با لیوانی آب پرتقال وارد اتاق شد و با دیدنم متحیر گفت:

-خیره ان شاءالله کجا؟

باید چیزی می گفتم باور پذیر ...

-یادم رفته بود کاغذ الگوهام تموم شده .. از فردا می خوام برم آموزشگاه ...

-خب چه کاریه من می رم برات می گیرم... تو با این حالت...

میان کلامش پریدم :

-نه مامان برم یه کم هوا بخوره به کله ام ... ببین چند روز تو خونه ام ...

کیفم را چنگ زدم و با عجله از کنارش گذشتم...

صدای متعجبش پشت سرم به گوش رسید :

-لااقل آب میوه ت رو می خوردی دختر ...

نه تعلل جایز نبود .. ممکن بود باز پشیمان بشوم... باز غرورم جلویم را بگیرد و امیر عباس برود.

بلند جواب دادم:

-برمی گردم می خورم ...

در کوچه را باز کردم و بیرون زدم...

و با قدم های تند از خانه دورشدم .نمی خواستم کسی مرا ببیند ...

دو کوچه را با قدم های بلند طی کردم و به محض رسیدن به ساختمان کوچک بسیج محله با فاصله ایستادم ...

دو اتوبوس پشت هم جلوی در بسیج ایستاده بودند...

ستاد شلوغ بود و زن و مرد و پیر و جوان در حال خداحافظی و بدرقه بودند ...

مثل دیوانه ها به جایی آمده بودم که امیر عباس همه را از آمدن منع کرده بود اما چاره ای نبود باید می دیدمش...

#پارت_چهل_ودو

چشم چرخاندم اکثر کسانی که عازم بودند جوان بودند و کم و بیش هم می شد از افرادی همسن و سال پدرم در میانشان دید ...

باید امیر عباس را می یافتم .. جلو رفتم ... سعی کردم با پر چادر بیشتر صورتم را بپوشانم ...

وای که اگر کسی مرا آن جا می دید و می شناخت ...

نمی دانستم واکنش امیر عباس چه خواهد بود؟

اصلا سرم از کلمات خالی بود و نمی دانستم با دیدنش چه خواهم گفت ...

فقط مثل دیوانه ها خود را آن جا رسانده بودم .

انگار عقلم را به دست پاهایم داده بودم که حالا مرا به آن جا کشانده بود .

بوی اسپند همه جا را پر کرده بود و دل بیقرار مرا آشوبتر می کرد.

درست در لحظه ای که از یافتنش ناامید شده بودم او را دیدم که میان چند نفر از هم ردیفانش ایستاده بود ...

چشمانم فقط خیره او بود ...

چه احمقانه این سه روز را از دست داده بودم...

شاید می توانستم از رفتن بازدارمش نه این که برای بدرقه بیایم...

ساک سبزی درست از همان ها که امیررضا هم داشت به شانه انداخته بود .

لباس های جبهه به تن کرده بود که به شدت به او می آمد .سر بند سبزی به پیشانی بسته بود که نام ابوالفضل عباس روی آن خودنمایی می کرد...

دود اسفند همه جا را پر کرده بود و تصویر او را قابل دیدگانم مبهم می ساخت ...

سنگینی نگاهم باعث شد به سمتم برگردد و برای ثانیه ای خیره ام شود ...

انگار باور نکرد که سرش را به سمت دوستش چرخاند و چیزی گفت و دوباره به طرفم نگاه کرد ...

بهت و حیرت را به وضوح در چشمانش می دیدم ...

دستی برای آن ها تکان داد و به سمتم راه افتاد ...

جای ایســتادن نبود حرکت کردم و با قدم های بلند به کوچه پشتی رفتم ..

صدای کوبنده پاهایش را می شنیدم ..

قلبم مثل یک طبل پر سرو صدا می کوبید ...

بالاخره در دنج ترین جا ایســتادم و به ثانیه نکشــید که مقابلم ایستاد .

آب دهانم را فرو دادم و در سکوت نگاهش کردم...

-این جا چی کار می کنی ؟

صــدایش رگه هایی ا خشــم... اشــتیاق... درد و تعجب داشت .

حتی قادر به سلام دادن هم نبودم..

#پارت_چهل_وسه

لب گزیدم ...عصبی زیر لب زمزمه کرد:

-استغفرالله ...

قبل از آن که پشـیمان شـوم، دسـت توی جیبم کرده انگشـتری را بیرون کشـیدم و در مقابل چشـمان گرد شـده اش کف دستم را باز کردم ...

نمی دانم چطور چهره اش را توصیف کنم ...

ان قدر که ناباورانه گفت:

-این چیه ؟

حتما باور نداشـت تمام این مدت انگشـترش صـحیح و سالم پیش من باشد؟

انگار تمام وجودم سـفت شـده بود که به زحمت دهان باز کردم:

-یکی شیطنت کرده بود...

آمادگی هر گونه خشـمش را داشـتم .. اما دسـتش جلو آمد و انگشتر را برداشت ...

ناباورانه نگاهم کرد:

-این همه مدت پیش صاحبش بود و من نگرانش بودم ؟

نفس در سینه ام حبس شد...

از چه حرف می زد ؟ صاحبش؟ !منظورش چه بود ؟

گره ابروهای درهمش از هم باز شد و نفسی به آسودگی کشید ...

-خیلی نامردی!

-امیر عباس!

-این انگشترو به نیت تو خریده بودم ... وقتی دو سال پیش همگی با هم رفتیم مشهد ... همون جا...

متحیر لب زدم:

-به نیت من ؟

آرام انگشتر را در دست چپش فرو برد و نگاهی خندان به آن انداخت ...

چه زیبا بود این لبخند ...

انگار پر بود از یک آرامش... یک خیال آسودگی عجیب .

-فقط مهربان می دونست نیتم برای این انگشتر چیه... می دونی با گم شدنش چه عذابی دادی بهم ؟

همین بود که می گفت برای برادرش چه قدر مهم است ...
صدای الله اکبر از دور دست به گوش می رسید ...

قافله عازم بود به سوی کربلا ...

صدا ها موج گرفت ..

کربلا کربلا ما داریم می آییم ..

هیچ نداشتم بگویم و او تنها به نگاه کوتاهی بسنده کرد ...

-من ... من نمی خواستم اذیتت کنم ... وقتی برش داشتم می خواستم بهت برگردونم اما ...

-اما شیطنت کردی ... فکر می کردم کار، کارِ اون دختر عموی شیطونم هستیه... اون روز منظورم تو نبودی اما انگار ناخواسته زده بودم به هدف ...

لبم را محکم زیر دندان کشیدم...

#پارت_چهل_وچهار

پچ زدم:

-خودت انگشترو بهم داده بودی ...

حالا این او بود که خیره چشمانم پرسید:

-چییی؟

باید می گفتم ..حالا که داشت می رفت...

-همون شب قبل پیدا کردن انگشتر تو خوابم انگشترو دادی بهم ...

گوشه لبش تکان خورد .. داشت می خندید ...

-خدایا نوکرتم ... اگه بدونی تو این چند وقت چی کشیدم ؟

صدای کربلا کربلا ما داریم می آییم اوج گرفت ...

-من باید برم ...

چشمانم به ثانیه نکشید خیس شد:

-نرو...بمون ...

لبخند پر مهری زد و با نگاهی خاص که رنگی عجیب داشت:

-اینم جزوی از این امتحانه ...

-چه امتحانی ؟

انگشتر را از انگشت بیرون آورد و به طرف گرفت:

-پیشت بمونه تا برگردم ...

-امیر عباس!

-قسم بخور نیلو ... می دونم خودخواهیه اما...

نگاه حیرانم را که دید بی نفس گفت:

-قسم بخور فقط و فقط مال امیرعباس می شی ...

قلبم از ضرب افتاد ... دست جلو بردم و دوباره انگشتر را گرفتم.

پلک هایش را آرام برهم زد وبا لبخندی شیرین گفت:

-مراقب خودت باش ...

دست خودم نبود، بغضی خفه کننده گلویم را فشرد...

-تو هم...

♥♥♥♥♥

#پارت_چهل_وپنج

هنوز انگشـتر کف دسـتم بود که امیر عباس با قدم های بلند از من دور شـد . قلبم پر ضرب در سینه می کوفت و از حسی- که بین مان جریان پیدا کرده بود بدنم داغ کرده بود .

قسمم داده بود که مال او باشم .

نگاهم روی اتوبوسی خشـک شـده بود که حالا امیر عباس سوارش شده بود .

هوا رو به تاریکی می رفت و سرما بر تنم نشسته بود...

باید هرچه زودتر به خانه بازمی گشــتم... قدمی به عقب برداشـتم اما هنوز نگاهم به اتوبوس بود که صدایی مهیب فضا را پر کرد ...

صدایی وحشتناک و غافلگیر کننده ...

آنچنان به زمین پرتاب شـــدم که تا لحظاتی گیج و منگ بودم ...

دردی در سر و بدنم حس می کردم که اجازه نمی داد از جا برخیزم ... چادرم به یک ســو پرت شــده بود و خودم سویی دیگر ...

صدای جیغ و فریاد قطع نشدنی بود .

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است؟

می خواستم از جا بلند شوم اما انگار دست و پاهایم قفل شده بودند و لرزی عجیب به جانم افتاده بود ...

به ســمت اتوبوس نگریســتم اما جمعیت کیپ تا کیپ و هیاهو نمی گذاشت بفهمم چه خبر شده است ...

روشنایی ساختمان ها خاموش شده بودند و تنها روشنایی خیابان از نور چراغ ماشین ها تغذیه می کرد .

تمام توانم را جمع کردم و با جان کندن از جا برخاستم...

سرم مثل وزنه ای سنگین شده بود و هنوز گیج و منگ بودم اما با این حال پای ضرب دیده ام را به دنبال خود کشیدم ...

هنوز هم نمی دانستم چه شده است ...درست در همین هنگام مردی با لباس های خاکی از دل جمعیت به طرفم دوید و من از همان فاصله هم می توانستم بشناسمش ...

لب های خشک شده ام به سختی تکان خورد:

-خدایا شکرت ...

سالم بود .

امیر عباس خود را به من رساند و با نگرانی سرتاپایم را در نوردید ...

-نیلو خوبی ؟

سرم را تکان دادم و نالیدم:

-چی شده ؟ صدای چی بود؟

با نگرانی نگاهی به دور و بر انداخت:

-موشک زدن ... اما معلوم نیست کجا .

قلبم فرو ریخت:

-صداش خیلی نزدیک بود ...

ابروهایش درهم شد وبا صدایی بلند و پر عجله پرسید:

-می تونی راه بیایی ؟

#پارت_چهل_وشش

صدای آژیر ماشین های آتشنشانی کر کننده شده بود مثل خودش با صدایی بلند جواب دادم:

-می تونم ...

-خدایا کمکون کن ...

نمی دانم چرا هولی به دلم افتاده بود...

چهره درهم و لحن نگران امیر عباس هم که آشوبی بر جانم انداخته بود دیدنی ...

با استرس گفتم:

-امیر یه چیزی بگو صدا خیلی نزدیک بود .. آره؟

انگارمتوجه منظورم شده بود که گفت:

-به دلت بد راه نده... فقط عجله کن.

دیگر درد را فراموش کرده بودم و سعی می کردم پا به پای امیر عباس بدوم....

تاریکی شب مانع از سرعتمان می شد و تنها نور اتومبیل های توی خیابان بودند که نشان دهنده مسیرمان می شدند .

افکار بدی برجانم افتاده بود و نمی ذاشت آرام بگیرم.

سر خیابانی که به محله مان می رسید با ایستادن ناگهانی امیر عباس پاهای من هم به زمین چسبید...

دود سیاهی که فضا را پر کرده بود و به هوا می رفت نفس کشیدن را سخت کرده بود...

از همان جا آمبولانس و ماشین های آتشنشانی راه را بسته بودند و اجازه ورود نمی دادند ...

ناباورانه و شوکه جیغ زدم:

-یا خدا امیر محل ما رو زدن ؟

با چشمانی از حدقه بیرون زده به طرفم چرخید ...

دهانش باز و بسته شد اما صدایی از گلویش بیرون نیامد ...

نمی توانستم باور کنم ...

به بازویش چنگ زدم:

-امیر ؟

انگار به خودش آمد که مرا به سمت پیاده رو کشاند و با صدایی که پر از درد بود گفت:

-نیلو همین جا وایستا .. هیچی نیست .. بهت قول می دم همه سالمن ... فقط نیا ... بمون همین جا ...

می خواستم هم نمی توانستم .پاهایم سست شده بود و قادر به ایستادن نبودم ... زار زدم:

-امیر محله ماست... یا خدا!

-می دونم .. می دونم اما قول می دم برای هیچ کس هیچ اتفاقی نیافتاده ... تو بمون ... من الان برمی گردم.

و بی این که منتظر پاسخی از من باشد شروع به دویدن کرد ...

سست و بی رمق پای دیوارنشستم..

#پارت_چهل_وهفت

نه من نمی توانستم بیشتر از این جلو بروم ... جراتش را نداشتم ... جرات رفتن و دیدن...

می ترسیدم از آن چه ممکن بود بر سرمان آمده باشد ...

صدای جیغ و داد و هیاهو تمام نداشت .. دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و با خود نالیدم:

-خدایا ...نه ...خدایا ... کمکمون کن ...

تصویر پدر و مادرم ...شمسی- خانم و مهربان ... خدای من امروز خیلی ها در خانه امیر عباس جمع بودند ...

نمی دانم چه قدر در آن حال ماندم و اشک ریختم ... وقتی به خود آمدم هنوز از امیر عباس خبری نشده نبود ...

نگاهم به مردمانی بود که به این سو و آن سو می دویدند و من در خود مچاله کنج دیواری نشسته بودم ...

با تنی لرزان از جا برخاستم ...

چرا آن جا نشـــسـته بودم و نمی توانســتم قدم از قدم بردارم؟

آری من می ترسیدم ... می ترسیدم از حسی. که برتنم آوار شده بود ... می ترسیدم بروم و چیزهایی ببینم که در توانم نبود .

در همان لحظه مردی به سمتم آمد:

-خانم خوبید؟

نگاه هراسانم را به چشمانش دوختم و عاجزانه پرسیدم:

-آقا ... کجا رو زدن ؟

چه قدر دلم می خواست جایی را بگوید جز محل ما...

دستش را دراز کرد و گفت:

-همین کوچه اقاقیا ...

بی اختیار خنده ام گرفت و شوکه گفتم:

-کوچه ی ...اقاقیا؟

نگران نگاهم کرد:

-کسی رو اون جا دارید ؟

این چه سوالی بود که می پرسید؟

مگر نه این که تمام کس و کار من آن جا بودند ... من و بقیه بچه ها در آن کوچه پاگرفته و بزرگ شده بودیم ...

-ببخشید خانم اگه مشکلی ندارید من باید برم برای کمک ...

-کمک؟

-خانم خوبید؟

-میشه ... منم ... بیام؟

-همه دارن کمک می کنن ...

و بی آن که بایستاد شروع به دویدن کرد ...

تنها یک اسم در سرم هو می کشید " کوچه اقاقیا ... کوچه اقاقیا "

به جان کندن راه افتادم ...

یک دستم به دیوار بود و دست دیگرم مشت ...

عجیب بود، مشتم را باز کردم و با دیدن انگشتر عقیق که آن جور تمام مدت سفت و سخت نگهش داشته بودم جانی تازه در کالبدم دوید.

#پارت_چهل_وهشت

نمی دانم چطور خود را به کوچه رساندم اما با دیدن تلی از خاک آه از نهادم برخاست ...

تنها آوار بود که به چشم دیده می شد ... نور ماشین های آتشنشانی تا حد زیادی کوچه را روشن کرده بود .

ساختمان ها فرو ریخته و تیرآهن ها در هم پیچیده شده بودند.

ناباورانه چشم چرخاندم... اگر تابلوی آبی کوچه اقاقیا که به دیوار آویزان نبود نمی توانستم کوچه مان را به شناسم ...صدایم فریاد شد و بی توجه به اطراف به سمت خانه مان دویدم ...

نمی دانم چند بار میان آن همه خاک و سنگ به زمین خوردم اما قبل از رسیدن به خانه مان دستی مرا به سمت خود کشید ...

حیغی از ته دل کشیدم:

-ولم کن ... مامانم اون جاست ... زیر اون دیوارا ...

صدای خشک و نخراشیده ی مرد شوکه ام کرد:

-نیلو ...آروم باش .

امیر عباس بود ؟

بر سر صدایش چه آمده بود؟ بی اختیار مشتم روی سینه اش نشست ...

-تو قول داده بودی ؟ گفتی هیچ کس هیچیش نشده ؟

درمانده نگاهم کرد ... سر و صورتش خاک خالی بود ...

صدای مردی دیگر فریاد شد و به گوش رسید:

-کی می تونه زیر این همه آوار سنگ و خاک زنده بمونه ؟

به عقب برگشتم ... درست جایی میان خانه ما ایستاده بود جایی که که حالا جز دیوارهای فرو ریخته از آن چیزی به جا نمانده بود ...

فریاد زدم:

-نه ... تو رو خدا کمکشون کنید ... مامانم... بابام ...امیر ؟

به سمتش چرخیدم و زار زدم:

-امیر ... مامانت ... مهربان ... یا حسین ...

شانه هایش لرزید و زانوهایش که شکست و روی خاک ها فرود آمد دنیا مقابل چشمانم سیاهی رفت ودیگر نفهمیدم چه شد..

#پارت_چهل_ونه

همه جا تاریک بود ... هر چه قدر چشم می چرخاندم چیزی نمی دیدم ...انگار توی یک جای تنگ و تاریک گیر افتاده بودم و نفسم به سختی بالا می آمد .

صدای ناله ای مدام ریز ریز زیر گوشم شنیده می شد اما نمی توانستم تشخیص بدهم از کجاست و جلو بروم ...

بلند فریاد زدم:

-کی اون جاست ؟

اما جز صدای ناله که رو به ضعیف شدن بود چیزی به گوشم نمی رسید .

همقسم

قلبم بی امان در سـینه ام می کوبید اما تحمل شـنیدن آن ناله ها را نداشتم .

قدم جلو گذاشـتم اما به یک باره زیر پایم خالی شـد و با فریاد از جایم پریدم ...

خیس عرق بودم و نفس نفس می زدم انگار کوهی را جا به جا کرده بودم که این طور خرد و خمیر بودم...

هول زده در رختخواب نشـسـتم و گیج و گنگ خیره به اطرافم شدم .

نمی دانم این جایی که هستم کجاست اما برایم به شدت آشناست .

انگار قبلا دیده ام اما هر چه فکر می کنم نمی توانم به خاطر بیاورم ..

با نفسی- که هنوز تنگ اسـت میان رختخواب جابه جا شـدم و بیشـتر از قبل به اطرافم نگاه کردم تا شـاید چیزی به خاطر بیاورم .

یک اتاق تقریبا بزرگ و مربع شـکل که یک دربزرگ چوبی با شـیشـه های مشـبک رنگی آن را از اتاق دیگر جدا کرده است .

آرام لحاف را کنار زدم و از جا برخاستم ...

چرا انقدر بدنم درد داشت ؟ درست مثل کسی که بیمار بوده و روزها در رختخواب خوابیده است ...

پاهایم توان راه رفتن نداشتند اما بدنم به شدت سبک بود و همین باعث می شد تا بتوانم راه بروم ...

نگاهی به پیرهن توی تنم کردم انگار داشت زار می زد . چه اتفاق افتاده بود؟

عجیب بود انگار مغزم خالی خالی بود... هیچ چیز را به خاطر نمی آوردم .

به سمت روشنایی رفتم..

یک در و پنجره کاملا شیشه ای مقابل رویم بود که با چسب های پهن ضربدری پوشانده شده بودند...

#پارت_پنجاه

جلوتر رفتم و پشت پنجره ایستادم. دست دراز کردم و

همقسم

روی چسب را لمس کردم . کاربردش چه بود؟ اصلا چرا باید شیشه ها را این جور چسب کاری می کردند؟

نگاهم روی حیاط مقابلم نشست ...

یک حوض گرد کوچک و یک درخت خرمالوی بزرگ که حالا برگ هایش رو به نارنجی شدن می رفت ...باغچه ای کوچک و بوته هایی از گلهای رنگی ریز ریز ...

صدای چند کودک از دور به گوش می رسید ...

-ده ... بیست .. سی ... چهل ... پنجاه شصت ... هفتاد هشتاد ... نود ...صد ... حالا که رسید به صدتا ..

همزمان صدای جیغ و خنده در گوشم نشست و کسی گفت:

-سُک سُک ...پیدات کردم ...

بی اختیار به عقب برمی گردم ... این صداها از کجا به گوش می رسید ؟ درست مثل آدم های توهم زده شده بودم ...

اتاق خالی را دوباره رصد کردم ...

همقسم

تنها چند دست رختخواب گوشه ای چیده شده بود که با ملافه ای گلدار پوشانده شده بود ...

دستی به موهایم کشیدم ...شقیقه هایم نبض می زد و سرم درد شدیدی داشت ... با لمس چیزی توی دستم آن ها را مقابلم گرفتم ...

یک انگشتر بود ... یک انگشتر طلای زنانه... دستم را چرخاندم تازه می توانستم متوجه آثار زخم را روی انگشتانم ببینم ...

خیره به دستانم ذهنم درگیر آن انگشتر بود که برایم آشنا بود اما به خاطر نمی آوردمش ...

با انگشت دست دیگر انگشتری را توی دستم چرخاندم ...

همزمان صدای ناله ها و فریاد ها در گوشم نشست ... چشمانم درشت شد و نفسم تنگ ...

انگار یکی دست گذاشته بود روی گلویم و می خواست خفه ام کند ... تصاویر یکی پس از دیگری مقابل چشمانم جان می گرفتند ...

آوار بود و آوار ...

صدای جیغ و فریاد قطع نمی شد ...

آن قدر به خاک ها چنگ زده بودم که خون بیرون می زد ...مادرم ... پدرم ...

داشتم خفه می شدم ... انگشتر توی دستم حالا مثل ماده ای داغ و مذاب دستم را می سوزاند .

دستی میان خاک ها پدیدارشد ...

نفسم رفت ... مُردم ... دست مادرم بود ...بی محابا جیغ زدم ... صدایم کر کننده بود ...

در با صدایی بلند باز شد و امیر عباس به داخل دوید...

مقابلم ایستاد و با صدایی محزون گفت :

-نیلو جان آروم باش عزیزم ...

و من دیگر نفهمیدم چطور میان آغوش او فرو آمدم ... سر بر سینه اش گذاشتم و هق زنان گفتم:

#پارت_پنجاه_ویک

-دست مامانم بود ... انگشترش ... امیر انگشترش ....

قفسه سینه اش بالا و پایین می شد ... دستانش آرام بالا آمد و روی شانه ام نشست:

-هیششششش .تموم شد ... داشتی کابوس می دیدی ...

کابوسی از واقعیت ... درد داشت .. من آن شب و فردای آن روز بین خروارها خاک آواره شدم ...

هربار با پیداشدن جسم بی جانی از خانواده هایمان زجه می زدیم و بر سر و سینه می کوبیدیم ...

هنوز هم باور نداشتم ..

هنوز هم فکر می کردم خواب می بینم ...

پدر و مادرم ... خاله جانم و هستی و پدرش که عموی امیر عباس هم بود ... آقا حشمت و شمسی_ خانم و مهربان ... و خیلی از اقوام شان که آن روز در خانه آن ها مهمان بودند .

وقتی جسم بی جان هر کدام را از زیر خروارها خاک بیرون می کشیدیم من و امیرعباس هم با آن ها جان می دادیم ...من تا مرز دیوانگی راهی نداشتم ... بی تابی هایم تمامی نداشت .

آن قدر ســـنگ و خاک ها را کنار زده بودم که سر انگشتانم تکه تکه شده بودند ...نمی دانم چند روز بود که از آن روز منحوس می گذشـــت اما روح و روانم به هم ریخته بود و روزها قادر به شـناسـایی کسی- نبودم .. نمی دانســـتم کجام و مدام گریه می کردم و به محض پلک برهم گذاشتن کابوس دست مادرم را می دیدم... دستی که دیگر جان نداشت .

-نیلو جان ...

انگار صدایش مرا به این دنیای تلخ بازگردانده بود که آرام فاصله گرفتم ... باز هم نفهمیده بودم چطور به آغوشش پناه برده ام ... می دانســتم معذب اســت اما رعایتم را می کرد .

می دانم تنها کسی- که در این روزها همپای دیوانگی هایم بود او بود و بس ...

درمانده نالیدم:

-می دونم دیگه برنمی گردن!

صدایش پر از غم بود:

-جاشون تو بهشته ...

-این جا جهنمه برام ... کاش اون روز دنبالت نیومده بودم ...کاش منم با اونا رفته بودم ...

صدایش خش دار شد:

-خسته نشدی از تکرار این حرف ها ؟ می دونی چند هفته ست حالت بده؟ شدی یه پوست و استخوون ... هر روز یادت میاد و یه ساعت بعد همه چیز رو فراموش می کنی ...تا کی می خوای ادامه بدی؟

وحشـتزده عقب رفتم و به رختخوابم پناه بردم...پاهایم را در خود مچاله کردم و نالیدم:

-نمی تونم.. کاش منم میمردم

#پارت_پنجاه_ودو

با قدمی بلند مقابلم نشـسـت و زل زد توی چشـمانم و با درد گفت:

-نیلو منم داغونم ... منم زندگی کردن برام سخت شده ... منم دارم دیوونه می شـــم ...تموم کس و کارم رفتن ...اما همش می گم اگه قرار بود ...اگه خدا می خواســت ما هم بریم ...این جوری مارو از اون جا دور نمی کرد ... پس خواسته بمونیم ... اصلا چرا من و تو؟

نفسم تنگ شده بود و به خس خس افتاده بود .سرم را به طرفین تکان دادم:

-دستای مامانم از جلو چشمام کنار نمی رن...

انگشتر مادرم را کی در انگشت فرو برده بودم ؟

وحشتزده جیغ زدم:

-چرا گذاشتی بندازم دستم ؟

غم عالم توی صورتش نشست و زمزمه وار گفت:

-اولین نفر تو پیداش کردی ... اون قدر جیغ زدی تا از حال رفتی ... کمکت کردیم و بهوش آوردیمت اما به محض هوشیار شدن جیغ می زدی ... یه خانمی انگشتر مادرت رو بهت داد ... یهو آروم شـــدی ... بوســیدی و انداختی تو دســتت ...نیلو تو رو جان مادرت به خودت بیا ...

بیمار گونه خودم را تکان دادم و شروع به حرف زدن با خود کردم:

-قرار بود خیاط خوبی بشم .. واسه مامانم دامنای گلدار رنگ به رنگ بدوزم، واسه بابام پیرهنای مردونه شیک و مجلسی- ...بابام می گفتم قراره نیلو خانم نو نوارمون کنه ...قرار بود با لباسایی که می دوزم تو محل پز بده و بگه آره اینا کار دست دخترمه ... تازه ... وقتی امیر رضا می اومدا برای اونم می دوختم ...

ابروهایش درهم شد و گفت:

-تا امیر رضا برگرده پیش من امانت می مونی .. دیروز داییت اینا اومده بودن تا ببرنت پیش خودشون اما انقدر گریه کردی و جیغ زدی که نشد ... نیلو باید هر چه زودتر تکلیفمون رو مشخص کنیم... نمی دونم به خاطر آوردی یا نه اما این جا خونه خاله ته ...

گوشه لبم تیک خورد و با پوزخندی دیوانه وار گفتم:

-تکلیف مون ؟

#پارت_پنجاه_وسه

خانه خاله ام بود ؟

خانه هستی و امین ؟

آخ خاله آسیه ام ... مادرم ... پدرم ...

چه بدبخت بودم من که با خرواری داغ مواجه بودم و نمی دانستم برای کدامین شان عزاداری کنم ...

بغض کردم ...چند شبانه روز بود که در این خانه شبم را به صبح می رساندم؟

چند شبانه روز بود که به خاطر نمی آوردم کی هستم و کجا هستم؟

نگاهم به چهره رنگ پریده مرد مقابلم دوخته شد ... مردی که نگاهش پر از حرف بود ... درد را می توانستم در ذره ذره وجودش حس کنم ...

بلندتر از قبل پرسیدم:

-چرا حرف نمی زنی؟ منظورت از این تکلیف مون چیه ؟

نگاهش به چشمانم خیره بود ...

آب دهانش را فرو داد و گفت:

-من ... یعنی ما ... نمی تونیم این جوری کنارهم باشیم ... همین ...همین یه لحظه...

کلافه پنجه به موهایش کشید و از جا برخاست . یک دور پریشان دور خودش چرخید و دست آخر مقابلم ایستاد و گفت:

-همین چند لحظه پیش ... من ... من نتونستم پست بزنم ...سوختم نیلو ... این قلب داره آتیش می گیره ... نیلو منم آدمم... منم احساس دارم... نمی تونم وایستم و ببینم تو داری جلوی چشمام بال بال می زنی ... دیوونه می شم وقتی تو رو این جور پریشون می بینم... می دونی چند شب جلوی چشمام پرپر زدی و من نتونستم بغلت کنم ... دلم می خواد دلداریت بدم اما نمی تونم... نمیشه ...

چرا نمی رفت سر اصل مطلب ؟

مستقیم نگاهم کرد و این بار با تحکم گفت:

-باید بری پیش فامیلت ... اونا می خوان که تو بری پیششون ... هم عمو کمالت هم دایی مهدیت...

برای خواستن من تردید داشت؟ چشمانم خیس شد و با حالی پریشان گفتم:

-من می خوام این جا بمونم پیش تو ..

نگاهش پر شد از مهر، پر شد از محبتی که مثل دریا می مانست...

-نیلو من و تو نسبتی نداریم ... بیشتر از این نمی تونم تو رو کنار خودم نگه دارم ... اصلا یادت هست تو این چند وقت چی بهمون گذشته ؟ تو حالت خوب نبود ... بیمارستان بستری شدی ... مدام با داروی خواب آور آرومت می کردن... هر بار که بیدار می شدی و یادت می افتاد چی شده دیوونه می شدی و خودتو به در و دیوار می زدی... دایی‌ت چند بار می خواست با خودش ببردت اما هر بار گریه می کردی و جیغ می زدی... وقتی آوردیمت این جا نمی دونم چی شد که آروم گرفتی ... همش زل می زدی به این دیوار ... چند شب زن دایی‌ت این جا بود ... بقیه رو همه ننه مرضیه همسایه خاله آسیه ت این جا می موند...

#پارت_پنجاه_وچهار

خیلی از این هایی که می گفت را به خاطر نمی آوردم ....
-پس منظورت از تکلیفمون همین بود ؟ که بفرستیم برم؟
-نیلو قبول کن که نمیشه... تو این شرایط...
نفسش را در سینه حبس کرد و همراه با آهی که بیرون می داد پچ زد:
-تنها یه راه هست... البته اگه تو بخوای...
از جا بلند شدم... می توانستم تردید را در چشمانش ببینم ...انگار برای گفتن حرفش، کلمات رامزه مزه می کرد...
-چه راهی ؟
سرش را پایین انداخت:
-محرمم بشی... تنها تو این حالته که می تونم برای همیشه کنار خودم نگهت دارم...
نگاهم روی صـــورتش خشـــک شـــد ... از من چه می خواست؟

زنش می شـــدم؟ همین بود تنها راه ماندن در کنار او ؟...دستپاچه به نظر می رسید:

-نیلومی دونم حالت خوش نیســت ... می دونم دوســت داشتی مثل هر دختری ...

میان کلامش فریاد زدم:

-نه...

چشـمانش درشـت شـد ... به نفس نفس افتاده بودم ... اتاق دور سرم می چرخید ... اشـکم سرازیر شـد و پاهای سستم تا خورد... چطور از من چنین چیزی را می خواست؟

او هم مقابلم زانو زد ...

نالیدم:

-به دایی مهدی زنگ بزن...

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما نمی دانم چه شـــد که سکوت پیشه کرد ... دوباره تکرار کردم:

-به دایی مهدی زنگ بزن.

صدایش گرفته بود و خش دار اما با این حال جواب داد:

-باشه... هر چی تو بخوای ...

بی معطلی بلند شد و با قدم های بلند از اتاق بیرون زد .

به هق هق افتادم ... نه من نمی توانستم زن امیر عباس شوم ...

من دیگر آن نیلوی سابق نبودم ... من جز یک روان پریش افسرده که هر دم به یک حال می شد ، نبودم .

من نمی توانستم زن کسی شوم ... دیگر هیچ چیز درخود حس نمی کردم ...

روحم و هرآن چه که می توانست از من یک زن کامل بسازد درمن مرده بود ...

و جز یک جسم نحیف چیزی برایم باقی نمانده بود ...

حالا داشتم کم کم همه چیز را به خاطر می آوردم...

#پارت_پنجاه_وپنج

روزهایی که مدام کابوس می دیدم .. کابوس دست قطع

شـده مادرم و جسـم پاره پاره تک تک اعضـای خانواده ام ...

نه من نمی توانستم زن امیر عباس شوم...

ته قلبم یک چیزی هم می خورد و بالا می آمد...

نگاه دردمند امیرعباس مقابل چشـمانم موج می زد و حس تهوع را در من تشدید می کرد.

نه من نمی توانسـتم ... حالا به خاطر می آوردم چه قدر حالم بد بود و چطور تنها نامی که در آن روزهای سـخت آرامم می کرد نام امیر عباس و حضـورش بود اما حالا که هوشـیار شـده بودم .. حالا که به خود آمده بودم نمی توانستم چنین ظلمی را در حق او کنم ... من هیچ نداشتم برای عرضه کردن ... من دیگر آن نیلوفر شاداب نبودم و در همین چند روز به اندازه سال ها پیر شده بودم ..

من شکسسته بودم و روح درب و داغانم لیاقت امیرعباس را نداشـت ... نه ... حالا که به خود آمده بودم و می توانستم درک بهتری از اطرافم داشته باشم نمی توانستم چنین ظلمی را در حق او کنم ...

می دانستم اگر محرمش شوم تا پای جان مراقبم خواهد بود اما نمی خواستم او را هم در گیر بدبختی های خود کنم...

من دیگرنمی توانستم برای او گل نیلوفری باشم که هر صبح به زیبایی شکوفه می کرد و با نور خورشید جان می گرفت، من در اوج جوانی پژمرده و خمیده بودم.

نمی دانم چه قدر در همان حالتِ مچاله نشسته بودم و همچون گهواره ای تکان تکان می خوردم تا بلکم آرام بگیرم ، که در باز شد و قامت دایی مهدی در آستانه در ظاهر شد ...

با حالی خراب و پریشان از جا برخاستم و به طرفش دویدم و در آغوش گرمش فرو رفتم ...

دستانش محکم دور تن نحیفم گره خورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-نیلوی قشنگ دایی...

حالا می توانستم فرق بین آغوش او و امیر عباس را بفهمم ...

فرق بین محرم و نامحرمم را.

معنی حرف های امیر عباس را...

نه من نمی توانستم بمانم ... بی شک امیر عباس تمام من را می خواست و من دیگر آن دختر سرزنده و شاد نبودم ...

سر بر سینه دایی ام گذاشتم و هق زدم...

-دایی منو با خودت می بری ؟

-هیشش .دختر خوب بازم حالت بد میشه ها ... ببین من این جام ... نسترن هم داره خونه رو آماده می کنه تا تو بیایی ... بچه ها هم منتظرتن...

لب هایم لرزید:

-دایی جون ...

-هیششش . گریه نکن که دل دایی به اندازه کافی خونه ...

#پارت_پنجاه_وشش

میان جاده ای مه گرفته قدم برمی داشتم...

چشـم چشـم را نمی دید و قلب من بی امان در سـینه می کوبید...

یک جور ترس وجودم را پر کرده بود که نمی دانسـتم از کجا نشات می گرفت .

تنها مثل یک آدم نابینا دسـتم را به جلو دراز کرده بودم تا مبادا با کسی یا چیزی برخورد کنم ...

نفسم به سختی بالا می آمد...

نمی دانسـتم کجا هسـتم و چطور از آن جا سر در آورده ام؟

پلک هایم را چندبار باز و بسـته کردم تا بلکم بتوانم بهتر ببینم اما با برخورد جسـمی به پایم روی زمین افتادم و درد توی دستانم پیچید ...

حالا همه چیز مقابل چشـمانم به روشـنی پدیدار شـده بود و آن پرده از مه کنار رفته بود...

همه جا پر بود از سـنگ و خاک ... انگار میان آوار نشسته بودم .

همقسم

دستم را روی خاک ها کشیدم و دمی عمیق گرفتم.چرا هر جا می رفتم و هر کار می کردم ایستگاه آخر همین بود و بس!

این جا بوی خاک و خون را با هم می داد ...

بغضم گرفت...

یک پرنده زخمی روی خاک ها بال بال می زد...

خودم را روی خاک کشیدم...

باید کمکش می کردم، سبک بال و به چشم زدنی کنار آن پرنده خونین بودم اما به محض گرفتن پرنده میان دستانم نگاهم روی تلی از خاک خشک شد.

درد در قفسه سینه ام پیچید ...

بی نفس به دستی که از دل خاک بیرون زده بود، خیره شدم ...

دستی مردانه با انگشتر سرخ عقیق ...

جیغ زنان چشم باز کردم...

#پارت_پنجاه_وهفت

خیس عرق و با تنی تب دار میان رختخواب نشستم...

هنوز هم مثل بید می لرزیدم...

درِ اتاق همان لحظه باز شد.

دایی و زن دایی هراسان و آشفته وارد اتاق شدند و چراغ را روشن کرده، کنار رختخوابم نشستند..

دایی دست به موهای خیس از عرقم کشید و گفت:

-باز خواب بد دیدی ؟

تن لرزانم را در خود مچاله کردم...دستانم دور زانوهایم پیچید و گیج و ماتدایی شدم .

ذهنم درگیر دستی بود که در خواب دیده بودم...

دستی مردانه با انگشتری عقیق..

به خاطر نمی آوردم اما هر چه بود مثل یه خاطره دور برایم آشنا بود .

این بار زندایی لیوانی آب به طرفم گرفت و گفت:

-یه کم از این آب بخور ..رنگت مثل گچ شده ...

با نزدیک کردن لیوان به دهانم لب های خشکم خیس شد اما تصویر دست و انگشتر از مقابل چشمانم کنار نرفت .

چرا نمی توانستم به خاطر بیاورم ؟ !

هنوز هم حافظه ام مشـــکل داشـــت و خیلی چیزها را به سختی به یاد می آوردم و یا خیلی زود فراموش می کردم ...

یک هفته ای بود که به خانه دایی مهدی آمده بودم اما تمام مدت در اتاق کوچکی که به من اختصـــاص داده بودند خود را حبس کرده بودم ...

دلم نمی خواست از پیله تنهایی هایم بیرون بیایم...

دایی کنارم نشـسـت و مرا بین بازو و تنش نگه داشـت .. کابوس هایم تمامی نداشـت و دوباره با تغییر مکان ظاهرا بیشتر هم شده بود...

در این یک هفته بی قراری امانم را بریده بود ...

از امیر عباس خبری نبود.

گاهی چشـمان غمگین روز آخرش را که مرا به دایی سـپرد به خاطر می آوردم ...

کارم شده بود گریه کردن ... زیر چشمانم گود افتاده بود و روز به روز پیراهن توی تنم بیشتر از قبل بر تنم زار می زد ...

اشـــتها نداشـــتم و دلم جز خوابیدن چیز دیگری نمی خواست..

گاهی شروع خواب هایم خوش بود و خود را در روزهای خوب و خوش گـذشـــتـه می دیـدم ... مـادرم ... پـدرم ...مهربان و هسـتی ...شـمسی_ خانم ..خاله آسـیه..حتی امیرعباس، ســاعت ها کنارم بودند و با هم وقت می گذراندیم اما همیشه آخرش به آوار و مرگ و دود و آتش ختم می شد...

آن قدر جیغ می زدم که هنوزم گلویم خش دار بود و زخم ...

با نوازش دست دایی سرم را بیشتر به سینه اش چسباندم و پلک هایم را بستم ...زن دایی که تصور می کرد به خوابی دوباره ای فرو رفته ام زمزمه وار گفت:

#پارت_پنجاه_وهشت

-به نظرت به امیر عباس خبر بدیم ؟ مهدی ، نیلوفر حالش خیلی بده ... از وقتی آوردیمش پریشون تر شده ... می ترسم این جوری از دست بره ... ببین نه غذا می خوره نه دست از گریه کردن برمی داره...

دایی آهی کشید:

-به اون بچه م چی بگیم آخه ؟ فردا دوباره می برمش پیش دکتر.

-یعنی چی، چی بگیم؟ تو که می دونی تو دلش چی می گذره ...اصلا دکترا چی کار می کنن جز دادن یه مشت داروی آرام بخش؟

باز قفسه سینه دایی عمیق بالا و پایین شد و آرام گفت:

-نیلو حالش خوش نیست نسترن ... می بینی که بیشتر وقتا تو حال خودش نیست ... اگه امیر عباسم پیشنهاد داد شاید از روی ترحمش بوده ... نمی تونم خواهر زاده مو با این وضع و حال تقدیمش کنم .

انگار کسی ـ قلبم را فشرد .. ترحم ؟ کاش می فهمیدم چه بین آن ها گذشته است ...

صدای زندایی کمی تحکم داشت:

-اصلا این طور نیست ... من توی اون چشما چیزی غیر ترحم دیدم ... ندیدی وقتی حال نیلو بد بود امیر عباس چه قدر پریشون بود ... ندیدی؟

-دیدم .. خانومم دیدم اما به واسطه یه خواستگاری نمی تونم امانت خواهرم رو بدم دست اون پسر ـ که خودش تمام کس و کارش رو از دست داده ... چطوری ؟

امیر عباس مرا از دایی خواستگاری کرده بود؟ نفسم در سینه بیشتر حبس شد .

دلم می خواست سکوت کنم تا آن ها بیشتر با هم حرف بزنند...

انگار در عالم بی خبری های من خیلی اتفاقات افتاده بود .

-این چه حرفیه مهدی ... برعکس من فکر می کنم حالا که دوتاشونم همه کس و کارشون رو از دست دادن بهتر بتونن همو بفهمن ... بهتر با هم کنار بیان ... ضمن این

که من همش فکر می کنم دلیل بیشتر شدن پریشونی نیلو جدایی از امیر عباسه ..

نمی دانم چرا اما انگار با شـنیدن این حرف کسی- قلبم را محکم در سینه فشرد ...

شاید زن دایی راست می گفت .من گمشده ای داشتم...

من از آن آب حیات که عطشـم را برطرف می کرد دور افتاده بودم...

-فعلا که کاریش نمیشه کرد امیرم دو روز دیگه راهیِ جبهه ست ...

دردی ازنوک انگشـتانم جان گرفت و زهردار در رگ هایم پیچید ... امیرعباس داشت می رفت ..

می خواست به کل مرا رها کند و برود ؟

به یکباره تصـویری گنگ از دسـتی خونین با یک انگشـتر عقیق مقابل چشمانم جان گرفت...

انگشتر عقیق ...نمی دانم کجا گمش کرده بودم ؟

تصـاویر یکی یکی مقابل چشـمانم جان می گرفتند و نفس من هر لحظه تنگ تر از قبل می شد ...

آن دست و انگشتر به کسی جز امیر عباس تعلق نداشت !

به نفس نفس افتاده بودم..

انگار دایی متوجه شد که تن نحیفم را از خود جدا کرد و پرسید:

#پارت_پنجاه_ونه

-نیلو .. دایی خوبی؟

نفسم یک جایی توی سینه ام گم شده بود و بیرون نمی آمد ... دست دایی تکانم داد:

-نفس بکش دختر ... دایی قربونت برم نفس بکش ..

زندایی جیغ کشید:

-مهدی یه کاری بکن ...

دایی با کف دست به صورتم زد:

-دایی جان .. نفس بکش ..

امیر عباس می رفت و من تنها تر از تنها می شـدم ... دیگر ماندن معنایی نداشت ... بهتر بود بمیرم...

فریاد دایی بلند شد:

-یا ابلفضل ... یا فاطمه زهرا...

و انگار مشــتی هوا به یک باره داخل ریه هایم پر شــد و بالاخره چشمانم از هم باز شد...

زندایی نفسی- گرفت و بلند به گریه افتاد و دایی سرم را به سینه فشرد ..

هق هق کنان نالیدم:

-دایی من بابامو... مامانمو می خوام...

لب های دایی روی موهایم چسبید و آرام پچ زد:

-هیشـششش ...دایی جون تو داری روح اونارم پریشـون می کنی ... دل ما که خون شد دایی ...

و انگاراین تازه اول مرثیه سرایی من برای عزیزان ازدســت رفته ام بود که بلند و پرصدا زیر گریه زدم ...

***

چرا به خاطر نمی آوردم... انگار حافظه ام پاک شـده بود ...پاهایم خسته شده و به زق زق افتاده بودند ...

چادرم را بیشتر جلوکشیدم و قدمی دیگر برداشتم...

نه راه پس داشتم نه راه پیش ...

صـبح زود از خواب بیدار شـده بودم و قبل از آن که کسی بیدار شود و مانعم گردد از خانه بیرون زده بودم ...

می خواستم به دیدار امیر عباس بروم ..

باید می دیدمش ... اما حالا میان کوچه ها گم شـده بودند ...

هر چه نگاه می کردم نه راه آمدنم را به خاطر می آوردم نه راه رفتنم را ...

چرا فکر کرده بودم من همان نیلوی گذشته ام؟ !

کوچه ها همه یک شکل بودند و تو در تو.

#پارت_شصت

هر چه فکر می کردم به یاد نمی آوردم کجا هستم و باید به کجا بروم...

اسم ها را به خاطر نمی آوردم و بی شک اثرات داروهای آرام بخشی بود که هفته ها بود با من و تن نحیفم مانوس شده بودند .

آفتاب میان آسمان رسیده بود و صدای اذان ظهر از دوردست ها به گوش می رسید.

ته دلم ضعف شدیدی داشتم و سرم گیج می رفت ...

دلشوره امانم را بریده بود و می دانستم حالا تمامی اهالی خانه دایی مهدی را نگران خودم کرده ام اما نمی توانستم راهی بیایم .

اشکم سرازیر شد و فین فین کنان روی سکوی در خانه ای نشستم ... دیگر یارای راه رفتن نداشتم ...

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم .

صدای همهمه به گوش می رسید .

درست مثل این که جای شلوغی باشم.

به سـختی چشـم باز کردم و خود را در صـحن یک حرم یافتم ... دورتا دور آدم بود که کیپ تا کیپ هم ایسـتاده بودند...

ناباورانه نالیدم:

-من کجام؟

صدایی آشنا و آرام بخش کنار گوشم زمزمه کرد:

-تو پیش منی نیلو ...

نمی توانستم ببینمش اما انگار تمام دردهایم تمام شده بود ...

دلم می خواسـت قدم بردارم و به زیارت آقایی بروم که مرا به آن جا دعوت کرده بود...

اما قبل از آن دسـتم میان دسـتان گرمی جا گرفت و باز همان صدا به گوش رسید:

-دیگه نمیذارم تنها بمونی... من کنارتم .قول می دم ...

با صدای پارس سگی پلک باز کردم...

#پارت_شصت_ویک

کنار دیوار آن خانه به خواب رفته بودم .. نه خواب نبود ...یک رویای شیرین بود ...

رویایی که عجیب مرا آرام کرده بود ... از جا بلند شدم.

سـگ که انگار ماموریتش را انجام داده بود ، آرام روی زمین نشـسـت و من کنار دیوار را گرفتم و از آن کوچه بیرون رفتم ...

تمام مدت صـدای آرام بخش در گوشـم مثل یک راهنما هـدایتم می کرد" .من کنارتم .. من کنارتم "...دلم پیش زیارتی بود که نتوانسته بودم انجامش دهم ...

وقتی به خودم آمدم مقابل در خانه دایی ایستاده بودم.

نمی دانم چطور اما برگشته بودم ...

دست روی زنگ گذاشتم ...صدای چهچه بلبل در فضای خلوت کوچه نشست ...

دقایقی نگذشـته بود که در باز شـد و زندایی با چشـمانی سرخ و ملتهب مقابلم ایستاد...

نمی دانم چطور خود را به آغوش گرمش انداختم و به گریه افتادم ...

دست نوازشگرانه اش روی کمرم بالا و پایین می شد:

-دختر نصفه العمرمون کردی ... کجا رفتی ؟ می دونی از صبح همه دارن دنبالت می گردن ؟ وای دایی داشت سکته می کرد ...

لب هایم لرزید:

-ببخشید ... نمی خواستم نگرانتون کنم ..

-آخه عزیزم کله سحر کجا گذاشتی رفتی؟

رویم نمی شد بگویم در پی امیرعباس رفته بودم ...

-می خواستم برم خونه مون ...

-الهی بگردم ... عزیز دلم ... بیا بریم تو ... رنگ به رو نداری ...

-دایی ؟

-با امیر عباس رفتن دنبال تو ...

بی اختیار با شنیدن نام امیر عباس لب به دندان گزیدم و سرم را پایین انداختم ...

قلبم کوبشـش را در سـینه آغاز کرده بود و من مطمئن بودم تا دقایقی دیگر او را خواهم دید.

#پارت_شصت_ودو

هولی عجیب بر دلم سایه انداخته بود و قلبم بی محابا در سینه می کوبید .

با شـــنیدن صـــدای نگران دایی که از راهرو به گوش می رسید ، انگشتانم را درهم گره زدم ...

می دانستم چه ترس و اضطرابی را به جانشان انداخته ام و حالا باید جوابگو باشم ...

بعد از دقایقی کوتاه که برای من همچون سـالی گذشـت، دایی در چوبی اتاق را با صـدا باز کرد و نگاه من روی دو مردی نشست که با هم پا به اتاق گذاشتند.

دایی رنگ به رخ نداشت و به محض ورود و دیدنم گفت:

-خدایا شـکرت ... خدایا شـکرت که این بچه رو سـالم بهمون برگردوندی ...

جرات نگاه در چشمان امیر عباس را نداشتم اما خوب می توانستم صدای نفس کشیدن های عمیقش را بشنوم .

دسـتان دایی که دورشـانه هایم حلقه شـد و مرا محکم به خود چسـباند، بی اختیار نگاهم روی صـورت امیر عباس نشست.

مثل همیشه سرتاپا سیاه به تن داشت.

چشمانش سرخ و صورتش هنوز برافروخته بود ...

اگر می دانسـت برای دیدن خودش پا به بیرون از آن خانه گذاشته ام چه فکری می کرد؟

قلبم باز تپشی تند گرفت و لب زدم:

-دایی معذرت می خوام ... نمی خواسـتم نگرانتون کنم .. ببخشید...

دایی مرا از خود جدا کرد و در نی نی چشـــمانم زل زد وگفت :

-دخترنصـــفه جونمون کردی .تو امانت خواهرمی ... اگه بلایی سرت می اومد من اون دنیا جواب خواهرمو چی می دادم آخه ...

چشمانم خیس شد و زمزمه وار گفتم:

-معذرت می خوام ...

در همان حال صـدای زندایی از بیرون بلند شـد که دایی را فرامی خواند و مهدی مهدی می کرد ...

دایی دسـت روی شـانه ام گذاشـت و با کمی فشـار به آن گفت:

-خداروشکر که سالم برگشتی ... الان برمی گردم.

و با قدم های بلند از اتاق خارج شد.

#پارت_شصت_وسه

حالا من مانده بودم و امیر عباس که روی نگاه کردن در چشمانش را نداشتم...

سرم پایین بود تنها می توانستم جوراب های مشکی اش را ببینم .

قدمی به جلو برداشت و من بی اختیار قدمی به عقب رفتم ...

آب دهانم خشک شده بود و نمی دانستم چه بگویم.

صدای خش دارش باعث شد که سرم را بالا آورده و در نگاهش چشم بدوزم .

-حقت یه سیلی بود ...

لب هایم لرزید:

-امیر عباس!

انگشتانش مشت شد و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-آدمی به بی مسئولیتی تو ندیدم...

قلبم درسینه فشرده شد... او از حال بد من چه خبر داشت؟

منی که همین دیشب میان حال خرابم شنیده بودم او هم خواهد رفت ؟

بی اختیار حرصی شدم:

-تو چه می دونی من چه حالی دارم ؟

کفری قدمی دیگر جلو آمد.

این بار به عقب نرفتم ومحکم در جایم ایستادم .

حالا در نزدیک ترین فاصله به من ایستاده بود .

هرم گرم نفس هایش را روی صورتم حس می کردم ...

نمی دانم چرا اما امیر عباس یک جذبه عجیب داشت..

یک قدرت پنهان وعجیب تر این که من در برابر خودش از این قدرت بهره می بردم ...

انگار قدرت او به من جرات و جسارت می داد.

ناخواسته قوی می شدم و از این قدرت لذت می بردم...

در چشمانم زل زد و نمی دانم چه دید که کمی آرام گرفت و گفت:

-من حال تو رو بهتر از خودت می فهمم ...

و دستانش رابه طرفین باز کرد و افزود:

-ببین ... منم مثل تو خانواده ام رو از دست دادم ... پدرم ..مادرم و عزیزترین کسم ... مهربانم...تو فکر کردی درد از دســت دادن مال توئه؟... نه دختر خانم ... !تو کجا بودی وقتی من جســم نیمـه جون مهربـانم رو از زیر خروارها خاک بیرون کشــیدم... ها؟ وقتی تو بغلم ناله ضـعیفی کرد و من امید پیدا کردم که مهربان می مونه ... کجا بودی وقتی مهربان نفس های آخرشو تو بغلم کشید و سرش رو همین جا گذاشت و پر کشید ..

و مشتش را محکم روی قفسه سینه اش کوبید ...

نفسـم برای دردی که کشـیده بود رفت ... مهربان ! دلم برایش برای نبودش پر کشید و اشک هایم را جاری کرد ...

چه روزهایی کنار هم گذرانده بودیم ...

سیبک گلویش پر درد بالا و پایین شد و بغضش را فرو داد ..

و با صدایی لرزان ادامه داد:

#پارت_شصت_وچهار

-وقتی تک به تک اعضای خانواده ت رو از زیر آوار بیرون بکشی- و تنها کارت هربار این باشـه که فریاد بکشی- و از خدا بخوای بعدی لااقل زنده باشـه و تو رو بیشـتر از این تنها نذاره چه حالی میشه پیدا کرد نیلو ..من این حالو دارم اما سرپام... من دیوونه نشـدم چون امید داشـتم یه نفر رو خدا برام نگه داشـته... اما حالا دارم دیوونه می شـم وقتی می بینم تنها باز ماندم نمی خواد اینو بفهمه ... نیلو تو داری منو دیوونه می کنی ...

نمی توانستم دردی را که کشیده بود تحمل کنم...

من ظرفیت این همه رنج را نداشتم...

او چطور توانسـته بود همه این ها را تحمل کند و تمام مدت مراقب قلب و روح من نیز باشد ؟

بی اختیار صدایم لرزید:

-اومده بودم تو رو ببینم ...

دهانش برای لحظه ای باز ماند و چشمانش گشاد شد.

انگار حرفم را باور نداشـت که تمام زوایای صـورتش تیکی خفیف گرفت..

صدایش از عمق وجود و خفه بود :

-چی؟

بغضم گرفت...

برای تک تک مصـیبت هایی که بر دل هر دویمان آوار شده بود ...

درد داشت این صدا اما باید می گفتم..

بعد از شنیدن تمام دردهایی که کشیده بود انگار مصیبت من کوچک و حقیر شده بود ...

-دیشب ... دیشب شنیدم می خوای بری... اومدم بگم نرو ...اومدم بگم بازم بمون ... اما گم شـــدم امیر عباس ... هیچی یادم نمی اومد ... هیچی ...

دستش را بلند کرد و نزدیک صورتم آورد...

درست مثل کسی که می خواست چیزی را نوازش کند .

اما دست لرزانش همان جا ماند و مشت شد...

نگاه بی قرار من روی مشـتش نشـسـت و با دیدن انگشـتر عقیق توی دسـتش نفس در سـینه ام حبس شـد و بر خود لرزیدم ...

خدای من این همان انگشـــتری بود که در خواب دیده بودم ...

همان انگشـــتری که روزی امیر عباس به یادگار برایم گذاشته بود .

بی اختیار بدنم به رعشه افتاد ...

من یک بار خوابی دیده بودم که به عینه تعبیر شده بود و حالا باز ...

اشک و لرز باهم بر وجودم سرازیر شد و با صدایی که به زحمت از گلویم بیرون می زد گفتم:

-اون انگشتر ...

متحیر از حالم دستش را تکانی داد و گفت:

-همون روز که حالت بد شد تو مشتت بود ... نخواستم گم بشه ...

دلم می خواست فریاد بزنم ...

به هق هق افتادم...

#پارت_شصت_وپنج

-نیلو یهو چت شد؟

نمی توانستم بگویم خواب بدی دیده ام ... من دست او را زیر خروارها آوار دیده بودم ...

-امیر عباس نرو ... من می ترسم ...

دستپاچه گفت:

-من این جام ... تو خوب باش ...

پاهایم رمقی نداشت . سست و بی حال روی زمین نشستم ...او هم درنگ نکرد و مقابلم نشست ...

می لرزیدم ... دست من نبود .. آن تصویر لعنتی از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .

از میان دندان هایی که بر هم می خورد و چلیک چلیک صدا می کرد نالیدم:

-نرو ... من تحمل از دست دادن تو رو ندارم...

انگار دچار یک شوک عصبی شده بودم که قادر به کنترل خود نبودم .. صـــدای فریاد او را می شـــنیدم که دایی و زندایی را فرا می خواند...

اما من نمی دانم چطور دنیایم تیره و تار شد و دیگر چیزی نفهمیدم ...

***

با سوزش در دستم پلک های سنگینم را باز کردم ...

صدای زندایی به گوش رسید:

-وای خدای من ... چشـماشـو باز کرد ... مهدی جان بیا ...چشمت روشن... برم دکترو خبر کنم .

دایی که انگار همان نزدیکی ها بود تندی کنار تختی که روی آن خوابیده بودم ایسـتاد و همان طور که دسـت به صورت خیسش می کشید گفت:

-خدایا شکرت .. خدایا کرمت رو شکر ..

گیج و مات نگاهشان کردم :

-من کجام ؟

زندایی تندی جواب داد:

-عزیزم بیمارستانیم ... دچار یه حمله عصبی شدی... من برم خبر بدم ..

و با قدم های بلند از اتاق خارج شد، همزمان در باز شد و امیر عباس وارد اتاق شد ..

با دیدن او تمام تصاویر مقابل چشمانم زنده شدند ...

جلو آمد و بی حرف پایین تخت ایستاد ...

دایی مهربان رو به او گفت:

-خدا رو شـــکر دخترمون حالش خوبه ... ببین .. دیدی گفتم نیلو قویه...

امیر عباس پلک هایش را برهم گذاشـــت و در ســکوت حرف دایی را تایید کرد...

#پارت_شصت_وشش

بی اختیار لبخند تلخی زدم:

-معنی قوی رو هم فهمیدیم دایی ...

دایی دستم را محکم گرفت و گفت:

-دکتر گفت .. گفت این دختر قویه که بعد این همه مصیبت هنوزم سرپاست... نیلو جان باید ثابت کنی که می تونی بجنگی .. همه مون داریم می جنگیم ... سخته اما زنده ایم ... خدا این جور مقدر کرده...

بغض کردم:

-کاش منم رفته بودم...

با نگاه تند امیر عباس کلام در دهانم ماسید ... راست می گفت من آدم بی مسئولیتی بودم ... می خواستم بروم و خودم را راحت کنم ..

صدایش آرام و با متانت بود:

-دایی مهدی اجازه می دید ؟

دایی خندید و با شیطنت گفت:

-اگه بازم خواهرزاده منو دچار شوک نمی کنی .. بله!

امیر عباس دستی به پشت سرش کشید و خجولانه گفت:

-قول می دم ...

دایی دستم را محکم فشرد و پچ زد:

-دختر خوبی باش و به حرفاش گوش بده... هر چی تو بخوای همون میشه ... من بیرونم تا دکتر بیاد .

نگاهم خیره به او بود که با رفتن دایی از اتاق نزدیکم شد:

-آخرش منو می کشی .

لبخند بی رمقی زدم:

-حکمت خدا چی بوده ؟

-بابام همیشه می گفت زن بلاست اما خدا هیچ خونه ای رو بی بلا نکنه ..

چشمانم درشت شد و او ادامه داد:

-تو رو از دایی ت خواســـتگاری کردم ... می خوام برای همیشه بلای خونه ام و جونم بشی ...

دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما صـدایی از گلویم خارج نشد ... خندید و نزدیک تر شد:

-اما دایی‌ت گفت حرف اول و آخرو خودت می زنی...

#پارت_شصت_وهفت

بی اختیار گفتم:

-می تونی با زنی که تمام احساسش مرده زندگی کنی ؟

مهربان نگاهم کرد:

-می تونم ...

-من داغونم امیرعباس ...

-من و تو می تونیم ... می تونیم بسـازیم ... می تونیم همه خرابی ها رو آباد کنیم ...

-ببین وضـع منو... کارم شـده اشـک و آه .. من نمی تونم همسر ...

-هیششششش .مگه نگفتی نرو .. مگه نگفتی بمون...

چانه ام لرزید:

-گفتم...

-تو حرم امام رضا عقد کنیم ؟

-باز که داری حرف خودتو می زنی ...

-چون بهت ایمان دارم... چون می دونم تو مال منی ...

-اگه نتونم ... اگه پا به پات نیام ؟

-تو باش ... برای من کافیه ...

-امیرعباس ؟

-می خواستم برم جبهه تو رو از امیر رضا هم خواستگاری کنم اما انگار تو کم طاقت تر از این حرفا بودی ...

بی اختیار خندیدم و افزود:

-بذار مرهم دردای هم بشـــیم ...بذار با هم این آوار سنگین رو از رو دوش هم برداریم... نیلو من نمی تونم بی خیالت بشـم ... تو مثل یه پیچک ترد و تازه نیلوفر توی تمام وجود من ریشـه دوندی... هر صبح گل های نیلوفر توی وجودم از هم باز می شن ... من با تو طلوع می کنم و با تو غروب ...

نفسم برای تمام شاعرانه هایش ضعف رفت . چه خوب مرا در خود توصیف کرده بود ...

لب گزیدم و لبخندی از شعف بر لب هایش نشاند.

#پارت_شصت_وهشت

با صـدای تقه ای که به در خورد بیشـتر از قبل در خود مچاله شدم...

-نیلو جان عزیزم کمک نمی خوای ؟

صدای زندایی بود که مرا فرامی خواند...

ساعتی بود که داخل حمام نشسته بودم و اشک هایم بند نمی آمد...

صدای شیر آبی که باز بود اجازه نمی داد کسی آن بیرون صدای هق هق هایم را بشنود...

از بس گریه کرده بودم نفسم بالا نمی آمد ...

صدای زندایی این بار نگران به گوش رسید:

-مهدی جواب نمی ده ...

حالا صدای دایی هم به گوش می رسید:

-دایی جان نیلوفر خوبی؟ دایی بیا درو باز کن ..

فین فینی کردم و به سختی جواب دادم:

-الان میام دایی ...

انگار با هم نفسی به آسودگی کشیدند که زندایی گفت:

-عزیزم من این جا منتظرم .. چیزی نمی خوای؟

پر از بغض جواب دادم:

-نه زندایی .. الان میام...

صدای به گوش رسید:

-مهدی تو برو بیرون ...

به سختی از جا بلند شدم و دوشی سریع گرفتم ...

باز هم بغضم شکست و در حال شست و شوی خودم یک دل سیر دیگر گریه کردم..

بیرون که آمدم زندایی با دیدن قیافه سرخ شده ام هول زده از جایش بلند شد و نزدیکم آمد:

-اوا خاک به سرم تو چرا چشمات کاسه خونه ؟ نیلو عزیزم گریه کردی؟

دیگر نفهمیدم چه شد که همانطور حوله پیچ در آغوشش فرو رفتم و هق هق کنان گفتم:

#پارت_شصت_ونه

-من چطور می تونم عروسی کنم زندایی ؟ چطور می تونم بدون مامان و بابام...

دستانش که دورم حلقه شده بود فشار بیشتری به تنم آورد و زمزمه کرد:

-عزیز دلم... من و داییت این جاییم... به خدا اوناهم امشب از تو بهشت شاهد هستن ...آخه چرا انقدر بی قراری می کنی جون دلم ؟

قرار بود امشب در حرم به عقد امیر عباس دربیایم اما من بدون پدرم ... مادرم و حتی برادری که در جهبه های جنگ بود، داشتم عروس می شدم ...

از دیروز که رسیده بودیم یک کلمه با امیر عباس حرف نزده بودم ... داخل هتل کوچکی نزدیک حرم ، دو اتاق گرفته بودند ... دیشب یک بار برای زیارت به حرم رفتیم ...

چه قدر با امام رضـا درد و دل کرده و گریه کرده بودم، بماند اما نمی دانم چرا امروز از بعدازظهر حال من رو به وخامت رفت ...

آشوب بودم و احساس گناه می کردم ..

حس بدی وجودم را پر کرده بود و نمی توانسـتم حریفش شوم ...

همه کس و کارم را از دسـت داده بودم و حالا داشـتم عروس می شدم این حال داشت مرا می کشت...

دستان زندایی مرا به سمت تخت توی اتاق هدایت کرد...

موهایم خیس بود و قطره قطره آب روی سرشانه هایم می چکید ...

-عزیز دلم ... آخه تو که حالت خوب بود ؟ یهو چی شدی باز ؟

و همزمان با حوله کوچکی شروع به خشک کردن موهایم کرد ...

-این جوری بغ کردی و غصـه می خوری فکر می کنی چی میشـه ؟ ببین الان امیر رفته دنبال کارای عقد ... تو الان باید به خودت برسی اون وقت نشـسـتی به گریه کردن ...

اون بچه هم بس که غصه ت رو خورده شده یه پوست و استخوون... آخ که این چشمای خوشگل رو ببین چطور قرمز شدن ...

تقه ای به در خورد و صدای دایی آمد:

-چی کار می کنید دخترا ... باید بریم حرم ...

زندایی لبخندی زد:

-دارم عروسمون رو آماده می کنم ...

صدای دایی آمد:

-شاه دوماد دم در منتظره ... یه کم زود باشید...

#پارت_هفتاد

-باشه هولم نکن مهدی ...

و کنار گوش من پچ زد:

-یه کم منتظر باشه بد نیست ...

دست خودم نبود...

خنده بر لب هایم نمی آمد...

با وجود دایی و زندایی و حتی عمو کمال که قرار بود تا ساعتی دیگر خودش را برساند، احساس تنهایی و خلا می کردم ..

چه قدر من و امیرعباس تنها ترین عروس و داماد بودیم ...

دلم پر کشید برای رویاهایم... آن روزها چه قدر مثل هر دختری به عروس شدنم فکر می کردم و نقشه می کشیدم ...

لباس عروس توری پف دار آرزوی همه ما دخترها بود ...

کافی بود یک عروسی در فامیل بشود و ما ساعت ها راجع به لباس و آرایش عروس و خوشگلی هایش حرف نزنیم ...

عاشق چیدن سفره عقد بودیم و همیشه با دخترها راجع به آن رویا پردازی می کردیم .

و حالا من داشتم عروس می شدم بی هیچ کدام از این ها.

هر چند که روزگاری فکر نمی کردم روز عقدم عزیزترین کسانم را هم کنار خودم نداشته باشم .

دیروز که رسیدیم و شب به حرم رفتیم به اصرار زندایی برای خرید به بازار رضا رفتیم ...

همان جا بود که یک پیراهن شیری رنگ خریدیم اما از همان دیروز دل دل می زدم که چطور سیاهی های تنم را بیرون آورده و چنین لباسی را بر تن خواهم کرد ...

قرار شده بود محرم شویم و عروسی مان بماند برای زمانی که امیر رضا و یاسین هم آمده باشند و حال همه مان کمی بهتر شده باشد...

زندایی که صدایم زد گیج و مات به صورتش نگریستم ...

نوچی کرد و سرش را تکان داد:

-نیلو جان پاشو عزیزم این لباس رو تنت کن ...

با جان کندن و به خاطر این که ناراحت نشود، لباس را پوشیدم ... موهایم را بعد از خشک کردن به سادگی پشت سرم جمع کردم و آماده شدم ...

زندایی که کیف لوازم آرایشش را آورد بی اختیار چانه ام لرزید ... بیچاره خودش هم گریه اش گرفت:

#پارت_هفتادویک

-باشه عزیزم .. تو همین جوری هم هزار الله اکبر خوشگلی ...فقط می خواستم سرخی چشمات معلوم نشه ...

نه ای گفتم و به سمت چادر سفیدی که هدیه زندایی بود و به تازگی برایم دوخته بود رفتم...

تا همین جا هم به نظرم زیاده روی کرده بودم و همه چیز روی دلم سنگینی می کرد و دلم نمی خواست از اتاق بیرون بروم ...

خجالت می کشیدم و احساس گناه وجودم را پر کرده بود ...

-کاش می موندم همین جا زن دایی ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-همه دخترا این ترسو موقع عقد دارن اما من بهت قول می دم کنار مردی مثل امیر عباس خوشبخت می شی ...

دلم به درد آمد .با تقدیری که برایم رقم خورده بود دیگر به خوشبختی ام باور نداشتم ...

چادر را که به سرم کردم همزمان تقه ای به در خورد و صدای امیر عباس در گوش جانم نشست ...

-اجازه هست ؟ می تونم یه لحظه بیام تو؟

زندایی لبخندی گشاده زد و گفت:

-چرا که نه آقا ... بفرما ...

امیرعباس با سری پایین وارد اتاق شد ...

شاید دایی چیزی گفته بود که او قبل از رفتن خواستار دیدنم شده بود.

بلافاصله با ورودش زندایی از اتاق خارج شد.

سرم را آرام بالا آوردم و نگاهم سرتا پایش را رصد کرد...

او هم مثل من دل و دماغ نداشت اما می دانستم هر چه می کرد برای بهبود حال من بود...

یک شلوار پارچه ای مشکی و یک پیراهن ساده سفید به تن داشت ...

ریش هایش را که این مدت بلند شـــده بود، کمی مرتب کرده و موهای خوش فرمش را به طرفی شانه زده بود...

با قدمی هایی آرام به طرفم آمد و مقابلم ایستاد و خیره به چشمانم شد ...

ابرویی درهم کشید و با لحنی ملایم اما سرزنش بار گفت:

-بازم گریه کردی ؟

لب گزیدم که دستش را از پشت سر به طرفم گرفت ...

یک دسـته گل کوچک از گل های رز سرخ بود که هنوز غنچه بودند...

لبخندی مهربان زد:

-خیلی آرزوها داشتم برای این روز اما نشد... ببخش کم و کاســتی ها رو ..می دونم توی دلت چی می گذره اما می خوام بهت قول بدم خوشبختت می کنم .

چشـمانم که لبریز شـد پر چادرم را گرفت و بوسـه ای بر آن زد:

-حاضرم دنیامو بدم اما دیگه این چشما رو خیس نبینم...

#پارت_هفتادودو

توی حرم بودیم... حالا دقایقی بود که من و امیر عباس محرم هم شده بودیم ..

عاقد رفته بود و دایی احساساتی شده بود و یک بند چشمان خیسش را پاک می کرد...

زندایی هم هر از گاهی تذکر می داد" مهدی دلمون روخون کردی " اما دایی لبخندی می زد و گفت:

-نمردم و من خوشبخت شدن این بچه رو دیدم... خدا کنه خواهرم ازم راضی باشه ...

عمو کمال هم که از شهر خودشان بابل راه افتاده بود درست قبل از راه افتادن ما به سمت حرم رسید و کلی گریه کرد ...

بعد از آن روزهای اولیه که خیلی حالم بد بود و هیچ کس و هچی چیز را به خاطر نمی آوردم، حالا می توانستم حضور او را به خوبی حس کنم که یادآور پدرم بود .

همقسم

دستان کوچک و ظریفم میان انگشتان گرم امیر عباس جا خوش کرده بود .. انگار می ترسید رهایم کند...

-امیر عباس ...

-جان دل امیر عباس ...

نمی توانستم از چشمانش که حالا درخششی عجیب پیدا کرده بود بگذرم...

-قسم بخور هیچ وقت تنهام نمی ذاری ...

-اول تو قسم بخور..

بی اختیار برای اولین بار در آن روز لبخند زدم:

-هیچ وقت تنهات نمی ذارم ...

لبخند دلنشینی زد:

-قسم می خورم ...

-یادت باشه قول دادیا ؟

-امیر عباسه و قسمش بانو ...

و آرام بوسه ای گرم پشت دستم نواخت.

#پارت_هفتادوسه

توی بازار امام رضا بودیم...

قرار بود فردا صبح به تهران برگردیم و حالا به اصرار زن دایی برای خرید سوغاتی به بازار آمده بودیم ...

عمو کمال زودتر از ما جدا شـــده بود تا به یکی از دوستانش که در مشهد زندگی می کرد سر بزند .

دایی از همان لحظه اول دست زن دایی را گرفت و گفت:

-راه عروس و داماد قدیمی از شما جداست . من امروز رو می خوام کامل در اختیار خانومم باشم ...

امیر عباس لبخند مهربانی زد و گفت:

-اگه اجازه بدید شب همو تو هتل می بینیم ...

دایی چشمک بامزه ای زد و گفت:

-برید بابا جان که دیگه از این فرصتا گیرتون نمیاد ...

دایی و زن دایی که از ما جدا شـدند امیر عباس که تا آن لحظه خوددار بود دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-می ترسم تو شلوغی گمت کنم ...

آرام دست یخ کرده ام را کف دست گرمش گذاشتم ...

درست مثل کسی که برق گرفته باشدش به سرعت جریان گرمی زیر پوستم دوید.

ناخودآگاه خواستم دستم را عقب بکشم که فرصت نداد و انگشتانش را لا به لای انگشتانم قفل کرد و خم شد و کنار گوشم پچ زد:

-دیگه فرار از دست من یه امر محاله خانوم خوشگله...

#پارت_هفتادوچهار

لبم را گزیدم و با صدایی که از ته چاه بیرون می زد توجیه گرانه گفتم:

-نمی خواستم فرار کنم...

لبخندی زد و گفت:

-بخوایی هم نمی تونی ...

و چشـمکی زد و نرم مرا به خود نزدیک کرد ... شـانه به شانه هم راه افتادیم .

بازار شـــلوغ بود و مرد و زن و پیرو بچه در حال خرید بودند .. مغازه ها آن قدر رنگی و متنوع بودند که لحظه ای نمی توانستی ازشان چشم برداری.

یکی انواع روسری می فروخت و دیگری انواع انگشـــتر و تسـبیح ... یکی مغازه اش پر بود از ظروف مسی. و دیگری پربود از انواع ادویه جات ...

با دیدن مغازه عطر فروشی امیر عباس مرا به آن سـمت هدایت کرد ... پشت ویترین ایستادیم و با ذوق به شیشه های کوچک و بزرگ عطرها خیره شدیم ...

عاشق عطرهای خوشبو بودم.

نمی دانم چرا اما بلافاصله یاد شیشه عطری افتادم که دو سـال پیش امیر رضـا از سـفر شـیراز برایم به ارمغان آورده بود.

بی اختیار لبخند نرمی روی لب هایم نشست .

امیر عباس نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- می خوام یه اعترافی بکنم ...

نگاه از ویترین گرفتم وکاملا به طرفش چرخیدم ...

یک چیزی توی چشمانش دو دو می زد...

یک جور ذوق پنهان برای گفتن یک حرف خاص .

-اعتراف ؟

-اوهوم .. الان دیگه وقتشه ...

-اعترافِ چی؟

زل زد توی چشمانم و گفت:

-اون صـــبحایی که می رفتی خیاطی ... وقتی می اومدم دنبالت بوی عطر بهارنارنجی که استفاده می کردی دیوونه م می کرد ... همیشه بوی بهار می دادی نیلو..

لب گزیدم و آرام گفتم:

-سوغات امیر رضا بود خیلی دوست داشتم عطرش رو...

لبخندی شیرین به رویم زد:

-می دونم چون ...

-چون چی ؟

-چون سلیقه من بود...

متعجب پرسیدم:

#پارت_هفتادوپنج

-سلیقه ی تو ؟

-اوهوم ...چون می دونستم دختری که عاشقشم با اون عطر دیوونه کننده میشه ...واسه همین وقتی دیدم ازش استفاده می کنی نمی خواستم تنها بری آموزشگاه .می ترسیدم همون اندازه که من مست تو و عطر وجودت می شم بقیه هم ...

متحیر نامش را صدا زدم:

-امیر عباس!

-توی اون سفر من و امیر رضا داشتیم برای همه سوغات می خریدیم... رسیدیم به خرید برای خواهرامون ... دست خودم نبود دلم می خواست امیر رضا اون عطرو برات بخره ... اما روم نمی شد مستقیم بهش بگم ... می ترسیدم ناراحت بشه ... این شد که برای مهربانم از همون عطر

خریدم و این جوری امیر رضـا رو هم ترغیب کردم عین اون عطرو برای تو بخره ...

در دلم هیاهویی برپا شد ...اما چرا هیچ وقت ندیده بودم مهربان چنین عطری را استفاده کند؟

-اما من هیچ وقت ندیدم مهربان ازش استفاده کنه ؟

چشـمانش رنگی از غم گرفت . معلوم بود به یاد خواهرش افتاده است .نگاه از من گرفت و به ویترین دوخت:

-دور از چشـم امیر رضـا فرداش اومدم یه عطر دیگه برای مهربان خریدم... با وجود عذاب وجدان، هیچ وقت اون عطرو به مهربان ندادم.

ناباورانه پرسیدم:

-آخه چرا ؟

عاشقانه نگاهم کرد:

-اون عطر فقط مختص گل نارنج من بود ... بخصـوص که بعدها تو ثابت کردی اشتباه نکردم ... وقتی همیشه از این عطر استفاده می کردی و دیگه تغییرش ندادی...

#پارت_هفتادوشش

باورم نمی شـــد آن عطری که عاشـــقش بودم ســـلیقه و انتخاب او باشد . خجولانه لب گزیدم که ادامه داد:

-هر موقع چند روز نمی دیدمت و دلتنگی امونم رو می برید یه کم از عطرت رو تو فضای اتاقم اسپری می کردم تا با عطرت، دوریت قابل تحمل بشـه ... حتی یه بار کم بود مهربان مچمو بگیره ...

دلتنگ برای مهربان عزیزم پر از بغض گفتم:

-چطور ؟

انگار یاد آن روز افتاده بود ... چشـــمانش حالتی خاص گرفت و گفت:

-چه قدر دلم براش تنگ شـده نیلو ... وقتی تو بغلم جون داد انگار دنیا برام همون جا تموم شـد ... هیچ وقت فکر نمی کردم این جوری از دست بدمش ...

با انگشت پیشانی اش را مالید و با صدایی پر غم افزود :

-مهربان خیلی بهم نزدیک بود ... می دونستم از دلم خبر داره اما به روم نمی آورد .حتی حس می کردم بیقراری هامو درک می کنه و بارها باعث می شد من دورادور ببینمت ... یعنی به یه بهونه ای جور می کرد تو رو ببینم..

یاد روزهایی افتادم که مهربان با بهانه و بی بهانه به دنبالم می آمد و مرا برای ساعتی به خانه شان می کشاند ... آن جا بود که امیر عباس سرکی می کشید و سلامی می داد ... اما من هیچ وقت متوجه احوالاتی که گفته بود نشده بودم... آن قدر که ذهن من درگیر یاسین بود هرگز به امیر عباس فکر نکرده بودم...

اشکم سرازیر شده و صدایم خشدار شده بود:

-تازه فهمیدم چرا منو کشوند تو اتاقت...می خواست یه جورایی بهم بفهمونه...

#پارت_هفتادوهفت

-تک تک اون خطاطی ها رو وقتی دلتنگت می شدم

نوشـتم . یادمه یه روز اومد تو اتاقم ... داشـتم یه شـعر جدید رو مشق عشق می کردم... فضا هم پر بود از عطر بهار نارنج ... کنارم ایســتاد و با شــیطنت گفت ...چرا همش احساس می کنم نیلو این دور و برا بوده ؟

میان بغض و اشکم لبخند بر لبانم نشست:

-تو چی گفتی ؟

خندید:

-چی می گفتم ؟ خودمو زدم به اون راه .. چشم غره رفتم و اخمی کردم بیا و ببین... اونم جرات نکرد ادامه بده...

-من .. من هیچ وقت از حس و حالت به خودم بویی نبردم ..تو خیلی خوددار بودی ...

نگاه به ویترین دوخت و با بدجنسی گفت:

-منم عاشق همین گیج بازیات بودم دیگه ...

-امیر عباس!

-خب مزه اش به همین بود دیگه ... اصلا عالمی بود برای خودش ... می دونی چرا ؟

سوالی نگاهش کردم که با شیطنت گفت:

-چون اون جوری تو خودت بودی ... بکر و پاک ... برام فیلم بازی نمی کردی ... شاید اگر از ته دل من خبر داشتی تغییر می کردی ... من اون نیلوفر رو دوســت نداشــتم ...این خود خودت بودی که من عاشــقش بودم گل بهار نارنج من ...

دلم برای این همه عشــق که ســال ها مخفیانه در دل پرورانده بود ضعف کرد .راست می گفت من بی خبر از او خودم بودم ... شاید اگر از این عشق خبردار می شدم مثل این اواخر روی کارها و رفتارهایم تاثیر می گذاشت و دیگر آن نیلوفری که امیر عباس عاشقش بود نبودم.

با هم وارد مغازه شــدیم و او برایم از همان عطر خرید . وقتی بوی عطر در فضای کوچک مغازه پیچید بی اختیار مرا به روزهایی برد که به شدت دلتنگ شان بودم...

خاطره ها برایم زنده شــده بود و من حاضر بودم نیمی از عمرم را بدهم و دوباره به آن روزها برگردم ... روزهایی که بی دغدغه کنار خانواده ام بودم و به سرعت گذشــته بود ...

#پارت_هفتادوهشت

یک هفته ای می شد از سفر باز گشته بودیم و زندگی با وجود تمام کمبودهایش رنگ و رویی تازه گرفته بود ...

هنوز در خانه دایی می ماندم اما ساعت هایی که امیرعباس در خانه نبود به خانه خاله که حالا محل سکونت او شده بود، می رفتم و برایش غذا درست می کردم ...

زن دایی می گفت این طوری از نشستن و غصه خوردن راحت می شوی اما او نمی دانست من در دنیای خاطره هایم غرق بودم...

امیرعباس تمام روز دنبال کارِ خانه های آوار شده مان بود و گاهی که چیزی می یافتند داغ دلم تازه می شد و حال دلم خراب...

چند وسیله از خانه خودشان و چندتایی هم از خانه ما که سالم مانده بود به آن جا آورده بود ...

چه قدرسخت بود که یادگارهایی یافته بودیم که هربار با دیدن شان داغ دلمان تازه می شد ...

خیلی وقت ها در تنهایی و دور از چشم او می نشستم و با لمس آن اشیا باقی مانده اشک می ریختم.

چه قدر پدر و مادرم برای خریدشـــان زحمت کشـــیده بودند و حالا هیچ کدام نبودند تا از ثمره یک عمر زحمت شان بهره ببرند .

خیلی ها در بمباران شهرها شهید می شدند ...

شهدایی که نه در جبهه جنگ که در زیر سقف خانه یا در کوچه و پیاده رو محله‌شان جان داده بودند.

شب با آمدن امیرعباس دنیایم رنگی دیگر می گرفت...

حالا او تنها کس و کار من در این دنیای وانفسا شده بود که به امید حضورش حاضر به زندگی بودم .

در کنار هم شام می خوردیم ...با آن که خیلی وقت ها به شـدت بی حوصـله بود اما باز سـعی می کرد با شـوخی و خنده ،شادی را به قلب سرد شده من بازگرداند اما هر دو می دانســـتیم ضربه بزرگی خورده ایم و کنار آمدن با این اتفاق کار آسانی نبود.

#پارت_هفتادونه

بعد از آن مرا به خانه دایی می رساند و می رفت ...

هنوز نمی توانستم ارتباط نزدیکی با او داشته باشم...

رابطه مان در همین حد بود و تنها گاهی او که حس می کردم می خواهد دلتنگی اش را به نحوی رفع کند دستم را آرام می گرفت و بوسه ای بر پیشانی ام می نهاد اما همان هم لرزی بر وجودم می نشاند و تا ساعت ها بعد از آن حال دلم را خراب می کرد .

نمی دانم چرا اما نوعی عذاب وجدان بیمار گونه از زنده بودنم داشتم . این که بخواهم از زندگی و اطرافیان لذت ببرم مرا به مرز جنون می رساند .

دست خودم نبود درست مثل کسی شده بودم که گرمای وجودش خاموش شده و یک زمستان سرد وجودش را فراگرفته بود .

با این وجود تمام سعیم را می کردم تا این حس بد را به امیر عباس منتقل نکنم اما هر بار با دیدن چشمان منقلب و غم گرفته اش می فهمیدم نتوانسته ام موفق باشم .

با این حال او به شدت مدارا می کرد و اصلا به رویم نمی آورد و سعی می کرد معمولی رفتار کند .

یکی از شب هایی که دیر وقت به خانه بازگشته بودم با این تفکر که دایی و زندایی خواب هستند آرام وارد خانه شدم اما با شنیدن صدای گفتگوی آن ها که معلوم بود درست میان آن سر رسیده ام ، باعث شد بی اختیار تکیه به دیوار زده در همان راهرو بایستم ...

-مهدی راست می گی؟

-دروغم چیه ؟ از بعدازظهری ذهنم درگیرشه ؟

-یعنی می گی امیرعباس تو فکر رفتنه ؟

-خودتم می دونی اگه مونده فقط به خاطر حال نیلو بوده ...من می فهمم مثل مرغ پرکنده داره بال بال می زنه . امروزم وقتی تو پایگاه دیدمش با اون شور و حال روم نشد برم جلو و سوال کنم ...

زندایی با نگرانی وسط حرف دایی پرید:

-خب شاید واسه کار دیگه رفته بوده ..

-نمی دونم اما این که همیشـــه تو فکره ... مدام رفت و آمدش به اون جا ... واقع موندم نکنه فکرش با رفتن باشه ...می ترسم باز نیلو نتونه تحمل کنه..

زندایی نالید:

-این بچه هنوزم نمی تونه .. اصـــلا تو دیدی یه لبخند خشـک و خالی بزنه ؟ موندم نکنه پسره رو دلسرد کرده باشه ...

-یعنی چی ؟ تو امیر عباس رو این جوری شـناختی .. دیگه ما حال و روزشو دیدیم که چطور واسه دخترمون بال بال می زد ..

-چی بگم والا ... یه چیزی گفتم دیگه...

دسـت روی قلبم گذاشـتم امیرعباس که می رفت من می شـدم همان مرده متحرکی که می ماند گوشـه یک اتاق و فقط اشک می ریخت ...

دست و پایم یخ کرده بود ... آرام و بی صدا از همان راهی که آمده بودم بازگشتم و وارد کوچه شدم ..

چادرم را جلو کشیدم و راه پیاده رو را در پیش گرفتم ..

نمی دانم چرا اما می خواستم بروم و امیر عباس را ببینم...

#پارت_هشتاد

کوچه های سرد زمســـتانی خلوت بود و دلهره بر دل می نشاند اما من بی توجه داشتم به تنها کسی. که برایم مانده بود فکر می کردم ..

چطور می توانست مرا بگذارد و برود ؟

او قول داده بود ... و زیر لب تکرار می کردم:

-تو قول دادی ... تو قول دادی!

قلبم با ضربی تند درسینه می کوبید . نمی دانم واکنشش چه می توانست باشد اگر وقتی مرا در آن ساعتِ شب، پشت در خانه اش می دید ؟

با وجود سرمای استخوان سوز، خیس عرق شده بودم و قدم های تندی برمی داشتم تا زودتر به آن جا برسم ...

نمی دانم چه قدر زمان برد اما وقتی به خودم آمدم خود را مقابل در خانه اش یافتم ...

دستم روی زنگ نشست و صدایش را در آوردم ...

اندک زمانی طول نکشید که در باز شد و اندام درشتش در آستانه در پدیدار شد ...

با دیدن من لحظه ای چشمانش وحشتزده گرد شد و نامم را صدا زد:

-نیلوفر!!!

زل چشمانش شدم و لب هایم لرزید:

-چرا با من این کارو می کنی امیر عباس؟

حالا چانه ام نیز به لرزش افتاده، اشک هایم سرازیر شده بود ...

قدمی به جلو برداشت و درست مقابلم ایستاد ...

مثل یک کوه بود ... همان قدر استوار .

-نیلو چی شده ؟ تو با کی اومدی ؟

و نگاهی به بالا و پایین کوچه انداخت ... وقتی کسی_ را ندید ترسیده گفت:

-دایيت اینا خونه نبودن ؟ تو که رفتی تو خونه!

نمی دانم چطور اما خودم را در آغوشش انداختم و سر بر سینه اش گذاشته و دستانم را دور کمرش حلقه کردم ..

-امیر عباس اگه بری من چی کار کنم ؟

بلافاصله دستانش دور شانه ام گره خورد و مرا به خود فشرد:

-چی می گی تو ؟ کجا برم ...

صدایم از شدت گریه می لرزید:

-می خوای بری جبهه ...

هاج و واج نگاهم کرد:

-کجا؟!

مشتم روی سینه اش نشست:

-خودتو نزن به اون راه ... از دایی شنیدم ...

ابرو درهم کشید و گفت:

-بیا بریم تو ببینم چی شده ؟ تو واسه چی نصفه شبی راه افتادی تو خیابون ؟ اصلا داییت چطور اجازه داد ؟

همان طور که وارد خانه می شدیم لب زدم:

-اونا خبر ندارن ...

صدایش لبریز از خشم شد:

#پارت_هشتادویک

-دیگه بدتر ... نمی گی بلایی سرت بیاد ؟ .اخه آدمم انقدر کم عقل!

لرز و سرما با هم به جانم افتاده بود ...

به محض ورود به اتاق مرا به سمت بخاری روشن برد و کنار آن نشاند...

کتری و قوری چایی که خودم برایش دم کرده بودم هنوز روی بخاری بود.

تندی یک استکان چای داغ برایم ریخت و مقابلم نشست و با تحکم امیر عباسی اش گفت:

-بخورش ...

نگاهم دو دو می زد:

-داغه!

-آروم آروم بخور .. گرمت می کنه ...

به فکر من بود .. هر لحظه و همه حال ..

مثل دختری حرف گوش کن زیر نگاه سنگین و پر حرفش چای داغ را خوردم ... انگشتانش مشت شده بود.انگار با این کار داشت زمان می خرید تا آرام بگیرد .

می دانستم تا حد جنون عصبانی اش کرده بودم .

تعصبات خاصش را می شناختم و باز آن جور از خانه بیرون زده بودم...

جریان گرما توی بدنم راه افتاده بود و داشتم به مکالمه ای که قرار بود داشته باشیم فکر می کردم ...

با آخرین جرعه استکان را از دستم گرفت و با لحن تندی که خیلی وقت بود از او ندیده بودم گفت:

-به فرض مثال که حرفت درسته اون وقت شما تک و تنها باید راه بیفتی نصفه شبی بیای تو خیابون ؟ فردا صبح نبود ؟

اشکم سرازیر شد:

-ترسیدم !

نمی دانم لحنم چه قدر می توانست مظلوم باشد که مرا به آغوش کشید و پرسید:

-آخه از چی ترسیدی دختر خوب ؟

-از این که صبح هم دیر باشه .. از این که چشم باز کنم و تو بی خبر رفته باشی .

نفسی ـ عمیق کشید .قفسه سینه اش بالا و پایین شد و گفت:

-مگه دیوونه ام ؟ اصلا مگه می تونم تو رو ول کنم؟

سرم را از تنش جدا کردم و خیره چشمانش شدم:

-راست می گی؟

-دروغم چیه ؟ اصلا من چند بار سر کار گذاشتمت که بهم انقدر بی اعتمادی خانوم خانووما ؟

#پارت_هشتادودو

کلامش پر بود از دنیایی اعتماد... دوباره سر بر سـینه اش گذاشتم و ناله وار گفتم:

-هیچ وقت ...

چانه اش را بر سرم گذاشت و مرا بیشتر به خودش فشرد:

-حقت بود یه دعوای درسـت و حسـابی باهات بکنم اما چی شده که تو انقدر مظلوم شدی نمی دونم ...

-امیر؟

-جانم...

-قول بده ...

باز مرا از خود فاصـله داد و این بار با لحنی پر از تحکم گفت:

-قول می دم اگر قرار به رفتن باشه اول تو رو راضی کنم ... خوبه ؟

می دانسـتم که چنین روزی خواهد رسـید اما همین که این روزها نبود دلگرم می شدم ...

سرم را بی اختیار تکان دادم . یک جور عجیبی به من زل زده بود که باعث شد من هم لبخند بزنم:

-چی شد؟

لبش کش آمد و برق خاصی توی چشمانش زد ...

-تو الان تو بغل من بودی ...

گونه هایم بلافاصله آتش گرفت و سرم را پایین انداختم ...

دست زیر چانه ام انداخت و نگاهم را بالا کشید:

-پس از این کارام بلدی و رو نمی کنی؟

شـــیطنت توی چشـــمانش بی داد می کرد ... داشـــتم از خجالت آب می شـدم . چادرم را که پخش زمین شـده بود دورم جمع کردم و گفتم:

-منو ببر خونه دایی ...

با خباثت ابرویی بالا انداخت:

-امشب مهمونی امیرتی .

لب گزیدم:

-امیر ؟

-الان که دیر وقته و منم شدید خوابم میاد ...

و اشاره کرد به تشکی که معلوم بود تازه پهن کرده بود ... تنم گر گرفت... عجب کاری کرده بودم ...

-حالا که دلم برات سوخت و از تنبیه گذشتم شمام به حال دل امیر عباست توجه کن...

#پارت_هشتادوسه

آن قدر جدی حرف می زد که باورم شده بود ...

-خب ... خب من معذرت می خوام .... میشه منو ببری خونه دایی ؟

سرش را بالا انداخت و با لحنی عجیب گفت:

-نوچ ... خانوم ظاهرا شما باورت نشده من شوهرتم ...

داشتم سکته می کردم ... خود کرده را تدبیر نبود .. وقتی راه افتاده وآمده بودم به این جاهایش فکر نکرده بودم...

خودم را به آن راه زدم:

-اما داینا نگران میشن .اون وقت واسه خودت بد میشه ها ...

آن چنان بلند زیر خنده زد که خودم هم به خنده افتادم:

-یعنی هر جوری هست می خوای بری ؟

لب گزیدم ... صورتش را نزدیک کرد نفس گرمش توی صورتم پخش شد:

-خیالت تخت ... داییت گفته هر موقع خود نیلوفر خواست بمونه، نیاوردیش ما نگران نمیشیم...

هاج و واج نگاهش کردم که با شیطنت گفت:

-پاشو بریم تا پشیمون نشدم ...

درست مثل فشفشه از جا پریدم که باعث خنده اش شدم .. سرش را تکانی داد و گفت:

-بالاخره که این روزام تموم میشه نیلوفر خانوم...

#پارت_هشتادوچهار

یک جور آشـوب عجیب وجودم را پر کرده بود که هیچ جوره رهایم نمی کرد .

درست از وقتی که چشم باز کرده بودم دلشوره داشتم و این باعث می شد یک جا بند نشوم .

بعد از خوردن صـبحانه به زندایی گفتم که به خانه امیر عباس می روم .تنها به لبخندی اکتفا کرد و باز نمی دانم چرا من آن قدر خجالت کشیدم .

با وجود آن که شب قبل دیر وقت به خانه بازگشته بودیم باز هم صبح زود بیدار شده بودم .

سر سـفره بی اختیار به یاد مکالمه آخرمان افتادم و لب هایم به لبخندی مزین شد .

جلوی در امیر عباس پر چادرم را گرفته و نگهم داشته بود .

خجولانه لب گزیدم و گفتم:

-ببخشید که نصف شبی زابرات کردم .

همان جور که دسـتانش را جلوی دهان می گرفت تا گرمش کند، چشمک بامزه ای زد و گفت:

-تا باشه از این زابراها...

گونه هایم رنگ گرفت :

-امیر؟

-جونم ...

-من ... من ... معذرت می خوام.

لحظه ای عمیق نگاهم کرد طوری که حس کردم وجودم گر گرفته است:

-نیلو ... من شوهرتم... همراهت ... همسرت... درسته هنوز زیر یه سقف نرفتیم اما من همه جوره متعهدم و مراقبتم ...اگه اینو یه جای خوشگل تو کله ات ثبت کنی دیگه انقدر اذیت نمی شی ...

در آن لحظه چه قدر دلم می خواست کنارش باشم، بماند اما من آن نیلوی شاداب گذشته نبودم .

آن دختری که دغدغه اش چیزی جز درس و کلاس خیاطی و تفریح با دوستانش نبود .

هر چه فکر می کردم می دیدم وجود پدر و مادرم باعث می شد به هیچ چیزی فکر نکنم .

انگار یک امنیت خاص داشـتم که تا قبل از این اتفاقات درکش نکرده بودم ...

اما حالا مثل یک گم شده بودم...

#پارت_هشتادوپنج

توی دنیای به این بزرگی حس تنهایی می کردم و این برمی گشت به نبود خانواده ام ...

حضـور خانواده ای که گاهی برایمان عادی می شـود و به چشم نمی آید. نمی دانستم همان پدری که صبح به صبح برای کاراز خـانـه بیرون می زنـد یا مـادری کـه در خـانـه مشــغول بود چه قدر می توانند پشــتوانه برای آســودگی خیالمان باشد.

با صـدای زندایی که می گفت چایی ات سرد شـده از افکارم بیرون آمدم و تند تند صبحانه ام را خوردم . دلم می خواست امروز را طور جدیدی شروع کنم.

***

دست به کمر زدم و کلافه دور و برم را نگاه کردم ...

باید کاری می کردم که این حجم حال بد از وجودم رخت بربندد.

امیر عباس در خانه نبود و من با خیال راحت می توانستم هر کاری کنم . خانه خاله کوچک بود اما با صفا...

یادم نمی رود چه قدر من و هستی گوشه حیاطش چادر می زدیم و تنگ دل هم خاله خاله بازی می کردیم .

اگر چند وقت پیش کسی از این همه اتفاق برایم می گفت باور نمی کردم. این که همه چیز را با هم از دست خواهم داد . این که دیگر هیچ کدامشان را نداشتم .

من هنوز هم که هنوز بود در شوک اتفاقات اخیر بودم .

هر روز صبح که چشم باز می کردم به امید دیدن پدر و مادرم بود ، به امید این که همه ی این ها خوابی بیش نبوده و آن ها زنده اند اما پذیرش واقعیت بسی ـ تلخ و شکنجه آور بود .

اتاق به هم ریخته بود و کاملا معلوم بود امیر عباس هم دل و دماغی برای مرتب کردنش ندارد ...

فقط رختخوابش را جمع کرده بود و بساط صبحانه اش هنوز گوشه ی اتاق زیر سفره ی تا خورده باقی مانده بود ...

بی اختیار ابروهایم بالا رفت و لبخند زدم...

#پارت_هشتادوشش

آن امیر عباس منظم کجا رفته بود؟ همان که انگارهمه چیز در اتاقش با خط کش منظم و مرتب شده بود .

نمی دانم چرا اما صدایش در گوشم مدام تکرار می شد " نیلو ... من شوهرتم... همراهت ... همسرت... درسته هنوز زیر یه سقف نرفتیم اما من همه جوره متعهدم و مراقبتم "...

مراقبم بود ... مراقبم بود ... گفته بود این را جایی از سرم ثبت کنم...

انگار با یادآوری حرف هایش جانی تازه در رگ هایم دویده بود ...به سمت سفره ی تا خورده رفتم و آن را گشودم ...

با دیدن اوضاع آن پوفی کردم و سری تکان دادم .

مردها اگر می خواستند بی نظم شوند خدای بی نظمی و نامرتبی می شدند ...

تند تند همه چیز را داخل سینی چیدم و سفره را پاک کردم و مرتب تا زدم .

نمی دانم چه قدر مشغول کار بودم اما وقتی به خودم آمدم که اتاق ها تر و تمیز و مرتب شده بودند ...

خانه ی خاله دو اتاق تو در تو داشت که با یک در چوبی بزرگ در وسط آن از هم جدا می شدند ...

یک راهروی باریک و آشپزخانه کوچک و نقلی به همراه دستشویی و حمام که چفت هم بودند ...

یادم است که خاله گاهی از کوچک بودن آن جا می نالید و به مادرم می گفت که با اولین وامی که بگیرند آن جا را می فروشند تا خانه بزرگتری بخرند اما هیچ کس از آینده خبری نداشت .

با هر قدمی که برمی داشتم و با هر کاری که انجام می دادم ذهن و روحم مدت ها درگیر خاطرات گذشته می شد .

با وجود سرما حیاط را هم جارو زدم و مرتب کردم .

در همین حین راحت ترین غذا که آبگوشت بود را هم بار گذاشته بودم که تا بعد از اتمام کارهایم ناهار هم داشته باشیم...

ساعتی به ظهر مانده بود که کارهایم تمام شده و خانه مثل گوهری درخشان برق می زد ...

خیس عرق شده بودم و دلم می خواست حمام کنم...

به سمت کمد رفتم . تنها جایی که جرات نکرده بودم در این مدت بازش کنم...

می دانستم امیر عباس تمام وسایل شخصی ـ آن ها را در آن جا گذاشته است...

حتی قاب عکس های روی دیوار جمع شده بودند.

#پارت_هشتادوهفت

یک بار که پرسیده بودم گفته بود روزهای اول آن قدر

حـالم بـد بوده مجبور شـــده بوده هر آن چـه یـادآور اطرافیانم بوده را جمع کنند و دور از چشمانم بگذارد .

با دسـتانی لرزان در کمد را باز کردم . آب دهانم خشـک شده بود و نفس کشیدن سخت ...

تعداد زیادی قاب عکس کوچک و بزرگ روی هم و دقیقا جلوی دست قرار داشتند..

باقی طبقات پر بودند از وسایل و لباس ها و بقچه ها...

یکی از قاب عکس ها را برداشتم و با دیدن خانواده چهار نفره خاله اشکم سرازیر شد...

چه قدر هستی و خاله در این عکس شاد بودند .

چه قدردل تنگشان بودم .

قاب ها را بیرون کشیدم و پای کمد نشستم...

حتی آن عکس دسـته جمعی که پارسـال توی ماه رمضـان انداخته بودیم هم آن جا بود ... با دیدن قاب شکسـته ای نفسم رفت ..

بدون شـک این قاب عکس ها را امیر عباس از زیر آوار بیرون کشیده بود ...

شیشه ی خیلی از آن ها شکسته و قاب هایشان نصفه و نیمه بود .. با دیدن عکس عروسی پدر و مادرم که همیشه روی دیوار اتاق پذیرایی بود به هق هق افتادم ...

توی ان عکس هر دو جوان بودند و زیبا ...

مادر یک روسری گلدار به سر داشــت و بافت موهایش روی سرشانه هایش قرار داشت.

پدرم که معلوم بودم تازه ریش و ســبیلش هایش را زده، کنار او ایستاده بود.

همیشـــه مادر وقتی این قاب را گردگیری می کرد لب می زد"کجایی جوانی که یادت به خیر؟ "

قلبم درد داشت .. خاطره ها یکی یکی زنده می شدند و مرا به درون دنیای خود می کشاندند ...

صدای مادر در گوشم هو می کشید"این عکسو وقتی تازه منو و بابات عروسی کردیم انداخته بودیم...وای که چه روزی بود "

اشک هایم بند نمی آمد ... عکسی- از شمسی- خانم و آقا حشـــمت هم میان قاب عکس ها قرار داشـــت ... حتی

مهربان و یاســین و امیر عباس ... چه زود امیر عباس با تمام وجود ذهن و روح مرا از آن خود کرده بود...

#پارت_هشتادوهشت

با یادآوری اش لب گزیدم .

امیر عباس آن عکس ها را پیدا کرده و به خانه آورده بود اما جرات نشان دادن شان را به من نداشت ...

دلتنگ همه شان بودم ...

دلتنگ روزهایی که داشتم شان...

با صدای اذان که از بیرون به گوش می رسید از جا پریدم ...

قاب عکس ها را به جای خود برگرداندم و با دلی پر خون از میان رخت و لباس های هســتی بلوز و شــلواری پیدا کردم و یک حوله برداشتم .

باید قبل از آمدن مرد خانه به حمام می رفتم .

من امروز تصمیم داشتم زندگی نویی را آغاز کنم و این اول راه بود .

سری به غذا زدم و زیرش را کم کردم...

بوی آبگوشت فضای خانه را پر کرده بود.

باید قبل از آمدن امیر عباس از حمام خارج می شـــدم ...فضـای کوچک حمام اجازه نمی داد آن جا لباس به تن کنم بخصـوص که من از چسـبیدن لباس به تنم بعد از حمام بیزار بودم ...

حمام خانه ی خاله به خاطر فضـای کوچکش و تعبیه در خانه فاقد رختکن بود و حتما باید به اتاق برمی گشتم .

غیر از حوله بقیه لباس ها را کنار بخاری گذاشـتم و از اتاق بیرون زدم و وارد حمام شدم ...

دقایقی از پایان حمام کردنم نگذشـته بود که حس کردم صدای بسته شدن در به گوشم رسید . تندی حوله را دور خودم پیچیدم .

یعنی امیر عباس برگشـته بود ؟ خب مگر جز او و من چه کسی کلید خانه را داشت ؟

قلبم با ضربی تند در سینه کوفتن گرفت .

آرام تا پشت در رفتم و لای آن را باز کردم . با دیدن اندام درشتش که پشت به من وارد آشپزخانه شد نفس در سینه ام حبس شد .

حالا چطور می توانستم از حمام بدون دیده شدن بیرون بیایم و به اتاق پناه ببرم ؟ ...بی شک بوی غذا او را به آشپزخانه کشانده بود .

دست روی گونه هایم گذاشتم و لب زدم:

-حالا چی کار کنم؟

قلبم مثل یک بمب ساعتی آماده انفجار تیک تاک می کرد ...

لای در را بیشتر باز کردم و سرکی کشیدم .

ظاهرا هنوز توی آشپزخانه بود...

در یک تصمیم آنی در را باز کردم و حوله پیچ وارد راهرو شدم اما هنوز دستم روی دستگیره در ننشسته بود که دستی روی دستگیره در نشست و صدای گرمش از کنار گوشم زمزمه کرد:

-زود برو تو سرما می خوری.

#پارت_هشتادونه

بی این که نگاهش کنم، وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

تندی کنار بخاری نشستم .با وجود سرمای بیرون تنم گر گرفته و داغ شده بود.

لبم را محکم به دندان گزیدم و دســـت روی گونه های سرخ شده ام گذاشتم . چه قدر خجالت کشیده بودم.

قلبم بی امان در سینه می کوبید اما با این حال قبل از هر کاری تند تند لباس هایم را به تن کردم .

موهایم هنوز خیس بود و آب از آن ها می چکید ...

نمی دانم چه قدر گذشـــته بود که تقه ای به در خورد .موهای بلندم را با حوله ی توی دستم چلاندم..

صدای امیر عباس به گوش رسید:

-می تونم بیام تو ؟

راهرو سرد بود و مدتی بود که او را آن جا نگه داشـــته بودم .

بله ی ضـــعیفی دادم و در آرام بازشـــد و او پا به اتاق گذاشت .

به محض دیدنم در آن حال گفت:

-هنوزکه موهات خیسه! آخرش سرما می دی خودتو.

لب زدم:

-الان خشکشون می کنم...

به ســـمت طاقچه رفت و شـــانه ای که مقابل آینه بود برداشت و به سمتم آمد ...

پشتم نشست و با صدایی که خش دار شده بود گفت:

-میشه این قسمتو بسپری به من ؟

تمام تنم مور مور شـــده بود اما بی اختیارسری به نشـــانه مثبت تکان دادم...

آرام حوله را از دستم کشید و زیر دسته ی موهایم قرار داد..

انگار معجزه شد بود.

یک جور حس آرامش در دستانش داشت که بر وجودم سرازیر می شد . آن قدر با ملایمت رفتار می کرد که خوابم گرفته بود .

نم موهایم را با حوله گرفت:

-اوه خدای من چه قدر اینا نرم وظریفن ...

شانه را روی موهایم قرار داد و نوازشگرانه شروع به شانه زدن کرد .

تنها کاری که می توانستم انجام دهم، گزیدن لب هایم بود .

-همیشه توی تصوراتم فکر می کردم موهات می تونن چه طوری باشن ؟ صاف و لخت یا مواج و فر ؟ ...اما هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر ظریف باشن...

#پارت_نود

شانه را آرام بالا و پایین می کرد که صدایش زمزمه وار به گوش رسید:

چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست ...

و به یک باره غافلگیرم کرد و بینی اش رو را نزدیک موهایم کرد و دمی عمیق گرفت .

نفس در سینه ام حبس شد .

"که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست ".

رسما تمام شده بودم...

لب هایش که به لاله گوشم چسبید وگرمایش زیر پوستم دوید دیگر قفل شده بودم...

داشت مرا با تمام احساساتش می کشت ..

-نیلو ...

لب هایم لرزید. نمی دانستم چه بگویم...

نیلو گفتنش وجودم را به تلاطم می انداخت:

-تو فقط موندی برام ...تو همه کس و کارم شدی... اگه تو نبودی ...

حس کردم صدایش می لرزد...

صدایش پر بود از تنهایی ... تنهایی عمیقی که بی شک او هم مثل من در این روزهای تلخ چشـــیده بود اما مردانه ایستاده و دم نزده بود...

بی اختیار به طرفش چرخیدم ...

چشمانش ... خدای من چشمان درشت و مشکی رنگش خیس بود .

دست خودم نبود انگشتانم روی گونه اش نشست .

-چرا نمی گذره امیر عباس ؟

خیره چشمانم لب زد:

-می گذره عزیزم ... سخته اما می گذره...

چانه ام لرزید:

-امروز تو اون کمد همه گذشــته مون رو توی چند قاب عکس مرور کردم . اونا دیگه هیچ وقت برنمی گردن ... و این منو زجر می ده...

چشمانش درشت شد اما قبل از آن که حرفی بزند ادامه دادم:

-چرا همه شـون با هم ؟ خیلی سـنگینه ... خیلی ... خدا فکر نکرد قلب ما گنجایش این همه غم رو نداره؟

و آرام سر بر سینه اش گذاشتم...

-همش می گم کاش اون روز تو خونه مونده بودم ...

نفس کشیدنش عمیق شد ... اشکم روی سینه اش چکید و لب های او روی پیشانی ام نشست...

-چطور دلت میاد اینو بگی ؟

چه وقت می توانسـتیم به حال عادی برگردیم و از زندگی لذت ببریم ؟ چه طور می توانستیم از یاد ببریم و فراموش کنیم ؟

کنار گوشم پچ زد:

-خیلی دوستت دارم ...

لب هایم لرزید:

-منم دوستت دارم...

#پارت_نودویک

دستانش محکم مرا به خود چسباند و صدایی آه مانند از گلو بیرون داد:

- یه چیزی برات تعریف کنم ؟

چانه ام را به سینه اش تکیه دادم ونگاه بالا کشیدم:

-بگو ...

-قول بده بهم نمی خندی ؟

لبم کش آمد:

-بستگی داره ... قول نمی تونم بدم ...

با شیطنت نگاهم کرد .چینی به بینی ام دادم که باعث شد بخندد:

-این طوری شیطونی می کنی حرفام یادم می ره ...

انگار برای لحظه ای آن نیلوفر شاداب گذشته در درونم زنده شده بود..

-خب دیگه نمی کنم ...

سرش را خم کرد و بوســـه ای کوتاه به لب هایم زد ... درست مثل کسی که برق 220 ولت به بدنش وصل شده باشد خشک شدم و چشمانم درشت شد ...

انگار فهمید که واکنشـم در برابر این بوسـه متفاوت بود که خندید:

-باید کم کم عادت کنی کوچولو...

گونه هایم داغ شـــد و او مرا باز به خود چســـباند و دستانش نوازشگرانه روی موهایم نشست و گفت:

-نمی دونم از کجای زندگیم، دلم برات رفت و تو شـدی دخترک رویاهای من ...اما از وقتی که یادم میاد، توی کنج دل من یه جای خوب واسـه خودت انتخاب کرده بودی . انگاری فقط تو صـــاحبش بودی و بس... همه جوره می خواسـتمت ... همه جوره حواسـم بهت بود و نباید کسی- می فهمید ..نمی دونم تمام سـعیم رو می کردم کسی- نفهمه اما مهربان حتی یاسین هم بوهایی برده بود...

یاســین ... عجیب بود... چه قدر زود امیر عباس قلبم را در برگرفته بود .حجم حضـــور امیر عباس آن قدر زیاد

شــده بود که من یاســین را به کل از فکر و ذهنم خارج کرده بودم ...

نگاهم به لب هایش بود که داشت از من می گفت:

-با فکر تو شاعر شدم ... خطاط شدم ... عاشق شدم ... دیوونه شــدم ... نیلو فقط خدا می دونســت ما قراره یه روزی این جوری مرهم دل زخم خورده هم بشیم ... دوای درد هم بشیم...

#پارت_نودودو

سکوت که کرد، آرام پرسیدم:

-این کجاش خنده دار بود ؟

چشمکی زد :

-اصلا بی خیال شدم ادامه شو بگم .

مشت نرمی به بازویش زدم:

-بدجنس بگو دیگه..

ابرویی در هم کشید و صدایش را کلفت کرد :

-پاشـو ضـعیفه .. من گرسـنمه .. بوی آبگوشـتت دیوونه مون کرد ...

چشم درشت کردم:

-پس این طوریه ؟

انگار دلمان می خواســـت دقایقی از تمام افکار بد دور باشیم ... یک حس خوب فضای اتاق را پر کرده بود.

-دقیقا این طوریه!

-امیر عباس!!!

-جون امیر عباس ؟

-خب منم گرسنمه .

بلند خندید:

-پس حالا که این جوریه پاشو با هم سفره بندازیم ...

بعد نگاهش روی من چرخید و گفت:

-نه نه ...تو بمون این جا من برم وسایل رو بیارم .. موهات هنوز خیسه ...

لبخند زدم ... قلبم پر شده بود از مهر بی کرانی که بر آن جاری شده بود ...

-سینی آماده ست .اول اونو بیار . بعد دیگ رو ...

-چشم خانوم...

از اتاق که بیرون رفت تندی به سمت آینه شمعدان روی طاقچه رفتم...

نگاه به تصویر دخترک توی آینه دوختم .چشمانم برق می زد ..

انگار با تعاریفش زیباییم دو چندان شده بود ...

پوســـت ســـفیدم رنگ گرفته بود و بعد از روزها زجر کشیدن امروز حس بهتری داشتم ...

با شنیدن صدای قدم هایش به سمت در رفتم و سینی کوچکی را که از قبل آماده کرده بودم، گرفته به داخل آوردم...

#پارت_نودودو

سفره را با سلیقه چیدم و منتظر شدم تا امیر عباس دیگ کوچک آبگوشت را بیاورد .

کنارم نشست و دیگ مسی- را کنار دستم توی سینی گذاشت ...

کاسه ی چینی را برداشتم و زیر نگاه او مقداری از محتوای آب آبگوشت را داخلش ریختم .

-اِ امیر نونا رو خورد کن ...

ریز خندید:

-تو که اوضاعت از منم بدتره... دنبه هاشو جدا کن بده من تا بهت بگم ...

-نمی دونم چرا انقدر گشنه م شده ... ضعف دارم.

با لذت به دور و بر نگاه کرد و گفت:

-منم این همه کار انجام می دادم انقدر گشنه م می شد ...امروز این خونه رو زنده کردی .

و همزمان کاسه را از دستم گرفت و شروع کرد به خرد کردن تکه های نان ...

-هر موقع قرار بود آبگوشـــت بار بذاری بگو نون تازه بگیرم ...

چندتا دنبه ای که بود جدا کردم و توی کاســه ای جدا انداختم- .کلی نون داشتیم حیفم اومد.

گوشت کوب را برداشت و شروع به کوبیدن دنبه ها کرد.

کاسه چینی دیگر را پر کردم و خواستم دست به نان ببرم که کاسـه خودش را که آماده شـده بود و کمی از مایع له شده دنبه هارا رویش ریخته بود، مقابلم گذاشت:

-این مال توئه ... شروع کن بسم الله ...

- ممنون ... بذار کمکت کنم ...

و زیر نگاه خندانش نان ها را برای تریدش آماده کردم ... بی حواس گفتم:

-هر سال اعظم خانوم واسه ترشی درست کردن می اومد خونه مون ... یادته ؟

-آبگوشته و ترشیش دیگه ...

خندیدم و او گفت:

-اونم که مامان من و تو بلد نبودن ...

-بلد بودن اما می گفتن به ما نمی افته ... امیر تو قبول داری ؟ مامان می گفت ترشی انداختن برامون خوش یمن نیست و باید کسی- که دستش خوبه و سبکه این کارو بکنه ...

-تو که خرافاتی نیستی ؟

ریز خندیدم:

-اووووه تا دلت بخواد...

سری تکان داد وقاشقی از تریدش را بر دهان گذاشت:

-خیلی خوشمزه شده ... دستت درد نکنه ...

دقایقی بود که من و او بی فکر و دغدغه نداشته هایمان کنار هم خوش بودیم ... آبگوشت را با لذت و شوخی های امیر خوردیم و وقتی من داشتم ظرف هایش را می شستم امیرعباس چای را دم کرد .

سینی استکان ها را برداشتم و می خواستم پشت سرش به اتاق بروم که صدای زنگ خانه بلند شد ...

نمی دانم چرا اما حالی عجیب وجودم را پر کرد ... امیرعباس مهربان گفت:

-سرده تو برو تو من برم ببینم کیه این وقت ظهر ...

اما انگار پاهای من به زمین چسبیده بود ... حس می کردم آن دل آشوبی که از صبح فراموش کرده بودم به یک باره بر قلبم هجوم آورده بود.

#پارت_نودوسه

دیدن دایی که همراه امیر عباس به داخل می آمد باعث شد نفسی به آسودگی بکشم و سلام دهم .

دایی لبخند نیم بندی زد و در جواب سلامم گفت:

-خوشگل دایی خوبی؟

چرا حس می کردم کمی رنگ پریده است؟

یک جور اضطراب را در زوایای صورتش حس می کردم .

نمی دانستم چرا اما یک حس خاصی وجودم را پر کرده بود که مرا نسبت به همه چیز مشکوک می کرد !

امیر عباس مِن و مِن کنان گفت:

-نیلو جان می تونی جلدی آماده بشی_ ... من و دایی باید جایی بریم.

ترسیده پرسیدم:

-چیزی شده ؟ کجا؟

نگاهم روی صورت هر دویشان دودو می زد تا شاید حرفی بزنند .دایی ابرو درهم کشید:

-نه ... چه چیزی بابا جان؟

-نمی دونم ... دلم آشوبه ...

امیر عباس لبخندی زد:

-واسه نگرانی آماده ای ها .. برو حاضر شو تو رو برسونیم خونه داییا ... ما هم بریم به کارمون برسیم...

چرا نمی گفتند چه کاری؟

دست خودم نبود مثل بازجوها شده بودم .

-چه کاری ؟

باز دایی جواب داد:

-اِ اِ اِ ....دختر آدم انقدر شوهرشو سوال پیچ نمی کنه . برو آماده شو زندایی تنهاست ...

ظاهرا دیگر جای سوال و جواب نبود...

تا من آماده شوم امیرعباس یک چای برای خودش و دایی ریخت و بعد از آن که سرپا نوشیده شد راه افتادیم ...

یک پیکان سفید رنگ دم در بود که دایی گفت مال یکی از دوستانش هست و برای چند ساعت قرض گرفته است ...

بعد از آن که مرا به خانه رساندند، بی توجه به حال و روزم به جایی که نمی دانستم کجا بود رفتند...

با ورودم به خانه ، زندایی به استقبالم آمد و با دیدن رنگ و روی پریدهام گفت:

-اوا چی شدی تو ؟ چرا انقدر رنگت پریده ؟

#پارت_نودوچهار

سری تکان دادم و همان جور که چادر از سر می کشیدم و به سمت چوب رخت می رفتم پرسیدم:

-شما خبر دارید دایینا کجا رفتن؟

شانه بالا انداخت:

-نه ... اما انگار مربوط به کارای خونه تونه ...

-خب چرا نباید درموردش حرفی بزنن؟

-چه می دونم والا ... شـاید فکر کردن دوباره غصـه می خوری و ناراحتی می کنی ... چای می خوری ؟ تازه دم کردم .

-شما برو تو من می ریزم ...

-نمی خواد بیا بریم تو ... صـبحی گفتم دایيت بسـاط سماور رو آورد تو اتاق .. دیگه هوا سرد شده نمیشه هی رفت و اومد ...

لبخندی زدم و با هم وارد اتاق شدیم:

-ا چه کار خوبی کردید !

با کنجکاوی شاید هم برای دور کردن من از افکارم پرسید:

-صبح خیلی زود رفتی؟

-خونه یه کم تمیز کاری داشـت ... امیر عباس همه چیزو بهم ریخته بود ... هر بار می رفتم و اون همه بی نظمی رو

می دیدم کلافه می شدم گفتم دستی به سر و گوش خونه بکشم .

-چه خوب ... دیگه کم کم باید آماده بشیـ که بری سر خونه زندگی خودت ... تا کی می خوایید جدا از هم بمونید ؟ باید یه دستی هم سر و گوش شوهرت بکشی- ... نذار صدای اعتراضش دربیاد.

خجولانه لب گزیدم:

-ا ...زندایی ...

کنارم نشست و با مهربانی گفت:

-خجالت نداره ... زنشیـ دختر من ... اونم داره مراعات حالت رو می کنه اما نمیشه ازش فرار کرد ...

تنم گر گرفت و می دانستم مثل لبو سرخ شده ام ... زندایی بلند خندید و با کف دست روی پایم زد:

-این آقا امیر عباسی که من می شناسم کاری می کنه خجالتتم بریزه..

و از جا بلند شد و لبخند زنان به سمت سماور و بساط چایش رفت...

بی اختیار به یاد مردی افتادم که امروز با حرف ها قشنگش کلی حال دلم را خوب کرده بود ...

هنوز هم اثر انگشتانش را روی موهایم حس می کردم...

و آن بوسه کوتاه اما پر معنایش همه و همه نشان می داد حرف های زندایی تا چه حدی می تواند درست باشد..

***

چه قدر زمان می توانست دیر بگذرد .انگار دقایق کش می آمدند که چند ساعت برایم مثل چند روز گذشته بود.

با رسیدن غروب آفتاب دلشوره دوباره بر وجودم مستولی شد و کلافه و بی قرار شدم ...

-زندایی شما مطمئنی اینا رفتن دنبال کارای زمین و خونه؟

او که خود را با غذا پختن مشغول کرده بود گفت:

#پارت_نودوپنج

-گفتم که دقیق نمی دونم.. اما حدس می زنم این جوری

باشه ..دایيت رو که می شناسی خیلی از کارش توضیح نمی ده ..

نگاهی به صورت کلافه ام انداخت و پرسید:

-چی شده؟

بغض کردم:

-نمی دونم اما همش حس می کنم قراره یه اتفاق بیفته ... ته دلم شور می زنه...

-ای بابا ... بیا یه کم بهت شربت گلاب بدم بلکه آروم بگیری .. دیگه الاناست که پیداشون بشه ...

اما قبل از آن که به سمت یخچال برود صدای زنگ بلبلی درِ کوچه بلند شد .

صدای بچه ها که توی حیاط مشغول بازی بودند شد:

-ما باز می کنیم ...

دست زندایی روی کمرم نشست و با آرامش گفت:

-دیدی اومدن ... بیا بریم ...

وارد راهرو شدیم... شنیدن صدای امیر عباس آرامش را سر ریز وجودم کرد ...

همقسم

همزمان در شیشه ای باز شد .

نگاهم به اویی بود که داشت شخصی۔ را کنار خود حمل می کرد ...

نگاهم رفت و روی صورت مرد جوان ریشویی نشست که عجیب بوی آشنایی داشت ...

نفس در سینه ام حبس شد ... قلبم هری فرو ریخت و اشکم همزمان سرازیر شد ...

لب هایم لرزید:

-داداش ...

امیر رضا که تکیه اش را به امیر عباس داده بود و دست دیگرش یک چوب دستی بود جوابم را داد:

-نیلو ...آبجی ...

اصلا نفهمیدم پاهایم از که فرمان گرفتند که مرا به پرواز در آوردند.

وقتی به خودم آمدم در آغوش برادرم بودم ...

برادری که تنها باز مانده خانواده چهار نفری مان بود ...

دستانم را دو طرف صورتش گذاشته و بوسه بارانش کردم :

-الهی قربونت برم ... داداش قشـنگم ... دورت بگردم من خوبی؟...

او هم مرا سـفت در آغوش گرفته ، موهایم را نوازش می کرد وبی وقفه می بویید و می بوسید ...

نمی دانم چه قدر در آغوش هم گریسـته بودیم اما از این که آن آشـوب و بی قراری تمام شـده بود و جایش را به حسی شیرین داده بود، رضایت داشتم ...

با صدای دایی به خودمان آمدیم:

-خدا روشـکر ...نیلو دایی این جا سرده برای امیر رضـا خوب نیست ...بهتره بریم تو...

#پارت_نودوشش

تازه آن موقع بود که من از آن دنیای شـیرین بیرون آمدم

و نگاهم روی پای او میخکوب شد ... پایی که مجروح بود و بانداژ شـــده بود ... انگار به دنیای واقعی پرت شـــده بودم ...تمام مدت برادرم با تکیه به امیر عباس مرا در آغوش نگه داشته بود .

-وای خدای من .داداش پات چی شده ؟

امیر عباس که انگار متوجه حال متغییرم شـده بود با لحن عجیبی گفت:

-نیلوفرخانوم ... بهتره بریم تو ... واسـه سـوال جواب دیر نمیشه ... خدا روشکر امیر حالش خوبه ...

با وجود آن که لحن امیر عباس برایم غریب بود اما دست خودم نبود بی توجه به آن دوباره دست دور گردن برادرم آویختم و محکم بوسیدمش:

-الهی دورت بگردم... آبجی قربونت بره .

بالاخره زیر باران قربان صدقه هایم به اتاق رفتیم...

در این فاصـله زندایی رختخوابی پهن کرده بود و به کمک دایی و امیر عباس، امیر رضـا روی آن نشـسـت و در برابر دراز کشـــیدن مقاومت کرد ... می گفت آن قدر در این

مدت در بیمارستان خوابیده دلش می خواهد حالا که بهتر است، بنشیند .

کنارش نشستم و به صورت ماهش خیره شدم ...

لحظه اول نشناخته بودمش... صورتش لاغر شده بود و ریش هایش بلند و موهایش آشفته بود .

نگاه او هم روی صورت می چرخید که زمزمه وار گفت:

-امیر عباس همه چی رو تعریف کرد ...

-داداش، مامان و بابا رو از دست دادیم ...

و هر دو با هم بغض شکاندیم...

دوباره در آغوش برادرانه اش حل شـــدم و او زمزمه وارشروع به دلداریم کرد.

انگار تازه یتیم شده بودم که اشکم بند نمی آمد...

داغ دلم با حضورش تازه شده بود .

نمی دانستم از کجا بگویم . از کدام دردم ؟

اما از سویی دلم نمی خواست شیرینی حضورش را خراب کنم ... وجودش برایم مثل یافتن گوهر نابی بود که در دریای بی کران تنهایی هایم یافته بودم ...

عجیب بود آرامشی_ در لحن و گفتارش پدیدار بود که خود به خود مرا هم آرام می کرد ...

آن قدر حرف برای گفتن داشتیم که نمی دانستیم از کدام بگوییم .. همه دورش جمع شده بودیم ...

دوست داشتم بدانم چه اتفاقی برای پایش افتاده است ؟

زندایی که با وسایل پذیرایی برگشت، دایی گفت:

-نیلو بابا جان دلمون خون شـد . بهتر نیسـت حالا که داداشت برگشته حرفای خوب خوب بزنیم ...

سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:

-به من الهام شـده بود ... امروز از صـبح منتظر یه خبر بودم ...

امیر عباس مهربان گفت:

#پارت_نودوهفت

-ما هم نمی دونسـتیم اوضـاع امیر چطوریه ... فقط گفته

بودن بریم بیمارستان و همین باعث شد نتونیم شما رو درجریان بذاریم... والا ما خودمونم تا بریم و امیر رضا رو سالم ببینیم مردیم و زنده شدیم ...

-آره دایی جون ... وقتی خبر دادن داداشت مجروح شده و چند روزیه به بیمارستان(...) منتقل شده نمیدونستم چی کار کنم ... حتی به نسرین نگفتم...می دونستم ممکنه طاقت نیاره و به تو بگه ... تازه وقتی تو بیمارستان دیدمش آروم گرفتم.

امیر رضا لبخندی زد:

-ببخشید دایی نمی خواستم اذیتتون کنم ... اون جا نگران این بودم به بابا و مامان چطور خبر بدم ... نمی دونستم چه اتفاق افتاده . وقتی بهم خبر دادن که محله تو موشک باران تخریب شده تا چند روز حالم خیلی بد بود طوری که مدام بهم آرام بخش می زدن ... فکر این که هیچ کس زنده نمونده دیوونه ام می کرد ...

امیر عباس دست روی شانه او گذاشت و فشرد:

- خیلی روزای سختی رو گذروندیم ...

شـانه هایش که لرزید امیر رضـا هم به گریه افتاد ... این اشـک ها تمامی نداشـتند ... یک جایی توی قلبمان هنوز هم می سوخت و برای دردش پایانی نبود ...

ما عزیزترین کسانمان را به یک باره از دست داده بودیم .

***

توی راهرو دسـتم را گرفته بود ... یک جور نگرانی توی صورتش بیداد می کرد:

-هنوز فرصـت نشـده از خودمون دوتا باهاش حرف بزنم ...

لب گزیدم:

-فکر نمی کردم گفتنش انقدر سخت باشه ...

-حتی دایی هم حرفشـو نزد ... انگار اونم می خواسـت تو فرصت مناسب بگه ...

-امیر عباس؟

تار مویی که توی صورتم امده بود به پشت گوشم فرستاد و آرام پچزد:

-جانم!

-من بهش می گم ...

-مطمئنی ؟ اگه سـختت نیسـت فردا من باهاش حرف می زنم...

-نه امیر...

لبخند مهربانی زد:

-باشه هر جور راحتی...

#پارت_نودوهشت

خواب به چشـمانم نمی آمد . تمام مدتی که در رختخواب مچاله شـــده بودم به این فکر می کردم که چطور باید حرفم را به امیررضا بزنم...

از زمین و زمان حرف زده بودیم اما نتوانســته بودم یک راست بروم سر اصل مطلب و بگویم زن امیر عباس شـده ام .

شـاید یک جور خجالت و شرم در من اجازه نداده بود، حرفی از این وصلت بزنم.

جالب بود که دایی هم انگار می خواسـت خود من حرف بزنم که هیچ نگفت و برای خوابیدن از اتاق خارج شدند .

هیچ وقت فکر نمی کردم آن قدر سخت باشد .

آرام لحاف را از روی خود کنار زدم و توی جایم نشـستم ...

نگاهم به سـمت جایی که امیر رضـا خوابیده بود کشـیده شد . انگار او هم بیدار بود که صدایم زد:

-نیلو جان بیداری؟

-اوهوم ...داداش چیزی می خوای؟

-یه کم بهم آب می دی ؟

از خدا خواسـته از جا پریدم و از توی پارچ کنار دسـتم لیوانی آب پر کردم و کنارش نشستم ...

به سختی و بدون کمک من در جایش نشست و لیوان را گرفت و چند جرعه با فاصله نوشید .

-سلام بر حسین)ع (

لبخندی زدم:

-لعنت بر یزید .داداش تشنه بودیا ...

در فضای نیمه تاریک اتاق مهربان نگاهم کرد و گفت:

-دستت درد نکنه ...

بی اختیار صدایش زدم:

-داداش ؟

کامل به طرفم چرخید :

#پارت_نودونه

-نیلو تو چیزی می خوای بهم بگی ؟ چرا همش حس می کنم قراره حرفی بهم بزنی اما مدام داری مخفیش می کنی ...

بغضم گرفت:

-داداش ...

دستش را دراز کرد و من در آغوشش فرو رفتم...

-نیلو، جون به سر شدم د حرف بزن دختر ... !

-داداش من یه کاری کردم ...

-ای بابا چرا درست حرف نمی زنی ...

آرام از او فاصله گرفتم و زمزمه وار گفتم:

-من اون روز که موشک باران شد خونه نبودم ... یعنی ... داداش ... به خدا ...

دستم را گرفت و محکم فشرد:

-نیلو ... چرا قشنگ نمی گی چی شده ... این همه آسمون و ریسمون به هم بافتن واسه چیه ؟

همانطور که انگشتانم را در هم می پیچیدم، دستپاچه گفتم:

-انگشتر امیر عباس گم شده بود ... یعنی من برش داشته بودم ... خب اون داشت می رفت جبهه ... می خواستم انگشترو بهش برسونم ... از خونه زدم بیرون ...

نفسم گیر کرد لیوان رابا دستپاچگی پر کردم و لاجرعه سر کشیدم ... خدایا کمکم کن... خدایا!!!

آب دهانم را فرو دادم:

-خب ... یعنی یه چیزایی بین ما بود که کسی ـ خبر نداشت ...یعنی من و اون ... نمی تونستم بذارم همین جوری بره ... رفتم ترمینال ... انگشـــترو بهش دادم . داداش ما همو دوســـت داریم ... یعنی همون جا قول گرفت که وقتی برگرده بیاد خواستگاری ... ازم خواست منتظرش بشم ...

همان طور که زمین و زمان را به هم می دوختم نگاهم توی صورت امیر رضا بود می خواستم واکنشش را ببینم ...

اما انگار متعجب شده بود که در سکوتی عجیب خیره ام بود .

دیگر جای تامل نبود و باید حرفم را می زدم و تمام...!

#پارت_صد

-اما همون لحظه موشک باران شد و وقتی ما برگشتیم هیچی از محله نمونده بود ... داداش خیلی بد بود خیلی

....نمی دونم چند وقت تو بیمارستان بستری بودم ... تنها اون بود که می تونست آرومم کنه... داداش به خدا...

-از بقیه اش بگو ...

آب دهانم را فرو دادم ... تنم گر گرفته بود:

-دایی گفت محرم بشیم ... این جوری نمیشه ...

اصـــلا نمی توانســـتم چیزی از صـــورتش بخوانم . فقط مستقیم به چشمانم می نگریست...

زبان حرف زدنم را گم کرده بودم ...

-رفتیم مشهد ... داداش زنش شدم!

و همان طور که خود را در آغوشـــش می انداختم ، بی اختیار بلند بلند به گریه افتادم ...

نمی دانم چهقدر زمان برد که حس کردم قفسه سینه اش می لرزد ...عقب کشیدم ...

داشت می خندید؟

باورم نمی شد !

-داداش ...

با لحنی پر از خنده گفت:

-داداش و کوفت .. شـوهر کردی بعد نشـسـتی گریه می کنی؟

نمی دانستم چه بگویم ..

اصلا شاید عصبی شده بود که می خندید ...

-پس آخر کار خودشو کرد ؟

متحیر نالیدم:

-داداش!

-می دونسـتم دوسـتت داره ... یه جورایی مطمئن بودم امیر عباس می خوادت اما می شـناختمش، حرف نمی زد... حیا می کرد .دورادور همه جوره هواتو داشت .

بغض شکاندم:

-داداش ... تو رو خدا خیال بد نکنی ؟

-قربونت برم .. گریه چرا؟ از امیر عباس بهتر کسیـ رو سراغ داری؟ یه محل هرکی خواهر داشـت دوسـت داشـت امیر عباس دومادشـون بشـه...مرام و معرفتش ... آقایی و متانتش... مگه مغز خر خوردم خیال بد کنم ... نیلو من

باید دستشم ببوسم که حواسش به خواهرم بوده ... من مدیونشم..

#پارت_صدویک

لبم را محکم گزیدم که با شیطنت ادامه داد:

-حالا دیگه خیالم راحته خواهرم رو دستم نمی مونه .

-ا بدجنس نشو داداش ...

چانه ام راگرفت و با خنده گفت:

-خدایی راست می گم ...دست مریزاد داری... بهترین پسر-محل رو تور کردی.

حالا افتاده بود روی دنده خجالت دادن من... گونه هایم گر گرفته بود و نمی دانستم چه بگویم ... آن ها دوست دیرینه هم بودند و این نشـــان می داد او به خوبی امیر عباس را می شناسد .

-خب چه فکری واسه آینده دارید؟

با وجود آن که شرم تمام وجودم را پر کرده بود می دانستم غیر از او کسی_ را ندارم وباید با او حرف بزنم... او تنها بازمانده خانواده ام بود.

-بگو عروس خانم ؟

-داداش دارم آب می شم... اذیتم نکن ...

باز با شیطنت گفت:

-نه انگار باید برم سراغ شادوماد ...

نمی دانم چه قدر با هم حرف زده بودیم که صـدای اذان از مسجد محل شنیده شد ...

برای او آب آوردم تا وضـو بگیرد . وقتی به نماز ایسـتادم مطمئن بودم جایی در همان حوالی مردی نیز مشـغول به عبادت است ...

مردی که به قول برادرم مرام و معرفتش مثال زدنی بود ...

***

با روشـن شـدن هوا و خوابیدن امیررضـا بی قرار و دلتنگ امیر عباس به آشـــپزخانه رفتم و مشـــغول آماده کردن صبحانه شدم .

با آن که لحظه ای نخوابیده بودم اما عجیب بود که سرحال و قبراق بودم ...

همه خواب بودند اما من تصـمیم داشـتم صـبر کنم تا خودم اولین نفری باشـم که در را به روی امیر عباس می گشاید...

#پارت_صدودو

قرار بود صبح نان تازه بخرد تا صبحانه را دور هم بخوریم ...

به حمام رفتم و موهایم را شانه زدم. و با یک گلسر زیبا که آخرین بار امیر عباس برایم خریده بود آن ها را بالای سرم جمع کردم ...

نگاه در آینه انداختم ...

چشمانم برق می زد و لب هایم خندان بود ...

صدای زنگ در که بلند شد چادر سفیدم را به سر کرده مسیر حیاط را تا دم در دویدم ...

پشت در ایستادم و آرام پرسیدم:

-کیه؟

صدای مردانه اش دلم را برد :

-باز کن منم ...

لب گزیدم و آرام در را باز کردم ...

با دو نان ســـنگک بلند در دســـت وارد راهروی باریک ورودی حیاط شد و مقابلم ایستاد..

سلام دادم ... نگاهم سرتاپایش را در نوردید ... چشمانش سرخ بود و معلوم بود او هم از نگرانی نخوابیده است.

خیره چشمانم لب زد:

-تا تو نگاه می‌کنی کار من آه کردن است

ای به فدای چشم تو، این چه نگاه کردن است

گر گرفته از شعرزیبایی که در وصف چشمانم سروده بود لب زدم:

-خوبی ؟

-خوبم؟؟؟ از دیروز اون خونه یه رنگ و بوی دیگه ای پیدا کرده خانوم ... هنوز عطر خوشبوت زیر مشامِ نیلو جان .

نیشم باز شد:

-تو صبحا شاعر می شی انگار؟

-فعلا که شب و روزمو گم کردم ... چی شد تونستی با داداشت حرف بزنی ؟

شیطنتم گل کرد:

-اگه بدونی چه قدر عصبانی شد؟

آن قدر بی حواس بود که با دســـت آزادش پنجه به موهایش کشید و پوفی کرد:

-می دونستم...بایدم عصبانی بشه ...

چهره غم زده ای گرفتم و با ناز گفتم:

-اگه منو بهت نده چی؟

#پارت_صدوسه

-باهاش حرف می زنم ... راضـیش می کنم نیلو .. اون حق داره ...شـوکه شـده ... می گم نوکری خواهرتو می کنم ... هر تضمینی بخواد می دم ...

بی اختیار لب هایم کش می آمدند که انگار متوجه نشـاط درونی ام شد که با کف دست به پیشانی اش کوبید:

-سرکارم گذاشتی دختر ؟

با شیطنت چشمکی زدم و پچ زدم:

-ای همچین ...

نگاهی به نانهای توی دستش کرد و آن را به سمتم گرفت:

-یه دقیقه اینارو نگه دار ...

نان ها را گرفتم ..دسـتانش که آزاد شـد بی معطلی هر دودسـتش را دو طرف بدنم روی دیوار گذاشـت و مرا بین خود و دیوار محصور کرد:

-که منو اذیت می کنی ...ها؟

لب هایم را با ناز جمع کردم و سر تکان دادم ...چشمانش شرور شد و خیره ام گفت:

-می دونی اذیت کردن امیر عباس بد تاوانی داره ؟

ریز خندیدم... خیره لب هایم آب دهانش را فرو داد و با مهربانی نگاه کرد:

-می رم گل و شیرینی بخرم ...

چشمانم گرد شد:

-کله سحری ؟ خیره آقا؟

- می خوام از داداشت دوباره خواستگاریت کنم ...

بینی ام را چین دادم:

-دیوونه!

بوسه ای نوک بینی ام زد:

-یکی طلبت به موقعش تلافی می کنم ...

-آخه دلت میاد ...من گل نیلوفرتم ...

چشمانش رنگی خاص گرفت:

-نکن نیلوفر ... نکن ... این جا حیطه داداشـته ... دسـتم بسته است ...

به یک باره روی پنجه پاهایم بلند شـدم و بوسـه ای بر گونه اش زدم ... حیران نگاهم کرد ولب زد:

-الان این چی بود ؟

بی معطلی از زیر دستانش بیرون دویده گفتم:

-بذارش پای معذرت خواهی عزیزم ...

بلند خندید و به دنبالم آمد.

#پارت_صدوچهار

دو هفته بود که از مراسـم چهلم خانواده هایمان می گذشت.

دوباره موجی از غم بر وجودم مسـتولی شـده بود و دور شدنی نبود .

بعد از آن که امیر عباس با برادرم حرف زد و خیالش از مسئله ازدواج و رضایت مان راحت شد، تصمیم گرفت بعد از مراسم چهلم دنبال کارهای یک جشن کوچک باشد .

امیر عباس دوست داشت یک عروسی کوچک بگیریم .

می گفت همیشه مادرش آرزو داشته او را در لباس دامادی ببیند .

می گفت می داند که مادرش از همان بالا توی آسمان هم دوست دارد بچه هایش را خوشبخت و خوشحال ببیند و او دوست دارد خواسته مادرش را انجام بدهد و روح او را شاد کند.

در این مدت به دلیل حضور امیررضا پا به خانه امیر عباس نگذاشته بودم .و شاید همین هم بی حوصله ترم کرده بود .

اکثر روزها این امیر عباس بود که به خانه دایی می آمد و آخر وقت به خانه اش بازمی گشت .گاهی با هم برای کارهای خانه های ویران شده بیرون می زدند و هر چه امیر عباس می گفت گوش نمی کرد .

با صدای برادرم نگاه از حیاط خانه دایی گرفتم و به طرف او که حالا چند روزی بود کاملا سرپا شـده و می توانسـت بدون عصا راه برود چرخیدم:

-باز که این جا غمبرک گرفتی تو ؟

هوا به شـدت ابری و دلگیر بود و منی را که دلم پر بود، هوایی می کرد .

بغض کرده گفتم:

-داداش من دلم عروس شدن نمی خواد ... اصلا پشیمون شدم... نمیشه بی سرو صدا بریم سر خونه و زندگی مون؟

رو به رویم لب هُره پنجره نشست و خیره چشمانم شد:

-می دونی با این کارات فقط روح پدر و مادرمون را ناراحت می کنی ؟ اونا آرزوی دیدن دخترشـون رو تو لباس سـفید عروسی داشـــتن ... یادته بابا وقتی کوچیک بودی می ذاشتت رو پاش و می گفت خدا عمری بده عروس شدنت رو ببینم ؟ نیلوفر جان عمرشـون قد نداد اما من مطمئنم اونا از اون بالا هم می تونن خوشـــبختیت رو ببینن ... شادیتو ببین و روحشون آسوده باشه.

#پارت_صدوپنج

صـــدایم لرزید ..
بغض لعنتی نمی گذاشت راحت حرف بزنم .
-چطور بدون اونا شاد باشیم داداش؟
با تحکم گفت :
-نیلو ما زنده ایم ...می فهمی ...خدا خواســـته بمونیم و زندگی کنیم ...این رفتارت فقط یه جور کفر گفتنه .. کفر!
-این که خدا تو بهترین روزا و ساعتای عمرم مادر و پدرم رو ازم گرفت کفر نیسـت ؟ من چطور خوشی کنم وقتی خانواده ام سینه قبرستون خوابیدن؟
کمی جلو کشید و دستان لرزانم را میان انگشتانش گرفت:
-من مطمئنم که مامان و بابا از اون بالا منتظرِ دیدن تو توی اون لباس عروسی هستن ...همون اندازه که داداشت می خواد این روز قشنگ رو تو ذهنش ثبت کنه .عزیز دلم شـــما دوتا برام عزیزید و من می خوام تو و امیر عباس

خوشحال باشید و جای همه خوشبخت بشید ... ضمنا انقدرمخالفت کردن مثل ناز کردن زیادی می مونه ها ...

-داداش!

-امشب وقتی امیر عباس اومد باهاش حرف می زنم ... از فردا برید دنبال خریداتون . قرار نیست داداردودور راه بندازیم... یه جشن کوچیک واسه دل خودمونه و بعدش برید پی زندگی تون...

نمی دانم چرا حس می کردم پشت این همه اصرار او چیزی پنهان است. چیزی که مرا می ترساند .

بی اختیار گفتم:

-نکنه بازم می خوای بری ... آره؟می خوای خیالت از من و زندگیم راحت بشه دوباره بذاری بری؟

نگاهش را به بیرون دوخت:

-تو به هیچی فکر نکن ...

-امیر رضا این دفعه اگه بلایی سر تو بیاد من میمیرم... تو سهمت رو رفتی ... بذار بقیه...

#پارت_صدوشش

میان کلامم پرید :

-نیلو نگو این جوری ...خواهر من مرگ حقه اما زمان داره ...دیدی چطور موعدش که شـــد خانواده هامون پر کشیدن... مگه اونا جبهه رفتن ...نه؟ اما مگه ما تونستیم جلوی رفتنشون رو بگیریم ؟ نه لحظه ای زودتر نه لحظه ای دیرتر از وقتی که برامون تعیین شده نمی تونیم این دنیا رو ترک کنیم ... پس هیچ وقت نترس و ناشکری نکن .

بی منطق نالیدم :

-نمی خوام ... تحمل یه داغ دیگه رو ندارم ...

بلند خندید:

-رسما منو کشتی و تو قبر خوابوندی دختر ...

-ا داداش خدا نکنه !

-من حالا حالاها آرزو دارم ... می خوام زن بگیرم ... بچه دار بشم.

-پس بمون .. یه دختر خوب برات ...

انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت:

- هیششش .نیلو جنگ بچه بازی نیست ... درسته سخته از خانواده گذشتن اما اگر هرکس با خودش همچین فکری کنه اون وقت تکلیف این مرز و بوم چی میشـه ؟ تکلیف زن و بچه ها و ناموسمون ؟ نگران نباش من برمی گردم و همه چی هم رو به راه میشـــه .. تو فعلا پاشـــو واســـه داداشـت یه چای داغ بریز و بیار . بعدشـم انقدر ناز نکن این پسره رو فراری می دی ها ...

از جایم بلند شدم .

-خیلی نامردی داداش... یه جوری می گی انگار من ترشیدم .

بلند خندید:

-من که از اول گفتم طرف دومادم ... شـــما برو برای خودت یار جمع کن ...

-داداش تکلیف خونه چی می شه ؟

-با امیر عباس حرف زدم ... وقتی هیچ کدوم دل نداریم بریم تو اون محل مجبوریم بذاریم برای فروش . یاســینم برگرده ببینیم چی کار می کنیم...

-اون جا پر از خاطره برای همه مونه.

#پارت_صدوهفت

-می دونم .

از اتاق که خارج شدم حالم کمی بهتر شده بود .حضور برادرم و حرف هایش دلم را گرم کرده و حالم را خوش کرده بود ...

***

تاکسی- که به سمت خانه امیرعباس پیچید بی اختیار پچ زدم:

-ا چرا می ریم خونه تو؟

دستم را گرفت و پلک بر هم گذاشت:

-یه سر به خونه بزنم بعد می ریم ...

این یعنی نمی خواست حرفی بزند.

تاکسی- مقابل خانه نگه داشت، امیر عباس که مشغول حساب کردن کرایه بود، پیاده شدم و چندتا از کیسه ها را برداشتم .

اوهم باقی کیسه های خریدمان را برداشت و پیاده شد ..

ساعت ها پیاده روی در بازار و از این مغازه به آن مغازه رفتن حسابی مرا خسته کرده بود .

کلید را در قفل انداخت و نیم نگاهی به من کرد:

-معلومه خیلی خسته شدی؟

-اوهوم ... پاهام درد گرفته ...

لبخندی زد و چشمکی زد:

-خب آوردمت خستگی در کنی دیگه ...

چشمانم را ریز کردم:

-تو یه چیزیت هستا!

-بیا تو .. شیطونی نکن.

با هم وارد راهرو شدیم . چیز عجیبی ندیدم اما لبخند امیر عباس می گفت که خبری است ...

کیســـه ها را از دســـتم گرفت و همان جا روی زمین گذاشت و به طرفم چرخید و با یک حرکت مرا به آغوش کشید ...

بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم و لب زدم:

-چی کار می کنی ؟

بوسه ای نرم بر گونه ام زد:

-دارم دلتنگی هامو رفع می کنم ...

دســـتش به ســـمت روسری ام رفت و آرام آن را از سرم کشید...

#پارت_صدوهشت

-دلم برای چرخ زدنات تو خونه تنگ شده بود ... برای این موهای ابریشـمی ... نیلو من چطور تونسـتم این همه روز از تو دور بمونم و دم نزنم ...

لبم کش آمد:

-چرا نگفتی خب ؟

بلند و مردانه خندید:

-ابهت برادر زن نداشـت ...بابا چطوری می گفتم بیا بریم خونه من دلم می خواد بوت کنم ... بوسـت کنم ... اون روز آخری قشنگ منو دیوونه کردی و رفتی ...

سر بر سینه اش گذاشتم و گفتم:

-منم دلم تنگ شده بود ...

آرام خم شد و بوسه ای به پیشانی ام زد ...

-ببخشـید انقدر نزدیکم دیدمت نتونسـتم جلوی خودمو بگیرم .. آورده بودم خونه رو ببینی...

ابرو بالا انداختم:

-خونه ؟

با لب هایی خندان دسـتم را گرفت و به سـمت اتاق برد . در را باز کرد وهر دو با هم وارد اتاق شدیم ...

متحیر به فضای داخلی اتاق نگاه دوختم ...

به طرفش برگشتم:

-تو چی کار کردی امیر ؟

-می خوام دنیای تازه ای برات بسازم...

دستانم را مقابل دهانم گرفتم .. از هیچ کدام وسایل خانه خاله خبری نبود ..

کنار گوشم زمزمه کرد:

-وسـایلو بردیم توانباری تا سر فرصـت با هم براشـون تصمیم بگیریم ...

متحیر به اسباب و اثاثیه تازه چشم دوختم .. خانه، خانه عروس شده بود.

گریه ام گرفته بود :

-کی بهت کمک کرد ؟

-امیر رضا ... دایی ... زندایی...

متحیرتر نگاهش کردم . تمام مدت کنار گوش من چه کارها که نکرده بودند و من نفهمیده بودم...

-می خواسـتیم غافلگیر بشی.. البته از حق نگذریم ایده مال داداشـت بود . گیر داده بود باید به خواهرم جهیزیه بدم و دست خالی نمی شه ...

اشکم سرازیر شد...

#پارت_صدونه

-هر چی گفتم نیازی نیست گوش نداد . می گفت می خوام خواهرم همون جور که اگه پدر و مادرم زنده بودن می رفت خونه بخت همون جور بره .

-پس اون روزایی که با هم می رفتین بیرون.

-اوهوم ... با هم خرید کردیم .. از سلیقه ت بیشتر خبر داشت .

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-وای امیر عباس شـــماها چی کار کردید ؟ این جا خیلی خوشگل شده .

سرش را پایین آورد و غافلگیرانه لب هایم را بوسید:

-دیوونه این جوری که چشـــمات برق می زنه من برات میمیرم که..

لبم کش آمد وروی پاها بلند شــدم و بوســه اش را پس دادم و غافلگیرش کردم:

-دلم برای خونه مون تنگ شــده بود اما فکر نمی کردم شماها دارید چی کار می کنید .

-الحق که زندایی خیلی کمکمون کرد .

-این مدت کم مادری نکرده برامون ...

بغض کردم:

-ممنونم .

دســتم را گرفت و مرا به ســمت مبل های ظریفی که به اتاق کوچک مان می خورد برد:

-حالا خوشت اومد ؟

دستی روی مبلهای مخملی کشیدم:

-خیلی خوشگلن .

با شیطنت دستم را گرفت و گفت:

- بیا این اتاقم ببین ...

و درِ چوبی میان دو اتاق را باز کرد ... با دیدن تخت دو نفره و آن لحاف گلدوزی ســاتن آبی رنگ رویش که یک

قلب زیبا و سرخ مخملی میانش کاشــته شــده بود به آنی گونه هایم سرخ شد...

#پارت_صدوده

با شیطنت گفت:

-ای جانم ...ببین زندایی چه کرده ...

و ابرویی بالا انداخت:

-اینارو منم ندیده بودم ... احتمالا کار امروز صبح شونه ...

یک کمد سفید و پاتختی ها و کنسول و آینه داخل اتاق قرار داشت. همه چیز زیبا بود ...

-شماها چی کار کردید؟

-همه می خواستن خوشحالت کنن ... همون کارایی که اگه پدر و مادرت زنده بودن برات انجام می دادن ... امیر رضا

خیلی نگرانت بود . دوست نداشت همین جوری بیایی تو خونه من...

به آغوشش پناه بردم و بغضم ترکید . دستانش دور کمرم حلقه شد و بوسه های گرمش روی موهایم نشست .

آرام مرا روی تخت نشاند و با انگشت شست و اشاره چانه ام را گرفت و بالا کشید:

-ببین منو ...

چشمان خیسم را به او دوختم:

-اما هیچ کدوم نمی دونستن تو چه قدر می تونی برام ارزشمند باشی ... تموم دنیامو می دادم تا فقط تو کنارم باشی.

صدایم لرزید:

-من خیلی خوشبختم که همه تونو دارم ...

سرم را به سینه اش گذاشت ونفس عمیقی از میان موهایم گرفت و گفت:

-چه قدر دلم برات تنگ بود...

#پارت_صدویازده

بوی اسفند توی فضای کوچک آرایشگاه پیچیده بود .

زندایی اسفند به دست دورم چرخید و همان طور که آن را دور سرم می چرخاند، گفت:

-هزار الله اکبر ...ماشالا ...

خانم آرایشگر لبخند زد:

-ماشالا به عروسمون.

خجولانه لبخندی زدم و تشکر کردم ..

هنوز خودم را ندیده بودم .خانم آرایشگر تمام مدت آینه را پوشانده بود و می گفت مزه اش به این است که خودم را یک دفعه و بعد از آن همه تغییر ببینم .

بعد از آن که آرایشم تمام شد زندایی مرا به اتاق پشتی برد و کمکم کرد تا لباس سفیدی که با هم انتخاب کرده بودیم و امیرعباس ندیده بود به تن کنم .

زندایی دستم را گرفت و به سمت آینه برد و پرده از آینه برداشت ..

نگاهم روی دخترکی ملوس و زیبا نشست .

بی اختیار لبخند زدم ... درســـت همان طور که روزی هستی گفته بود مثل سیندرلای رویاهایمان شده بودم...

چشمانم کمی از حد معمول درشت شده بود و مژه هایم بلند و فر خورده بود ... موهایم به زیبایی پشت سرم جمع شده بود و چتری هایم روی پیشانی ام را پوشانده بود ..

لباس عروسم مروارید دوزی شده و گل های زیبایی روی آن کار شده بود .و پاییت تنه اش پف داشت .

صدای زندایی از پشت سرم شنیده شد و لبخند زنان توی آینه کنارم ایستاد:

-دیدی گفتم به ســلیقه من اعتماد کن ... ببین مثل ماه شدی ...

لبخندی مهربان زدم و به طرفش چرخیدم و محکم بغلش کردم..

حق مادری را بر من تمام کرده بود و در این مدت همه جوره کنارم بود .

-دایی خیلی خوشبخته که شما رو داره... مرسی بابت همه چیز..

و بی اختیار بغض کردم ...دستپاچه شد و دستم را گرفت :

-نیلو جان گریه نکنی ها ... عزیزم صورتت به هم می ریزه ...

خانم آرایشگر که صغری خانم نام داشت لبخند زد و گفت:

-وای کاری که من شب عروسی کردم ...بشین تا دوماد نیومده براتون تعریف کنم ...

زندایی هم که آماده بود و کاری نداشتیم در انتظار امیر عباس نشستیم ...

صغری خانم که زن زیبا ومیان سال و خوش صحبتی بود ریز خندید و گفت:

-شب عروسیم اون قدر خوشگل شده بودم که حد و حساب نداشت ...

و دستی به صورتش کشید و گفت:

#پارت_صدودوازده

-الانمو نبینید ...جوون بودم خیلی تیکه بودم بابا ...

زندایی بلند خندید:

-صغری خانم والا الانم همون جور دلبری ...

صغری خانم که از تعریف زندایی حسابی کیفور شده بود، گفت:

-خدا بیامرز شوهرم می گفت صغری پاتو زمین نذار بذار رو تخم چشمام .یه قلم که آرایش می کردم می شدم عروسک ...آخ آره داشتم می گفتم شب عروسی اون قدر خوشگل شده بودم که نگو و نپرس ... همش به یه بهانه ای می رفتم تو دستشویی و یه دل سیر خودمو تو آینه نگاه می کردم . بماند اون شب احمد یکی دوبار تو مجلس خانوما اومد و منو دید و هی توی گوشم پچ زد که چه قدر خوشگل شدم و بماند چه ها که نگفت ...

زندایی ریز خندید:

-صغری خانم سانسور می کنیا ...

صغری خانم لبی کج کرد:

-نسرین خانم مردا رو که می شناسی.. عینهو بچه ها می مون انگاری یه عروسک خوشگل بدی دستشون چه ذوقی می کنن .آره اون شب موقع رفتن با دیدن پدر و مادرم اشکم سرازیر شد و توی ماشین زیر چادر کلی گریه کردم . وقتی رسیدیم خونه، احمد بیچاره کلی باذوق پرید تو اتاق و برام شعر خوند .

-عروس چه قدر قشنگه ایشالا مبارکش باد

و چادرو زد کنار ... وای که چشمتون روز بد نبینه یه جوری خوف کرده پرید عقب که خودمم ترسیدم و پرسیدم:

-احمد آقا چی شده ؟

دستش روی قلبش بود که گفت:

-تو چرا این شکلی شدی صغری ؟ عروس قشنگ من کو ؟ نکنه قبل اومدن عوضت کردن؟

من که فکر می کردم داره مسخره ام می کنه لب برچیدم و به حالت قهر ناز کردم:

-وا احمد آقا نه به اون حرفا و نه به این کارات ..

همونجوری نزدیکم شد و دستمو گرفت و بردم دم آینه ... وای چی می دیدم ... والا که دلقکای توی سیرک از من خوشگل تر بودن ... دور چشمام سیاه شده بود و دوتا رد مشکی تو صورتم بود ... دماغمم سرخ سرخ ... اصلا یه وضعی ...

همچی که خودمو این شکلی دیدم محکم زدم زیر گریه و دوباره اشکم سرازیر شد ..

احمد خدا بیامرز این جوری که دید کمکم کرد لباسم رو درآوردم و رفتم تو حموم . بعد حموم شدم همون دختر ساده روز اول ... احمد با لذت لپامو ماچ کرد و گفت:

-اصلا چی بود اون رنگ و لعابا . من از اولم عاشق همین دختر شدم ...

خب دیگه کاریش نمی شد کرد اما همون شب معلوم شد شوهرم منو چه قدر می خواد و دوستم داره ...

هر دو با هم گفتیم:

-خدا بیامرزه ..

-روحش شاد ... آقا بود ... الان پسرامم مثل باباشون خوب و مهربونن ..

با صدای زنگ در صغری خانم اشک گوشه چشمش را پاک کرد و گفت:

#پارت_صدوسیزده

-نسرین خانم جون من عروسو قایم کنم شما برو درو باز کن ببینم این آقا دوماد چند مرده حلاجه ...

بی اختیار تن به بازی صغری خانم داده بودیم . انگار تجربیاتش مرا وادار می کرد تا ببینم به قول او امیرعباس چند مرده حلاج ست .

دلم می خواست هر چه زودتر او را در کت و شلوار دامادی ببینم ..

امیر عباس که وارد شد در معرض دیدم قرار گرفت .

بی اختیار لب زدم " لا هول ولا قوته الا بالله "

صدای صغری خانم از کنار گوشم بلند شد:

-ماشالا آقا داماد یَلِی واسه خودش..

امیر عباس با ندیدن من نگران رو به زندایی پرسید:

-پس نیلو کجاست؟

صغری خانم پچ زد:

-چه زودم نگران شد .شادوماد یه کم صبور باش ...

بی اختیار لبخند زدم... از بازی اش خوشم آمده بود.

در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید حسابی دلبری می کرد.

دسته گل کوچکی از رزهای سرخ در دستانش بود و نگاهش در طلب من ...

دست صغری خانم پشتم نشست:

-برو دختر بیشتر از این منتظرش نذار ..

از پشت پرده خرامان بیرون زدم . به محض دیدنم نگرانی از چهره اش رخت بست و جایش تمام زوایای صورتش خندان شد .

برقی عجیب توی چشمانش نمایان شده بود ... حالا مقابلش ایستاده بودم.

-درست مثل پرنسس توی قصه ها .. همون قدر رویایی همون قدر زیبا ... قصدت اگه دیوونه کردن من بود موفق شدی .

لبم از این همه تعریف کش آمد که صورتش را جلو آورد و با تُن صدایی که تنها من می شنیدم پچ زد:

-خدا بهم صبر بده که تا آخر شب چطور می تونم تحمل کنم.

قلبم هری فرو ریخت، به این قسمت ماجرا اصلا فکر نکرده بودم .دستانم به آنی یخ کرد .امشب من رسما همسرش می شدم.

امیرعباس که متوجه تغییر نگاهم شده بود باز با همان لحن گفت:

-امشب می خوام تا خود صبح ستایشت کنم ... امروز طوافست طوافست طواف

دیوانه معافست معافست معاف

به یاد صغری خانم و شوهرش افتادم و بی اختیار لبخند زدم ...

مطمئن بودم از جـانـب او صـــــدمـه ای نخواهم دیـد امیرعباس ثابت کرده بود آن قدری دوسـتم دارد که حالم را بفهمد .

***

ماشین عروس مان با روبان های رنگی و چند بادکنک روی کاپوت جلوی آن تزیین شده بود.

به کمک امیرعباس توی ماشین نشستم...

همان لحظه دایی هم سررسید و برای مان بوق زد ...

زندایی سر خم کرد و از توی شیشه گفت:

#پارت_صدوچهارده

-شما برید ما هم پشت سرتون ... مراقب باشید ...

امیرعباس چشـمی گفت و کنارم نشسـت ... آرام دسـتم را گرفت و توی دستش نگه داشت و پچ زد:

-دیگه مال من شـــدی... با من بود از همین جا می دزدیدمت اما ظاهرا چاره ای نیست و باید این ساعت ها رو بگذرونیم ...

***

با دیدن امیر رضـــا هم بغض کردم، هم خندیدم .. مثل امیرعباس کت و شلوار پوشیده بود و حسابی خوش تیپ کرده بود .

چه قدر در آن لحظه آرزو کردم دامادی اش را ببینم .

وقتی در آغوشـــش فرو رفتم دنیا برایم پر شـــد از آرامش...آرامشی نایاب که تنها با حضور خانواده می توان به آن دست یافت .

برادرم این روزها جای خالی همه را برایم پر کرده بود .

لبخندی زد و نگاهش توی صورتم چرخید:

-چه خوشگل شدی آبجی کوچولو ...

خجولانه لبخند زدم ... مشتی نثار بازوی امیرعباس کرد و گفت:

-تو هم خوشتیپ شدی داداش ...

امیر عباس هم او را محکم بغل کرد و در میان کِل و دست مهمانان وارد مجلس شدیم ...

***

هربار که بغض می کردم با یاد آوری حرف های صغری خانم سعی می کردم گریه نکنم که مبادا آخرش شود حکایت آن ها.

دلم می خواست امشب را برای مَردم زیباترین باشم ... جلوی در خانه مان گوسفندی سربریدند و اسفند دود کردند .

حالا من و امیرعباس جدی جدی راهی خانه مان می شدیم.

امیررضا با مهربانی نگاهم کرد و نمی دانم چه چیزی در گوش امیر عباس زمزمه کرد که او خجولانه سر به زیر انداخته بود و نگاه به کف زمین دوخته بود.

حتی دایی هم آرام چیزی به او گفت... انگار همه داشتند مرا به او می سپردند.

امشب من همسر او می شدم و دیگر جدایی در کار نبود.

خانه ام خانه ی او می شد و قلبم و روح از آنِ او .

با رفتن آن ها وارد خانه شـدیم و امیر عباس در را پشـت سرمان بست .

راهروی باریک را گذراندیم و امیر عباس در اتاق را باز کرد ...

سرمای عجیبی توی خانه حاکم شـــده بود . به طرفم برگشت و گفت:

-خونه چرا انقدر سرده ؟

و هول زده به طرف بخاری گوشه اتاق رفت.

به محض باز کردن در بخاری، محکم به پیشـــانی اش کوبید و گفت:

-وای... یادم رفت به امیر رضـا بگم بیاد بخاری رو روشـن کنه... یعنی فکر کردم بهش گفتم ...

لبخندی زدم و گفتم:

-تا صبح یخ می زنیم...

به طرفم برگشت و با نگاهی پر از شیطنت گفت:

#پارت_صدوپانزده

-عمرا مگه من می ذارم.

و با قدم های بلند به سمت اتاق خواب رفت و از داخل یکی از کمدها یک پتو برداشت و به سمتم آمد . دستم را گرفت و گفت:

-بشین این جا ببینم...

روی مبل دو نفره نشستم او پتو را روی پاهایم انداخت و افزود:

-تا امیر عباس رو داری غصـــه هیچی رو نمی خوری ... باشه ؟

بی اختیار سری به تایید تکان دادم که بوسه ای روی گونه ام گذاشت و از جا بلند شد و به سمت بخاری رفت و پس از روشـــن کردنش که قلق خاصی داشـــت، از اتاق بیرون زد ...

شـــاید در آن لحظه فضـــای خانه مان سرد بود اما خانه قلبمان گرم گرم بود . نمی دانم چه قدر گذشت که امیر

عباس برگشت .با دیدنم که زیر پتو جمع شده بود خندید و گرفت:

-خانم سرمایی کتری رو گذاشتم بجوشه . یه چای گرم نمی ذاره یه لحظه هم سردت بشه ...

-کاری هست ؟

-نه خوشگلم .. نمی تونم بگم برو یه دوش بگیر .. فضای خونه خیلی سرده ... تا گرم شدن باید صبر کنی می ترسم سرما بخوری...

با دیدن این که کتش را در آورده خنده ام گرفت:

-تو سردت نیست ؟

جوری آتشین نگاهم کرد که بی اختیار لبم را محکم گزیدم و از سوالم پشیمان شدم...

خانه کم کم گرم می شد .امیر عباس نمی دانم تمام مدت آن بیرون چه می کرد که به اتاق برنگشته بود .

آرام پتو را کنار زدم و از جا بلند شدم ...

به سمت اتاق خواب رفتم و مقابل آینه روی میز توالت ایستادم ...

نمی دانستم چه کار کنم ؟ هنوز اتاق سرد بود و باز لرز بر جانم می نشاند .

با صدای باز شدن در به عقب برگشتم ..

امیر عباس آن جا بود و نگاهم می کرد ... نگاه در نگاهش دوختم ...

آرام جلو آمد و پچ زد:

-هنوز خونه سرده چرا بلند شدی ؟

نمی دانستم چه بگویم ... دستی به سرم کشیدم و موهایم را بهانه کردم:

-اینا کلافه ام کردم ...

-آبگرمکن رو روشن کردم ... آب داغ بشه ...

لب گزیدم...

#پارت_صدوشانزده

پشت سرم ایستاد و همان طور که دست به لباس عروسم می کشید گفت:

-به نظرم اینو از تنت دربیاری بهتر باشه ... جنسش پارچه اش سرده ...

نگاهم هنوز توی نگاهش بود:

-آره منم همین جوری فکر می کنم .

بوسه ای داغ بر سر شانه عریانم زد و گفت:

-دو دقیقه صبر کن برات لباس بیارم ...

-نه خودم ... لطفا...

-هیشش ...عروس خانوم ...

خجولانه به او می نگریستم که از کشوی لباس هایم یک بلوز بافت و شلوار گرمکن برایم بیرون کشید ...

از جا برخاست و لباس هایم را روی تخت گذاشت .

-تا تو لباست رو عوض کنی منم یه چای داغ بریزم برات .

تنها توانستم لبخندی بزنم و او به سمت در رفت ...

دســت پشــت سرم بردم اما نی توانســتم به تنهایی زیپ پیراهنم را پایین بکشم ...

بی اختیار صدایش کردم:

-امیر عباس!

-جانم ...

-کمکم می کنی ؟

شیرین خندید و به طرفم برگشت:

-یعنی فکر نمی کنم هیچ مردی از همچین وظیفــه ی خطیری که بهش سپرده میشه بگذره ...

پشــت سرم ایســتاد و آرام سر خم کرد و بوســه ای روی گردنم زد ...

انگشتانم در هم گره خورد و ته دلم پر شد از پروانه هایی که به پرواز در آمده بودند .

حالا دیگر نمیشــد جلوی بوســه های گرم و آتشــینش را گرفت ...

مرا که میان آغوشش گرفت کنار گوشم زمزمه کرد ...

-خیلی دوستت دارم ...

-منم خیلی دوستت دارم..

#پارت_صدوهفده

با حس نوازش موهایم چشـــم باز کردم ... میان بازوان قوی و قدرتمند امیرعباس بودم .

بی اختیار لبخند بر لبانم نشست و لب زدم:

-سلام .

با مهربانی خاص خودش جواب داد:

-سلام... صبح بخیر ... خوبی؟

لب گزیدم:

-خوبم .

بوسه ای کنج لبم زد و پرسید:

-دیگه سردت که نیست ؟

خجولانه میان سینه اش فرو رفتم:

-نه ...

می خندید که قفسه سینه اش تکان می خورد ؟

بی این که چشم باز کنم مشتی بر بازویش کوبیدم:

-نخند...

سرش را میان موهایم فرو برد:

-می خندم خوبم می خندم...

چشمانم درشت شد:

-نامرد بدجنس .

ابرویی بالا انداخت:

-ببخشید من نامردم تا صبح نخوابیدم تا خانمو گرم نگه دارم ؟

-وای امیر تمومش کن ..

ریز خندید و بوسه ای این بار بر روی بینی ام گذاشت:

-این همه خجالت واسه چیه ؟

باز مثل گربه ای ملوس توی بغلش مچاله شـــدم و ناز کردم:

-لطفا تمومش کن ...

-نه ظاهرا این یخ هنوز آب نشده.

-نمی خوام .. نمی خوام ازش حرف بزنی..

-باشه عزیزم ببین یه سور پرایز برات دارم ...

ذوق زده نگاهش کردم:

-چی؟

-حدس بزن !

با شیطنت خیره چشمانم بود... مغزم کار نمی کرد...

-بگو امیر عباس مخم کار نمی کنه...

چشمکی زد:

-پاشو خودت ببین....

#پارت_صدوهجده

و اشاره به پنجره کرد ... پرده های کشیده شده اجازه نمی دادند بیرون را ببینم ...

آرام لحاف را کنار زدم ...

-هی هی صبر کن ... این جوری با این لباس خواب نازک سرما می خوری ... همون بلوز بافت و گرمکن رو بپوش .

دوباره لحاف را دور خودم پیچیدم...

لباس ها را به دستم داد ..

زیر لحاف خزیدم ...صدایش خندان به گوش رسید:

-بچه جون از من قایم نشو ...

از همان زیرلحاف جیغ زدم:

-اصلا برو بیرون .

-می رم صبحونه آماده کنم .

تخت که تکان خورد فهمیدم بلند شده و بیرون رفته است ...

بی نفس از زیر لحاف بیرون آمدم و تند تند لباس هایم را با لباس خوابم عوض کردم ...

شب زیبایی را کنار او گذرانده بودم ...

آغوشـش گرم و امن بود و حس آرامش را تمام مدت به من القا کرده بود .

بوســـه هایش تمام وجود یخ کرده ام را گرم کرده و بی قراری درونم را آرامش بخشـیده بود. زیاده روی نکرده بود و با دل بی نوای من راه آمده بود .

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم .

پرده ها را کنار زدم و با دیدن منظره مقابلم جیغی از سر ذوق زدم:

-امیر ...امیر ...

نمی دانم چطور خودش را به اتاق رســانده بود که نفس نفس می زد ...

مقابل چشمان درشت شده اش بالا و پایین پریدم:

-واییییی ببین چه قدر برف اومده امیر ؟

نفسی به آسودگی کشید و به طرفم آمد:

-دیوونه زهره ترکم کردی ... گفتم ماری چیزی نیشت زد ...

بلند خندیدم:

-مار؟ این جا؟

دســـت دور کمرم انداخت و با یک حرکت مرا روی بازوهایش بلند کرد ...

دســت خودم نبود جیغ خفیفی کشــیدم و دســتانم دور گردنش حلقه شد:

-امیر جونم؟

ابرویی بالا انداخت ...

-بریم برف بازی؟

-چیییی؟ حرفشم نزن .. سرما می خوری ؟

با شیطنت بوسه ای زیر گلویش زدم:

-تو رو خدا ... نیلو بمیره ...

چنان ابرو درهم کشید و مرا با تحکم روی تخت گذاشت که ترسیدم:

-یه بار دیگه این جمله رو به کار ببری با من طرفی ...

ظاهرا حســابی شــارژ بودم که این بار بوســه ای بر لب هایش زدم و گفتم:

#پارت_صدونوزده

-هرچی آقامون بگه ...

چشمانش را ریز کرد:

-این جور جاها هر چی آقامون بگه ست ...

- ا همیشه که حرف آقامونه ...

-آره بچه پررو ... این همه شیرین زبون بودی و دیشب رو نکردی ؟

باز سرخ شدم و نمی خواستم حرف شب گذشته به میان بیاید:

-باشه باشه ... پس بریم برف بازی ؟

-نه خیر شما هیچ جا نمی ری ... بد نیست به عنوان یه تازه عروس دختر خوبی باشی و به شوهرت برسی .

گونه هایم سرخ شد:

-خب قول بدم چی ؟

چند ثانیه در چشمانم نگاه کرد:

-من کی یاد می گیرم به تو نه بگم آخه ؟

با لحن خودش جواب دادم :

-خب نه نگو ... چی میشه آخه ...

-اولا لباس گرم می پوشی ... دوما هر موقع گفتم برمی گردیم!

جیغ بنفشی کشیدم:

-چشششششم ...

-کاش تو همه کارا این جور ذوق داشتی ...

باز شرمگین در آغوشش فرو رفتم:

-خیلی دوستت دارم ...

کنار امیر عباس درست مثل نهالی خشکیده بودم که دوباره جوانه زده بود ... داشتم پرو بال می گرفتم و به اوج می رسیدم .

بوسه ای روی سرم زد:

-صبحونه بخوریم بعد بریم .

***

اشک هایم بند نمی آمدند و به هق هق افتاده بودم ...

امیر عباس بغلم کرده و به داخل اتاق برم گردانده بود ... خودش هم پکر شده بود.

برف بازی کوفتم شده بود ...

مرا کنار بخاری نشاند و تند تند کلاه و کاپشن خیسم را از تنم بیرون کشید:

-نیلو جان عزیزم ...

هق زدم:

-کاش نمی رفتم ... کاش نمی رفتم .

پوفی کرد و کلافه پتویی را دورم پیچید:

-حرف گوش نمی کنی که ... بگم نرو یه جور ناراحت می شی حالام که رفتی این وضع و حالته..

لباس های خودش هم خیس بود... مشـــغول در آوردن کاپشنش شد.

کمی کـه برف بـازی کرده بودیم بـه یـک بـاره هجوم خاطرات وجودم را پر کرده بود...

#پارت_صدوبیست

سال پیش توی همچین روز برفی، من ...مهربان و هستی چه قدر با هم برف بازی کرده بودیم و آدم برفی درست کرده بودیم.

مادرم آش پخته بود و بعد از آن برف بازی حسابی دور هم آش خورده بودیم... صدای ناب خنده هایمان هنوز توی گوشم بود ...

یادآوری کسانی که دیگر برنمی گشتند حال دلم را به هم ریخته بود .

چطور توانسته بودم همه چیز را فراموش کنم و شاد باشم ؟

امیر عباس با دو لیوان چای برگشت ..

در خود مچاله شده بودم و هق می زدم ...

کنارم نشست و خود را زیر پتو جا داد .انگار می خواست کاری کند فراموش کنم که چه تلخی هایی را گذرانده ایم محکم مرا به خود چسباند:

-ببین دماغت چه طوری قرمز شده ...

در آغوشش فرو رفتم و پر غصه نالیدم:

-مهربان همیشـه بهم می خندید .هسـتی می گفت دماغت شبیه دماغ آدم برفیه .

-آره اما من وقتی می دیدمت حالم خوب می شد .یه اعترافی بکنم ؟

باز داشـت ذهنم را ازآن روزها به سـمت دیگری معطوف می کرد ...

-هوم ...

-دوست داشتم اون جور مواقع بیام و بوست کنم ... آخه نمی دونی چه قدر با نمک می شـدی ... اما خب بدجور دست و بالم بسته بود و دسترسی به این دماغ آرزو بود.

و بوسه ای گرم بر بینی ام زد ...

ته دلم گرم شد ... خوب بود که حضور داشت ... خوب بود که دوسـتم داشـت و انگار خدا او را برای من حفظ کرده بود .

-امیر؟

-جانم ...

-سردمه ...

ابرویی درهم کشید:

-خودم می کشمت اگه سرما خورده باشی ...

همزمان عطسه ای کردم که غرید:

-نیلو !!!

-یه کمم ته گلوم درد می کنه ...

-بس که وسط برفا گریه کردی .

-تبم دارم ...

-یا خدا ... ببین چطوری خودتو به سرما دادی!

بی حال خندیدم:

-خب میشه تو طبیبم باشی...

چشم غره ای رفت:

-شما امر کن بانو ...

***

طبیبی بهتر از امیر عباس سراغ نداشتم ...

طبیبی که ناز بیمارش را می خرید.

#پارت_صدوبیست_ویک

"بی تو انگاری آشوبه شهر وقتی که پیشمی آرومه شب
با تو جنگل و دریا میچسبه حتی تو هوای بارونیشم"

-دیگه نمی تونم ... ای خدا کمکم کن ...
-خدا کمکت نمی کنه .. می دونی چرا ؟
کاسه سوپ شلغم وحشتناکی را که داشت به خوردم میداد پس زدم:
-بدمزه است ...
-حقته تا وقتی یه چیزی می گم حرف گوش کنی.
"من باشمو قاب چشات ببینم خودمو تو نگات
تو بخندی دلم بره اینکه روبروته بشه فدات

تو ماه دلم بشی و من شاه دل تو

دریا بشی عشق بگیرم از تو ساحل تو"

دو روز بود که سرما خورده بودم. نمی دانم آثار سرما بود یا تب دوری از عزیزانم ... اما هر چه بود طبیب خوبی بالای سرم بود .

همان شب تب شدیدی کردم که امیرعباس تاکسی گرفت و مرا به درمانگاه برد ...

چند آمپول و تعدادی قرص که به قول امیر عباس مدام غر می زد و می گفت حقم است نوش جان کردم ...

لب برچیدم:

-تو رو خدا غیر سوپ یه چیز دیگه بده بخورم ...

با شیطنت گفت:

-ها الان شدی دختر خوب ... سرفه ات بهتر شده .. برات مرغ آبپز کردم ...

-ایی .خدا دلم غذای خوشمزه می خواد ...

-دختره لوس فعلا تا اطلاع ثانوی از غذای خوشمزه خبری نیست ... سینه ات خرابه ... سرفه هات یادت رفته ...

"نمیشه رد بشم از اون سیاه چاله ی چشمات

آخ من به فدای اون چشای خوشگل تو

تو ماه دلم بشی و من شاه دل تو

دریا بشی عشق بگیرم از تو ساحل تو"

و همزمان عطسه ای کرد ...

-نمی دونم چرا بدنم درد می کنه ...

عصبی غریدم:

-هی بهت می گم نرو بیا بوسم کن ... بفرما مریض شدی ...

پتویم را کمی کنار زد و توی جایی که کنار بخاری برایم انداخته بود خزید:

-منم دلم طبیب می خواد ...

دست به پیشانی اش گذاشتم:

#پارت_صدوبیست_ودو

-وای تنت داغه امیر عباس ...

-می دونم ... خوب می شم نترس ...

-همش گفتم نزدیکم نشـــو.. اما تو چی گوش نکردی ... حالا وقتی چندتا آمپول نوش جون کردی حالتو می پرسم ...

-اصلَنَم معلوم نیست منتظر تلافی بودی ...

ریز خندیدم:

-حقته .. آهم گرفتت ...

چشمان سرخش را بست و نالید:

-خانم دکتر هرچی تجویز کنی امیر عباس نه نمی گه .

پوفی کردم:

-داری هذیون می گی ... تب داری.

-همش تب عشقه ... دوستت دارم ...

خنده ام گرفته بود اصــلا به او نمی آمد این جور حرف بزند .

-منم دوستت دارم ... الان از این سوپ شلغم بهت می دم بخوری حالت خوب خوب میشه ...

-می دونم وقته انتقامه ... اما اینو بدون من از دستت زهر هم می خورم این که چیزی نیســت . نمی خوام در آرزوی وصل یار بمیرم!

نمی دانســتم در برابر حرف هایش چه جوابی بدهم هم خنده ام گرفته بود و هم نگرانش بودم...

-آره بخند.. اما من خوب می شــم و وقتی از این جا بلند شم با من طرفی نیلوفر خانم...

تمام این چند روز چه قدر خودداری کرده بود که حالا داشت در تب و هذیان سفره دل باز می کرد .

زیر گوشش پچ زدم:

-تو خوب شو بقیه اش با نیلوفر ...

چشمان ملتهبش را به چشمانم دوخت:

-خیلی دوستت دارم دختر ...
مثل خودش جواب دادم:
-ما بیشتر!!!

آره عشقت خاصه جز تو کیو میشناسه
خوب میدونی حساسه این دل وسواسی
خیالت تخت باشه هیشکی نی مثل تو جا شه
توی دل من عاشق بگو اگه میشناسی
تو ماه دلم بشی و من شاه دل تو
دریا بشی عشق بگیرم از تو ساحل تو
نمیشه رد بشم از اون سیاه چاله ی چشمات
آخ من به فدای اون چشای خوشگل تو
تو ماه دلم بشی و من شاه دل تو
دریا بشی عشق بگیرم از تو ساحل تو
نمیشه رد بشم از اون سیاه چاله ی چشمات
آخ من به فدای اون چشای خوشگل تو

#پارت_صدوبیست_وسه

یک هفته ای بود که حس می کردم امیرعباس آن امیر عباس همیشگی نیست ...

مدام در فکر بود و هربار که می پرسیدم با بی حواسی می گفت چیزی نیست اما هربار که او را در حال پچ پچ با امیر رضا می دیدم دلم هری فرو می ریخت .

با استشمام بوی سوختگی به خود آمدم:

-وای خدا... سوخت !

تندی زیر قابلمه را خاموش کردم و قابلمه محتوی پیازهای سوخته را به طرف ظرفشویی بردم .

خواستم پیازهای سوخته را توی سبد کوچک داخل ظرفشویی خالی کنم که قابلمه از دستم در رفت و برای واژگون نشدنش مجبور شدم همان طور داغ داغ بگیرمش ...

از سوزش انگشتان هر دو دستم آخم بلند شد و کف آشپزخانه نشستم ...

دست خودم نبود نگرانی بیچاره ام کرده و امانم را بریده بود ...

من به حس هایم ایمان داشتم .

بعد از آن اتفاق به شدت حساس شده بودم و با کوچکترین موردی دلم آشوب می شد.

از سوزش انگشتانم که حالا بعضی‌ـ هایشان تاول زده بودند به گریه افتادم .

انگار دنبال بهانه می گشتم تا خود را خالی کنم .

دلم پر بود .

چرا عمر خوشبختی ام آن قدر کوتاه بود؟

هزار و یک فکر در سرم می پیچید و غوغا می کرد و اجازه آرامش را به من نمی داد .

نمی دانم چه قدر کف آشپزخانه نشسته و هق زده بودم که با شنیدن صدای در از جا پریدم ...

ناامیدانه به ظرف خالی میان ظرفشویی نگریستم ...

دیگر دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم .

امیرعباس که توی آشپزخانه سرک کشید، لب گزیده تند تند با پشت دست اشک هایم را پاک کردم .

با دیدنم دستپاچه به طرفم دوید:

-نیلوفر ...چی شده؟

دست خودم نبود بلند زیر گریه زدم:

-من ... من ... غذام سوخت ...

نگاهی به ظرف ته گرفته انداخت:

-فدا سرت ... این چه وضعشه ؟

و همزمان نگاهش روی دستانم نشست:

-یا خدا چی کار کردی تو ؟

از این همه دلسوزی اش غم بیشتری بر دلم نشست و اشکم فواره زد ...آخر اگر او را نداشتم چه می کردم؟

#پارت_صدوبیست_وچهار

چرا مدام قلبم گواهی بد می داد ؟

چرا سکوت کرده بود و حرف نمی زد؟

بال بال زدن هایم را نمی دید؟

همین یکی دو هفته که با هم محرم شده بودیم و زیر یک یقف رفته بودیم من امیر عباس تازه ای را شناخته بودم .

امیر عباسی که به بهشت می مانست .

مهربان بود و ملایم .

در خانه همیشه همراهم بود و کمک دستم .

هرگز روزی که جارو را از دستم گرفت و با شیطنت پچ زد:

-مگه زنم خونه جارو می کنه ؟ تو گردگیری کن!

را از خاطر نمی برم .

من از این دست مردانگی هایش کم ندیده بودم... ان روز با هم خانه را تمیز کرده بودیم و چه قدر میان کارهایمان شیطنت کرده بودیم...

شب ها موهایم را شانه می زد و خودش می بافت.

وقتی غذا می پختم ظرف ها را خودش می شست و اجازه نمی داد.

از وقتی او تمام و کمال وارد زندگی ام شده بود دنیای من شده بود امیر عباس و بس !

با احساس خنکی روی دست هایم به خود آمدم .

دستانم را زیر شیر آب سرد گرفته بود و زیر لب توبیخم می کرد:

-دختره ـی بی فکر ...ببین چطوری انگشتات تاول زدن .

کسیـ نبود بگوید تو حرف بزن من برایت میمیرم . این سکوتت دارد مرا می کشد .

اما نمی دانم چرا می ترسیدم .

از طرفی دلم می خواست حرف بزند و از طرفی به شدت از حرف زدنش وحشت داشتم.

این روزها از وقتی امیر رضا زمزمه رفتن آغاز کرده بود او هم در خود فرو رفته بود و این مرا به شدت می ترساند .

لب هایم به هم چسبیده بود و بی صدا اشک می ریختم ...

دستانم را خشک کرد و نگاهی به صورت ملتهبم انداخت:

-خیلی می سوزه ؟

سرم را بالا انداختم .

لب هایش را به کنج لبم چسباند و گفت:

-پس این همه گریه واسه چیه خانومی ؟

مثل دیوانه ها در آغوشش فرو رفتم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم ...

-نیلوجان ...

سرم را بر سینه اش گذاشته بودم و تند تند نفس می کشیدمش .

اگر دیگر نداشته باشمش چه ؟

اگر می گفت باید بروم ؟

دستانم را گرفت و حلقه دور کمرش را گشود:

-بیا یه کم به دستت پماد بزنم .. ببین چی کار کردی!

#پارت_صدوبیست_وپنج

لب برچیدم:

-غذا نداریم .

خنده بلند و مردانه اش دلم را برد:

-فدا سرت.. حاضری می خوریم ... آخه این گریه داره؟

جرات گفتن واقعیت را نداشـــتم . می ترســـیدم خودم با حرف زدن بیخودی او را به یاد جبهه و رفتن و جنگیدن بیاندازم...

با آرامش به سـمت جعبه کمک های اولیه رفت و با یک پماد سوختگی برگشت ...

-باز کن کف دستت رو ...

انگشـــتان ملتهبم را از هم گشـــودم ... چند تاول ریز و درشت روی آن ها به چشم می خورد .

-تو یه چیزیت هست ... بهم بگو این گریه واسه چیه ؟

-هیچی نیست ..

باید می گفتم دلم دارد از غم و نگرانی می ترکد.

پماد را آرام و با دقت خاصی روی دستانم مالید . سرش پایین بود و من با درماندگی نگاه به او دوخته بودم ...

لب هایم لرزید ..

-امیر عباس ...

سرش را بالا آورد و خیره چشمانم لب زد:

-جانم!

چه می گفتم نمی دانستم؟ بی اختیار پرسیدم:

-شام چی بخوریم پس؟

دست دور شانه ام انداخت و محکم مرا به خود چسباند.

-امیر عباس نیستم اگه نفهمم تو امشب چت شده ...

دستم را گرفت و به سمت اتاق برد .

روی مبل نشست و مرا هم کنار دستش جا داد:

-می شنوم!

#پارت_صدوبیست_وشش

لب هایم لرزید:

-من ... من ...

با لحنی متحکم گفت:

-نیلو جان !

نگاه خیسم را به چشمانش دوختم:

-خب ... خب ...

-نیلو!

-چرا با من حرف نمی زنی ؟

ابروهایش بالا پرید:

-چیییی؟

درست مثل آتشفشانی که فوران کرده باشد پشت سر هم گفتم:

-یه هفته ست تو خودتی ... دیگه مثل قبل نیستی ... شب تو فکر ... روز تو فکر ... بی حواسی... هر چی می پرسم چیزی شده می گی نه ... از اون طرف مدام با امیر رضا پچ

پچ می کنی ... آخه منم آدمم . دل دارم ... نمی گی فکرم هزار جا می ره .

و در آخر نفسم را محکم بیرون دادم ...

تمام زوایای صورتش می خندید ... عصبانی نگاهش کردم:

-آره بخند ... دیوونه شدم .

آرام بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت:

-الهی قربونت برم ... ببخشید که نگرانت کردم ...

-نگو چیزی نیست که این دفعه واقعا قاطی می کنم...

#پارت_صدوبیست_وهفت

کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

-اصلش یه چیزی هست اما تا مطمئن شدن یه کم زمان می برد ... نمی خواستم بی خودی فکرت رو پریشون کنم اما انگار موفق نبودم ...

هولزده نالیدم:

-تو رو خدا نگو که می خوای بری ؟

-نیلو جان!

این نیلو جان گفتن یعنی تمام حدسیاتم درست بود ... اشکم با قدرت بیشتری جاری شد:

-تو بهم قول دادی تنهام نذاری ..

و از جا بلند شدم و به سمت اتاق خوابم فرار کردم . نه من نمی گذاشتم ... !اگر می رفت چه خاکی توی سرم می ریختم ؟ ...

پشت سرم آمد و مرا که پشت به او ایستاده بود بغل زد:

-مجبورم نیلو... نمی دونی این یه هفته چی به من گذشته . باید برات تعریف کنم ... مجبورم به خاطر یاسین برم...

وحشتزده به طرفش برگشتم:

-یاسین ؟ !چی شده امیر عباس ...

دستم را گرفت و لب تخت نشاند:

-بشین ... چیزی نیست .

با نگرانی نگاهش کردم ... به آرامی موهایم را پشت گوشم فرستاد.

می دانستم می خواست آرامم کند ...

-امیرعباس ... جون به سر شدم .

-چند روز پیش یکی از بچه های محل که با یاسین اعزام شده بود رو مجروح برگردوندن.

-وای یاسین!

بازویم را گرفت:

-نترس چیزی نشده ... یعنی هنوز معلوم نیست ...

-امیر تو رو خدا درست حرف بزن ...

-ببین یاسین و بچه ها با هم اعزام شدن اهواز. علی می گه اون روز یاسین به محض رسیدن به مقر می خواسته با خونه تماس بگیره که رسیدن اما ظاهرا معطل شدنش تو مخابرات باعث شده از اتوبوس جا بمونن و حالا معلوم نیست یاسین و دوتا از بچه ها به کجا منتقل شدن .

-یعنی گم شدن؟

#پارت_صدوبیست_وهشت

-راستش هنوز نمی دونم اما اون جور که علی می گه اون روز همه ی نیروها قراره بوده برن شلمچه اما انگار عراق یه پاتک سخت از ناحیه غرب زده بوده که باعث شده یه تعداد ازنیروها تقسیم بشن و اعزام بشن غرب . اون جور که شواهد می گه یاسین احتمالا با نیروهای اعزامی غرب رفته...

-وای خدا یعنی حالا باید چی کار کنی؟

-من چند روزی می رم سمت کرمانشاه .. باید ببینم از یاسین چرا خبری نیست ؟ ...باید پیداش کنم .نیلو این مدت اون قدر اتفاقات پشت سرهم افتاد که من از یاسین غافل شدم.

تمام دلم را غصه ای سخت پر کرده بود .

حالا دیگر قادر به ممانعت نبودم .هر چه بود برادرش بود و این یعنی باید می رفت .

نگاه خیره ام باعث شد ادامه دهد:

-به خدا قول می دم مواظب خودم باشـــم... من یه نیلو دارم که به خاطرش هر جا باشم حواسم رو جمع می کنم اما توهم باید یه قولی بهم بدی ... .

لال شده بودم ...

دیگر نمی توانستم مانع رفتنش بشوم ...

آرام پشت دستم را نوازش کرد:

-قول می دم زود برگردم ... نیلو بهم قول می دی مراقب خودت باشی؟

بی اختیار سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

-حالا که انقدر خانومی ... انقدر با گذشتی ... پاشو آماده شو بریم بیرون غذا بخوریم ...

اشکم سرازیر شد...

-امیرعباس ...

ابرو درهم کشید:

-از الان تا برگردم گریه ممنوع .

آن قدر صدایش گرفته شده بود که دلم نیامد بیشتر از آن نگرانش کنم . بی اختیار لبخند زدم:

-کباب با ریحون تازه؟

همان طور که مرا به آغوش کشیده و می بوسید جواب داد:

-کباب با ریحون تازه . البته من نیلوفر با مخلفات بیشتر دوست دارم ... و بوسه ای دیگر بر گونه ام زد

#پارت_صدوبیست_ونه

باشنیدن صدایش که مرا فرا می خواند تند تند اشک روی گونه هایم را پاک کردم و از پشت میزکوچکی که به تازگی امیرعباس برای آشپزخانه خریده بود برخاستم و خود را به ظرف شویی رساندم ...

به محض ورود به آشپزخانه صدایم زد:

-نیلو جان ...

لبخندی تصنعی زدم و به سمتش برگشتم:

-اه این پیازا چه قدر تندن امیر عباس؟

نگاه خیره اش توی چشمانم نشست:

-این جوری می خوای راهیم کنی ؟

متوجه حال پریشانم شده بود .به سمت قابلمه روی گاز رفتم و مشغول هم زدن خورشت داخل آن شدم:

-برای تو راهت کتلت سرخ کردم ... می ذارم لای نون ...

دستانش دور شکمم حلقه شد:

-چی کار می کنی با خودت؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:

-چیزایی که گفته بودم خریدی؟

-نیلو خانوم با شمام ؟

با بدبختی به طرفش برگشتم:

-برای ناهار قیمه گذاشـتم از اونایی که دوسـت داری ... شبم کتلت می ذارم برات . تو راه چیزی نخوری ...

دست زیر چانه ام برد و نگاهم را که روی گلویش جا مانده بود بالا کشید:

-تو به من قول دادی اما از همین الان شروع کردی به گریه و غصه .. اون وقت چطور من بذارمت برم ؟

می خواستم فریاد بزنم نرو... خواهش می کنم نرو اما مگر می شد ؟

این خود خواهی نبود؟

می دانستم دلش هوای برادرش را دارد. نگرانش است و تا نیابدش آرام نمی گیرد .

راضی به عذاب کشیدنش نبودم .

مگر خود من وقتی برادرم آمد با دیدنش بال باز نکرده بودم ؟

#پارت_صدوسی

حکم یاسین هم برای امیرعباس همین بود . باید می رفت و من اگر میمردم هم نباید مانع رفتنش می شدم.

لبخند تلخی زدم:

-گریه- ی چی ؟ من داشتم پیاز خرد می کردم ببین ...

و با دست به میز اشاره کردم .

-آره تو راست می گی ... منم گوشام درازه ...

ابرو درهم کشیدم:

-ا امیرعباس دم رفتنی دعوامون میشه ها ..

دستش را دراز کرد و زیر قابلمه را خاموش کرد و گفت:

-میخواییم بریم بیرون ... یه کم بگردیم ...

دلم پر ازغم شد ...

چرا مدام این جمله در گوشـــم فریاد می زد "رفتنش با خودش بود و برگشتنش با خداست "

نمی دانســتم دوباره می توانم کنارش باشــم یا نه ؟ ...بی اختیار محکم به او چسبیدم و نالیدم:

-بهم قول بده امیر ...

خندید:

-نیلو جان ثبت کردی چند بار ازم قول گرفتی ؟

-قول بده ... یه جور که دلم آروم بگیره ...

دستم را گرفت و با آرامش به سمت اتاق برد ...

قلبم با ضرب در سینه می کوبید .

از بی خوابی شــب های گذشــته چشــمان او هم سرخ و ملتهب بود ...

روی تخت دراز کشید و مرا هم در آغوشش جا داد:

-میشه یه کم توبغلم بمونی ...

سرم را تکان دادم و گفتم:

-قول بده امیر ...

ریز خندید:

-دختر خوب من چه جوری قول بدم وقتی هیچی دست آدم نیست ...

و محکم تر مرا به خود فشرد و افزود:

-بذار این ساعت های آخر خوب بوت کنم ... تو فکر می کنی برای خود من آسونه ؟

و سپس صورت مرا به سمت خود کشید:

-یعنی هربار یاد نیلو خانوم بیفتم یه دماغ کوفته ای و قرمز یادم میاد ...

مشتی به بازویش زدم:

-بدجنس .

-زود برمی گردم .. به محض این که یاسین رو پیدا کنم و ببینمش برمی گردم عزیزم ...

-بذار منم باهات بیام .

ابرو درهم کشید:

-اصلا حرفشم نزن ... ببرمت تو دل خطر...

#پارت_صدوسی_ویک

-ببین داری می گی خطر ... اون وقت من چطوری بذارم بری ؟

-عزیزم برای من خطر نداره اما برای تو آره ...

-اون وقت فرق من و تو در چیه؟

-خانومم ...قشـــنگم .. اون جوری مدام من باید نگران امنیت تو باشم اما تو این جا پیش بقیه بمونی، من راحت تر می تونم یاسین رو پیدا کنم . امیررضا هم که قول داده تا برگشـت من حرفی از رفتن به جبهه نزنه و تو رو تنها نذاره...

نمی دانستم چه کنم ...

ظاهرا باید تن می دادم به رفتنش و می سپردمش به خدای بزرگ و تقدیری که برایمان رقم خورده بود .

آن روزتا شب تنگ دل هم ماندیم ...

دل کندن از هم کاری سخت بود .

هر چه امیر عباس گفت بیرون برویم نپذیرفتم .

می خواستم ذره ذره آن لحظات باقی مانده را کنارش بمانم و داشته باشمش ...

ناهار را کنار هم خوردیم . تمام ساعت های آخر در آغوشش بودم و جان دل کندن نداشتم ...

هر چه ساعات رفتنش نزدیک تر می شد وجود من بی قرارتر می شد .

دستان نوازشگرانه امیر عباس شانه وار توی موهایم می نشست و مدام از میان موهایم نفس می گرفت.

انگار قرار بود بعد از این بی هوا زندگی کنیم که تمام وجود هم را نفس می کشیدیم .

با آمدن امیررضا و دایی دیگر طاقتم تمام شد و اشکم سرازیر شد .

امیر عباس اجازه همراهی نداد و رو به امیر رضا گفت:

-داداش بمون پیش خواهرت . امانت باشه تا من برگردم ...

امیررضا او را محکم به آغوش کشید و گفت:

-خیالت تخت مراقبشم ... توهم حواست رو جمع کن اولین تلفنی که پیدا کردی زنگ بزن...

دایی تندی گفت:

-آره دایی جان حتما زنگ فراموش نشه .. این بچه رو چشم به راه نذار ...

نگاه امیرعباس روی من که گوشه ای ایستاده بودم و نگاهش می کردم نشست ...

دلم پر میکشید برای دوباره بغل کردنش . انگار فهمید که ساکش را روی زمین گذاشت و با دو قدم بلند خود را به من رساند و محکم بغلم کرد:

-نیلو جان تو رو جان هر کی دوست داری گریه نکن. به خدا قول می دم زود برگردم...

سر بر سینه اش لب زدم و محکم گفتم:

-گریه نمی کنم قول... فقط مراقب خودت باش . به خدا امانت می دمت .

امیر عباس بوسه ای بر پیشانی ام زد و دمی عمیق گرفت و از من جدا شد...

#پارت_صدوسی_ودو

اتوبوس دل شب را می شکافت و در جاده خارج شهر به جلو می رفت ...

تقریبا همه خواب بودند اما امیر عباس نگاه به تاریکی دوخته بود و تصاویر زیبای این چند روز را مثل یک فیلم مرور می کرد .

از همین حالا هم دلش تنگ دخترکی بود که با چشمان خیس مجبور شده بود رهایش کرده تا پی برادرش برود .

آه یاسین کجا بود ؟

باید پیدایش می کرد وگرنه زندگی بر او حرام می شد .

تمام این مدت فکر یاسین درگیرش کرده بود و اجازه نمی داد درست زندگی کند .

ساک کوچکش را که زیر پا گذاشته بود برداشت و روی پاهایش قرار داد ...

مرد میان سال بغل دستی اش در خواب بود و خرخر می کرد .

آرام زیپ ساک را کشید و بسته لقمه هایی را که نیلوفر برایش گذاشته بود برداشت .

بی اختیار لبخند زد و صدای نیلوفر در گوشش نشست:

-امیر رستوران خارج شهر هیچی نخوریا ... ببین چندتا ساندویچ برات گذاشتم که هر موقع دلت ضعف کرد بخوری...

اولین گاز را به لقمه بزرگ و پر و پیمان توی دستش زد ...

خوشمزه بود و طعم نیلوفری داشت .

مگر نه این که دخترکش تک به تک آن ها را باعشق برایش پخته بود؟

همزمان سرش را به صـــندلی تکیه داد و به تاریکی بیرون چشم دوخت ..

فکرش مدام به سمت چند شب اخیر پرواز می کرد .

چند شبی که بی نظیر بود .

نیلو با آن پیراهن گدار که تازه از بازار برایش خریده بود مدام جلوی چشمانش رژه می رفت...

#پارت_صدوسی_سه

بی اختیار لبخند دیگری زد و لقمه را فرو داد .

کاش جنگ نبود .

چرا باید یک به یک همه عزیزانش را از دســت می داد و حالا مجبور به رها کردن دخترکش می شد .

تنها گذاشتن نیلوفر درست مثل یک شکنجه بود .

در دل لعنتی به مسببین جنگ فرستاد و بی اشتها لقمه را توی پاکت پیچید و داخل ساک برگرداند..

با دیدن روسری نیلوفر آن را برداشت و مقابل بینی گرفت و دمی عمیق از دل آن کشید .

دخترک مثل چند شـــب پیش رویایی مقابل چشـــمانش نشست:

-امیر ؟

همه حواسش به رادیوی توی دستش بود که داشت خبر می خواند ...

-هوم .

-امیر؟

چشم وگوش از رادیو گرفت و نگاه به دخترکی دوخت که مقابلش ایستاده بود . دهانش از آن همه ظرافت و زیبایی باز ماند ...

نیلوفر چرخ زد:

-خوبه ؟ خوشگل شدم .

نگاهش خیره بود ... رادیو را خاموش کرد.

-امیر جان بد شده؟

انگار سکوتش باعث شده بود دخترک به اشتباه فکر کند ...

دستپاچه نالید:

-دیوونه چی می گی تو ...بد شدی ؟

نیلوفر تندی کنارش نشست وبا عطر تند و خوشبویش مدهوش ترش کرد:

-پس چی؟

دستش آرام بالا رفت وبه نرمی روی پوست ظریف او نشست:

-درست مثل پیچ های نیلوفری دم صبح ... همون قدر خوشگل همون قدر ظریف .آخ چی بگم من از این همه خوشگلی .

لبخند نیلوفر دنیایش را به بهشت برین تبدیل می کرد . دست دور شانه او انداخت و او را کنار خود کشید.

#پارت_صدوسی_چهار

-امیر ؟

-جونم!

-امروز.. امروز... زندایی...

نگاه امیر عباس توی صـــورت و تمام زوایای دخترک نشست ...

-زندایی چی ؟

نیلوفر مردد برای گفتن بود:

-اوممم ...یه سوالایی می کرد ؟

مرد جوان هشیار در جایش صاف نشست :

-چه سوالی؟

سکوت خجولانه نیلو باعث شد کمی محکم تر بپرسد:

-نیلو !چه سوالی؟

-خب ... خب.

از خجالت داشت میمرد و تمام صورتش تا بناگوش سرخ و داغ شده بود .

امیرعباس دستان او را گرفت:

-د بگو خانم خانوما ...چرا یهو این شکلی جلوی من ظاهر شده؟

چشمان نیلوفر درشت شد:

-نه به خدا ...

امیرعباس بلند خندید و به هدف زد:

-خب به این زندایتون نگفتی شما بدون این کارهام برای شوهرت دلبری؟

دخترک لب گزید و از خجالت خواست از جا برخیزد اما مچش اسیر دست مرد جوان شد:

-هی هی کجا؟

-امیر بذار برم ..

-شما تازه تشریف آوردی کجا به این زودی؟

انگاردخترک دیگر جز خود او پناهی برای مخفی شـــدن نداشــت که میان بازوانش فرورفت و سر بر ســینه اش گذاشت...

هر دو نفس های عمیق می کشیدند.

امیر عباس شیطنت کرد:

-دیگه این زندایی خانوم چیا می گفت؟

#پارت_صدوسی_پنج

دخترک بی آن که نگاهش کند زمزمه کرد:

-امیر من برات جذابیت دارم؟

دستان امیرعباس او را از خود فاصله داد:

-چیییی؟ اینو از کجا در آوردی؟

نمی دانست زندایی امروز از او چه پرسیده که نیلوفر را به صرافت پرسش این سوالات انداخته است.

-نیلو زندایی چی گفته ؟

-اصلا ولش کن امیر!

-بیخود ... تا من نفهمم فکرت درگیره چیه از جات جم نمی خوری .

-ا ... امیر ... ولش کن.

کاملا می توانست دل دل کردن دخترک را حس کند .

-نیلوفر!

تحکم صدایش باعث شد تا دخترک که نیم خیز برای فرار شده بود دوباره بنشیند .

دست امیر عباس زیر چانه او نشست وصورتش را بالا کشید:

-تو از رابطه مون چیزی بهش گفتی؟

نیلوفر تندی سر تکان داد:

-نه نه ... اون خودش پرسید.

امیر عباس ابرو درهم کشید:

-خب!

-هیچی .. فقط می خواست بدونه بین من و تو ... وای امیر تو رو جان من بی خیال شو ...

امیر عباس که حس کرد دخترکش را ترسانده بالحنی نرم گفت :

-تازه به جای خوب خوبش رسیدیم .

دوباره صورت دخترک از شرم گر گرفت .امیر عباس او را به سمت خود کشید و روی پاهایش نشاند و کنار گوشش پچ زد:

-می گفتی تا من رخصت ندم شوهرم به همین بوس و بغل ها راضیه ...

نگاه نیلوفر در چشمان اودو دو زد:

-تومنتظر منی؟

#پارت_صدوسی_شش

لب های امیر عباس تکان خورد:

-این یه حس دونفره ست نیلو... تا تو نخوای...

دخترک سرخ شده در آغوش او فرو رفت:

-معذرت می خوام ...

-اون وقت برای چی ؟

-من خیلی خودخواهم ... نه ؟

امیر عباس بوسه ای بر پیشانی اش زد:

-خانم رخصت می دن؟

اگر جا داشت دخترک برای مخفی شدن در جسم او فرو می رفت .

-دیگه بیشتر از این جا واسه قایم شدن نداری نیلو خانم . شما اجازه رو صادر کن بقیه اش با آقاتون!

صدای دختر از زیر گلویش خفه بلند شد:

-همش تقصیر زندایيه .

امیر عباس بلند خندید و همراه خود او را از جا کند .

-خب ظاهرا یه نفر پیدا شده فکر امیرعباس بی نوا باشه...

نفس نیلوفر زیر گلویش پخش شد...

-داری قلقلکم می دی ...

-نمی تونم نگات کنم ...

-چشماتو ببند ...

-همین تصمیمم دارم ...

-خیلی دوستت دارم ...

-منم امیر .. منم!

با صـدای سرفه های پی در پی مرد بغل دسـتی ازچشـم بازکرد ... هوا رو به روشـنایی میرفت .. صـدای راننده به گوش رسید:

-نیم ساعت واسه نماز وقت دارید ...

اتوبوس مقابل مسجدی میان راه ایستاده بود.

#پارت_صدوسی_هفت

نمازش را که خواند از جایش بلند شد و از مسجد خارج شد .

هوای صبحگاهی سرد بود و ناخواسته لرز به جانش می انداخت...

دو طرف کاپشنش را چفت هم کرد و به سمت دکه ی کوچکی که آن جا بیرون از حیاط مسجد قرار داشت، رفت...

سماور بزرگ بیرون دکه در حال جوش بود و بوی چای تازه فضای اطراف را پر کرد بود .

بسته ای کیک خرید و به همراه چای صبحانه کوچکی خورد .

بی اختیار به یاد سفارش های مکرر نیلوفر افتاد و لبخند بر لبانش نشست ...

در همین فاصله کوتاه به شدت دلتنگش شده بود و نمی دانست این دوری تا کی ادامه پیدا می کرد .

خودش هم می دانســـت قولی که به نیلوفر بابت زود برگشتنش داده است محقق نخواهد شد و همین اذیتش می کرد .

بارها و بارها برای امیر رضـــا موکدا گفته بود که تا برگشـتش که معلوم نیسـت تا کی خواهد بود خواهرش را تنها نگذارد .

نفسی عمیق کشید و در دل از خدا یاری خواست که هر چه زودتر بتواند یاسین را بیابد و برگردد .

به اتوبوس که برگشت از سرمای بیرون تقریبا یخ زده بود .

توی صندلی اش مچاله شد و دستانش را به هم مالید تا گرما را به تنش برگرداند .

حالا صـدای شـاگرد راننده که فریاد می زد و مسـافرین را برای رفتن فرامی خواند فضای محوطه را پر کرده بود .

با حرکت دوباره اتوبوس چشـمانش گرم شـد و این بار به خوابی عمیق فرو رفت .

***

#پارت_صدوسی_هشت

به زحمت پلک های ملتهبم را از هم باز کردم .
تمام شب گذشته را به گریه ای خفه در اتاقمان گذرانده بودم ...
نمی خواستم امیررضا متوجه اشک ریختن هایم بشود از آن سو بالشت امیرعباس را به آغوش گرفته بی صدا اشک ریخته بودم .
با آن که قول داده بودم اما مگر می شد بدون امیرعباس بمانم و دلتنگش نشوم ...
روزهای خوشمان آن قدر کوتاه بود که طعمش را نچشیده به پایان رسیده بود .
قول داده بودم اما نشده بود که پای قولم بمانم .

من از همان لحظات دلتنگ او بودم . درســت از همان لحظه که ســاکش را روی دوشــش انداخته و از من جدا شده بود .

آن تصویر را در پس زمینه مغزم ثبت کرده بودم و هر بار که چشــم می گشــودم او رامی دیدم که جلوی در مکثی کرده به طرفم نیم چرخی زده بود و با تکان دادن دســت برای آخرین بار از من خداحافظی کرده بود .

قلبم برای آن لحظه و یادآوری اش دل دل می زد و وجودم را به آتش می کشید .

حالا او رفته بود و جای خالی اش کنار من فریاد می زد که باردیگر تنها مانده ام .

با صــدای تقه ای که به در خورد پلک هایم را بســتم و خود را به خواب زدم:

-نیلو ... آبجی جان بیداری ؟

با آن که تمام وجودم درد می کرد نالیدم:

-بذار بخوابم امیر رضا ...

آرام در را باز کرد و سرکی کشید و با دیدن صورت متورمم گفت:

-الان این چه حالیه ؟ تو بهش قول دادی خواهر من ...

عصبی لحافم را کنار زدم وبی اختیار فریاد زدم:

-بذار به درد خودم بمیرم داداش!

#پارت_صدوسی_نه

با ابرویی که درهم می کشید به سمتم آمد و گفت:

-فکر کردی الان بشـینی به گریه و زانوی غم بغل کردن امیرعباس برمی گرده ؟

نفسم را پر درد بیرون دادم:

-من چطور این همه مدت تحمل کنم داداش؟

لب تخت نشـسـت ...دسـت دراز کرد و دسـته موهایم را که پریشان روی صورتم ریخته بود پشت گوشم زد:

-خواهر من ... قشنگم ... با گریه دردی دوا نمیشه ... پس این همه زن هایی که شوهراشون عازم جبهه شدن و ماه هاست ازشون خبر نیست چطور صبوری می کنن ؟

-داداش من تحملش رو ندارم ... تو رو خدا بگو امیر عباس زود برمی گرده ؟

سری به تاسف تکان داد:

-نیلوجان خواهری چرا این جوربیقراری می کنی ... عزیزم اون جا حساب کتاب نداره ... یاسین کجاست و به کجا اعزام شده رو فقط خدا می دونه .. ممکنه دو روزه پیداش کنه و ممکنه یه ماهه و شایدم ...

رنگ از رخم پرید...آن ها یک چیزی می دانستند که از من پنهان کرده بودند؟

خدایا کمکم کن ... من تاب این همه زمان دوری از او را نداشتم ... بی شک تا برگشت امیر عباس دیوانه می شدم ...

-داداش تو رو به جان من بگو امیرعباس چیزی رو از من پنهون کرده؟

با حالی غریب گفت:

-فقط می دونیم یاسین جاییه که دسترسی به وسیله تماسی نداره ... نیلو معلوم نیست چند وقت طول بکشه تا امیر بتونه پیداش کنه ... اصلا زنده ست یا ...

قلبم فرو ریخت و آه از نهادم بلند شد...

انگار امیر عباس به دنبال یک سراب رفته بود و خدا می دانست می تواند برادرش را بیابد یا نه؟

-تو دعا کن یاسین زنده باشه وگرنه امیر عباس داغون می شه....

#پارت_صدوچهل

تازه حس می کردم الان وقت گریه و زاری نیست...

الان وقت استغاثه به درگاه خداوند بود ...

تندی اشک هایم را کنار زدم و گفتم:

-یاسین زنده ست داداش ... با امیرعباس برمی گرده ... می فهمی برمی گرده ...

لبخند تلخی زد:

-باید دعا کنیم خواهری ... برای دل امیرعباسم که شده دعاکنیم داداشش رو سالم پیدا کنه ...

راست می گفت وقت گریه نبود ...من در آن لحظات تنها به خود فکر می کردم و بس ...

و به حال دل امیرعباس فکر نکرده بودم که اگر یاسین را نیابد چه بلایی برسرش می آمد ...

زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا کمکش کن ... خدایا تنهاش نذار...

انگار فهمیده بود که با حرف هایش مرا از خواب غفلت بیدار کرده است که با جدیت گفت :

-پاشـــو خواهری باید بریم خونه دایی ... ممکنه امیر از اولین مخابراتی که پیدا کنه به خونه دایی زنگ بزنه .. پاشو که دیره ...

****

آفتاب طلوع کرده و هوا روشـن شـده بود که اتوبوس در ترمینال شهر کرمانشاه توقف کرد .

تنها وسـیله اش را که همان سـاک دسـتی کوچکش بود برداشت و از اتوبوس پیاده شد .

با آن که از این شـهر و مردمانش شـنیده بود باید می گفت شنیدن کی بود مانند دیدن...

#پارت_صدوچهل_یک

وجود مردان و زنان با پوشـــشی ـــ متفاوت در خیابان هرلحظه به او یادآور می شـد میان قومیسـت که روزهای سخت و تلخی را در روزهای جنگ چشیده اند .

ساکش را دست به دست کرد و از ترمینال بیرون زد ...

انگار هوای آن جا هم فرق داشـــت که بی اختیار حس خوبی زیر پوسـتش دوید . صـدای رانندگان تاکسی- که با لهجه ای شـیرین مسـافران را فرا می خواندند توجهش را جلب کرد ...

سـاکش را روی دوشـش انداخت و به آن دسـت خیابان رفت و شروع به پرس وجو کرد ...

-سلام برادر ... یه مسافرخونه خوب سراغ داری ؟

مرد که تقریبا میان سـال بود سرتاپایش را رصـد کرد و به کردی گفت:

-سلام کاکا .خوش اومدی .

امیرعباس گشاده رو جواب داد:

-ممنون.

مرد با لهجه خاصی که ســعی می کرد امیرعباس متوجه حرف هایش شود گفت:

-بفرما بشین ... می رسونمت .

امیر عباس که سـوار شـد مرد جلدی پشـت فرمان پرید و اتومبیلش را به حرکت انداخت .

نگاه امیرعباس توی کوچه و خیابان را رصد می کرد . برای او که اولین بار بود به این شــهر ســفر می کرد همه چیز تازگی داشت .

از بوی نان برنجی که در فضا به مشام می رسید گرفته تا لباس های رنگارنگ و متفاوت زنان و مردان...

#پارت_صدوچهل_دو

مرد نیم نگاهی به طرفش انداخت:

-از تهران میایی؟

لبخندی زد:

-بله ...

-کارت چیه کاکا؟

-پی برادرم اومدم .

-برادرت؟

-جزو اعزامی ها به این جا بوده ... باید پیداش کنم...

-آها ...پس مرد نبرده؟

امیرعباس سر تکان داد:

-معلوم نیست تو این شهر باشه یا اعزام شده جای دیگه؟

-مسافرخونه خوب سراغ دارم ... می رسونمت ... استراحت کن ... ناهاری بخور ... بعد میام دنبالت می برم پی برادرت بگردی .

از مرام و معرفت و مهمان نوازی مردم کرمانشـــاه زیاد شـــنیده بود و همین ته دلش را قرص می کرد که با یاری خدا و این مردم برادرش را خواهد یافت .

تاکسی که جلوی مسافرخانه کوچکی ایستاد مرد گفت:

-این جا هم تمیزه هم صاحبش از آشناهامه ... سفارش می کنم جای خوب بهت بده پسر .

لبخند رضایت که بر لب های امیرعباس نشست مرد بلند خندید:

-نمی دونم تو چهره ت چی هســـت کـه خیلی بـه دلم نشستی ...من آکو ام ...

و دست دوستی اش را به طرف او دراز کرد ...

امیر عباس بی معطلی دســت به ســمت او دراز کرد و همانطور که دستش را می فشرد گفت:

-آکو ... منم امیر عباسم .

-به به چه اســمی هم داری پهلوون...پیاده شــو که زودتر بریم داخل .

نگاه امیرعباس روی چهره مردانه او نشست ... موهای فر ریز و پرپشـتی داشـت ...ابروهای تیره و پرش با آن سـبیل های در هم تابیده چهره با اقتداری را نشان می داد ...

لبخندی زد و پیاده شـد و به همراه مرد وارد مسـافرخانه شد.

#پارت_صدوچهل_سه

مسافرخانه کوچک اما بسیار تمیز بود .

داخل اتاقش که شد ساک را روی تخت یک نفره گوشه اتاق گذاشت و به سمت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

آکو نرفته بود و قرار بود تا دقایقی دیگر با هم به مخابرات بروند .

باید از به سلامت رسیدنش اطلاع می داد .

می دانست نیلوفر و بقیه منتظرش هستند و باید زودتر با نیلو حرف می زد ...

با وجود خستگی که داشت باید اول خیالش از نیلوفر راحت می شد.

با رضایت از اتاق، ساکش را همان جا گذاشت و بیرون زد.

پله ها را پایین آمد .

آکو مشـــغول حرف زدن با مدیر مســـافرخانه بود که از دوستان نزدیکانش به حساب می آمد .

با دیدن او لبخند پهنی زد و گفت:

-قادر این پسر بدجور به دلم نشسته ...

قادر دستی به شانه اش زد و آرام گفت:

-منم همون موقع کـه دیـدمش چـه قـدر دلتنـگ آران شدم ...

-آره خیلی شبیه آرانه .

امیرعباس که نزدیک شد رو به هردو پرسید:

-چی شده ؟

آکو خندید:

-هیچی کاکا ... بریم ... تو راه می گم بهت .

از مسـافرخانه که بیرون زدند و سـوار تاکسی ـ شـدند، آکو گفت:

-تو خیلی شبیه برادر کوچیکم آران هستی .

امیر عباس سوالی نگاهش کرد که آکو افزود:

-اونم مثل برادر تو اهل نبرده ... رفته قصر_ شیرین واسه جنگ با دشمن ... می دونی چند ماهه که ندیدمش؟

امیر عباس آهی کشید:

#پارت_صدوچهل_چهار

-من چند ماهه که ندیدمش ... اون حتی خبر نداره تو این چند ماه که نبوده چه اتفاقایی برامون افتاده...

-روزهای سختیه ... روزهای مرگ و نابودی ...هر روز خبر شهید شدن از این ور و اون ور میاد...

امیرعباس زیر لب پچ زد:

-منم خیلی می ترسم ...

با ایستادن تاکسی جلوی ساختمان کوچکی آکو گفت:

-اینم مخابرات ...

امیرعباس قدرشناسانه نگاهش کرد .

انگار خدا از همان بدو ورود به شهر برایش خواسته بود که آکو را سر راهش گذاشته بود .

پیاده که شد گفت:

-برادر آکو شما برو به کارت برس من از این جا می رم قرارگاه پی داداشم .

آکو لبخندی زد و گفت:

-باشه برو به سلامت ... اگه یه موقع گیر و گوری تو کارت پیدا شد می دونی که منو کجا پیدا کنی ؟

امیر عباس سری تکان داد و گفت:

-چشم مزاحمت می شم ...

-به خدا امانت کاکا ..

با رفتن آکو وارد مغازه کوچکی که بیشتر از چند کیوسک تلفن نداشت شد .

به سمت مردی که پشت باجه نشسته بود رفت... چند نفری روی صندلی ها نشسته بودند که معلوم بود منتظر اتصال تماسشان بودند .

-سلام قربان .. می خوام به تهران زنگ بزنم ...

مرد نگاهی به او کرد و بعد برگه توی دستش را مقابل او گذاشت و گفت:

-شماره تماست رواین جا بنویس .صدات می کنم ..

امیرعباس تشکری کرد و شماره تلفن خانه دایی را روی کاغذ نوشت .

سپس به طرف صندلی خالی رفت و نشست...

#پارت_صدوچهل_پنج

نگاهش آرام روی زن و مردانی که منتظر بودند نشست . خدا راشکر در آن ساعت شلوغ نبود و انتظار داشت هر چه زودتر نوبتش فرا برسد .

نمی دانست چه قدر گذشته که صدای مرد پشت باجه بلند شد:

-تهران باجه سه ...

تندی از جا بلند شد و به طرف باجه کوچک رفت ...

گوشی را برداشت و با شنیدن مشتاق نیلوفر دلش برای او پر کشید:

-الو امیر رسیدی؟ خوبی ؟

-الو نیلوفرم ... قشنگم ... آره من تازه رسیدم ... گفتم اول بیام با تو حرف بزنم ..

صدای نیلوفر با وجود گرفتگی قلبش را به لرز در می آورد:

-امیر دلم برات یه ذره شـده ... انگار یه سـاله از رفتنت گذشته ...کی برمی گردی؟

بلند خندید:

-عزیز دلم ... منم دلم تنگ شـده ... تموم راه تو بودی و شیطونیات ..

-امیر قول بده مواظب خودت باشی خب؟

-مواظبم عزیزم .. تو هم مراقب باش ... گریه نکنی ها ...

-آخه نمیشه .. دلم که تنگت میشه خود به خود اشکام می ریزه ... اون عکس دوتایی که با هم انداختیم رو بغل می کنم و تند تند بوست می کنم ...

دلش برای او پر می کشید . کاش کاری از دستش برمی آمد تا بتواند دل بی قرار دخترکش را آرام کند اما دستش به جایی بند نبود.

-نیلو جان .. نگران نباش .. این جا خیلی خوبه و امن ... اگه بدونی اولش که رسیدم خوردم به تور یه آقایی ... می گفت شبیه برادرشم ... تو یه مسلفرخونه آشنا اتاق برام گرفت .

-وای خدا رو شکر .همش نگران بودم .امیر غذا خوردی ؟

- اوهوم همین الان ...

-ا امیر!

#پارت_صدوچهل_شش

-جونم ... غذای روح من تویی ...اگه بدونی الان چه قدر حالم خوبه و اشتهام تحریک شده ...

-خب پس الان برو غذا بخور ..

-نیلو؟

-جونم؟

-تو هم مراقب خودت باش خوب غذا بخور ... نمی خوام برگردم ببینم خوشگلم یه پاره استخوون شده ...

دخترک ریز خندید ...

-چشم آقامون ...

-فربونت برم که برام می خندی ... نیلو الان تایم تموم میشه .. همه خوبن ؟ دایی ...زندایی؟ بچه ها ... امیر رضا ...

-اوهوم ... همه خوبن... سلام می رسونن ...

-نیلو اگه یهو قطع شـد خداحافظی می کنم .بازم زنگ می زنم بعدا ...

-خیلی دوستت دارم امیر ...

-نه به اندازه من ... دلم برای عطر تنت تنگ شده ...

تماس که قطع شـد گوشی را گذاشـت و پیشـانی به دیواره فلزی اتاقک چسباند .

باورش نمی شـد حرف زدن با نیلوفر دلتنگی اش را دوبرابر کرده بود.

***

نگاهش را به سقف دوخته بود .

امان از بی خوابی و حال دل خرابش ...

خسـتـه بود امـا بـا اتفـاقـاتی کـه افتـاده بود خواب بـه چشمانش راه نمی گرفت ...

کلافه از دنده ای به دنده دیگر چرخید ...

تمام روز را بی توجه به گرسـنگی و خسـتگی به چند قرارگاه شـهر سرزده بود و دسـت آخر ناامید از یافتن یاسـین به مسافرخانه برگشته بود ...

گرسنه بود اما اشتها نداشت...

#پارت_صدوچهل_هفت

وقتی فهمیده بود یاسین در کرمانشاه نیست و همان ماه های اول به قصرشیرین اعزام شده است آه از نهادش برخاسته بود.

دیدن نام یاسین توی لیست اعزامی ها تنها یک دلخوشی را به او می داد که برادرش زنده است .

و باید هر چه زودتر خود را به آن شهر مرزی که درگیر جنگ با عراقی های بعثی بود می رساند .

فقط مانده بود آن را چطور برای نیلوفر توضیح دهد ..

این یعنی دوری بیشتر .

معلوم نبود چه قدر زمان می برد تا برادرش را بیابد .

به کمک آکو بلیط را برای صبح فردا خریده بود تا هر چه زودتر راه بیفتد.

معطلی برای اویی که در این شهر کسی را نداشت بی معنا بود . باید هر چه سریع تر خود را به یاسین می رساند .

دوباره غلطی زد وبا خود گفت:

-کاش کنارم بودی نیلو .. این جوری دیگه تا اون سر دنیا هم بدون نگرانی می رفتم ...

***

به محض سوار شدن به اتوبوس روی صندلی اش نشست و سربر شیشه گذاشت ...

گریه های بیقرارانه نیلوفر رمقش را برده بود ...

وقتی گفته بود باید به قصر- شیرین برود نیلوفر زیر گریه زده بود .

چطور آرامش کرده بود بماند اما انگار تمام جانش را در این راه گذاشته بود که بی رمق پلک بست و نمی دانست کی به خوابی عمیق قرو رفته است.

#پارت_صدوچهل_هشت

با صدای ریز ریز گریه چشم باز کرد .

گردنش که در اثر تکان های اتوبوس خشک شده بود را حرکت داد و زیر لب نالید ...

تمام خوابش متعلق به نیلوفر بود و چهره غمگین او ...

هشیار تر که شد متوجه گریه های دختری شد که از صندلی جلو به گوش می رسید .

بی اختیار توجهش جلب شد ... مرد سن و سال داری با لهجه غلیظی داشت چیزی را به دخترک گوشزد می کرد .

- انقدر گریه نکن دختر ...خسته ام کردی ...

جز گریه و هق هق چیزی به گوشش نمی رسید ...

به یاد گریه های نیلوفر که می افتاد کلافه و عصبی می شد .

باز صدای مرد را شنید که غر می زد:

-اون وقت که باید حواست رو جمع می کردی نکردی ... حالا این گریه و ضجه موره واسه چیه ؟

باز تنها صدای گریه بود که از جانب دخترک به گوش می رسید .

بی حوصله تر از قبل سرش را به شیشه چسباند و به منظره بیرون و جاده نگریست ...

با وجود آن که آکو برایش یک بسته نان محلی آورده بود میل خوردن نداشت و ترجیح می داد باز هم تا رسیدن به مقصد به خوابی عمیق فرو رود ...

***

با تکان های شدید اتوبوس چشم باز کرد و صاف توی جایش نشست .

ظاهرا اتوبوس مقابل یک رستوران سر راهی ایستاده بود .

صدای شاگرد راننده در فضای اتوبوس نشست:

-وقت ناهاره .. یه ساعت وقت دارید برای ناهار و نماز ...

در که باز شد مسافرین از روی صندلی ها بلند شدند .

بی اختیار نگاهش روی دو مسافر صندلی جلویی نشست .

مرد بی توجه به دخترک همراهش سرفه کنان راه افتاد و دختر پشت سرش روان شد.

#پارت_صدوچهل_نه

نمی دانست چرا آن قدر توجهش به آن مرد و دختر جوان جلب شده بود...

شاید تنها دلیلش صدای گریه های سوزناکی بود که تمام راه حتی با وجود خواب به گوشش رسیده بود .

دختر سن و سالی نداشت اما مثل نیلوفر ریز جثه هم نبود .

چشمان زیبا و درشت مشکی رنگ دختر پر بود از یک نگرانی شدید و بی قراری عجیب ...

یک سربند رنگین به سر داشت که از زیر آن کلاه عرق چینش پیدا بود که با بندی از سکه زیر گلویش بسته شده بود .موهایش موج دار از کنار سر بند بیرون زده بود و تصویری از یک دختر زیبا را نقش می زد .

بی اختیار سرش را پایین انداخت و نگاه از آن ها گرفت .

اجازه داد همه پیاده شـوند و دسـت آخر از جایش بلند شد و از اتوبوس پیاده شد .

اول به دسـتشـویی رفت و وضـو گرفت و در نمازخانه نمازش را ادا کرد اما نمی دانسـت چرا تصـویر آن دختر از ذهنش پاک نمی شد .

کلافه به سمت ناهارخوری رستوران رفت و غذای ساده ای سفارش داد و بی اشتها چند لقمه ای خورد .

دست بر قضا چند میز آن طرف تر مرد و دختر نشسته بودند . مرد با اشـتها غذا می خورد اما دختر به نقطه ای خیره شده بود و دست از خوردن کشیده بود .

انگار مرد چیزی گفت که دختر با بغض لقمه ای بر دهان گذاشت و همزمان نگاهش در نگاه امیرعباس قفل شد .

امیر عباس تندی نگاهش را دزدید و به غذای مقابلش چشم دوخت .

در آن نگاه چه بیداد می کرد که همان اشتهای نداشته اش را هم از دست داده بود؟

صدای شاگرد اتوبوس بلند در غذاخوری پیچید:

-مسافرا زودتر سوار بشن که داریم راه می افتیم ...

مرد از جایش بلند شـــد و با صـــدایی که تقریبا بلند بود گفت:

-روجا پاشو زودتر بریم تو ماشین ...

دخترک مطیعانه پشـــت سر او راه افتاد و با قدم هایی آهسته و نرم از کنار میز او رد شد .

امیرعباس نفسی_ عمیق کشـــید . چرا مدام با دیدن این دختر حال دلش بد می شد ؟

گویی می توانســت زجری که در چشــمان دختر بیداد می کرد را بخواند.

#پارت_صدوپنجاه

از لحظه ای که اتوبوس به حرکت افتاده بود، بارش برف آرام آرام شروع شده بود .

هوا رو به سرمای عجیبی می رفت و همین باعث شـــده تقریبا همه در لاک خود فرو روند ...

تنها صـــدای خنده ها و شـــوخی های چند جوان که ته اتوبوس را قرق کرده بودند به گوش می رسید و بس ...

با صدای مردی که همراه دخترک در صندلی جلو نشسته بود نگاهش به او دوخته شد:

-ای خدا رحم کنه بوران نشه ... وگرنه بد گیر می افتیم تو این جاده ...

بغل دستی اش تکانی به خود داد و رو به امیرعباس گفت:

-این جوری تا فردا صبح هم نمی رسیم... فلاکت می شه به خدا ..

امیر عباس با نگرانی به بیرون چشم دوخت ...

هنوز هم هوا روشن بود و می شد جاده پوشیده از برف را از نظر گذراند.

کلافه دستی به شیشه یخ زده کشید و از پشت آن به بارش برف نگریست ...

سوز و سرما از تمام درزهای اتوبوس کهنه و قدیمی که به زور دل جاده را می شکافت به داخل رخنه می کرد ..

خدا را شکر نیلوفر برایش لباس گرم گذاشته بود و از زیر کاپشـــن بلوز بافتی را به تن داشـــت که بارها نیلوفر سفارشش را کرده بود ...

نوک انگشتانش از سرمای داخل اتوبوس یخ زده بود و زق زق می کرد ...

-با این اوضـاع و احوال هنوز به کرند هم نرسـیدیم .. فلاکته فلاکت ...

این جور که معلوم بود تا رسـیدن به مقصـد راه زیادی مانده بود .

هنوز کلام مرد کنار دستی اش تمام نشـده بود که به یک باره اتوبوس با سر و صدا در جایش ایستاد و" چی شد چی شد "های مسافرین اندک اتوبوس بلند شد ...

راننده از جایش بلند شد و رو به همه گفت:

-هیچی نیســـت ... الان برمی گردیم... باید زنجیر چرخ ببندیم ...

امیرعباس خسته از نشستن مداوم از جا بلند شد و گفت:

-منم برم کمک ...

انگار بلندشدنش باعث شده بود که آن چند جوان هم از جا برخیزند و پرسر و صـــدا برای کمک از اتوبوس خارج شوند ...

به محض پیاده شـدن، سـوز و سرمای برف با شـدت روی صورتش نشست...

#پارت_صدوپنجاه_ویک

کلاه بافتی که بر سر گذاشـــته بود را تا روی ابروهایش پایین کشید ...

برف با قدرت و سرعت توی هوا هو می کشـــید و نمی گذاشت چشم چشم را ببیند ...

صدای راننده به گوش رسید:

-کی فکر می کرد با اون هوای آفتابی گیر این برف وحشتناک بیفتیم...اگه خودم کار نداشتم عمرا این وقت سال می افتادم تو این جاده ...

زنجیرها را بیرون آورده روی زمین مقابل چرخ های عقب پهن کردند ...

به کمک امیرعباس و آن چند جوان بالاخره زنجیرها بسته شد و اتوبوس برای حرکتِ دوباره آماده شد .

حالا وقتی وارد اتوبوس می شد تازه می فهمید آن جا چه قدر گرم است و باید هوای داخل را غنیمت شمرد ...

توی صندلی اش که نشست مرد کنار دستی اش دست روی شانه اش گذاشت:

-خدا قوت کاکا ...خدا کنه زودتر به یه جای امنی برسیم...

لبخندی زد و سری تکان داد و دوباره به بارش برف بیرون خیره شد ...

یعنی الان تهران چه خبر بود ؟

آن جا هم برف می بارید؟

نکند نیلوفر به حیاط می رفت و مثل آن دفعه سرما می خورد ؟

بی اختیار تمام حواسش درگیر او شد و دلش هوای یار کرد.

چه قدر تاکید کرده بود که مواظب خودش باشد اما از سر به هوایی دخترک کمی می ترسید .

خدا کند امیررضا از او غافل نمی شد و شش دانگ حواسش را به خواهرش می داد .

بی شک در اولین جایی که متوقف می شدند خود را به مخابرات می رساند و دوباره از او می خواست که مراقبت بیشتری کند.

صدای مرد کنار دستی اش او را به خود آورد...

-بفرما بِرا) برادر ...(

نگاه امیرعباس به دست دراز شده او نشست که پارچه گلداری را کف دست باز کرده بود و چند تکه نان روغنی میان آن به چشم می خورد:

-بِرا جوان ... این ها نان های برساق هستند...خوشمزه و لذیذ ...

عطر روغن کرمانشـــاهی آن قدر اشـــتها برانگیز بود که نتوانست دست رد به سینه مرد بزند.

فعالیت بیرون هم حسابی گشنه اش کرده بود .

دسـت برد و تکه ای نان برشـته روغنی را برداشـت و بر دهان گذاشت ...

طعم دل انگیز نان چنان زیر زبانش نشـست که بی اختیار گفت:

-واقعا خوشمزه ست ...کار خانوم تونه؟

نیش مرد با شنیدن نام همسرش کش آمد:

-آ) بله...(نوش جان..هنرمندیه برای خودش ...من که هیچ کجا مثل دست پخت او نخوردم...

#پارت_صدوپنجاه_ودو

بی اختیار لبخندی زد ...در همان تعریف ساده می توانست عشق مرد را به همسرش حس کند .

به اصرار مرد با او همراه شد و در غذای ساده اما بسیار خوشمزه اش سهیم شد.

مرد فلاسک چایش را که با خود همراه داشت از زیر پایش برداشت و گفت:

-یه چای هم مهمون من باش ...

امیر عباس تشکری کرد و لیوانش را که جیب بیرونی ساکش بود برداشت و مقابل او گرفت ..

-اسمت چیه عمو؟

مرد مهمان نوازانه لیوان را پر کرد و همزمان گفت:

-باهوز ... اسمم باهوزه ...

امیر عباس که خیلی دوست داشت معنی اسم او را بداند پرسید:

-معنیش چیه ؟

مرد بادی به غبغب انداخت و گفت:

-گردباد... پدرم می گفت یه شب طوفانی به دنیا آمدم...

و کمی بلند خندید و در ادامه افزود:

-امشـب راه سـختی در پیش داریم . خدا کنه این برف یه کم آروم بگیره ...

و امیر عباس همان طور که لیوان را به سـمت دهان می برد زیر لب پچ زد:

-خدا کنه ...

***

نمی دانست کی خوابش برده بود.

آن قدر حرکت اتوبوس کند و آرام بود که بی اختیار پلک هایش برهم افتاده بود اما با صدای مردی که روی صندلی جلو و همراه آن دخترک بود چشم باز کرد:

-هیچ معلوم هست تو چته؟

صدای دختر ضعیف به گوش رسید:

-نمی دونم چم شده از سر شب مدام دلم پیچ می خوره ...

-همش دردسر ... کاش به پدرت قول نداده بودم...

-می گی چی کار کنم ؟ ...دست خودم نیست حالم بده...

-دسـت خودت نیسـت ؟ اگه یه کم مدارا می کردی الان این جا نبودیم...

-انگار یه چیزی هم طلبکار شدی ؟

-آ ... طلبکارم !اگه تو یه کم دل به دل نوذر خان می دادی الان آواره این جاده نبودیم ...

صدای دختر خفه و توأم با حرص از گلو خارج شد:

-دیگه چه بلایی قرار بود سرم بیاره ؟ ها؟ تا وقتی خانوم بود که هیچ اما از وقتی اونا رو فرستاد اون ور...

-میمردی باهاش راه می اومدی که سر سـیاه زمسـتون از خونه بیرونمون نمی کرد ؟

#پارت_صدوپنجاه_وسه

-چی می گی ... حاشا به غیرتت ! اون که بهونه بود ... مگه نوذر خان همه کاراشـو نکرده بود ... دیگه چیزی نمونده بود که نفروشه... فقط می خواست این آخری ...

مرد بی توجه به حرف های دختر گفت:

-آخرشم دست خالی رووونه امون کرد. خوب بهونه کرد...

دخترک باز به گریه افتاد:

-دلم می خواست با دستام خفه اش کنم...چطور تو روی بابام نگاه کنم.

-تو باکیت نباشه خودم با باوگ) پدرت (حرف می زنم ...

***

تکان های اتوبوس شـدید شـده بود که چشـم باز کرد و کمی در جایش تکان خورد ...

سرمای بیرون آن قدری به داخل نفوذ کرده بود که حس می کرد در مدت زمانی که خوابش برده، پاهایش سِرّ و بی حس شده است.

کمی جا به جا شد و نگاهی به یاهوز انداخت...

او هم در خواب بود و تقریبا جز راننده و شـاگردش همه در خواب بودند ...

حرکت اتوبوس آن قدر کند و نرم بود که بعید می دانست حالا حالاها به جایی برای ماندن برسند...

حتی نتوانسـته بودند برای نماز و شـام در جایی متوقف شوند و همان جا در اتوبوس هر چه داشتند خورده بودند.

صـدای پچ پچ راننده با شـاگردش به گوش می رسـید که مدام داشت بابت راه افتادنش در جاده غرغر می کرد .

تعدادی از صندلی ها خالی بود و عده ای در میان راه قبل از بارش برف پیاده شده بودند ...

حالا دیگر اتوبوس نه راه پس داشت و نه راه پیش.

باید آرام آرام به راهشـان ادامه می دادند تا به جایی امن برسـند و تا خوب شـدن هوا آن جا می ماندند اما درسـت همان زمان صـدای مهیبی همراه با تکانی شـدید او را به خود آورد...

#پارت_صدوپنجاه_وچهار

صدای فریاد راننده در فضای کابین پیچید:

-یا علی ... یا علی ...

انگار اتوبوس داشت از جاده منحرف می شد و راننده قادر نبود چرخش فرمان را کنترل کند ...

همان تعداد اندک مسافرین چنان سر و صدا و هیاهو به پا کرده بودند که بی شـــک راننده را دچار اشـــتباه می کردند ...

اتوبوس میان جاده تاریک تعادل خود را از دست داده بود و قادر به ایستادن نبود .

صـــدای فریادهای کمک بلند بود که اتوبوس از جاده منحرف و خارج شـد و در کسری از ثانیه مثل پر کاهی شروع به چرخیدن و معلق خوردن کرد واز جاده به سمت پایین پرتاب شد ...

انگار زمان برایش ایسـتاده بود که قادر به هیچ واکنشی نبود ... اتوبوس روی برف ها چندین و چند بار چرخید و درست در پایین کوه با صدای مهیبی به زمین برخورد کرد ...

صدای کر کننده شکستن شیشه ها و احساس سوزش شدید در اعضای بدنش و ضربه ای که به سرش خورد و در دم بیهوشش کرد همه با هم یکی شد تا پایان این سفر در دل جاده برای او و باقی مسافرین رقم بخورد .

هنوز هم برف می بارید ...

هنوز هم سرد بود ...

اما دیگر اتوبوس مثل تمام اعضـــای داخل آن از حرکت افتاده بود .

****

#پارت_صدوپنجاه_وپنج

با احساس نوازش دستی به زحمت پلک باز کرد ...

همه جا روشن بود و از تاریکی خبری نبود .

نه سرما و نه برف، هیچ کدام در کار نبود.

نگاهش روی زنی سفید پوش که داشت موهایش را نوازش می کرد نشست ...

عطر خوش بویی که زیر مشـــامش می زد حال دلش را خوش می کرد .عطر مادرش !

-امیرعباسم ...

صدای مادرش دلنواز بود و در دلش ته نشین می شد.

-مامان ...

-پسرکم...

همزمان کنار دستش دخترکی جوان و زیبا نشست و صدایش زد:

-داداش ...

مهربان را که کنار خود دید دلتنگ خواهرانه هایش شد ...

آن جا کجا بود که تمامی اعضای خانواده اش را کنار خود می دید ؟

-شماها کجا بودید؟ بابا ..

پدرش هم حالا آن جا بود ... با دلتنگی نگاهش کرد:

-بابا ...

انگار دنیایش به یک باره گلستان شده بود که خندید...

مادر صورت پسر را نوازش کرد و امیر عباس نالید:

-مامان چه قدر دلم براتون تنگ شده بود...

#پارت_صدوپنجاه_وشش

مهربان سر بر شانه اش گذاشت:

-امیرعباس...

بوسه ای بر پیشانی خواهر زد:

-اومدم پیشتون بمونم .. خدا روشکر که پیداتون کردم ...

دست پدرش روی شانه او نشست:

-نه پسرم ...امیرعباس تو باید برگردی ...

نفس در سـینه اش حبس شـد ... آن ها چه می گفتند ؟ اصـلا از او چه می خواسـتند؟ کجا برمی گشـت؟ تازه پیدایشـان کرده بود.مگر جایی دنج تر از کنار خانواده می توان یافت؟

مادرش نالید:

-وقتش نیست مادر ...

مهربان مثل فرشته ای خرامان از جا برخاست:

-داداش اون پایین خیلی ها چشم انتظارتن ...

انگار پتکی بر سرش کوبیده شد ...

آن پایین؟

صدای زیبایی که دعا می خواند به گوشش رسید " الله لا اله الا هو حی القیوم " ...

-مادر برگرد... نیلوفر منتظرته ...

***

سرمای شدیدی را توی تنش حس می کرد اما قادر به تکان خوردن نبود ...

صدای ناله و جزجز چیزی از دور به گوش می رسید...

بوی خون .. بوی بنزین درهم آمیخته بود... به زحمت پلک باز کرد .

همه جا مثل روز روشن بود و سرد ...

سعی کرد خودش را تکانی بدهد اما درد بدی در استخوان هایش نشست و بی اختیار ناله ای کرد...

سنگینی چیزی روی تنش اجازه حرکت را از او گرفته بود .

به زحمت سرش را چرخاند .

و با دیدن سرخونین یاهوز که روی شـــانه اش جا خوش کرده بود و تنش بی جان به او تکیه زده بود ، آه از نهادش برخاست .

بی نفس تکانی خورد، باورش نمی شد ...

نه او نمرده بود .

انگار همین ساعتی پیش بود که نانش را با او تقسیم کرده بود.

#پارت_صدوپنجاه_وهفت

با صدایی که انگار از سرما یخ زده بود صدایش زد:

-عمو... یاهوز یه جوابی بده ؟

مرد هیچ تکانی نخورد ...

بوی دود وسوختی بیشتر از قبل به مشامش می رسید و نفس کشیدن را سخت می کرد ..

سعی کرد خود را ازسنگینی تن یاهوز برهاند...

با تمام قوا جسم بی جان او را کنار زد ...از شیشه های شکسته سوز شدیدی به داخل نفوذ می کرد که تنش را به لرز می نشاند ...

بی رمق سعی کرد از جایش برخیزد اما دردی کشنده در ناحیه پایش پیچید و فریادش به هوا برخاست ...

به نفس نفس افتاده بود که حس کرد از صندلی جلویی صدای ناله ای به گوشش خورد .

صدا زد:

-کسی صدامو می شنوه ؟

صدای مرد جلویی خفه و گرفته به گوش رسید:

-کمک ... کمکم کن ...

امیر عباس بی توجه به درد نفسگیر پایش به امید زنده بودن دیگران خود را از صندلی بیرون کشید ...

بی اختیار نگاهش دور چرخید...هرکس گوشه ای افتاده بود ...

هنوز هم نمی دانست چطور اتوبوس منحرف شده و از دره پرت شده بودند اما آن صدای مهیب و آن تکان شدید را به خوبی به یاد داشت ..

صدای مرد او را به خود آورد:

-تو رو خدا کمکم کن ...

با سرگیجه ای که داشت به زحمت تعادلش را حفظ کرد .

وقت کم بود و حالا موقع ضعف نبود . باید تا می توانست کمک زنده ها می شد ...

شعله های آتش کم کم داشت اطراف اتوبوس را دربرمی گرفت ...

مرد دخترک کنار دستش را که سرش به شیشه چسبیده بود تکانی داد:

-روجا ... روجا خوبی ... چشماتو باز کن دختر ...

دخترک ناله ای کرد...

#پارت_صدوپنجاه_وهشت

صدای مرد بلند شد:

-زنده ست ... خدایا ... کمکمون کن...

امیرعباس سعی کرد به مرد کمک کند اما صدای ناله اش بلند شد:

-پام ... ای خدا گیر کرده این زیر ...

دخترک که حالا با فریادهای مرد هوشیار شده بود به خود آمده سعی کرد به کمکش بشتابد اما انگار دستش درد داشت که بی آن که بتواند حرکتش دهد از درد جیغی زد:

-یا خدا ...

دستان امیرعباس با تمام قوا سعی کرد مرد را که گیر افتاده بود بیرون بکشد .

بوی سوختن و دود هر لحظه بیشتر می شد ...

با تکان مرد و جا به جا شدنش امیرعباس رو به دختر گفت:

-شما زود برو پایین ... من میارمش ..

دختر با تنی بی رمق خود را از لای صندلی ها بیرون کشید اما صدای ناله اش نشان از درد شدیدش داشت ...

امیر عباس سعی کرد دست مرد را روی شانه اش بیاندازد اما فشار تن او پای زخمی اش را به دردی شدید وا داشت:

-خدایا کمکم کن ...

مرد نالید:

-منو بذار برو ... الان اتوبوس آتیش می گیره ..

امیرعباس غرید:

-تکون بخور مرد ... با هم می ریم ...

روجا خود را به در اتوبوس رسانده بود اما با دیدن جنازه های راننده اتوبوس و شاگردش که تن هایشان از شیشه جلو بیرون زده بود همان جا خشکش زده بود ...

گرمای آتش داشت هر لحظه بیشتر می شد ..

صدای ناله از دیگر صندلی ها به گوش می رسید . اما در آن لحظه کاری از دست کسی برنمی آمد.

صدای فریاد امیر عباس دخترک را به خود آورد:

-زود باش دختر .. اون درو باز کن ...

درد تمام وجودش را پر کرده بود اما حالا وقتش نبود ...

دخترک به سـختی از مرز جنازه ها گذشـت و دسـت سـالمش را به سـمت در برد و دسـتگیره را با تمام قدرت فشرد اما در اتوبوس در اثر ضربه های شـدید سـفت و سخت شده بود ...

جیغ زد:

-لعنتی بازشو ... خدایا باز نمی شه .. نمی تونم..

#پارت_صدوپنجاه_ونه

با یک دست سالم قادر به باز کردن در نبود...

امیرعباس وحشـتزده به عقب اتوبوس که در آتش می سوخت نگریست هر آن ممکن بود اتوبوس در اثر نشت گازوییل و آتش همچون بمبی ساعتی منفجر شود ...

مرد را روی صندلی رها کرد و به زحمت خود را به دخترک رساند ... درد بی امان در پایش نشسته بود ... دلش فریاد می خواست اما دیدن دخترک و نجات جان شان مانع از هر واکنشی می شد .

دست روی دستگیره در گذاشت و فشار داد اما در سفت و سخت کیپ هم شده بود و اجازه بیرون رفتن نمی داد ...

بی اختیار فریاد زد:

-بازشو لعنتی ... باز شو ...

سپس بی معطلی با وجود درد بدی که داشت تنش را محکم به در کوبید ...

صدای جیغ روجا بلند شد:

-باز نمیشه ... باز نمیشه ...

امیرعباس فریاد زد:

-زودباش دختر با هم ضربه می زنیم

و این بار با صدای فریاد او هر دو محکم به در ضربه زدند و درست در لحظه ای که در باز شد صدای مهیب انفجار و پرتاب هر دو به بیرون از اتوبوس همزمان شد ...

اتوبوس در مقابل چشمانشان شروع به سوختن کرده بود و صدای فریاد روجا با صدای جزجز گوشت و پوست قربانیان در هم آمیخته بود.

#پارت_صدوشصت

نگاه شوکه و ناباورانه هر دو روی اتوبوس در حال سوختن خشک شده بود.

انگار زمان به طرز باور نکردنی ایستاده بود ...

صدای ناله دختر بلند شد و همزمان با دست سالمش شروع به زاری و زدن ضربه های سنگین به سر و صورتش کرد ...

آن قدر اتفاقات سریع افتاده بود که نمی دانست چه واکنشی نشان دهد .

این دومین مصیبت سنگینی بود که در همین چند ماه اخیر دیده بود .

درست بود که مقاربتی با هیچ کدام از افراد داخل اتوبوس نداشت اما انسان که بود ...

نگاهش روی دخترک نشست که داشت به طرز خودش عزاداری می کرد و خود را تکان تکان می داد...

چه باید می کرد ؟

حالا مسئولیت این دختر تا زمانی که به جای امنی می رسیدند با او بود...

بی پناه شدنش او را به یاد نیلوفرش انداخت...

دل سوزانه و لنگان نزدیک او شد...

هنوز پایش به شدت خونریزی داشت اما شوک حاصله اجازه فکر کردن نمی داد.

خواست چیزی بگوید اما دختر در خودش غرق بود و توی سر و صورتش می زد...

انگار نه انگار دستی مجروح داشت .

دلش از زجری که این روزها آدم ها می کشیدند، می سوخت .

کاش توانسـته بود به همراه خانواده اش برود .. میمرد و خلاص!

اما مادرش گفته بود حالا وقت رفتن نیست ...

عده ای منتظرش بودند و در رأس آن ها نیلوفر...

مثلا آمده بود دنبال برادر گمشـده اش بگردد اما خود نیز گم شده بود.

نگاهی به دورو بر انداخت...

#پارت_صدوشصت_یک

اطراف جز منطقه ای که اتوبوس در حال سوختن بود در تاریکی مطلق فرو رفته بود ...

نمی دانسـت کجا هسـتند و معلوم نبود چه سرنوشـتی درمیان آنهمه برف پیدا خواهند کرد .

باید تا صبح و روشن شدن هوا کنار آن آتش برافروخته می ماندند تا بعد از می دید کجای این دنیای خاکی قرار گرفته اند .

بارش برف آرام گرفته بود اما هوا به شدت سرد و سوزان بود ...

به سمت دختر نگاهی انداخت لباس چندان مناسب وگرمی نداشت .

واقعا در حکمت خدا مانده بود و چه باید می کرد را نمی دانست .

آخر با یک دختر غریبه تا کجا می توانست پیش برود؟

هر دو به نوعی جراحت داشتند و باید مداوا میشدند .

انگار کم کم داشت به خود می آمد و موقعیتش را درک می کرد ...

درد به سراغش آمده بود ... گوشه پیشانی اش می سوخت ..دست روی آن کشید و با دیدن خون متوجه شکستگی شد که تا آن لحظه متوجه اش نشده بود ...

در نور ساتع شده از آتش شعله ور شده ی اتوبوس، نگاهی به جراحت پایش انداخت .

خونریزی داشت و باید می بستش .
تنها چیزی که داشت شال دور گردنش بود که باز کرد و دور پایش پیچید ...
لنگان به سمت دختر رفت و روی برف ها زانو به زمین چسباند ...
با لحنی که کمی تحکم داشت گفت:
-اگه عزاداریت تموم شده باید با هم حرف بزنیم...

#پارت_صدوشصت_دو

دخترک چشمان خیسش را گیج وگنگ به او دوخت...
درست مثل کسی که یک آدم فضایی دیده باشد...
امیر عباس سرفه ای کرد:
-منم شوکه ام اما دیگه عملا کاری از دستمون ساخته نیست ... تو که نمی خوای توی این برف ها گیر بیفتیم ؟
دخترک تنها سرش را به طرفین تکان داد ...

امیر عباس لبخندی زد:

-نترس من کمکت میکنم ... نمی ذارم اتفاقی برات بیفته ... فقط باید خودت هم همکاری کنی ...

و سپس با سر اشاره به دست او کرد...

دختر که دست دردناکش را به فراموشی سپرده بود نالید:

-خیلی درد داره ...

امیرعباس متاثر سری تکان داد :

-تو این اوضاع هیچ خوب نیست . اما نترس من یه چیزایی از امداد بلدم فعلا باید ثابتش کنیم تا تکون نخوره ...می تونی آستینت رو بالا بزنی من ببینم در چه وضعیه ؟

دخترک خجولانه دست به آستینش برد و کمی آن را بالا زد ...

نگاه امیر عباس روی دست آسیب دیده نشست:

-خب خدا روشکر استخوونت بیرون نزده پس ممکنه یه ضرب خوردگی یا ترک خوردگی جزیی باشه...

دخترک انگار که دکتری حاذق او را معاینه کرده بود نفسی به آسودگی کشید و این بار به زور لبش را تکان داد:

-یعنی عمو قادر واقعا مرده؟

امیرعباس به تاسف سر تکان داد:

#پارت_صدوشصت_سه

-متاسفانه ...

دخترک دوباره به گریه افتاد:

-حالا چی کار کنم ؟ ها ...من که این جا کسی رو ندارم.

-نترس من این جام...کمکت می کنم بری پیش خانواده ت .

وبی آن که معطل کند از جا برخاست ... با آن که درد پایش بی امان بود و زق زق می کرد اما ظاهرا درد دخترک ارجح بود .

با بدبختی راه افتاد تا شاید چیزی بیابد...

دخترک ترسیده از دور شدنش از جا پرید..

-کجا می ری؟

ترس توی چشـــمانش بی داد می کرد، از یک مخمصـــه گریخته بود و حالا در مخمصه ای بدتر گیر افتاده بود.

اگر این جوان هم او را تنها رها می کرد و می رفت چه می کرد؟

امیرعباس با دیدن چهره به هولو ولا نشـسـته ی او چند قدمی که رفته بود را لنگان بازگشت...

-نترس دختر جون ... ما توی مراممون فرار نیسـت ...اگه حرفی می زنیم پاش می ایســـتیم .همین جا بمون تا من برگردم.

دخترک عاجزانه نگاهش کرد که او افزود:

-باید چوب پیدا کنم .دسـتت رو باید ببندیم وگرنه نمی دونم تو این راه چه بلایی به سرمون میاد.

دختر نگاهی پر از تشـــکر کرد و امیرعباس در راســـتای روشنایی لنگان لنگان راه افتاد...

#پارت_صدوشصت_چهار

همه چیز زیر برفِ سنگین پنهان شده بود و به سختی می توانست چوبی بیابد ...

هنوز زیاد دور نشده بود که با دیدن درخچه های کوتاه قدی که تقریبا با برف پوشیده شده بودند سعی کرد قدم تند کند و خود را به آن ها برساند ...

با دستانی که در اثر سرما یخ کرده بود، برفها را کنار زد و به شاخه های بی برگ درختچه نگریست...

معطل نکرد چند شاخه ای که نیاز داشت را با ضرب و به سختی شکست و به سمت اتوبوس و دختری که در نزدیکی آن نشسته بود راه افتاد .

دخترک غمبرک زده بود و خیره به شعله های سوزان مقابل چشمانش، اشک می ریخت...

چوب به دست مقابلش زانو به زمین چسباند:

-یه کم درد داره اما باید همکاری کنی ...

دخترک سری تکان داد:

-می تونم ...

-آفرین دختر خوب ...

انگار مهربان یا نیلوفر رو به رویش نشـــسـتـه بودند لبخندی زد:.

-اسم من امیر عباسه ... اسم تو ؟

دخترک فین فینی کرد:

-روجا...

#پارت_صدوشصت_پنج

-خب روجا خانم چیزی مثل یه شـال داری بهم بدی ...یه چیزی که بشه این چوبا رو دور دستت بست؟

روجـا متفکر نگـاهش کرد و ســـپس انگـار چیزی بـه خاطربیاورد دست به کمر برد .

امیر عباس در آن واحد چشم بست و دختر شال رنگی که دور کمر داشت را باز کرد و مقابلش گرفت:

-اینو دارم .

چشم باز کرد و همزمان با گرفتن شال گفت:

-ممنون ... خب حالا تا من دستت رو می بندم بگو ببینم عمو قادر کی تو بود؟

باید حواس دختر را تا حد زیادی پرت می کرد...

همچنین کمی اطلاعات نیاز داشت تا ببیند او کیست و قرار است در این راه با چه کسی همسفر شود.

نگاه روجا که روی اتوبوس نشست امیرعباس با احتیاط چوب ها را مثل یک آتل دور دست او نگه داشت:

-خب کمکم کن اینارو نگه دار تا ببندمشون ...

دختر که با دست سالم کمکش کرد، او با مهارتی که آموخته بود آرام شال را دور چوب ها می پیچید ...

فعلا تا این حد کافی بود تا به جایی امن می رسیدند و می توانستند خود را درمان کنند .

ناله ی دخترک که بلند شد امیر عباس باز پرسید:

#پارت_صدوشصت_شش

-خب نگفتی؟

لب های روجا پر درد تکان خورد :

-دوست پدرم .

ابرویی بالا انداخت:

-اهل کجایی؟

-روستای (....)

-خب تو کرمانشاه چی کار می کردی؟

و همان طور آرام به بستن دست او ادامه داد ...

نگاه خیس دختر روی دست او نشست:

-واســـه کار آوردنم ... وقتی چند سر عائله باشی و نون شب نداشته باشی...

نگاه به دخترک انداخت با آن که درشت اندام بود اما سن و سالی نداشت ...

14-سالم بود که آوردنم خونه نوذر خان واسه کار خونه ...دو ســـاله پدر ومادرم رو ندیدم .. فقط عمو قادر حقوقم رو می برد برای اونا ...

حال دلش از شنیدن حرف های دختر داشت بد می شد . فقر و تنگدستی در روزهای جنگ بیداد می کرد ...

-چی شد که برمی گردی؟

-خانواده نوذر خان رفتن خارج ... من موندم و یه آقا که قرار بود بعد فروش خونه اونم بذاره و بره...

#پارت_صدوشصت_هفت

انگار تمام تنش با هم آتش گرفته بود که داغ شد و گوش هایش سوت کشید ...

باورش نمی شد ...

-اذیتت می کرد ؟

دختر سرخ شد و سرش را پایین انداخت و به زمین مقابلش چشم دوخت .

می توانست تا ته خط را بخواند .

بیچاره دخترک ... بیچاره ...

نگاهی به سمت آتش انداخت صدای قادر در گوشش نشست"اگه تو یه کم دل به دل نوذر خان می دادی الان آواره این جاده نبودیم"

چطور توانسته بود به او چنین حرفی را بزند و یا چنین درخواستی داشته باشد؟ یعنی پول و موقعیت این قدر می توانست روی آدم ها اثر بگذارد؟

سو استفاده از دختری کم سن و سال آن هم توسط مردی متاهل؟

معلوم بود که نوذر در غیاب همسر و فرزندانش می خواسته از دخترک بهره ببرد و دست آخر به بهانه رفتن دخترک را رها کند .

رسما قلبش به درد آمده بود .

دستانش بی اختیار مشت شده بود و حرص و خشم تمام وجودش را پر کرده بود .

آرام از جا بلند شد و لنگان به سمت اتوبوس رفت و با نفرت به آتش برافروخته نگریست:

-من این دختر رو هر طور شده سالم به مقصد می رسونم ...

#پارت_صدوشصت_هشت

نگاه سوزان و تبدارش را به خورشیدی دوخت که در حال غروب بود .

دیگر توانی برای راه رفتن نداشت ...

دخترک هم آرام پشـــت سرش روان بود و در ســـکوت دنبالش می کرد .

حس کرد لرزی به جانش نشـسـت و چشـمانش سـیاهی رفت .

نمی دانسـت به خاطرزخم پایش بود یا چه که هر لحظه احساس می کرد توان بیشتری از دست می دهد .

قدم آخر را به سختی برداشت و توی برف فرو کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-تو می تونی امیر ... به نیلو فکر کن ... به نیلو فکر کن ...

با یادآوری چهره نیلوفر بی اختیار لبخندی زد و حس خوبی پیدا کرد .

دو قدم دیگر برداشت اما به یک باره مثل کوهی که از پا بیفتد پلک هایش بسته شد و روی برف ها از پا افتاد .

افتادنش همراه شد با جیغ بلندی که روجا کشید ...

دخترک که در چند قدمی پشت سرش قرار داشت با قدم های بلندی که روی برف ها برمی داشت خود را به او رساند و بالای سرش نشست .

صورت امیرعباس سرخ سرخ بود .

روجا دست یخ کرده اش را روی پیشانی او گذاشت و با حس گرمای شدید آن دستش را کشید و نالید:

-وای خدا چه تبی داره ...

همزمان از حس سرمای دست او چشمان سرخ و ملتهب امیرعباس از هم باز شد و سعی کرد بلند شود ..

صدای روجا بلند شد:

-چرا نگفتی تب داری ؟

امیرعباس به زحمت سرپا شد و چشم به مسیر دوخت:

-باید بریم دختر ... بمونیم مردیم...

#پارت_صدوشصت_نه

دخترک کنار او راه افتاد:

-لباس گرمت رو دادی به من... حالا خودت تب داری.

امیر عباس لبخند گرمی زد:

-مشکل از جای دیگه ست دختر خانم ...

روجا ابرویی بالا انداخت و نگاه به شـال پیچیده دور ران پایش دوخت:

-زخم پات؟

امیر تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد...

روجا نگاهی به مسیر انداخت که حالا داشت پر میشد از درختان جنگلی ...

-معلوم نیست کجاییم ؟

-باید یه جایی رو پیدا کنیم ... هوا داره غروب می کنه ...

دخترک غصه دار به مسیر چشم دوخت:

-می تونی راه بیایی؟

-ســـعی می کنم .. تو جلو برو ... اما اگه یه موقع من نتونستم ادامه بدم تو برو معطل من نشو...

دخترک با دلخوری گفت:

-یعنی انقدر بی معرفتم که این جا ولت کنم ؟

امیرعباس لبخند زد:

-بحث معرفت نیست... نمی خوام به خاطر من ...

دست دختر بالا رفت و به نشانه سکوت تکان داد:

-پس هنوز مردم این دیارو نشـناختی ... ما تو خون مون نیست بی معرفت باشیم ...

چشـمان مرد جوان برای لحظه ای کوتاه روی صـورت دلخور اما مصمم روجا نشست .

به دخترک نمی خورد آن قدر قوی و محکم حرف بزند.

هرگز تصـــورش را نمی کرد روزی بـا دخترکی از دیـار کرمانشاه همسفر خواهد شد.

#پارت_صدوهفتاد

از حس خوبی که پیدا کرده بود، لبخند ملایمی زد و گفت:

-می دونم اما بازم می گم این جا تو این سرما نمیخواد ...

جیغ ناگهانی روجا باعث شد کلامش نصفه بماند و به او چشم بدوزد ...

-اون جا رو ببین ...

نگاه امیرعباس به جایی دوخته شد که دخترک نشانش می داد ...

ناباورانه به کلبه چوبی چشم دوخت . از آن جا که ایستاده بود مسیر زیادی تا کلبه بود اما همان هم نقطه امیدی برای نجات بود ...

تندی گفت:

-باید تا کاملا تاریک نشده خودمون رو برسونیم به اون جا ...

حالا انگار هر دو جانی تازه گرفته بودند که ســـعی می کردند با قدم های بلند حرکت کنند ...

این بار دخترک جلو می رفت و امیر عباس در پی او قدم برمی داشــت ... کلبه چوبی کمی در ارتفاع قرار داشــت و باید مسیر سربالایی خفیفی را طی می کردند .

دخترک پایین دامن بلندش را با دست سالم بالا گرفته بود و مسـیر را بالا می رفت اما طی آن مسـیر برای امیرعباسی که ناخوش بود و از تب و لرزی که به جانش افتاده بود رمقی نداشت سخت و دشوار بود .

درسـت در نزدیکی کلبه بار دیگر امیرعباس توان از دسـت داد و روی برف ها سقوط کرد .

دخترک هینی کشید و به طرف او دوید ...

درد دســتش را در آن وضــعیت فراموش کرده بود و می ترسید بلایی بر سر مرد همراهش بیاید:

-آقا تو رو خدا ... نخواب ... ببین چیزی نمونده ... آقا ...

اما امیرعباس قادر به باز کردن چشمانش نبود ...

نگاه دخترک این بار روی پایی که بسته شده بود نشست.

#پارت_صدوهفتادویک

با دیدن خونی که از زیر شال بسته شده بیرون زده بود آه از نهادش برخاست .

نمی دانست در آن وضعیت با یک دستی که مجروح بود چه می تواند بکند .

فاصله ای با کلبه نداشتند .اما همان هم در آن وضعیت کم نبود.

نگاهی دوباره به امیرعباس انداخت و پچ زد:

-الان برمی گردم .

و با قدم های بلند سعی کرد خود را به کلبه برساند .

هنوز نمی دانست در کلبه چه به انتظارش است اما هر چه بود امید به آن بسته بود ...

کاش دستش بسته نبود آن وقت خیلی راحت تر می توانست کمک امیرعباس باشد اما حالا در آن وضعیت کار برای او هم سخت بود .

با این حال غیرتش قبول نمی کرد مردی را که این چنین کمکش کرده بود میان برف ها رها کند و در پی نجات خود باشد .

بالاخره با رسیدن به کلبه نفس یخ کرده اش را از سینه بیرون داد.

به هن و هن افتاده بود و توی قفسه سینه اش می سوخت و زق زق می کرد .

کلبه چوبی کوچکی بود که معلوم بود خیلی وقت است کسی به آن جا سر نزده است...

جلو رفت و در چوبی و کهنه ی آن را هل به داخل داد.

در با صدای قیژی باز شد و دخترک پا به درون آن گذاشت .

داخل اتاق تاریک بود و تنها از نور کمی که از پنجره شکسته به درون می تابید تغذیه می کرد .

همه جا پر بود از خاک و خاشاک.

#پارت_صدوهفتادودو

و اندک وسایلی داخل آن به چشم می خورد.

وقت معطلی نبود چشم چرخاند و با دیدن شومینه سنگی گوشه اتاق لب هایش به لبخندی شیرین مهمان شد .

حالا تنها مشکل آوردن جسم بی جان امیر عباس به کلبه بود که با آن دست بسته تقریبا محال بود .

بیرون رفت و نگاهی به مسیری که آمده بود انداخت .

در آن حال و روزی که هر دو داشتند، مسیر کمی به حساب نمی آمد .

آه از نهادش برخاست و در دل از خدا یاری خواست .

اول آن مرد را به کلبه می آورد بعد از آن فکری برای گرمایش می کرد .

فکری به نظرش رسید و همزمان به سمت امیر عباس قدم برداشت ...

کنارش نشست و صدایش زد ...

مرد جوان در خوابی عمیق فرو رفته بود .

وحشـــتزده ســـیلی محکمی به صـــورت داغ و ملتهب او نواخت:

-آقا چشماتو باز کن ... آقا ...

اما امیرعباس واکنشی جز ناله ای خفیف نشان نداد...

دست خودش نبود که تند تند حرف می زد :

-نباید بخوابی ... آقا ... ببین رسیدیم جای امن ...

جواب ندادن امیر عباس باعث شـد تا دخترک عاجزانه به اوبنگرد .

باید هر طور شده او را به کلبه می برد .

سرما داشت جان مرد را می گرفت .

کاپشن امیر عباس را با بدبختی از تن خود بیرون کشید.

درد دســتش با شــدت برگشــته بود اما بی توجه به آن کاپشـن را روی زمین پهن کرد و به سـمت امیر عباس رفت و با یک دست و به سختی او را روی کاپشن کشید .

از دردی که به یک باره و دراثر فشـاربر کتف و دسـتش نشسته بود به گریه و هق هق افتاده بود .

مرد جوان زیادی سـنگین بود و او با وجود مشـکل دسـتش به سختی می توانست کمکش کند .

صدایش در دل کوه پیچید:

-خدایا کمکم کن ...

***

#پارت_صدوهفتادوسه

سـاعتی بود که با تقلا و بدبختی و ذره ذره امیر عباس بی هوش را بالا می کشید و درست زمانی که مقابل کلبه رسید روی زمین رها شد .

لباسش در اثر بارها و بارها نشستنش روی برف ها خیس خیس بود .

امیر عباس را داخل کاپشـــنش پیچانده بود و او را بالا کشیده بود ...

ان قدر خسـته بود که دلش می خواسـت همه چیز را رها کرده گوشه ای دمی بیاساید اما مگر می شد؟

مرد جوان در موقعیت نامطلوبی بود و هر چه زودتر باید او را که داشـت با مرگ دسـت و پنجه نرم می کرد نجات دهد .

وقتی بالاخره توانسـت با هزار بدبختی او را به داخل کلبه بکشاند تازه نفسی از آسودگی بیرون داد .

یک تشـــک و پتوی کهنه آن جا بود که امیر عباس را کشـــان کشـــان روی آن خواباند و با همان پتو رویش را پوشاند ...

مرد جوان ناله ای کرد:

-نیلو .... نرو.

دخترک لب گزید...

این نیلو حتما همسرـش بود چرا که از همان لحظه اول متوجه حلقه توی انگشت مرد شده بود .

به سمت شومینه سنگی رفت و دعا دعا کرد که وسایل آتش افروزی را بیابد .

دور تا دور و همه سوراخ سنبه ها را گشت و به محض دیدن بسته کبریت که لای درز دیوار چوبی گذاشته شده بود، جیغی از سر ذوق کشید.

#پارت_صدوهفتادوچهار

حالا تنها یک چیز می خواست چوب برای روشن کردن آتش ...

خب خدا را شکر در این زمینه کار بلد بود .

ان روزها که در روستا زندگی می کردند مجبور بود همیشه اجاق را خودش روشن کند .

تعداد زیاد بچه ها باعث می شد تا همگی در کارهای خانه مشارکت داشته باشند .

حتی وقتی مادرش مریض می شـد این به عهده او بود که وظایف خانه را انجام دهد .

از کلبه بیرون زد و به پشـــت آن رفت چند تکه چوب شکسته آن جا زیر یک نایلون مخفی شده بود.

تند تند در دل از خدایش تشکر کرد و با یک دست و در دو مرحله چوب ها را به داخل کلبه منتقل کرد و داخل شومینه سنگی چید .

دوروبرش را نگاه کرد اما چیزی نیافت.

بیرون دوید و کمی از شـاخه های ترد و خشـک درختان کند و با خود به داخل برد .

حالا همه چیز برای محیا کردن آتش آماده بود .

***

آتش را که با هزار درد و آه دسـتش برافروخت کمی کنار شعله های آن نشست .

از درد شدیدی که داشت به گریه افتاده بود .

نگاه بـه دســـتش انـداخـت کمی ورم کرده بود و نوک انگشتانش سرد و یخ بود .

اشکش دوباره سرازیر شد .

نمی دانست در آن وضعیت چه باید بکند ؟

به فکر درد خود باشد یا آن مردی که در عالم بی خبری به سر می برد؟

نمی دانست چه درست است و چه غلط اما این را خوب می دانست که در همان شرایط سخت هم خدا تنهایش نگذاشته بود .

یافتن همان کلبه در دل ناامیدی، خودش کور سوی امیدی بود که می گفت تو تنها نیستی .

دختر ضعیفی نبود و روزهای بسی سخت را در زندگی شان چشیده بود .

تا وقتی پدرش از اسب نیفتاده بود و برای همیشه علیل نشده بود همه چیز با سختی می گذشت اما بعد از آن انگار زندگی شان توی فلاکت بدی افتاده بود که همان سخت را هم نمی گذشت.

#پارت_صدوهفتادوپنج

مادرش به تنهایی هفت سر عائله را می چرخاند و دست آخر این قادر بود که پیشنهاد بردن روجا را به شهر داده بود .

دور شدن از مادر و پدر و خواهر و برادرش مثل جان دادن بود اما چاره ای نداشت ...

هرگز چشمان خیس مادرش را در این دوسال فراموش نکرده بود .

گریه های پدرش که می گفت او را ببخشد اما خب در آن روزها چاره ای نبود و باید کمک حال خانواده اش می شد .

پدرش رسما از کار افتاده بود . دو بردار بزرگ ترش که در جبهه های جنگ بودند و باقی خواهرها و برادرها کوچکتر از او بودند .

با صدای ناله های تب زده امیر عباس از افکارش بیرون خزید و از جایش بلند شد.

مرد جوان داشت هذیان می گفت .

کنار او نشست .

حالا که از آتش و گرمای داخل کلبه خیالش آسوده شده بود باید به فکر تیمار مردی می افتاد که در آخرین لحظات از سوختن در آتش نجاتش داده بود .

نگاهش روی شـــال پشـــمی پیچیده دور ران امیر عباس نشست .

آرام دست سالمش را جلو برد و شال گره خورده را با یک دست و به مکافات و احتیاط باز کرد.

نمی دانســـت در اثر چه چیزی چنین زخمی روی پای او ایجاد شده بود اما انگار چیزی سفت و سخت پوست و گوشت را از هم پاره کرده بود .

متحیر به چهره مرد نگریست .

چطور توانسته بود این همه راه را با چنین زخمی راه بیاید و دم نزند .

به محض باز شـــدن روی زخم دوباره خونریزی خفیفی شروع شده بود .

یادش می آمد یک بار پدرش بدجور زخمی شـــده بود و مادرش تا رســـیدن دکتر مجبور شـــده بود خودش راه خونریزی را ببندد .

نفسش را از سینه بیرون داد . تا جای زخم را مسدود نمی کرد خونریزی کم و بیش ادامه داشت و همین باعث مرگ مرد جوان می شد .

تصـــویر آن روزها مثل یک فیلم مقابل چشـــمانش جان گرفته بود .

با آن که دخترکی کوچک بود همه چیز را به خاطر داشت.

مادرش با حرارت آتش و چاقوی گداخته راه خونریزی را بسته بود.

باید چیزی می یافت تا همان کار را انجام دهد .

باید تنها راه نجات مرد را پیدا می کرد .

به یکباره با دیدن کاپشن او به سمتش هجوم برد و شروع به گشتن جیب های مرد کرد .

اما تنها جز یک کیف پول و چند ســـکه چیزی وجود نداشت ...

آه از نهادش برخاست .. باید کلبه را می گشت .
دوباره پای امیر عباس را بست تا وسیله مورد نظر را بیابد.

#پارت_صدوهفتادوشش

انگار توی یک دخمه تاریک گیر افتاده بودم که نفسم بالا نمی آمد ..
حس می کردم کسی صدایم می زند اما نمی دیدمش ...
قبلم تپشی۔ تند گرفته بود و سینه ام به خس خس افتاده بود ...
-نیلو ...نیلو ...
بی اختیار جواب دادم:
-جانم ...
حالا دیگر مطمئن بودم که صدا صدای امیرعباسم بود ...
داشت مرا فرا می خواند اما هر چه چشم می گرداندم نمی یافتمش ...

صدا ناله ای در پس خود داشت و همین مرا وحشت زده کرده بود .

جیغ زدم:

-امیرعباس کجایی ؟

و همزمان از خواب ترسناکی که دیده بودم پریدم..

خیس عرق نفس نفس می زدم که در باز شـــد و زندایی داخل اتاق شد ...

دست به کلید برد و فضای تاریک اتاق به یک باره روشن شد ...

چشم بستم و دست روی قلبی که با قدرت در سینه ام می زد گذاشتم ...

انگار همین الان بود که از سینه ام بیرون بزند ...

زندایی دستپاچه کنارم نشست و لیوانی آب به دستم داد:

-چی شد مادر خواب دیدی؟

لب هایم تکان خورد اما صدایی از گلویم خارج نشد ..

-بخور این آبو...

جرعه جرعه آب را نوشیدم اما همزمان با یادآوری صدای ناله اش بلند زیر گریه زدم:

#پارت_صدوهفتادوهفت

-صداش تو گوشمه .... داشت منو صدا می زد ... زندایی یه چیزی شـده... به خدا یه بلایی سر امیرم اومده ... اون باید امروز بهم زنگ می زد ...

زندایی با چهره ای گرفته جواب داد:

-عزیز دلم ... این خوابا مال فکر پریشـونته ... امیرم خوبه و مطمئنا نتونسته تلفنی پیدا کنه که خبرت کنه ...

سرم را تند تند تکان دادم...

من به خواب هایم ایمان داشتم...

امیرعباس صدایم می زد ...کجا گرفته شده بود که ناله می کرد؟

-ببین رنگت مثل گچ دیوار شده ...

سپس دستم را گرفت و گفت:

-بهت قول می دم فردا زنگ بزنه ...

چشمان خیسم را ناامیدانه به او دوختم .

صدای ضعیف امیر عباس هنوز توی گوشم بود.

تمام امروز را منتظر تلفنش بودم . قرار بود هر موقع به شهر مقصد رسید زنگ بزند و خبرم کند اما ساعت ها پای تلفن خانه دایی نشستن هیچ چیزی در پی خود نداشت ...

و او زنگ نزده بود که نزده بود .

بی ان که اشتهایی برای خورن غذا داشته باشم به خواب رفته بودم و حتی حرف های امیر رضا هم برای آرام کردنم اثری نداشتند .

اما بدون شک کاری از دست هیچ کس برنمی آمد و تنها باید صبوری می کردیم تا خبری از او می رسید ...

اگر بلایی بر سرش می آمد من می مردم...

اشکم سرازیر شد و پتو را روی سرم کشیدم...

#پارت_صدوهفتادوهشت

زندایی نوچی کرد و گفت:

-عزیز دلم ممکنه جایی گیر بیفته که به تلفن دسترسی نداشته باشه .. ببین الان فصل سرما و برفه ... اون جا هم خیلی از روستاهاش و جاده هاش تلفن کشی ندارہ ... مادر خودتو انقدر اذیت نکن ... ببین می بینی زنگ می زنه اون وقت می فهمی هرچی حرص خوردی و گریه کردی از کیسه ت رفته . نکن دخترم .. نکن ... این راهی که امیر عباس رفته معلوم نیست چند وقت طول بکشه نذار وقتی برگشت با یه نیلوی درب و داغون رو به رو بشه ..هنوز هیچی نشده زیر چشمات گود افتاده ... قوی باش دخترم . به خدا توکل کن و بسپرش به اون بالایی که هر چی خدا بخواد همون میشه...

سکوتم را که دید ادامه داد :

-تو که نمی خوای امیر عباس برگرده از دیدنت وحشت کنه ؟تو بهش قول دادی نیلو ...

آن قدر حرف هایش آرام بخش بود که پتو را کنار زدم و گفتم:

-زندایی فردا بریم سقاخونه ...

لبخندی زد:

-حتما عزیزم .. با هم می ریم و چند تا شمع برای سلامتیش روشن می کنیم ...

بی اختیار من هم میان اشک هایی که سرازیر می شد لبخندی زدم:

-خدا روشکر شماها رو دارم ..

زندایی که مرا به آغوش کشید و بوسه ای به موهایم زد، دلتنگ مادرم شدم.

این روزها در نبود امیر عباس بازهم یاد و خاطره خانواده ام بیشتر از قبل درگیرم می کرد و با دلی گرفته تنهایی بیشتری را حس می کردم .

زیر لب پچ زدم:

-امیر عباس برمی گرده ... سالم برمی گرده .

***

دلش می خواست یک گوشه ای بنشیند و زار زار گریه کند .

اصلا مگر چند سال داشت که نصف بیشترش را در مصیبت و بدبختی گذرانده بود؟

#پارت_صدوهفتادونه

آن از بچگی که در سختی گذشته بود و روز خوشی از آن به خاطر نداشت، این هم از نوجوانی که هر روز یک مصیبت تازه بر سرش نازل می شد .

اصلا چطور بود بی خیال همه چیز می شد و می رفت یک گوشه می خوابید تا از سرما و گرسنگی بمیرد ؟

درد دستش بیشتر شده بود و تاب و توان از او برده بود .

اما مگر این دل بی صاحبش آرام می گرفت ؟

جوانک آن جا از تب مثل کوره می سوخت و او چیزی نیافته بود تا خونریزی زخم پایش را بند بیاورد ...

نگاهش قفل شـــعله های ســـوزان آتش بود که صـــدای امیرعباس هذیان وار بلند شد:

-نیلو ... نرو ...نیلو ...

نفســش را با بغض بزرگی که در گلو گیر کرده بود، بیرون داد...

حس خفگی داشت ... خوش به حال آن نیلو نامی که مدام بر زبان این پهلوان می نشست ...

زیر لب گفت:

-حتما خیلی دوســـش داری که این جوری تو خواب و هذیون صداش می زنی ؟

از جنس مرد جماعت بیزار بود اما این مرد از همان اول نشان داده بود که می تواند به او اعتماد کند.

از وقتی پا به خانه نوذر خان گذاشـته بود نگاه هرز او را روی خود حس می کرد اما حضـور خانم خانه هرگز اجازه پیش روی به مرد هرزه را نمی داد .

خودش هم با وجود ترسی که داشـت از او دوری می کرد و هیچ وقت فرصـت لازم رابه او نمی داد .یعنی سـعی می کرد جلوی چشمان هرز او نگردد .

اما بعد از رفتن خانم و بچه ها و خلوت شدن خانه روجا هر روز و هر شب احساس خطر می کرد.

#پارت_صدوهشتاد

با صدای دوباره امیرعباس که حالا دندان هایش محکم به هم برخورد می کرد از جا پرید...

برفی را که ساعتی پیش آورده بود تا تب مرد را پایین بیاورد آب شده بود .

پارچه را دوباره خیس کرد و روی پیشانی او گذاشت اما می دانست تا وقتی جلوی ان خونریزی را نگیرد نتوانسته او را از خطر نجات دهد ...

چیزی نیافته بود که بتواند داغ کرده روی زخم بگذارد...

آن بیرون سرما بیداد می کرد و اگر همین طور پیش می رفتند امیر عباس را از دست می داد و خودش هم یکی دو روزه در اثر سرما و بی غذایی می مرد .

امیدش به همراهی مرد جوان بود که او هم این طور گوشه ای در تب می سوخت و یارای بلند شدن نداشت...

به سمت آتش رفت تا آخرین کنده های موجود را بسوزاند ...

با دست سالمش چوبی برداشت و همان طور که روی آتش می گذاشت نالید:

-خدایا نمی خوای کمکم کنی؟ من هیچی ...به اون دختری که منتظر این جوونکه رحم کن ... ببین چطور اسم اون دخترو به زبون میاره .

و نگاه خیره اش را به شراره های آتش دوخت.

نمی دانست چند ثانیه در فکر بود که جرقه ای در سرش زده شد...

تندی به سمت امیر عباس برگشت و دوباره به آتش نگریست ..

آری خودش بود .

بی معطلی چوبی را که نازک بود و می شد آتش بزند برداشت و میان شعله های سوزان فرو برد .

سـپس به زحمت گوشـه شـالش را به دندان گرفت و با قدرت کشـید . صـدای پاره شـدن شـال در فضـای اتاق پیچید.

#پارت_صدوهشتادویک

در آن لحظه هیچ چیز مهم نبود جز نجات جان مردی که ناتوان گوشه اتاق افتاده بود .

تکه پارچه را همراه با چوبی که سرش آتشین بود برداشت و به سمت امیر عباس رفت .

می ترسید اما دیگر راه چاره نمانده بود .

درست مقابل پای زخمی او نشست ...

تنها یک دسـت سـالم داشـت که کارش را کند می کرد بخصـوص که با هر فشـار دسـت مجروحش زق زق بیشتری می کرد . شال دور پا را دوباره گشود.

چشم بست و زیر لب نالید:

-خدایا کمکم کن...

و رو به جوانی که هشیار نبود گفت:

-منو ببخش چاره دیگه ای ندارم ...

ممکن بود با درد ناخواسته ای که به مرد وارد می کرد هوشیارش کند اما در آن لحظه یک چیز مهم بود و بس ...بستن راه خونریزی ...

با دستی که درد داشت به زحمت پارچه را نزدیک زخم نگه داشت و با دست دیگر شعله فروزان آتش را نزدیک آن برد...

به محض آتش گرفتن پارچه مچاله شد و دخترک بی توجه به اطراف آن را روی زخم گذاشت و با سر آتشینِ چوب روی زخم فشار آورد ...

بوی سوختن گوشت و پوست همزمان با صدای دلخراش امیرعباس در فضای اتاق پیچید و مرد جوان بعد از ساعت ها تب وبیهوشی چشم باز کرد و خیس عرق به او چشم دوخت ...

نگاه روجا روی دهانه زخمی مانده بود که با پارچه سوخته تقریبا هر دو با هم جمع شده بود...

#پارت_صدوهشتادودو

صدای ناله های امیرعباس سوزناک بود و از شدت درد هوشیار شده بود و سعی داشت پایش را از ناحیه بالای ران در دست بگیرد...

اما روجا دست روی تخت سینه اش گذاشت و او را به عقب هل داد و با صدایی که می لرزید گفت:

-بخواب نباید فشار بیاری... بازم خونریزی می کنه .

با کاری که کرده بود تمام بدنش به ضعف نشسته یود و می لرزید .

امیر با چشمانی که در اثر تب سرخ شده بود نگاهش می کرد :

-تو ... تو چی کار کردی ؟

-جلوی خونریزیت رو گرفتم... تب داری .... زخم پات بدجوری دهن باز کرده بود ...

امیر عباس که از درد و ســوزش پایش کم بود دوباره از هوش برود سرش را بی قرار تکان داد:

-داره جیگرم می سوزه ...

روجا رنگ پریده گفت:

-معذرت می خوام کاکا .. چاره ای نداشتم... اگه این جوری می موند ...

و لبش را گاز گرفت ...

دلش نمی آمد حرف از مردن بزند .

امیر ناله ای کرد:

-آب...یه کم آب می دی؟

دخترک سری تکان داد:

-ضرر داره آقا ... خیلی خونریزی داشتی ...

دستمال روی پیشانی او را برداشت و داخل سطل شکسته برف های آب شــده فرو برد و بعد از خوب چلاندنش روی لب های خشک مرد کشید...

لب هاکه تر شدمرد جوان زمزمه کرد:

-سلام بر حسین) ع (

معلوم بود تشـــنگی شـــدیدش او را به یاد شـــهیدن کربلا انداخته بود ...

انگار می خواست فکر او را از درد دور کند که پرسید:

-خیلی نیلو رو دوست داری ...نه ؟

شـاید هم می خواسـت کنجکاوی خودش را ارضـا کند که نتوانست سکوت کند.

#پارت_صدوهشتادوسه

امیر عباس ناله ای کرد اما انگار همین حرف دخترک و بردن نام نیلوفر آســتانه دردش را افزایش داده بود که با وجود درد نالید:

-نیلو؟

-اوهوم مدام اسمش رو تکرار می کردی ...

-نیلوفر زنمه ...

لب دختر کش آمد:

-پس چرا اسمش رو نصفه نیمه می گی ... نیلوفر...خودشم مثل اسمش خوشگله؟

انگار امیر عباس درد را فراموش کرده بود و تنها داشت به نیلوفرش فکر میکرد.

هذیان وار لبخندی زد که چهره اش را جذاب می کرد:

-خیلی ... خیلی خوشگله ...

روجا همان طور که از او حرف می کشید با یک دست توانست بلاخره پای او را ببندد ...

تمام تلاشش و رها شدن بند شالش در اثر پارگی باعث شده بود بخش زیادی از موهای سیاه و پر پشتش روی صورتش بریزد ..

امیر عباس چشم به سقف دوخته بود و نگاهش نمی کرد ...

دخترک که از کارش فارغ شد متوجه نگاه او به سقف شد.

دستی به موهایش کشید و سعی کرد شال نصفه نیمه را روی سر محکم کند .

-نگفتی خیلی دوستش داری ؟

مرد جوان بی آن که نگاهش کند جواب داد:

-خیلی برای یه ساعته .. جونمم براش می دم...

دخترک از جا برخاســت و همان طور که ســطل را برمی داشت از اتاق بیرون زد ...

همزمان با برخورد سـوز سرد برف با پوسـت صـورتش زیر لب زمزمه کرد:

-خوشا به حالش...

#پارت_صدوهشتادوچهار

ســاعتی بود که تب امیر عباس به مقدار زیادی تخفیف یافته بود و این تنها به کمک دخترکی تحقق یافته بود که با وجود درد شدید دستش از یاری به او دریـغ نکرده بود .

حالا که فکرش از اوضاع امیر عباس راحت شده بود دلش کمی استراحت می خواست اما گرسنگی و خستگی هر دو با هم اجازه آرامش را به او نمی داد .

ته دلش مالش می رفت و قادر به جلوگیری از ضـــعفش نبود .

کاش چیزی برای خوردن داشـــتند تا کمی از ضـــعفی که متوجه هر دوی شان بود را می کرد .

امیر عباس که ناله کرد روجا کنارش نشـست و زمزمه وار گفت:

-می دونم گرســنه ای ... منم خیلی گرســنمه... اما چیزی برای سیر شدن پیدا نکردم... اون بیرون هم خیلی سرده ...

چشمان مرد جوان باز شد و به ناجی اش نگریست:

-همین که زنده ام باید خدا روشکر کنم .

دخترک لبخندی شــیرین زد و چشــمان ســیاهش را به او دوخت:

-باید تا صبح دووم بیاریم .

امیر عباس بی تعارف گفت:

-اگه بی خیال من شــده بودی الان ممکن بود به یه آبادی چیزی می رسیدی .

دخترک شانه بالا انداخت:

-یا با هم می ریم یا با هم می میریم ...

امیر عباس نگاه به سقف دوخت:

-اما این جور که پیداست خدا قصد کشتنمون رو نداره پس با هم می ریم ...

دخترک مهربان گفت:

-با هم می ریم...

#پارت_صدوهشتادوپنج

نگاه به شعله های ضعیف آتش دوخته بودند که روجا گفت:

-تو منو یاد برادر بزرگم میندازی ... وانیار)با سواد (هم همین جوری بود ...

صدای امیر عباس بلند شد:

-چه جوری؟

-بهت می خوره خیلی عاقل باشی ...

مرد جوان لبخند گرمی زد و روجا ادامه داد:

-می دونی چه قدر دلتنگشـــم ... جنگ همه ما رو از هم دور کرد . وانیار که رفت، وارو)می بارد (هم دنبالش رفت . خب جنگ بود و مردا غیرتشـون قبول نمی کرد بمونن و دشـمن از مرزها بگذره ... من کوچیک بودم اما خوب می فهمیدم ... وانیار عاشق نیها)قصد ...نیت (بود .وقتی نیها رو کنار چشمه می دید گل از گلش می شکفت... مادرم می گفت این پسرــ زودتر از موعدش زن می گیره اما جنگ نذاشـت ... وانیار رفت . وارو هم پی او رفت . نمی دونم الان زنده ان یا نه اما دلم برای هر دوشـون تنگ شـده ... دلم می خواد زودتر برگرد پیششون...

حرف میزد که ضعف و گرسنگی را فراموش کند...

دوست داشت امیرعباس هم چیزی بگوید اما می دانست حالا حرف زدن برای او مضر است و تتمه انرژی را هم از بین می برد .

به طرفش برگشـت اما با دیدن چشـمان بسـته او خودش هم، همان گوشه بی صدا دراز کشید و در خود مچاله به خواب فرو رفت.

#پارت_صدوهشتادوشش

ساعتی بود که راه افتاده بودند .

راه رفتن در آن مسیر برفی با وضع و حالی که داشتند سخت و دشوار بود .

یکی پایش مشکل داشت و دیگری دستش درگیر بود .

همان ابتدای مسیر کمی حرف زده بودند اما انگار می دانستند نباید زیاد انرژی شان را صرف این کار کنند .

معلوم نبود می توانند خود را به جایی برسانند یا نه ؟

امیرعباس قدمی عقب تر از روجا حرکت می کرد و دخترک سعی می کرد مسیر را برای او باز کند .

با وجود آن که دستش درد داشت اما سکوت را ترجیح داده فقط به مسیری که به جلو می رفتند فکر می کرد .

نمی دانســتند چه قدر راه رفته اند که هوا رو به غروب نزدیک شــده بود اما آن ها هنوز جایی برای اســکان پیدا نکرده بودند .

درختان با فاصــله پوشــیده از برف مقابل شــان قد علم کرده بودند .

دخترک در جایش ایستاد و عصبی غرید:

-خدایا این جا دیگه کجاست ؟

امیرعباس که حس می کرد رفته رفته پای زخمی اش در حال سر شدن است نفسی سخت کشید و نالید:

-معلوم نیست کجا گیر افتادیم ...

اما هنوز جمله اش تمام نشـده بود که صـدای زوزه گرگ ها از دور دست به گوش رسید .

دخترک وحشتزده به سمت او چرخید:

-تو رو خدا راه بیفت ... اگه بمونیم جز طعمه گرگ شدن چیزی نصیبمان نمی شه...

#پارت_صدوهشتادوشش

دوباره و با جان کندن به راه افتادند . چیزی تا غروب نمانده بود وهمین باعث می شـد تتمه انرژیشـان را جمع کنند تا قبل از تاریکی هوا خود را به جایی برسانند.

با حس این که پای زخمی اش دیگر جانی نداشـت و قادر به حرکت نبود در جایش ایستاد .

هر کاری می کرد نمی توانست آن پای لعنتی راتکان دهد .

دخترک داشـت از او فاصـله می گرفت و چشـمان امیر عباس در اثر گرسنگی شدید و خونریزی روز گذشته رو به سیاهی رفتن بود .

دست بلند کرد تا چیزی بگوید اما اندام درشتش بی اختیار او روی برف ها سقوط کرد .

با صدایی که به گوش رسید روجا به پشت سر نگریست وبا دیدن مردی که روی برف ها افتاده بود بی اراده جیغی کشید که در فضای برفی پیچید .

با قدم های بلند به عقب برگشت و خود را به امیر عباس رساند.

-کاکا ... بِرا ...

امیر عباس به سختی پلک باز کرد:

-تو برو ... برو تا هوا تاریک نشده ..برو و خودت رو به یه جایی برسون...

#پارت_صدوهشتادوهفت

نگاه وحشـــتزده روجا روی صـــورت او که مثل صـــورت خودش در اثر سرما تاول زده و سرخ شده بود خیره ماند و گفت:

-چی می گی کاکا؟ من یه دختر تنها کجا برم؟

-برو .. هنوز تـا تـاریکی مونـده ... بـه پـای من نمون ... خواهش می کنم دختر .

نگاه روجا دور چرخید کجا می رفت آخر ؟

نفســـش را با ســـختی بیرون داد اما صـــدای امیرعباس نگذاشت بیشتر فکر کند :

-دیگه نمی تونم پامو تکون بدم ... تو برو شاید تونستی کمک پیدا کنی ... اگر هم نشـــد راهمون از همین جا جداست ... نگران من نباش.تو هر کاری می تونستی انجام دادی .

نگاه دختر مایوس بود و نمی دانست چه بگوید ؟

دست خودش هم از سرما و درد به بی حسی رسیده بود و ساعت ها بود که دیگر قادر به تکان دادنش نبود .

نگاهی به امیر عباس انداخت و با لحنی پر بغض گفت:

-برات کمک میارم باشه ؟

امیرعباس لبخند تلخی زد:

-تو بند من نباش ... برو دختر ... برو تا هوا تاریک نشده .

این دختر تا همین جا هم ثابت کرده بود زنان و دختران این تکه از سرزمینش چه قدر می توانند قوی و غیور باشند .

اگر روجا نبود بی شک ساعت ها پیش مرده بود .

نگاه روجا هنوز خالی از امید نشده بود که گفت:

-فقط سعی کن نخوابی ...من برمی گردم.

و با دست سالم پایین دامنش را کمی بالاگرفت و توی برف ها راه افتاد .

باید می رفت تا کمک بیابد .

تا آخرین ذره از رمقش را صرف می کرد تا زنده به مقصد برسند .

امیر عباس با رفتن او آرام پلک بست .

تصویر نیلوفر مقابل چشمانش جان گرفت و لب زد:

-کاش می تونستم یه بار دیگه ببینمت.

#پارت_صدوهشتادوهشت

صـــدای زوزه گرگ ها باعث می شـــد قدم های بلندتری بردارد . هوا رو به تاریکی می رفت و دیدش را کم کرده بود .

تمام مدت زیر لب زمزمه کرده بود " من می تونم ... زنده بمون " ...

اما دیگر یارای راه رفتن نداشـت . از امیر عباس آن قدری فاصله گرفته بود که نمی توانست ببیندش ...

پاهایش از سرما یخ کرده بود و تتمه توانش به انتها رسیده بود .

خالیِ خالی ...

بغض کرد . هر کاری کرد دیگه نتوانســـت قدم دیگری بردارد نگاهش را به رو به رو دوخت و لب زد:

-تمام شد .

اما در همان لحظه حس کرد نوری کم از فاصـله ای دور به نظرش می آید .

دستدراز کرد و نالید:

-کمک ...

اما انگار صـدایش هم مثل جانش یخ کرده بود که از گلو خارج نشد و در همان نطفه خاموش شد .

روی برف ها که سقوط کرد آخی از درد کشید .

کاش می توانســت خود را به آن نقطه نورانی برســاند اما انگار آن هم جز توهمی بیش نبود .

پلک هایش آرام روی هم افتاد .

بالاخره که باید تسلیم می شد . خب انگار پیمانه او هم پر شده بود و باید می رفت .

بی شک ساعتی پیش امیر عباس هم پرواز کرده بود .

لب هایش لرزید و قطره اشکی از گوشه چشمانش بیرون خزید .

خسته بود و دلش خوابی عمیق می خواست.

#پارت_صدوهشتادونه

بی خبری ها داشت مرا می کشت ...

روزها بود که خبری از امیرعباس نداشتیم ...

روزهای اول با هر زنگ تلفنی از جا می پریدیم و همه دور تا دور دستگاه تلفن جمع می شدند تا شاید خبر از امیرعباس شده باشد .

اما انگار از ازل امیرعباسی وجود نداشــت که هیچ خبری نمی آمد .

نه خوب ... نه بد!

امیررضـا نگرانی هایش را در پس لبخندهای آرامش مخفی می کرد و مدام سعی داشت مرا هم به نحوی آرام کند .

بی قراری وجودم را نمیتوانسـتم پنهان کنم و تا مرز جنون راهی برایم نمانده بود ...

اسفند ماه بود و آخر زمستان ...

انگار قرار بود بهار بدون امیرعباس فرا برسد .

کنارپنجره می نشستم و تا تاریک شدن آسمان به حیاط بی برگ و بار می نگریسـتم که هنوز مثل دل من رنگی از بهار نداشت و سرد بود و زمستانی .

شــب گذشــته کمی برف باریده بود و هوا را سردتر کرده بود .

یعنی امیر عبـاس کجـا بود؟ لبـاس هـای گرمش کفـاف سرمای آن جا را می داد؟ نکند سرما می خورد ؟

هزاران هزار فکر و خیال با هم بر سرم هجوم می آورد و قرار را از دل بی قرارم می برد .

آن شب هم امیر رضا به پایگاه رفته بود و مرا به خانه دایی سپرده بود .

اجازه تنها ماندن به من را نمی دادند .

دلم شوری عجیب می زد.

#پارت_صدونود

انگار قرار بود اتفاقاتی بیفتد ...

به آشپزخانه رفتم .

زندایی داشت شام شب را می پخت .

دست و دلم به کار نمی رفت و به شدت بی حوصله بودم .

چند شب بود که باز حمله های هوایی شروع شده بود و این بار صدام موشک باران را به اکثر شهرها شروع کرده بود .

نزدیک تاریکی که میشد زندایی همیشه دستپاچه بود .

بچه ها را دعوا می کرد که توی اتاق بمانند که مبادا با شنیدن آژیر خطر و آن بلبشوی فرار به پناهگاه زیر دست و پا بمانند.

با نگرانی گفت :

-داییت هنوزنیومده . حالا خوبه گفتم نذار هوا تاریک بشه...

-نگران نباشید هنوز ساعتی نگذشته ...

-کمال می دونه نگران می شم .

سپس با حالی شاکی نگاه به آسمان کشید:

-ای خدا چرا نگامون نمی کنی ؟ خدا این صدامو به زمین گرم بزنه که یه روز آروم و بی فکر برامون نذاشته...

-نمی دونم چرا دل منم شور می زنه ...

هول زده به طرفم چرخید:

-وای نیلو منم آشوبم... نکنه امشبم حمله کنه ؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-کاش امیر و دایی زود برسن ...

دخترها داشتند توی اتاق بدو بدو می کردند و صدایشان با هم بلند شده بود .

صدای ریز رادیوی همیشه روشن زندایی روی کابینت به گوش می رسید که همزمان صدای زنگ در کوچه به گوش رسید.

#پارت_صدونودویک

زندایی بلند گفت:

-وای دخترا ساکت شید دو دقیقه ...آه ...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای آژیر از رادیو به گوش رسید .

توجه !توجه !علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی انجام خواهد شد .محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید...

همزمان برق ها رفت و همه جا به یک باره تاریک شد.

جیغ بنفش دخترها با زندایی یکی شـد و همگی به سـمت حیاط دویدیم ...

چند روزی بود که پناهگاه را که همان زیرزمین خانه بود فرش کرده بودیم.

امیررضا و دایی مکانی درست کرده بودند که اگر مجبور به ماندن در آن داشتیم کمی امکانات اولیه داشته باشیم ...

کمی آذوقه از نان لواش خشک شـده و تعدادی کنسرو و دبه های آب ..چند دســت پتو و لحاف و تعدادی هم لباس اضافه ...

زندایی رو به من کرد و گفت:

-تو با بچه ها برین داخل من ببینم کی بود زنگ زد . نکنه کمال پشت در باشه ...

بازویش را گرفتم و گفتم:

-شـما پیش بچه ها باش زندایی...می بینی که گریه می کنن ...من می رم باز می کنم ...

سری تکان داد و گفت:

-مراقب باش نیلو فر جان.

#پارت_صدونودودو

و رادیو به دست داخل زیرزمین شد .

بی شک یا امیررضا بود یا دایی کمال ...

کورمال کورمال حیاط را رد کردم و وارد راهرو شدم .همه جا تاریک بود و چشم چشم را نمی دید ...

قبل ترها وقتی هواپیماهای عراق برای بمباران می آمدند صدای ضد هوایی ها و نورشان فضا را پر می کرد اما حالا مدتی بود که صدام داشت از موشک برای بمباران ها استفاده می کرد و تنها یک صدای انفجار بود و تمام .

دستم که به در رسید پرسیدم:

-کیه ؟

صدای دایی به گوش رسید:

-باز کن نیلو جان دایی.

خدا را شـکری زیر زبان راندم و با خیالی آسـوده در را باز کردم ...

دایی در تاریکی وارد راهرو شـد و پشـت سرش مرد دیگری وارد شد که ابتدا فکر کردم امیررضاست ...

اما توی تاریکی نمی شد تشخیص داد که گفت:

-سلام ...

قلبم برای لحظه ای در سینه ایست کرد...

صـدا، صـدای آشـنای مردی بود که امیرعباسـم در پی اش رفته بود ...

لب هایم لرزید و پر بغض نالیدم:

-آقا یاسین ؟

#پارت_صدونودوسه

نمی توانســتم در آن تاریکی صــورتش را خوب و واضــح

ببینم ...ناباورانه به او چشـــم دوخته بودم که صـــدایش دوباره در گوشم پیچید:

-خوبی زن داداش!

این زن داداش گفتنش یعنی دایی همـه چیز را برایش تعریف کرده بود.

یاسین کی رسیده بود؟

آیا دایی همه چیز را برایش گفته بود؟

بی اختیار دایی را صـدا زدم که متوجه شـوکه شـدنم شـده بود...

-منم باورم نمیشـه یاسـین برگشـته باشـه ... وقتی اومد درِ مغازه شوکه شدم ...

همان لحظه صدای آژیر سفید با آمدن برق ها و روشنایی یکی شد و دایی با لبخندی فاتحانه گفت:

-انگاری به خیر گذشت...

زندایی رادیو به دسـت وسـط حیاط ایسـتاده بود و انگار او هم هاج وواجِ دیدن یاسین بود که تنها به نگاه کردن اکتفا کرده بود و صدایی نداشت.

***

جوری شـوکه بودم که تنها داشـتم خیره خیره نگاهش می کردم .

حالش خوب بود و سالم ...

در دلم آهی عظیم کشـیدم که به واسـطه یک هفته از رفتن امیرعباس، او برگشته بود .

آن وقت این امیرعباس بود که خبری از سلامتش نداشتیم و شده بود کابوس شب های من...

دل نگرانی برای او داشت مرا دیوانه می کرد .

یاسین برخلاف گذشته که کم حرف بود حالا داشت تند تند ماجرای به اشتباه راهی شدنش به غرب را تعریف می کرد

#پارت_صدونودوچهار

اما من حواسم پی امیر عباسی بود که اگر یک هفته دیرتر

راه می افتاد می توانست برادرش را ببیند و حالا کنار ما بود .

نمی دانم حکمتش چه بود که باید امیرعباس می رفت و بعد از آن یاسین سر و کله اش پیدا میشد .

بی اختیار نالیدم:

-امیرعباس اومد دنبال شما... کاش زودتر برگشته بودید .

با نگاهی شرمنده ، دستی به پشت گردنش کشید:

-هیچ جوره امکان خبر رسانی نبود .. اون روز تازه رسیده بودیم می خواستم زنگ بزنم و بگم که رسیدم .می دونستم مامان نگرانم میشه ... دیگه خبر نداشتم قراره چند روز بعد این جا چه خبر بشه و همه شون شهید بشن .

و با صدای بلند به گریه افتاد ... به یاد مادر و خانواده از دست رفته اش اشک می ریخت و داغ دل همه مان را تازه می کرد .

میان گریه هایش ادامه داد:

-با دو تا از بچه ها رفتیم مخابرات .شلوغ بود و نمی شد تماس گرفت بخصوص که ظاهرا عملیات شده بود و تمام خط ها قطع شده بودن .وقتی برگشتیم اتوبوس ها

رفته بودن و ما و یه تعدادی جا مونده بودیم . اون جور شد که ما رو فرستادن غرب ... کاش امیرعباس دنبالم نمی اومد . اوضاع اون ور خیلی خوب نیست .

دایی لب زد:

-علی دوستت همه رو تعریف کرد . امیرم طاقت نیاورد و کفت باید برم پی داداشم.

#پارت_صدونودوپنج

بی اختیار به گریه افتادم ... یاسین با ناراحتی گفت:

-نگران نباش زن داداش ... یه کم اوضاع دسترسی به تلفن خوب نیست وگرنه که امیرم تا حالا تماس گرفته بود . من چند بار خواستم زنگ بزنم و خبر بدم اما نشد یه بارم که وصل شدیم خونه جواب ندادن ... نمی دونستم این جا چه خبر شده ...

-اگه بلایی سرش بیاد چی؟

-می رم دنبالش ... پیداش می کنم و سالم برش می گردونم ..

دایی روی زانوی خود کوبید:

-الله اکبر ... تا میاییم از یکی خیال مون راحت بشه باید نگران اون یکی باشیم ... این بچه هم زنگ نمی زنه بگیم پاشو برگرد خدا رو شکر داداشت برگشته ...

امیر رضا که تازه رسیده بود و تمام مدت در کنار یاسین به حرف هایش گوش می داد و مدام زیر لب خدا را شکر می کرد که یاسین سالم به خانه بازگشته ، گفت:

-دل نگرون نباشید ... اگه تا چند روز دیگه ازش خبری نشه می ریم پی ش ...

باز دایی سر تکان داد:

-چی بگم دایی جون ... حالا چند روز صبر کنید تا ببینیم شاید خبری شد . نکنه که تو راه برگشت باشه .

نگاهم به ریش های بلند یاسین دوخته شده بود که امیر رضا گفت:

-تو پاشو برو یه سر و سامانی به خودت بده که معلومه خیلی وقته حموم نرفتی...

بیچاره یاسین لبخندی زد و با شرمندگی گفت:

-شـاید باورتون نشـه اما تو این چندماه بیشـتر از دوبار نتونستم حموم کنم ...

امیر رضا هم که افتاده بود روی دور شوخی گفت:

-کاملا معلومه داداش ... پاشـو بریم من خودم یه کیسـه مشتی بکشمت ...

زندایی ریز خندید:

-خدا روشکر که سالمی پسرم ... می دونی این چند وقت چه قدر نگرانت بودیم...

#پارت_صدونودوشش

یاسین ابرو درهم کشید:

-کاش اجازه نمی دادید امیرعباس بیاد پی ام ...

دایی سر تکان داد:

-اگر بدونی چه قدر فکرش درگیر تو بود ... داداشـت رو که می شـناسی ؟ این هفته آخری مثل اسـفند رو آتیش شـده بود ... هر بار که می اومد در مغازه می گفت یاسین جایی گیر افتاده من باید برم دنبالش و سالم برش گردونم .

انگار امیررضـا که می دانسـت حرف زدن ازامیرعباس مرا بیشتر به هم می ریزد گفت:

-پاشـو داداش تا بیشـتر از این دل این آبجی ما رو خون نکردی .. زندایی شـما هم با نیلو جان بسـاط شـام رو مهیا کنید که حسابی گرسنه ایم ...

آن شب با وجود خوشحالی برای حضور یاسین و سلامتی اش در میان جمع مان، غذا از گلویم پایین نرفت .

نبود امیر عباس و نداشـتن خبری از او باعث شـده بود اشتهایم را به کل از دست بدهم.

نمی دانم چرا اما مطمئن بودم شرایط او خوب نیست چرا که با شـناختی که از او داشـتم و مسـئولیت پذیری خاصـش، می دانسـتم امیر عباس در هر شرایطی نمی گذاشـت من این قدر در بی خبری بمانم و همین فکر باعث می شد لحظه ای نباشد که به او فکر نکنم...

هربار با خواندن آیه الکرسی به خدا می سپردمش و از او می خواستم امیرعباسم هر جا که باشد خودش پشت و پناهش باشد .

***

#پارت_صدونودوهفت

آفتاب که سر زد پیرمرد ازجایش برخاست و کمی دیگر هیمه) چوب خشک (به آتش داخل شومینه افزود .

تمام شب گذشته را بیدار مانده بود و پاسداری کرده بود.

از همان دیشب فکر می کرد خدا بار دیگر دنیا را به او داده است .

پسر و عروسش بازگشته بودند و او از تنهایی همیشگی اش در آمده بود .

هرچند بیهوش و در حال مرگ هر دو را یافته بود اما همین هم غنیمت بود .

عروسش) هیرو (کمی بهتر بود و می توانست حرف بزند اما پسرش) آران (ساعت ها بود که داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد .درست دم دم های صبح بود که کمی تنِ به تب نشسته اش آرام گرفته بود و از تب و تاب افتاده بود .

عفونت شدیدی که به خاطر پای زخمی اش در رگ و پی اش راه یافته بود او را به سمت مرگ سوق می داد اما لاهور توانسته بود با جوشانده هایش کمی بدن او را به آرامش دعوت کند .

سال ها بود که آن ها را از دست داده بود و حالا همین دیشب آن ها را در پایه کوه در تاریکی شب نیمه جان یافته بود.

اگر بی قراری سگ هایش نبود شاید امروز صبح جنازه یخ زده آن ها را می یافت اما خدایش زیادی مهربان بود که هر دوی آن ها را به او برگردانده بود.

از توی دیگ جوشان روی آتش ظرفی آش کشید و به سمت دخترک رفت .

بالای سرش نشست و صدا زد:

-هیرو جان چشم باز کن ... برات آش آوردم.

دختر به سختی چشم باز کرد و به پیرمرد که در این چند ساعت کمک شان کرده بود نگاه دوخت.

پیرمردی که دستش را با داروهای گیاهی بسته بود و کمی دردش را تسکین داده بود .

هنوز هم باور نداشت که به طرز شگفت انگیزی نجات پیدا کرده بودند.

نمی دانست دعاهای چه کسی پشت سرشان بود که خدا این مرد را انگار از آسمان ها برایشان فرستاده بود .

#پارت_صدونودوهشت

باصدای خنده های دخترک از زیر پلک های سنگینش نگاهی به آن سوی پرچین انداخت .

بزغاله کوچک و چند روزه ای را به بغل گرفته بود و پر هیجان به طرفش می آمد .

سعی کرد تکانی به خودش بدهد و سرجایش درست بنشیند .

دست به عصای چوبی که این روزها جای پایش را گرفته بود برد اما قبل از آن که کاملا سرپا شود دختر مقابلش ایستاده بود:

-ببین چه خوشگله ؟

نفسش را سنگین بیرون داد و در سکوت به او و لب های خندانش نگریست ..

کاش می توانست مثل او بخندد و شاد باشد اما انگار قلبش از همان شب که بین برف ها مانده بود، یخ زده بود .

پشت سرش لاهور با کمری خمیده پیدایش شد:

-هیرو بابا کجا بردی اون زبان بسته رو ...

هیرو بلند خندید:

-این که بع بع می کنه کجاش زبان بسته ست بابا لاهور؟

لاهور که به آن ها رسیده بود نگاهی به سرتا پای لاغر و تکیده مرد جوان مقابلش انداخت و سرزنش وارگفت:

-آران جان بازم هیچی نخوردی که ...

صدای آران سخت و خشن از گلو خارج شد:

-گرسنم نبود بابا ...

هیرو چشمکی به لاهور زد و گفت:

-حتما مزه شو دوست نداشته که نخورده ...

لاهور لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-امشب از اون غذاهای خوشمزه ت بپز تا اشتهای این پسر ما باز بشه عروس جان ...

دخترک نازی آمد و گفت:

-به روی چشم بابا جان.

#پارت_صدونودونه

سپس بزغاله را به سمت آران گرفت و گفت:

-آران جان ... ببین ... این همون بزغاله ای که مادرش مرد ...آوردم با هم شیرش بدیم ...

ابروهای آران بی حوصله درهم شد:

-کار خودته من می رم داخل ...

دخترک لب گزید و نگاهی به او انداخت که لنگان لنگان از کنارش می گذشت ...

لاهور سری به تاسف تکان داد:

-روز به روز بد خلق تر میشه ...

هیرو که از درد درون مرد جوان خبر داشت لب زد:

-هیچ وقت این زخم خوب نمیشه بابا...هیچ وقت .

لاهور با کمر خمیده آرام راه افتاد:

-نمی دونم این پسر- پاشو از دست داده عقلش چرا زایل شده ؟

هیرو بزغاله به بغل به دنبالش روان شد ...

بیشتر از دو ماه بود که کنار لاهور زندگی می کردند ...

وبهار با تمام زیبایی هایش بالاخره فرا رسیده بود .

بی اختیار به یاد روزهای اولی افتاد که به کمک لاهور این پیرمرد مهربان نجات پیدا کرده بودند.

لاهور وسیله ای بود برای نجات امیرعباس...

آن اوایل حال امیرعباس آن قدر بد بود که زنده ماندنش را بعید می دانستند ...

عفونتِ ریشـــه دوانده در جانش باعث تب های شـــدید شبانه روزی اش شده بود .

با آن که لاهور خوب توانســـته بود با داروهای گیاهی معجزه گرش آن را به مرور مهار کند اما پای صدمه دیده مرد جوان در اثر یخ زدگی از کار افتاده بود.

#پارت_دویست

وقتی بعد از ده روز چشـــم باز کرد قادر به تکان دادن پایش نشـــده بود .. پایی که بی حس بود و قدرت حرکت نداشت .

امیرعباس آن چنان وزن کم کرده بود که دیگر از آن یلی که روز اول توجهش را جلب کرده بود خبری نبود .

بی حوصـلگی و بدخلقی اش به کنار انگار واقعا مرده بود که مدام سکوت پیشه می کرد و دلش تنهایی می خواست .

در این مدت روجا بارها و بارها اتفاقات افتاده در اتوبوس و چگونگی آنها را برای لاهور بازگو کرده بود اما عجیب آن جا بود که هر بار پیرمرد می شـنید و به محض اتمام حرف های او باز همه چیز را از سر می گرفت .

او را هیرو خطـاب می کرد و امیرعبـاس بیهوش را آران خودش می دید و تمام تلاشـش را برای درمان او انجام می داد .

آن اوایل روجا هر بار تکرار می کرد که نامش روجاسـت اما به مرور و گذر زمان متوجه شـــد پیرمرد برخلاف تصـــورش قصـــدی در این کـار نـدارد و دچـار نوعی فراموشیست .

برف همه جا را پوشـــانده بود و راهی برای بیرون رفتن نداشـتند و با اوضـاعی که امیرعباس داشـت بهترین گزینه ماندن در خانه لاهور بود .

خانه ای دور افتاده از روستا .

مردی منزوی که ســـال ها در تنهایی زندگی کرده بود و هوش و حواس درست و درمانی نداشت و عجیب این که هر چه به خاطر داشت از گذشته اش بود و بس ...

در جوانی کار طبابت می کرد و مدام در دل دشت و دمن به دنبال گیاهان دارویی بود .

چیدن و استفاده از آن ها را خوب بلد بود و می دانست هر کدام برای چه دردی درمان است ...

با صـــدای بع بع بزغاله ی توی بغلش از افکارش بیرون خزید.

#پارت_دویست_ویک

امیرعباس داخل خانه کاهگلی لاهور شـــده بود و پیرمرد جلوی در، روی کنده درخت نشـسـته حالا چپق چاق می کرد.

دخترک از کنار او گذشــت و بزغاله به بغل داخل خانه شد .

امیر عباس روی تشـک گوشـه اتاق دراز کشـیده بود و از پنجره به بیرون می نگریست ...

روجا نزدیکش شد و کنارش نشست...

-آران ؟

چشمان غضب کرده امیر عباس به طرف چرخید:

-هزار بار گفتم منو با این اسم صدا نکن روجا ...

و انگار حسـابی با خودش درگیر بود که با جان کندن در جایش نشست و توپید:

-نه تو هیرویی نه من آران ...

دخترک که از صدای خفه و فروخورده او بغض کرده بود جواب داد:

-دلم برای پیرمرد می سـوزه ... یادت رفته اگه نبود ما الان مرده بودیم ؟

امیر عباس حرصی تر فریاد زد:

-من ترجیح می دادم بمیرم تا این جوری معیوب بشم و این گوشه دنیا که نمی دونم کجاست گیر بیفتم ...

دختر نیم نگاهی به او که امروز معلوم بود از سر صبح از دنده چپ بیدار شده بود انداخت و زمزمه وار گفت:

-می گی چی کار کنیم ؟

مرد جوان با بی قراری گفت:

-من باید برم... نیلوفر منتظرمه ... می فهمی ؟

#پارت_دویست_ودو

نام نیلوفر ناخواسته همچون خنجری بر دل روجا نشست .

درست بود که از عشق امیرعباس خوب اطلاع داشت اما چه می کرد که دوماه شبانه روز کنار او ماندن یک جور وابستگی و دلبستگی عجیب را در پی خود آورده بود و نسبت به او احساس تملک می کرد .

امیرعباس که میان تب هایش هذیان می گفت و نام نیلوفر را به کررات بر زبان می برد دخترک بی اختیار حسی پر از حسادت در درونش می جوشید .

دروغ چرا بدش نمی آمد در همین وضعیت می ماندند و رفته رفته امیر عباس، آران او و لاهور می شد اما چیزی که بود مرد جوان ذره ای از یاد دختر نادیده فارغ نمی شد و ورد زبانش نیلوفر بود .

با صدای او به خود آمد:

-من باید برم ... هر طور شده باید برم ..

وحشتزده نگاهش را به او دوخت:

-پس من چی؟

-تو همین جا بمون ... لاهور به تو نیاز داره ... بهتر از این جا کجا رو..

دخترک عصبی بزغاله را رها کرد و روی زانو خود را به سمت او کشید:

-چه طور دلت میاد؟ می خوای منو بذاری این جا بری ؟

امیرعباس که تمام حواسش پی رفتن بود گفت:

-ببین روجا ... من می دونم که همه جوره مدیونتم ...تو این مدت کم برام زحمت نکشیدی ...آره منکرش نمی شم اگه شماها نبودید من مرده بودم اما الانم با یه مرده فرقی ندارم ...

روجا نالید:

-با این پا چطور می خوای بری ؟ تو این کوه و کمر ... پای پیاده ... بهش فکر کردی ؟

امیرعباس روزها بود که به آن فکر می کرد ...

همین الانش هم با بدبختی روی یک پا می ایستاد و چند قدمی برمی داشت اما خب که چه ؟

#پارت_دویست_وسه

باید از یک جایی شروع می کرد دیگر ... تا کی قرار بود آن جا بماند؟ دلتنگی امانش را بریده بود !

دلتنگ پیچک نیلوفری اش بود ...به یاد او که می افتاد با تمام وجود درد می کشید .

بی شک شب و روز نیلوفر از بی خبری او با گریه گذشته بود .

این که نمی دانست چه بلایی ممکن است در این مدت بر سر آن ها آمده باشد دیوانه اش می کرد ...

از این سو تازه سرپا شده بود و نمی دانست با وضع و حالی که دارد آیا می تواند از آن جا برود یا نه...

لاهور هم از طرفی دیگر شده بود قوز بالا قوز ...

دلش نمی آمد پیرمرد را در آن شرایط رها کند و برود .تنها نمی دانست لاهور را چطور راضی کند که او را با پسرش به اشتباه گرفته بود و درست مثل لقمه گیر کرده در گلو می مانست که نه می توانست قورتش دهد و نه بیرون بیندازدش .

در تمام این روزهاکم محبت نکرده بود .

حالا که وقت جبران بود رفتنش یک جور ناسپاسی بود.

لب های روجا لرزید و گفت:

-تو به من قول داده بودی ببریم پیش خانواده م.

نگاه امیر روی چشـــمان خیس او نشـــســـت و عاجزانه صورتش را با دستانش پوشاند و نالید:

-چی کار کنم خدا ... کمکم کن .

می دانست اگر روجا با او همراه شود بی شک کمک بزرگی است و می تواند خود را به جایی برساند .

از سویی خود را در برابر این دختر مسئول می دانست .

جوان مردی و معرفـت ذاتی اش حکم می کرد او را بـه دست خانواده اش بسپارد .

این گونه وقتی برمی گشت خیالش از او هم آسوده بود .

-تنهام نذار .. تو رو خدا تنهام نذار.

#پارت_دویست_وسه

باید از یک جایی شروع می کرد دیگر ... تا کی قرار بود آن جا بماند؟ دلتنگی امانش را بریده بود !

دلتنگ پیچک نیلوفری اش بود ...به یاد او که می افتاد با تمام وجود درد می کشید .

بی شک شب و روز نیلوفر از بی خبری او با گریه گذشته بود .

این که نمی دانست چه بلایی ممکن است در این مدت بر سر آن ها آمده باشد دیوانه اش می کرد ...

از این سو تازه سرپا شده بود و نمی دانست با وضع و حالی که دارد آیا می تواند از آن جا برود یا نه...

لاهور هم از طرفی دیگر شده بود قوز بالا قوز ...

دلش نمی آمد پیرمرد را در آن شرایط رها کند و برود .تنها نمی دانست لاهور را چطور راضی کند که او را با پسرش به اشتباه گرفته بود و درست مثل لقمه گیر کرده در گلو می مانست که نه می توانست قورتش دهد و نه بیرون بیندازدش .

در تمام این روزهاکم محبت نکرده بود .

حالا که وقت جبران بود رفتنش یک جور ناسپاسی بود.

لب های روجا لرزید و گفت:

-تو به من قول داده بودی ببریم پیش خانواده م.

نگاه امیر روی چشـــمان خیس او نشـــســـت و عاجزانه صورتش را با دستانش پوشاند و نالید:

-چی کار کنم خدا ... کمکم کن .

می دانست اگر روجا با او همراه شود بی شک کمک بزرگی است و می تواند خود را به جایی برساند .

از سویی خود را در برابر این دختر مسئول می دانست .

جوان مردی و معرفـت ذاتی اش حکم می کرد او را بـه دست خانواده اش بسپارد .

این گونه وقتی برمی گشت خیالش از او هم آسوده بود .

-تنهام نذار .. تو رو خدا تنهام نذار.

#پارت_دویست_وچهار

-خانم اجازه!

سرم را از روی دفتر مقابلم برداشتم و به خانم مسنی که دفترش را به سمتم گرفته بود خیره شدم:

-جانم خانم احمدی؟

-مادر ببین درست نوشتمش ...

لبخندی به رویش پاشیدم و دفترکاهی اش را که برگه های دورش تا خورده بودند از میان دستش بیرون کشیدم .

نگاهم روی دست خطش نشست که با وجود دست های لرزانش کمی کج و کوله شده بود .

نگاهم را بالا کشیدم و دوباره لبخند زدم:

-خیلی خوبه ... عالی نوشتید .

-قربونت برم مادر ... چه قدر خوبه که دارم با سواد می شم...

ریز خندیدم ...

تازه داشتند حروف الفبا را یاد می گرفتند و تا باسوادی راه زیادی بود اما مصمم بودند و هر روز در کلاس درس های نهضت که در مسجد محله برگزار می شد شرکت می کردند ...

با صدایش که گفت:

-خوشبخت بشی دخترم .. خیر ببینی.

از فکر بیرون آمدم .

نمی دانم شاید اگر این کار نبود تا به حال رسما دیوانه می شدم .

مفقود شدن امیر عباس را وقتی کاملا فهمیدیم که یک بار یاسین و یک بار امیر رضا به دنبالش به کرمانشاه رفته بودند اما نتوانسته بودند خبری از او بیایند و دست از پا درازتر برگشته بودند .

در یک جور بی خبری گیر افتاده بودیم...

#پارت_دویست_وپنج

و تنها امیدم به همین بود که خبر بدی به گوشمان نرسیده بود .

با آن که یک ماهی از فصل سرما گذشته بود و بهار پا به تهران گذاشــته بود، حاضر به خارج شــدن از کنج اتاقم نبودم.

افسردگی تمام وجودم را پر کرده بود و غصــه امیر عباس داشت نابودم می کرد .

شب و روزم گریه بود و از پشت پنجره خیره شدن به در خانه ای که ظاهرا دیگر قرار نبود امیر عباس را در آستانه خود ببیند .

اما یک روز انگار درهای بهشت به رویم باز شد ...

اواخر فروردین بود.

روزی که امیر رضا به سراغم آمد و گفت:

-نیلو پاشو که دیگه نباید زانوی غم بغل بگیری .

گیج و گنگ به صورتش خیره شدم که مقابلم نشست و دستم را گرفت.

بی اختیار بغض کردم .

همیشــه امیرعباس وقتی کارم داشــت این طور مقابلم دو زانو می نشست و تندی دستم را می گرفت انگار همه می

دانستند این طوری راحت تر می توانند به قلب زخمی من راه پیدا کنند .

لب زدم:

-حالم خوش نیست داداش...

-می دونم خواهر قشنگم اما اومدم کاری کنم دوباره امید رو به زندگیت برگردونی...

بی حوصله نگاه به حیاط دوختم و پرسیدم:

-چی می خوای امیر ؟

دست زیر چانه ام برد و نگاهم را به سمت خود کشید:

-می خوام که سرپا بشی... من به امیرعباس قول دادم آبجی ...نمی خوام وقتی برگرده شرمنده اش باشم ...

قطره اشکی از چشمانم بیرون چکید:

-یعنی برمی گرده ؟

-چرا که نه ... عزیز دلم ... نیلوفرم ...ببین داداشی من بهت قول می دم امیرعباس برمی گرده ....

پلک زدم ...داشت قول می داد ... نفسی از ته دل کشیدم:

-می دونی که نباید گولم بزنی ؟

#پارت_دویست_وشش

بلند خندید و دستم را محکم تر فشرد:

-قول امیر رضا قوله ... بعدم من کی تا حالا گولت زدم که این دومیش باشه؟

لب کج کردم:

-کم نبوده برادر من ... کم نبوده ...

چه روزهایی که اشـک هایم را پاک کرده و گفته بود امیر عباس برمی گردد .

دستم را محکم فشرد:

-این یه بار قولم قوله ... تو فقط حرف منو گوش کن باشه ...

خوب بود که او برایم مانده بود .. خوب بود با تمام وجود کنارم بود.

با لحنی خاص گفت :

- با خواهر یکی از دوستام حرف زدم قرار شد یه چند روز در هفته بری مسجد واسه نهضت کمک دستشون باشی یادمه همیشه معلمی دوست داشتی؟...

بی توجه به سوالش حواسم جمع دختری شده بود که برای اولین بار می دیدم امیررضا از آن حرف می زند .

-خواهر دوستت؟

بلافاصله نگاهش را از من دزدید:

-اوهوم ...خیلی خانومه ..

مشتی به بازویش زدم:

-که خیلی خانومه ؟

با شیطنت لب زد:

-بالاخره که ما هم باید سر و سامون بگیریم ..

نه انگار واقعا قضیه جدی بود که انقدر صریح حرفش را زد.

#پارت_دویست_وهفت

ناباورانه لب زدم:

-امیررضا ؟!!!

-دخترِ خیلی خوبیه .

کف دست روی دهان باز مانده ام گذاشتم و با هیجان گفتم:

-وای امیر رضا ... وای خدای من شکرت ... الهی قربونت برم داداش ...

چه کسی می توانست تا این حد خوشحالم کند؟

قلبم پر تپش در سینه کوفتن گرفت و برای دقایقی غم های دلم را به دست فراموشی سپردم:

-اون وقت اسمش چیه این خواهر دوستتون ؟

انگار او هم با همین قصد حرف می زد که با شیطنت گفت:

-اول تو بگو که میایی نهضت واسه کمک؟

لب برچیدم:

-امیر من حوصله خودمم ندارم چه برسه درس دادن ...

ابرو درهم کشید:

-هیچ وقت از آدمای ضـعیف خوشـم نیومده ... همین خواهر دوسـتم رو می بینی ؟ اگه بدونی چند جا فعاله ... نهضـت میاد . چه قدر تو بسـیج کمک همه سـت ... تازه دوتا از برادراشـم شـهید شـدن اما اون اسـتوارتر به کارش ادامه می ده...

لب گزیدم:

-من ... من ...

-تو چی خواهر من؟ تو نشسـتی واسه چیزی که هنوز نمی دونی آیا اتفاق افتاده یا نه غمبرک گرفتی ؟ نه خواهر من ...نیلویی که من و امیر عباس می شـناختیم انقدرلوس و ضعیف نبود .

عصبی نگاهش کردم ... من لوس نبودم .

بی اختیار انگشتانم مشت شد.

چشمکی زد:

-تاثیر گذار بود ...نه ؟

لبم کش آمد ... هیچ وقت ناراحتم نمی کرد.

#پارت_دویست_وهشت

می دانستم اگر حرفی می زند به صلاحم است .

او تنها کسی بود که با امیر عباس دوست و همنشین بود و عجیب مرا به یاد او می انداخت .

حالا که فکر می کردم باید جایی فعالیت می کردم تا شاید این شب و روزها که به سختی می گذشت هر چه زودتر تمام می شد .

ته دلم روشن بود که امیر برمی گردد و همین باعث شد بگویم:

-باشه تو بُردی ...ولی بهت بگم هنوز هیچی نشده به این دختر خانم...

-مهسا خانم ...

-پس اسمش مهساست ...به این مهسا خانم حسودیم شد .

بلند خندید و گفت:

-د اگه از همین اول خواهر شوهربازی در نمی آوردی که نیلوفر خانم نبودی .

بی اختیار نیشم باز شده بود...

دلم می خواست بغلش کنم و محکم ببوسمش ...

انگار او هم همین را می خواست که آغوشش را برایم باز کرد و محکم مرا به خود فشرد .

با صدای خانم احمدی به خودم آمدم:

-خانم اجازه!

دوباره نگاهم به چهره ی پیر و فرتوت او که آن قدر برای یادگیری مصمم بود نشست:

-جونم .

-جونت سلامت مادر ... من می تونم یه کم زود برم خونه نوه ام اومده دنبالم...

نوه اش که پسر جوان و سربه زیری بود دم در ایستاده بود و نگه به زمین دوخته بود.

نگاهی به بقیه خانم ها که مشـــغول حرف زدن بودند، انداختم و گفتم:

-بله عزیزم ...تقریبا کلاس تمومه شما می تونی بری ...

-مشق نمی دید ؟

آن قدر بامزه بود که بی اختیار لبخند را پی در پی بر لب هایم می نشاند...

#پارت_دویست_ونه

می دانســتم که در جوانی عاشــق درس خواندن بوده اما متاسـفانه با ازدواج زودرس نتوانسـته بود باسـواد شـود و حالا دخترش که از عشـــق مادر خبر داشـــت او را در نهضت ثبت نام کرده بود.

دفترش را گرفتم و چند سرمشق برایش نوشتم:

-حتما بخونید و بنویسید... فردا دیکته می گم .

و با صدایی بلند گفتم:

-خانم ها لطفا دفتراتونو بیارید تا سرمشقاتونو بنویسم .

سپس رو به خانم احمدی افزودم:

-شما می تونی بری مادر جون .

همان طور که وسایلش را در کیفش می گذاشت به کمک عصا از جا بلند شد و شروع به دعا کردن کرد:

-از جوونیت خیر ببینی مادر...

تشکری کردم ...با رفتن او بقیه خانم ها دفتر هایشان را یکی یکی مقابلم گذاشتند .

کلاس که تمام شد از پشت میز برخاستم و به سمت تخته سیاه رفتم و با تخته پاک کن همه نوشته هار پاک کردم...

-خسته نباشی خانم خانوما ...

به عقب برگشتم و با دیدن مهسا که تمام قد پشت سرم ایستاده بود به رویش لبخند زدم ...

خوشحال بودم که به حرف امیر رضا گوش کرده بودم ...

خوشحال بودم که خودم را نباخته بودم .

و خوشحال بودم که با دختری مثل مهسا از نزدیک آشنا شده بودم...

دختری به غایت مهربان و محکم ...

نگاهم توی صورت ساده و دست نخورده اش نشست...

ابروهای پر پشـــتی داشـــت و بینی کشـــیده ای . رنگ چشمانش به رنگ شب می مانست.

زیبایی اش در حد افسانه ای نبود و من می دانستم برادرم عاشق سیرت او شده نه صورتش ...

لبخندی به رویش پاشیدم:

-خسته نیستم اتفاقا .. خانوما که دارن یاد می گیرن حال دلم خوب میشه ...

ابرویی بالا انداخت:

-امروزبعد از ظهر میایی بسیج؟ یه سری جنس اومده که باید بسته بندی بشن.

سری به تایید تکان دادم:

-اوهوم .. می رم خونه ناهارامیر رضا رو بدم...

#پارت_دویست_وده

با بردن نام برادرم گونه های دخترک سرخ شـــد و من لبخندی عمیق بر لب نشـاندم و همان طور که چادر بر سر می کشیدم پچ زدم:

-کی میشه شیرینی این وصلت رو بخوریم ؟

سرخ ترشد و آرام نامم را صدا زد:

-نیلوفر جون لطفا ...

-اوه اوه نگو که خجالت می کشی ؟

لب گزید و با شیطنت گفت:

-معلومه که خجالت می کشم ...

بی اختیار خندیدم:

-لطفا زودتر زن داداشم شو ...

مشتی نرم به بازویم زد:

-خیلی بدجنسی ...

-من نه ... شمایی که داداشم رو گذاشتی سرکار...

خجولانه گفت :

-یه کم بیشتر آشنا بشیم بهتر نیست؟ ...

-یه کاری نکن خواهرشوهرگری دربیارم برات ... آقا اصلا تضمین داداش مظلوم و بی نوام با من ...

اما درست همزمان انگار ته دلم جوشید و بالا آمد ...

بی اختیار دست جلوی دهانم گذاشتم و عق زدم .

مهسا دستپاچه شد:

-چی شدی نیلوفر؟

-نمی دونم انگار یه دفعه تموم دل و روده ام اومد تو دهنم ...

-از صبح تا حالا چیزی خوردی؟

-یه کم صبحونه خوردم .

-ای بابا با معده خالی این همه هیجان نشون دادی ...

-همش تقصیر توئه دیگه یه جواب بله بده خلاص ...

ریز خندید:

-باشه خانم . بذار با مامانم حرف بزنم خبرشو می دم ...

ذوق زده نگاهش کردم و گفتم:

-آره دیگه حتما منو باید حرص می دادی ...

-نه به خدا اتفاقا اومده بودم راجع به همین باهات حرف بزنم ...

با وجود این که حالت تهوع داشـــتم و کمی احســـاس سرگیجه می کردم اما ذوق دامادی امیر رضـــا اجازه نداد بیشتر به آن توجه کنم و گفتم:

-بریم خونه ما ؟ ناهار آماده کردم ..

چشم درشت کرد:

-دیگه چی ؟ مگه نگفتی داداشت خونه ست؟

-نترس اون مثل کبریت بی خطره .

لبخند نرمی زد و گفت:

-برو خونه ناهارتو بخور ... بعداز ظهر بیا بسـیج اون جا حرف می زنیم...

#پارت_دویست_ویازده

کلافه از حال خرابم پلو رو داخل دیس کشیدم .

امیررضا که دست وصورتش را شسته بود، همان طور که آستین هایش را پایین می داد، داخل آشپزخانه شد و سینی روی میز را برداشت ...

حس کردم نیم نگاهی به طرفم انداخت اما چیزی نگفت و بیرون رفت .

در قابلمه خورشت قیمه ای که شب پیش بار گذاشته بودم را برداشتم اما به محض استشمام بوی آن تمام دل و روده ام به هم پیچید و دستم به سمت دهانم رفت و عق زدم .

تندی عقب کشیدم و به سمت ظرف شویی رفتم ...

اصلا نمی فهمیدم این چه حال عجیبی ست که پیدا کرده بودم .

هر چه فکر می کردم به خاطر نمی آوردم چه خورده ام که ممکن است مرا این چنین دچار تهوع کرده باشد؟

امیررضـا که وارد آشـپزخانه شـد با دیدنم به طرفم پا تند کرد:

-چی شده نیلو ؟ از وقتی اومدی رنگ به رو نداری؟

همان جور که مشتی آب به صورتم می زدم جواب دادم:

-نمی دونم چم شده ... حالم داره به هم می خوره .

-نکنه از غذای دیشبه ؟

-نمی دونم انگار یه چیزی سر دلم گیر کرده .

به سمت کابینت رفت و گفت:

-الان یه چای نبات برات درست می کنم ...

اصلا فکر آن که چیزی بخورم بیشتر حالم را به هم می زد:

-نه ... نه ... هیچی نمی خوام ... تو بیا ناهارتو بخور ...

اما او به سمت دیس پلو رفت و آن را برداشت:

-برش می گردونم تو قابلمه ... هر موقع حالت بهتر شد با هم می خوریم ...

-آخه من کلا میل ندارم .

با مهربانی خندید:

-خواهر من این جوری از گلوم پایین نمی ره...

#پارت_دویست_ودوازده

گیرهای برادرانه اش را دوست داشتم این که اجازه تنهایی به من نمی داد

این که سر قولش به امیرعباس مانده بود و شش دانگ حواسش به من بود .

-برش نگردون سعی می کنم یه کم بخورم ..

معلوم بود گرسنه است که تعارف نکرد و گفت:

-پس تو بیا دیس پلو رو ببر من خودم خورشت رو می ریزم ..

از خدا خواسته به حرفش گوش کردم و با دیس پلو از آشپزخانه بیرون زدم .

به محض ورود به اتاق دیدم که چه با حوصله سفره ناهار را چیده است .

لبخندی زدم و بینی ام را چین دادم:

-ای داداش با سلیقه من.

پشت سرم رسید و با شیطنت گفت:

-بد نیست یاد بگیرمشون ... لازمم میشه.

لب هایم را به هم چسباندم و خیره خیره نگاهش کردم .

انگار نگاه منظور دارم را خوانده بود که بلند زیر خنده زد:

-شیطون نشو نیلو ...

ریز خندیدم:

-خوش به حال مهسا خانوم...

با همان پررویی گفت:

-اون که بَله ...از کجا یه جوون رعنا مثل داداشت می تونه پیدا کنه این مهسا خانوم ؟ آقا ... خوشگل ... خوش تیپ ...

انگار حال بدم را فراموش کرده بودم :

-واه واه... چه خود شیفته اید شما مردا ؟

شانه بالا انداخت وهمان طور که پای سفره می نشست با لحن حرص دربیاری گفت:

-واسه این که مردیم... مرد!

-اووووه جمع کنید خودتونو ...حالا خوبه تا زن نباشه هیچ مردی نمی تونه پاشو بذاره تو این دنیا ...

قهقهه ای بلند سر داد و همان طور که سرش را تکان تکان می داد گفت:

-الهی قربونت برم دارم شوخی می کنم حالت عوض بشه...

#پارت_دویست_وسیزده

-آره تو گفتی و منم باور کردم داداش من .. خودتم می دونی جلوی من حرف کم میاری واسه گفتن .

-اون که بله آبجی خانوم ...ما مردا عمرا به پای حرف زدن شما خانوما برسیم ...

این بار هر دو بلند به خنده افتادیم.

حضـور امیر رضـا در این روزهای سـخت و تنها نماندنم نعمتی بود که حالا می توانستم قدر لحظه به لحظه اش را بدانم .

کمی از ناهار که شـامل برنج و ماسـت بود را به زحمت و سختی خوردم .

دلم نمی خواسـت امیررضـا به خاطر من و حالم گرسـنه بماند.

بخصوص که مدام حواسش به من بود .

-امیر غـذاتو بخور من خوبم ... دیگـه داره دلم به حـال مهسا می سوزه...

قاشـقش را در بشـقاب گذاشـت و انگشـتانش را در هم چفت کرد و گفت:

-آخرش ما مردا نفهمیدیم با شـــما خانوما چطور رفتار کنیم ؟ یعنی می گی توجه زیاد خوب نیست ...

ابرویی بالا انداختم:

-بله هر چیزی اندازه داره ..

-بیا توجه و محبت نکنیم می گید مَرده خشکه ... حواسمون بهتون هستم که این جوری ... اصلا شما بگو به چه سازتون برقصیم که حرف توش نباشه ...

خنده ام گرفته بود ... متفکرانه نگاهش کردم و با شیطنت گفتم:

-اووممم .به تو میاد عربیت خوب باشه ...

بدجنسی زیر لب زمزمه کرد و افزود:

-نیلو مزه دهن این خانوم چیه ؟ نظرش راجع به من چه جوریاست .. اصلا بهش حرفی زدی؟

نیشم باز شد:

-مزه دهنش که قشنگ معلومه شیرینه ...چشمشم که تو رو گرفته داداش من.

#پارت_دویست_وچهارده

-یا خدا ... نیلو جان راست می گی ؟

-هول نشـــو برادر من ... امروزباهاش حرف می زنم .یه وقت بگیریم بریم خونه شون ...

چشمانش که برقی از شعف زد فهمیدم بدجور دل برادرم گیر دخترک است و حتما باید تمام تلاشم را انجام دهم .

***

زیر نگاه سنگین مهسا چندباری بیرون رفتم و نفسی تازه کردم .

مدام فکر می کردم تمام فضای داخلی ساختمان بسیج بو می دهد وهمین حالت تهوعم را تشدید می کرد .

با صدای او که انگار این بار به دنبالم آمده بود به عقب برگشتم:

-نیلو جان خوبی؟

خودم هم حس می کردم رنگ به رو ندارم .

-نمی دونم چه مرگم شده ...

-چطور بهتر نشدی ؟

-نمی دونم به خدا ... همش حس می کنم همه جا بو می ده.

لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد ولب زد:

-نیلو ...

از نوع نگاهش هری دلم فرو ریخت . لبش را گزید و انگار داشت حرفش را مزمزه می کرد که با تردید گفت:

-نکنه حامله ای ؟

انگار کسی با مشت توی قفسه سینه ام کوبید که نفسم را گم کردم.

چشمانم گرد شده بود .کف دستم را برای حفظ تعادلم روی دیوار کوبیدم .

حامله بودم؟

دو ماه و نیم از رفتن امیرعباسم می گذشت .

زمانی که بخش زیادی از آن را در بی خبری و افسردگی گذرانده بودم .

توجهی به خودم و زنانگی هایم نداشتم و حالم خوش نبود و درست زمانی که سر پا شده بودم انگار دنیا بر سرم آوار شده بود .

-نیلو جان فقط این یه حدســه... به خداهمین جوری یه چیزی پروندم .

متحیر از حال غریبانه ام و آشوبی که از صبح ته دلم را پر کرده بود اشکم سرازیر شد و در خود مچاله شدم.

#پارت_دویست_وپانزده

روجا نیم نگاهی به پشت سرش انداخت ...

فاصـله اش با امیر عباس زیاد شـده بود اما ترجیح می داد تندتر راه برود و جایی بیاید تا اخم های گره خورده ی او را تحمل کند.

دو روزی می شد که از لاهور جدا شده بودند .

دو روزی که امیر عباس بعد از دیدن اشــک های پیرمرد حسابی به هم ریخته بود و بیشتر از قبل در خود فرو رفته بود.

پیرمردی که او را نجات داده و دینی برگردنش داشــت و جانش را تا ابد مدیون او بود.

اما در هر حال وقتی به یاد نیلوفر می افتاد حال دلش آشوب می شد و ماندن را جایز نمی دید .

چه قدربا لاهور حرف زده بود تا راضی اش کند، همراه آن ها شود اما پیرمرد زیر بار نرفته بود.

از لاهور که جدا شدند قدری توشه راه همراهشان بود .

انگار این کوه و کمر تمامی نداشت .

باید خود را به جاده می رساندند ...

با وضعیتی که امیرعباس داشت تنها یک وسیله نقلیه می توانست آن ها را به جایی برساند که تلفن داشته باشد .

اما با راه رفتن مشــکل دار امیرعباس بی شــک باید راه دو روزه را یک هفته معطل می شدند .

سکوت امیر عباس که طولانی شده بود روجا هم دیگر پی حرف زدن با او را نمی گرفت که به قول معروف حتی نمی شد با یک من عسل خوردش...

#پارت_دویست_وشانزده

کلافه از گرمای آفتابی که بر سرش می تابید قدمی دیگر برداشت که
سنگ ریزه ای زیر پایش لغزید و عصا به دست روی زمین سقوط کرد .
متنفر از حال بدش با حرص و عصبانیت عصا را به طرفی پرت کرد و
روی زمین و رو به آسمان پاک و آبی دراز کشید .
باورش نمی شد این خودش باشد ؟
مردی علیل که حتی قادر به راه رفتن نبود .
بی اختیار بغضی سنگین توی گلویش جان گرفت .
کجا داشت می رفت ؟
اصلا می رفت که چه بشود ؟
با این وضع و حال به چه درد نیلوفر می خورد ؟
داشت می رفت که بار دوش ضعیف او باشد ؟

انگشـتانش روی چمن ها جمع شـد و فریادی از ته دلش کشید .

-خداااااا.

تا قبل از آن که راه بیفتند دلش می خواست زودتر خود را به نیلوفرش برساند .

فکر می کرد آن قدر قدرت و عشق در وجودش هست که ناتوانی را شکست دهد .

اما حالا با احساس ضعفی که داشت دلش نمی خواست جلوی نیلوفر ظاهر شود .

انگار آن امیرعباس سال ها بود که مرده بود.

#پارت_دویست_وهفده

فریادهایش که پی در پی شـــد روجا را از دور دید که به طرفش می دود .

این دختر هم بدبخت تر از او بود .

صـــدای فریاد " یا خدا یا خدا "های روجا نشـــان از آن داشـــت که فکر می کرد چه بلایی بر سر مرد جوان آمده است ....

بی نفس خود را به او رســـاند و کنار جســـم ناتوان او نشست ...

-ها ... امیر عباس چی شده ؟ نکنه مار گزیدت ؟

مرد پلک بست...

ان قدر از زمین و زمان خشـــمگین بود که بی شـــک تیر خشمش تنها این دختر را نشانه می رفت و بس .

-برو ازجلوی چشمام اون طرف .

دختر ابرویی بالا انداخت...

چه بلایی بر سر مرد آمده بود ؟

-آفتاب تو کله ت خورده دیوانه شدی ؟

امیر حرصی در جایش نشست و غضبناک نگاهش کرد:

-به تو چه ... ها ... به تو چه که آویزون من شدی ... راتو بکش برو دیگه ... چی از جون من می خوای ؟ اه ...

روجا که اصلا نمی توانست حال او و افکار پریشانش را درک کند ابرو درهم کشید:

-می گم خل شدی قبول نمی کنی ...

-آره من خل شدم ... حالا می تونی بری ...

روجا با چشمانی وق زده نگاهش می کرد .

رسما فکر می کرد آفتاب زیادی بر سر مرد جوان تابیده است...

#پارت_دویست_وهجده

زیر لب چیزی گفت که بیشتر از قبل امیرعباس را برآشفت:

-ببین دختر یا همین الان راتو می کشی_ و می ری یا بلایی سرت میارم که ...

دخترک از لحن او حرصی شد و مستقیم دست روی نقطه ضعف او گذاشت:

-مثلا چی کار می تونی بکنی ؟ ها ...

راست می گفت ... چه کاری از دستش برمی آمد؟

او یک مرد علیل بود و دیگر از مردی که روزگاری علامت محل را بر گُرده می کشید در خود خبر نداشت .

مایوس پوزخندی زد:

-می گم برو و بیشتر از این خِفَتم نده ...

روجا از حرفی که زده بود پشـیمان شـده بود اما به روی خودش نیاورد و به سمت عصای او رفت.

دیگر در این مدت امیر عباس را خوب شناخته بود .

تنها نام نیلوفر بود که او را سرپا می کرد، پس برای جبران خراب کاری اش گفت :

-پاشـــو مرد... مثل بچه ها غر می زنی .چیزی نمونده تا برسیم به جایی ... تو که انقدر ناامید نبودی ... یادت رفته نیلوفر منتظرته ؟ پس چی شـد اون همه اولدورم بلدورم ... همین قدر بود، دوستش دارم گفتنات ؟

امیرعباس که حالا کمی آرام گرفته بود، سری تکان داد:

-رفتنم بی فایده ست روجا ... برم بشم بار روی شونه هاش ... نیلوفر من مثل یه پیچک ترد و تازه ست ...نازک و شکننده ..

روجا از این همه توصیف لبی کج کرد:

-حالا خوبه می گی نازک و شکننده ... می خوای بسپریش به امان خدا ؟

-نمی خوام منو تو این وضع ببینه ... اون امیر عباسی یادشه کهمی تونست به شونه هاش تکیه کنه نه امیر عباسی که خودش محتاجه کمکه ...

و دست انداخت و عصا را از میان دستان او گرفت و با تمام وجود سعی کرد از او دورشود.

#پارت_دویست_ونوزده

گیج و گنگ به برگه ی آزمایشگاه توی دستم چشم دوخته بودم .

همقسم

قلبم پاره پاره بود برای جنینی که در بطنم در حال رشـد بود ...

جنینی که مادرش نزدیک به جنون بود و پدرش در دیاری دیگر مفقود ...

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد و لب زدم:

-تو رو کجای دلم بذارم کوچولو؟

دست خودم نبود ندیده و نشناخته دوستش داشتم .

یادگار امیرعباسم بود ...

می دانسـتم عاشـق بچه اسـت یک بار که با هم به بازار رفته بودیم این حرف را با دیدن بچه هایی که دست پدر و مادرشان را گرفته و گردش می کردند گفته بود .

گفته بود دوست دارد وقتی بچه دار شـدیم با هم به پارک ببریمش و خیلی چیزهای دیگر.

حالا فرزند امیر عباس بود و خودش نبود .

بی اختیار دست روی شکمم گذاشتم . همزمان قلبم هری فرو ریخت و یک حس ناب زیر پوستم روان شد .

لب گزیدم .با پشـت دسـت اشـک روی گونه ام را پاک کردم.

چادرم را جلو کشیدم و از جا بلند شدم .

درست مثل آن که نوری در دلم تابیده بود .

از آزمایشـــگاه که بیرون زدم به طرف خانه دایی راه کج کردم . باید با زندایی حرف می زدم .

نمی دانسـتم قرار اسـت چطور بگویم و از کجا بگویم اما می دانســتم تنها کسی_ که می توانم مادرانه هایم را با او تقسیم کنم خود اوست .

***

دست که روی زنگ گذاشتم به ثانیه نکشید صدای بچه ها بلند شد که داشتند بر سر این که چه کسی بیاید و در را باز کند دعوا می کردند.

#پارت_دویست_وبیست

بی اختیار لبخند بر لبانم نشست .

با وجود غم نبود امیر عباس انگار خدا معجزه اش را به من نشان داده بود .

چه قدر در طول راه فکر کرده بودم .

این که خدا نخواسته بود تنها بمانم . این که امیر عباس می آمد ... این که من مادر فرزندش بودم .

در که باز شد صورت سرخ زندایی مقابل چشمانم ظاهر شد . با همون حرصی که معلوم بود وجودش را پر کرده گفت:

-سلام عزیزم خوش اومدی ...می بینی تورو خدا یکی نیست بیاد درو باز کنه ..

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام زندایی ...

نمی دانم در صورتم چه دید که گل از گلش شکفت:

-به به . ما نمردیم و روی خندون شما رو هم دیدیم خانم خانوما ...

لب گزیدم ...

از حال درونم چه می توانست بفهمد ؟ غوغایی بود بیا و ببین ...

در آغوشش که فرو رفتم لب زدم:

-زندایی کمکم می کنی ؟

مرا از خود کمی فاصله داد و خیره چشمانم گفت:

-چی شده قشنگم ؟

آهی عمیق کشیدم:

-بریم تو ... بهتون می گم ...

***

صدای جیغ روجا باعث شد دست از حرکت بکشد و به اویی چشم بدوزد که داشت برای او دست تکان می داد .

بالا و پایین پریدن هایش نشان از ذوق وافری داشت .

بی شک چیزی یافته بود که قهر با امیر عباس را شکسته و داشت صدایش می زد.

#پارت_دویست_وبیست_یک

طبق این چند روز لنگان لنگان را افتاد تا بتواند خود را به او برساند و علت آن همه هیجان دخترک را بفهمد ...

اما ظاهرا روجا بی طاقت تر از او بود که به سمتش دویده خود را در کسری از ثانیه به او رساند .

-وای امیر عباس بیا و ببین ...

با حفظ اخم هایش گفت:

-باز چی دیدی؟

روجا که دیگر او را خوب می شناخت و گاهی به شدت ضد حال هایش را تحمل کرده بود لبخندی دندان نمایی زد و جواب داد :

-یه زیارتگاه ... باورت میشه اون جا پای کوه یه زیارتگاهه ...این یعنی یه روستا باید همین نزدیکی ها باشه ...

-مطمئنی؟

-آره .. اون جاست خودم دیدم .. بیا کمکت کنم ... یه کم مسیرش شیب داره ...

و دســتش را به طرف او دراز کرد اما امیر عباس ابرویی درهم کشید:

-تو برو جلو خودم میام ...

دخترک لبی کج کرد:

-چرا نمی ذاری کمکت کنم زودتر برسیم ؟

امیرعباس که این روزها به شدت حساس شده بود توپید:

-من اگه کمکت رو نخوام باید چی کار کنم ؟ ... ها؟

چه قدر امیر عباس این روزها تلخ و هضـم نشـدنی شـده بود . غمی در دل روجا نشست و با صدایی که گرفته بود و حالا دیگر از آن هیجان خبری نبود گفت:

-باشه ... هر جور راحتی.

#پارت_دویست_وبیست_دو

و سـعی کرد از او دور شـود . مرد جوان آهی از ته دل کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-برو دختر ... بذار به درد خودم بمیرم ...

جای عصای زیر بغلش را به سوزش در آورده بود اما حالا وقت تعلل نبود و باید راه می رفت و خود را به جایی که روجا گفته بود می رساند .

***

زندایی هق می زد و من نمی دانستم چه واکنشی. باید نشان دهم .

دخترها دورش نشستند ...

-مامان چی شده ؟

امینه که کوچکتر از عهدیه بود گفت:

-مامان جون تو رو خدا گریه نکن ... به خدا قول می دم دیگه حرفتو گوش کنم. دختر خوبی می شم .

زندایی هر دو دختر را میان بازوانش جا داد و گفت:

-دلم گرفته مامان جان .. شماها برید بازی تونو بکنید .

دخترها که از مادر خیالشـان راحت شـد دوباره به حیاط دویدند و من ماندم و زندایی ...

اشـکش را که از صـورت برافروخته اش پاک کرد آرام و زمزمه وار پرسید:

-می خوای نگهش داری نیلو؟

نگاهم درشـت شـد . این چه سـوالی بود ؟ من هرگز نمی توانستم به چیزی غیر از این حتی فکر کنم .

-می دونی چه قدر ســخته ؟ اومم چطوری بگم آخه ... هنوز از...

-امیرعباس برمی گرده زندایی....

-ان شاءالله مادر...

#پارت_دویست_وبیست_سه

و همزمان آهی کشید . لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:

-من به دنیاش میارم زندایی ... مطمئنم امیرعباس هر جا که باشه برمی گرده پیش منو بچه اش... فقط شماها تنهام نذارید ...

دوباره اشکش سرازیر شد:

-الهی قربونت برم ... چطور می تونیم تنهات بذاریم... اون بچه از همین الان تونســته لبخند رو به لبای تو بیاره ... اون بچه مثل یه معجزه می مونه .

راســت می گفت فرزندم نیامده امید و لبخند را با هم بر قلب و لب هایم سرازیر کرده بود .

***

آرامگاه با معماری مربع شکل و گنبدی مخروطی بود و بر روی سـطوح فضـای داخلی و خارجی آن اندودی از ملات گچی قرار گرفته تا بنا را از گزند های آب و هوایی محیطی دور نگه دارد .

هر چه نزدیک تر می شدند مقبره زیبا تر و چشم نوازتر به نظر می رسید . مقبره ای که مشخص بود به قرن ها پیش می رسید و بافتی به شدت قدیمی داشت ...

روجا نفسی عمیق کشید و خسته گفت:

-خدا کنه کسی_اون جا باشـه کمکمون کنه . من که خیلی گرسنمه ...

و نیم نگاهی به مرد جوانی انداخت که بالاخره رضـــایت داده بود تا کمکش کند .

-من برم ببینم کسی هست ؟

اما قبل از آن که قدم از قدم بردارد امیرعباس با لحنی متحکم گفت:

-صبر کن ... با هم می ریم ...

دخترک لبخندی زد .با آن که می دانســت با وضـعیتی که مرد کنار دستش دارد کمک خاصی از دستش برنمی اید اما با این حال گفت:

-باشه با هم بریم.

#پارت_دویست_وبیست_چهار

وقتی قدمش را با او یکی کرد حس خوبی داشـت . این که

تنها نبود . یک مرد هر چه بود غریبه پشت و پناهش شده بود .

ان هم از آن دســت مردانی که حجب و حیا داشــتند و غیرت مردانه .

نزدیک ورودی مقبره دیگر تاب از دســت داد و بلند قدم برداشت ...

-آهای کسی اون جا نیست؟

امیر عباس سعی کرد تند تر قدم بردارد و چوب دستی زیر بغلش را به جلو کشید:

-بعید می دونم کسی این دوروبر باشه ...

-من مطمئنم این نزدیکی ها باید یه روستایی چیزی باشه ...

و همان لحظه صدایی از پشت سرشان به گوش رسید که با لهجه کردی گفت:

-هست ... یه روستا یه کم پایین تر از این جا هست ...

نگاه هر دو به عقب برگشــت و روی پیرزنی نشــست که یک کوپه چوب روی پشتش گذاشته بود .

پیرزن از کنار امیر عباس گذشت و همان طور که بسته ی چوب ها را روی زمین می گذاشت نگاه روی مرد جوان نشاند و پرسید:

-جنگ زده اید؟

نگاه روجا روی او بالا و پایین شد:

-قصه اش درازه ...

-پیرزن لبخندی زد:

-معلومه راه سختی رو طی کردید...

امیر عباس تنها سری تکان داد و روجا نزدیک شد:

-میشه یه کم بهمون آب و غذا بدی؟

پیرزن مهربان لبخندی زد:

-بشینید الان براتون میارم...

#پارت_دویست_وبیست_پنج

همقسم

سوی چشمم رفته از چشم انتظاری
سهم من از تو شده این بیقراری

گشته حالم چون خزانِ بی بهاری
زجر دارد بی تو این شب زنده داری

دستم میان دستانش بود و سرم بر شانه اش ...
لب زدم:
-امیرعباس؟
از سر شانه نگاهم کرد:
-جونم .
دست آزادم نرم روی شکمم نشست:
-می خوام نگهش دارم .
لبخند نرمی بر لبانش نشست و بی کلام نگاهم کرد .
من می توانستم رضایت را در نی نی چشمانش ببینم ...

همقسم

هر چه به عشقت دچار شدم من را ندیدی
جان من دیدی که عاشق تر شدم پا پس کشیدی

بی تو من با چه دلی باید لب دریا روم
بی تو من با چه امیدی غرق در رویا شوم

با صـــدای تقه ای که بر در خورد پلک باز کردم و از رویایی که مرا درگیر خود کرده بود بیرون خزیدم.
بی اختیار به جایی که نشسته بودم و خوابم برده بود خیره شدم.
امیر عباس همان جا کنارم نشسته بود اما حالا نبود .
همچو گلدانی که خشکیده دگر از بی کسی
بی تو من با چه دلیلی هم ره دنیا شوم

تو نمیدانی چه رنجی می کشم از بی تو بودن

همچون فرهادم بی شیرین دمی زنده نمانم

تا که عاشق نشونی از حال من خبر نداری
تا بدانی من چگونه از فراقت نیمه جانم

امیر رضا پر سر و صدا وارد اتاق شد:
-الهی قربونش برم... دایی به فداش.

#پارت_دویست_وبیست_شش

پس فهمیده بود .
لبخند خجولانه ای زدم و زمزمه وار گفتم:
-خدا نکنه .
نیشش تا بناگوش باز بود:

-وای نیلو چرا خودت بهم نگفتی ... مُردم تـا این جـا خودمو رسوندم .

بعد از حرف زدن با زندایی به خانه برگشـــته بودم تا در تنهایی هایم با امیرعباس خلوت کنم .

درســـت بود که حال دلم با این خبر بهتر بود اما دلتنگی هایم دو برابر شده بود .

من امیر عبـاس را در آن لحظـات نـاب کنـار خود می خواستم...

اویی که نقطه اتصـال من به این دنیا بود اما وقتی به این فکر می کردم که الان کجاسـت و در چه وضـعیتی، قلبم می خواست از سینه بیرون بزند .

هزاران فکر با هم به سرم هجوم می آورد و دیوانه ام می کرد.

به نبودش ... یه زنده نماندش فکر نمی کردم چرا که هر لحظه و همه جا حسش می کردم .

امیرعباس من زنده بود اما کجا گیر افتاده بود که پا بر تعهدش گذاشته و مرا بی خبر گذاشته بود رنجم می داد .

دلتنگی باعث می شـــد ســـاعت ها غرق در خاطرات مشـترکمان بشـوم و خود را در دنیایی بیابم که او همراهم بود .

من او را حس می کردم و همین دلگرمی قلبم دلتنگم بود .

او زنده بود.

امیر رضا کنارم نشست و دست دور شانه ام حلقه کرد:

-آبجی خوشگلم قراره مامان بشه .

چه خوب بود که او حرفی خارج از خواسته ام نزده بود .

شـاید او هم می دانسـت امید به زندگی ام همین فرزندی ست که در بطنم می پروراندم.

-امیررضا؟

#پارت_دویست_وبیست_هفت

محکم تر مرا به خود فشرد:

-جونم داداش .نبینم یه لحظه ناامید بشی... نبینم فکرای بی خود به سرت بزنه نیلو ... خدا داره واســـت معجزه هاشو رو می کنه ...

-خوبه که هســتی ... خوبه که بلدی حرفای خوب خوب بزنی ...

بوسه ای روی موهایم زد و آرام زمزمه کرد:

-خدا کارش درسته نیلو ... یه درو که ببنده یه در دیگه رو به روی آدم باز می کنه فقط باید مردش باشی و پاش وایسی...

-تو که فکر نمی کنی من دارم اشتباه می کنم ؟

مرا از خود فاصله داد و خیره چشمانم شد:

-یه درصد به انتخابت شک نکن... ببین دلت چی می گه ...

چانه ام لرزید و بغض کردم:

-من می خوامش ...

لبخند تلخی زد:

-پس شک نکن ...

میان آغوشش فرو رفتم و اشک هایم باریدن گرفت ... خوب بود که داشتمش . خوب بود.

***

نگاهم به قاب عکس دو برادر شهید مهسا دوخته شده بود...

محمد و مهدی ... معلوم بود اوایل جنگ به جبهه رفته بودند و یکی بعد از دیگری شهید شده بودند .

و با آن که دوسالی با هم فاصله سنی داشتند اما بسیار شبیه هم بودند .

آن یکی برادرش محسن هم که در جبهه بود و به قول امیر رضا این بار تنها عازم شده بود .

پدرمهسا سال ها پیش فوت کرده بود و حالا او و مادرش با هم زندگی می کردند .

مهسا که برخلاف همیشه با چادری سفید و سینی چای به دست وارد اتاق شد بی اختیار نگاهم به امیر رضا دوخته شد .

با دیدن نگاه زیر زیرکی برادرم لبخند بر لبانم نشست...

من و او پشت هم بودیم . تکیه گاه هم ...

دایی هم انگار متوجه شـد که کف دسـتش را روی پای او گذاشـت و آرام چیزی کنار گوشـش زمزمه کرد که باعث شد برادر بی نوایم تا بناگوش سرخ شود .

زندایی با دیدن مهسـا لبخندی به رویم پاشـید و این یعنی دختر مورد پسندش واقع شده است .

مهسـا با آرامشی ـ خاص سـینی را دور چرخاند و به محض رسیدن به من زمزمه کرد:

-خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی عروس خانم .

چهره اش با همان سادگی پر از نشاط شد و گل از گلش شکفت .

دایی که چای را داغ داغ می نوشید چاپلوسانه مزه مزه اش کرد و رو به مادر مهسا گفت:

-این چایی که بیســـته...تعریف عروس خانم رو که زیاد شنیدیم ان شاءالله اگه شما هم آقا پسرمون رو به غلامی قبول کنید بریم سر اصل مطلب حاج خانم .

تازه مهسا مقابل امیررضا قرار گرفته بود که مادرش گفت:

-والا حاج آقا می دونید که برادر مهسا جان جبهه ست . عموهای مهسا جانم که شهرستان هستند البته من تلفنی اجازه رو گرفتم و اونا هم نخواستن مانع بشن .

نگاهم به مهسا و امیر رضا بود و گوشم پی حرف های دایی و مادرش.

مهسا که کنار مادرش نشست نگاه محجوبش را به گل های قالی دوخت .

دلم می خواست برای شان کاری کنم . بی شک تا آمدن عموها و کس و کار عروس زمان می برد .

نگاهی به امیررضـا انداختم که با نگاهش می گفت حرفی بزنم . رو به مادر مهسا کردم و گفتم:

-حاج خانم شما که چند ساله خودت امیر رضای ما رو به واسـطه دوسـتی با پسرتون می شـناسـید. می دونید که نمی خوام ازش تعریف کنم اما به صـاف و سـادگی برادرم جایی ندیدم.

#پارت_دویست_وبیست_نه

شهین خانم لبخندی زد و نگاهش روی امیررضا نشست:

-اون که بله ... آقا و متین مثل پسر_خودم می مونه .. که اگه نبود امشب نمی گفتم تشریف بیارید .

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-حالا که اجازه عموها رو دارید، به نظرم خود شـــما و مهسا جون و محسن خان که امیررضا رو می شناسید باید نظر بدید و تکلیف رو مشخص کنید . شما هم که نظرت مثبته .

دایی هم یاری کرد و گفت:

-تو این اوضاع و احوال سخته که اون بنده خداها رو هم بکشین این جا ... من که می گم اگه اجازه بدید این دوتا رو دست به دست هم کنیم و ان شاءالله برای مراسم نامزدی عموها هم با خیال آسوده بیان .

نگاه شـهین خانم به دخترش و لبخند محوی که روی لب های مهسا بود نشان از رضایت هر دو داشت ...

شهین خانم گفت:

-حاج آقا شـما هم مثل دایی نداشـته مهسـای من . ریش قیچی دست خودت .

دایی که حالا احسـاس می کرد طرف عروس قرار گرفته بادی به غبغب انداخت و گفت:

-چشـم حاج خانوم . به دیده منت . اصـلا من طرف عروس . شـمـا هر شرط و شروطی داری بگو . خودم نوکرشم .

گونه های عروس رنگ گرفت و امیر رضـا بعد از آنهمه سکوت گفت:

-حاج خانوم هرچی امر کنید مشکلی نیست .

شهین خانم با لبی خندان گفت:

-پیر شی الهی مادر ... ما دنبال مال و منال نیستیم . شما خودت وضع ما رو می بینی .

و با دست به اتاق ساده شان اشاره کرد و گفت:

-ساده زندگی کردم و همونم به بچه هام یاد دادم ...

همه زنده باشیدی گفتند و من در ادامه افزودم:

-ما هم مثل خودتون ... اگر اجازه می دید یه چند دقیقه با هم حرفاشونو بزنن . شاید روشون نشه این جا حرفی از شرط و شروط بزنن ...

شهین خانم که اجازه را صادر کرد مهسا و امیر رضا با هم از جا برخاستند و به اتاق دیگر رفتند.

#پارت_دویست_وسی

دستی روی پای لمسش کشید و گفت:

-دیگه هیچ وقت نمی تونم برگردم... هیچ وقت!

پیرزن که تا همین دقایقی پیش گوش خود را به شـــنیدن قصه زندگی آن دو سپرده بود گفت:

-یه کم این جا بمونید .

روجا نگاه به او دوخت و امیرعباس گفت:

-کاش می شد اما باید بریم...

پیرزن لب زد:

-با این پا؟ کجا؟

امیرعباس ناامید گفت:

-این دختر رو باید به خانواده ش برسـونم بعداز اون مهم نیست که چه بلایی به سرم بیاد .

پیرزن نیشخندی زد:

-یعنی همین اندازه زنتو دوست داشتی؟

امیر عباس عصبی دست به عصای چوبی زیر بغلش برد تا برخیزد که پیرزن بلند تر خطابش کرد:

-شده اون پا قطع بشه ...

امیرعباس خشمگین غرید:

-اون زن بی من راحت تر می تونه به زندگیش ادامه بده ... یه مرد علیل جز یه کوله بار سنگین رو شونه هاش هیچ فایده ای براش نداره ...

پیرزن با همان لحن پر از اقتدار گفت:

-حیف که پسر_ من نیستی وگرنه یک سیلی جواب این حرفاته . تو زن جماعت رو نشناختی پسر ...

امیر عباس خسته از این همه فشار در جایش نشست و به نقطه ای در دوردست ها خیره شد:

-چی می خوای بگی ؟ من که بریدم.

#پارت_دویست_وسی_یک

-می خوام بگم تو همه چیز رو توی این جسم می بینی اما اگر زنی واقعا عاشق مردی بشه تنها خواستار جسمش نیست ...

-من نمی خوام بار باشم ... نمی خوام...

و نگفت برای اویی که خودش یک عمر تکیه گاه بوده چه قدر سـخت اسـت تکیه زدن بر شـاخه های ترد و نازک نیلوفری اش .

خیلی فکر کرده بود .

شـاید تمام راه را به این مسـئله گریز زده بود اماهر بار به یک نتیجه واحد رسیده بود .

ظلم بود نیلوفر را شریک این مصیبت کند .

ظلم بود بعد از آن همه مصـــایب که برسرگل نیلوفرش آمده بود حالا تا آخر عمر عصا کش مردی علیل شود .

خب گم و گور شـــده بود و نیلوفر هم کم کم عادت می کرد و راه زندگی جدیدش را می یافت .

اصـلا شـاید بعد از چند وقت که از بازگشـت او ناامید میشد تن به ازدواجی تازه می داد ...

به این جای افکارش که می رسـید حس خفگی وجودش را پر می کرد و خونش به جوش می آمد و دلش می خواست سر به بیابان بگذارد و خودش را نفله کند .

اصـلا مگر می توانسـت تصـورش را بکند که نیلوفر مال کسی دیگر شود؟

انگار مرز جنون و سلامت به یک تار مو بند بود .

پیرزن که چهره برافروخته ی او را دید گفت:

-با چیزایی که شماها تعریف کردید علاج اون پای علیل تو دستای منه ... بمون این جا پسر- جون ... من کمکت می کنم.

#پارت_دویست_وسی_دو

اواسط تیر ماه بود ...فصل گرما و کلافگی در تهران ...

نزدیک به چهار ماه می شد که خبری از امیرعباس نداشتیم .

یاسین دو ماه پیش به محض فهمیدن بارداری ام ، قصد رفتن کرد و عازم

منطقه جنگی قصر شیرین شد .

می رفت که برادرش را بیابد . برادری که ماه ها از رفتن و مفقود شدنش می گذشت .

وقتی می رفت مرا به دست امیر رضا سپرد و گفت که مراقب من و یادگاری برادرش باشد .

هرگز فراموش نمی کنم وقتی فهمید باردارم چطور گل از گلش شکفت .و سجده شکر گذاشت .

می گفت این بچه نوید روزهای خوش آینده است .

روزهای آخر هربار که بیرون می رفت با یک هدیه برمی گشت و بی حرف آن را گوشه اتاق می گذاشت .

عجیب بود که هر چه می خرید پسرانه بود .

یک بار یک کامیون باری بزرگ پلاستیکی خریده بود یک بار هم یک دست لباس نوزادی ملوانی ...

یاسین از همان اول هم همیشه کم حرف بود و آرام .

هرگز نفهمیدم در دلش چه می گذشـــت اما آن روزها نگاهش پر از مهر بود .

انگار عمووار می خواست جای خای امیرعباس را پر کند.

اگر امیرعباسـم بود چه ها نمی کرد و این رویا همیشـه با من بود که واکنشـــش دربرابر این خبر چه می توانســـت باشد .

یاسین رفت.

وقتی ساکش را می بست تنها کلامی که گفت این بود:

-زن داداش مواظب خودتو و تو دلیت باش . می رم که ان شاءالله با امیرعباس برگردم.

#پارت_دویست_وسی_سه

و من دل بستم به حرف هایش ...
و امید گرفتم به روزی که قرار بود امیر عباسم برگردد .
لب هایم زمزمه وار تکان خورد و گفتم:
-مراقب خودت باش داداش ...

با رفتن او من ماندم و جنین توی بطنم و امیررضـــا و مهسـایی که به تازگی در مجلسی ساده به عقد هم درآمده بودند.

حالا دیگر با بودن مهســـا در کنارمان احســـاس بهتری داشتم و مطمئن بودم
خدا هیچ وقت نخواست که تنها بمانم و همیشه با رفتن یکی دیگری را جایگزینش کرد .

مهسا و امیررضا عاشقانه زندگی ساده خود را در کنار من آغاز کردند و همین باعث می شد کمتر حس تنهایی درگیرم کند.

دلتنگی برای امیر عباس به غایت خود باقی بود اما حضور در نهضت و فعالیت های جانبی باعث می شد کمتر فکر کنم و روزهایم بهتر بگذرند.

حالا یک دل مشغولی بزرگ داشتم که باید سعی می کردم تا بازگشت امیرعباسم به درستی حفظش کنم .

با صدای مهسا از افکارم دست کشیدم و به سمت او که در آستانه در ایستاده بود نگاه کردم:

-تو مطمئنی نیلو؟ این جوری آخه...

کفری لب هایم را به هم چسباندم:

-چندبار می پرسی دختر خوب...

#پارت_دویست_وسی_چهار

-آخه نمی خوام آرامشت ...

جلو رفتم و دستم را نوازشگرانه روی بازویش کشیدم:

-من کنار شـماها آرامش دارم مهسـا جان .همین که قبول کردی اول زندگی خواهرشوهرتو تحمل کنی...

مهلت نداد و محکم مرا به آغوش کشید:

-هیشـش ...هیچی نگو ... تو مثل خواهر نداشـتم عزیزی برام نیلو ...می دونی کـه منم مثـل خودت تنهـام ... ان شـــاءالله تا اومدن آقا امیرعباس کنارتیم... بعدشـــم خدا کریمه .

لبم کش آمد و گفتم:

-امیررضا گفته تا اون موقع خونه خودتونم آماده میشه.

خودمان در حرف هایمان به یکدیگر امید می دادیم و همه امیدهایمان

معطوف می شد به زمانی که امیر عباس بازمی گشت انگار با آمدن او

دوباره زنده می شدیم و قرار بود زندگی را از نو بسازیم.

هرگز به نبودش فکر نکرده بودم و هرچه برنامه ریزی می کردم

امیرعباسم گوشه ای از آن را به خود اختصاص داده بود .

شب و روز دعا می کردم هر جا که هست سالم باشد و از خدا
می خواستم زمان دوری و فراغ را هر چه زودتر کوتاه کند و او را
دوباره به من فرزندش ببخشد .
***

#پارت_دویست_وسی_پنج

دستان نیلوفر میان انگشتانش بود و و نوازشگرانه کنار گوشش از عشق می گفت .

همقسم

زیر درخت کهنسالی نشسته بودند و از قضا باد ملایمی می وزید و موهای مواج دخترک را به پرواز درآورده بود.

دست خودش نبود دمی عمیق گرفت .

نمی دانست از چه سو بود که داشت سینه اش را مالامال از عطر تن دخترک می کرد .

مشامش که پر شد درست مثل یک دم مسیحایی بود که زنده اش کرده بود.

روزها بود که فکر می کرد مرده است .

روزها بود که نیلوفر سراغش را هم نگرفته بود اما حالا او را میان پنجه هایش داشت .

با این حال و با وجود آن که نیلوفر آن جا میان آغوشش بود عجیب حس دلتنگی بر قلبش فشار می آورد.

درست مثل کسی- که عطش بود و به چشمه ای گوارا رسیده بود اما هر چه آب می خورد سیراب نمی شد .

لب هایش روی گونه های او نشست و زمزمه کرد:
-دلم برات تنگ بود نیلوفرم .

دخترک درست مثل شی ای بلورین و شکستنی به طرفش چرخید و
چشمان زیبایش را به او دوخت و با صدایی ملایم گفت:
-دیگه وقته رفتن امیر عباس ...

نفس در سینه اش تنگ شد و با حالی غریب گفت:
-نرو نیلو ... پیشم بمون...

اما نیلوفر که رویایی بیش نبود لب زد:
-باید برم امیرعباس ...
و درست مثل پرنده ای سبکبال از میان آغوشش پر کشید و بال زنان دور شد.

#پارت_دویست_وسی_شش

دست امیرعباس به طرف او دراز شده بود و سعی می کرد از جا بلند
شـــود و به دنبال او برود اما انگار وزنه ای ســـنگین به پاهایش بسته شده بود ...

پنجه هایش روی چمن های کنار دستش قفل شد و فریاد زد:
-نیلو!
وهمزمان خیس از عرق چشم باز کرد .

در باغ بود .
زیر همان درختِ کهنسال که در این دوماه عادت داشت خلوتش را زیر آن بگذراند .

دســـتی به پیشـــانی عرق کرده اش کشـــید و نگاهش در اطراف دو دو زد ...

خوابش برده بود و بعـد از مـاه هـا دیـدن کابوس هـای وحشتناک اولین

رویای شیرینش با نیلوفر را دیده بود .

نمی دانست چه قدر از ظهر گذشته است اما می دانست کژال خاتون و

روجا تا دقایقی دیگر سر و کله شان پیدا خواهد شد .

وقتی به کوه می رفتند این امیرعباس بود که ساعت ها پای آن درخت می

نشست و به گذشته نه چندان دورش فکر می کرد .

به روزهای خوشی که با نیلوفرش داشـــت و انگار در دوردست ها قرار داشت .

دو ماه بود که در آن روسـتای زیبا و خوش آب و هوای پای کوه ماندگار

شده بودند و کژال خاتون از هیچ کاری برای درمان پای او فروگذاری نکرده بود .

این زن اســـتاد درمان های داروهای کوهی بود و مادر روستا خطاب می شد .

ضـمادهایی که می ســاخت و روی پای او که انگار مرده بود، می بست

#پارت_دویست_وسی_هفت

و مدام او را راهی چشـمه ای که از دل کوه می جوشـید و آبی درمانی داشت می فرستاد .

درسـت بود که تا آن زمان افاقه نکرده بود اما امیدش را به طرز عجیبی زنده نگه داشته بود .

یکی مثل لاهور باید از مرگ نجاتش می داد و یکی مثل کژال خاتون از درد و زجر و ناامیدی .

گفته بود بمان و اوهم که امیدی به زندگی نداشت مانده بود .
اصلا کجا می رفت با آن وضع و حال؟

دست به عصا برد تا در جایش بایستاد اما به یک باره دردی وحشتناک در ران پایش پیچید و او را بی نفس پای درخت میخکوب کرد ...

دردی که روزها انتظارش را کشیده بود...
با چشمانی گشاد شده به پایش نگریست ...
پایی که همیشه فکر می کرد مرده بود...

کمی خم شد و دست به پایش کشید و با تمام قوا سعی کرد انگشتانش را تکان دهد .

نفسش را چندین و چندبار با قدرت از سینه بیرون داد و لب زد:

-خدایا کمکم کن ...

اما انگشتانش هیچ حرکتی نداشت.

#پارت_دویست_وسی_نه

ناتوان دست از تلاش و تقلا کشید و ناامید سر بر تنه درخت تکیه داد و چشم به آسمان دوخت .

با شنیدن صدای خش خشی. نگاه به رو به رو دوخت و با دیدن آرشین

مرد جوانی که این روزها زیاد به سراغشان می آمد لب زد:

-آرشین ...

آرشین به طرفش پا تند کرد و مقابلش نشست ...
نگاه امیرعباس سرتاپای او را رصد کرد .

این پسر_ را چیزی میشـد که هر روز یک جور به خود می رسید و به یک بهانه به سراغ آن ها می آمد .

بی اختیار لبخند زد:

-بِرا خوب به خودت رسیدی ... خبریه؟

حسی_ می گفت این پسر_ دلش را در گرو دخترک همراه او گذاشته است.

آرشین دست به سبیلش برد و به عادت همیشه کمی آن را تاباند و جواب داد:

-اومده بودم باهات حرف بزنم بِرا ...می دونم که علاج دردم پیش توئه ...

امیرعباس نیشخندی زد:

-من؟

-ها بِرا امیر...تو می تونی کمکم کنی...

در دل به خود احسن گفت:

-چه کمکی ؟

مرد جوان این پا و آن پا کرد و نگاهش را به زمین دوخت:

-راجع به روجا...

-روجا چی ؟ درست حرف بزن ببینم آرشین؟

آرشین مِن مِن کنان جواب داد:

-من ... من بِرا ...چطوری بگم ؟

امیرعباس غافلگیرانه پرسید:

-می خوایش ؟

برق در چشمان آرشین جهید ...

سری به تایید تکان داد و گفت:

-می خوامش ... خیلی زیاد.

#پارت_دویست_وچهل

کژال خاتون خیره به پای او پرسید:

-تو مطمئنی ؟

امیر عباس لبخندی زد:

-آره خاتون ... یه درد توی کمرم پیچید و مستقیم به پام زد اما هر کاری کردم نتونستم پامو تکونش بدم ...

روجا که کنار آن ها نشسته بود پرسید:

-خاتون یعنی داره خوب میشه ؟ می تونه بازم حرکتش بده ؟ می تونه باهاش راه بره؟

کژال خاتون ابرو درهم کشید و متفکرانه جواب داد:

-شک ندارم ... فردا باید بریم چشمه...

و دست بر زانو گذاشت و از جا بلند شد و به سمت کمد گیاهان دارویی اش رفت .

هاون سنگی بزرگش را برداشت و گیاهانی که لازم بود داخل آن ریخت و همان جور که با سنگ بزرگی آن ها را له می کرد تا آماده ساختن ضماد کند گفت:

-آرشین چی می گفت ؟ اون طرفا اومده بود چی کار ؟

امیر عباس سرش را تکیه به پشتی داد و پلک بست:

-هیچی .

روجا نیم نگاهی زیر چشمی به او انداخت و از جا بلند شد و بی حرف از اتاق خارج شد .

به محض خروجش خاتون دوباره پرسید:

-هیچی؟

در این دوماه امیر عباس درست مثل پسر ـ شهیدش نیوان برایش عزیز شده بود.

#پارت_دویست_وچهل_یک

نیوان که به جبهه رفت همین سن و سال امیرعباس را داشت . وقتی خبر شهادتش را آوردند چه روز سختی را گذرانده بود .

اما تمام توانش را جمع کرده بود تا به عنوان مادر شـهید سر پا بماند.

تک فرزندش را یتیم یزرگ کرده بود و حالا جنازه پاره پاره اش را به آغوش مادر بازگردانده بودند .

با هر بار یاد آوری انگار کسی محکم قلبش را در سینه می فشرد .

همان جور که سـنگ را روی گل های خشـک می سـابید گفت:

-بهم گفت که روجا رو می خواد .

از داســتان روجا و امیرعباس خوب خبر داشــت و از عشق مرد جوان به همسرش...

امیر عباس پلک باز کرد و خیره نگاهش کرد:

-چی می خوای بگی خاتون ؟ این دختر امانته ... باید برسونمش به خانواده اش ... این جوری مو نبین لنگ این پا نبودم تا حالا روجا پیش خانواده اش بود .

خاتون دست از کار کشید و همان طور که دست به کمر می شد از جا بلند شد و به طرف او رفت .

نگاه امیرعباس روی او چرخید .

می گفتند قامتی داشته بلند بالا اما از وقتی خبر شهادت پسرش را آورده بودند کمر خاتون یک شبه شکسته بود .

دیگر کسیـ خاتون را از آن روز ندیده بود که قامت را درست راست کند .

کنارش که نشـــست امیر عباس به احترام او در جایش نشست.

خاتون نیم نگاهی به طرف در بسته انداخت و گفت:

-می گم می خوام ببینم مزه دهن این دختره چیه ؟ برای رختر هزارتا خواستگار پیدا می شه یکی قسمته.

-که چی بشه خاتون ؟

-ننه ی آرشین دیروز اومده بود این جا ... می خوان روجا عروسشون بشه ... خب این دختر نباید با اون همه مصیبت که به سرش اومده به فکر ازدواج باشه ؟

#پارت_دویست_وچهل_دو

امیر عباس دست به صورتش کشید ...

نمی دانست چه بگوید اما درست مثل خواهرش مهربان به او نیز تعهد داشت .

با صدایی که پر بود از نگرانی گفت:

-اگه می خوانش باید از خانواده اش خواستگاریش کنن . مگه من چی کارشم ؟

خاتون سری تکان داد:

-اگه روجا هم دلش پیش آرشین باشه باکی نیست ... پسره با مادرش می رن خواستگاری . ضمنا تو مثب برادر به گردنش حق داری پس نگو چی کارشی ...

-باید با روجا حرف بزنم .

-حرف بزن پسرم ... حرف بزن ... نترس ... این بچه رو من سال هاست می شناسم .تو دامن پدر و مادر بزرگ شده ...سالمه ... متینه و آقا ...روجا رو هم تو این دوماه شناختم... نیاز داره یکی بالا سرش باشه ... تو تا کی می تونی ...

-خاتون؟

نگاه خاتون در چشمان امیر عباس قفل شد:

-من می تونم این پا رو تکون بدم؟

امیرعباس از او معجزه می خواست؟

جواب دادن ســـخت بود اما خاتون زنی نبود که تخم ناامیدی را در دل او بکارد .

لبخندی زد و دست بر زانو گذاشت:

-با پای خودت می ری پیش نیلوفرت کاکا .

دنیا دنیا قند ته دل مرد جوان آب شد . روزها را به سختی گذرانده بود که تا به روزی برسد که بتواند به قول خاتون با پای خود راه برود.

به امید آن بود که دوباره روی پاهایش بایستد روجا را به دست خانواده اش برساند و آن وقت با خیالی آسوده به خانه باز گردد .

***

کاسه آلبالوها را جلو کشیدم و همان طور که روی شان نمک می پاشیدم دانه ای را داخل دهانم انداختم .

دلم به ترش مزه ها می رفت و زندایی گاهی زورم می کرد خوراکی های شیرین هم بخورم .

به شوخی می گفت:

-بذار بچه ات ملس بشـــه نیلوفر .چیه همش ترش می خوری ؟

و با هم می خندیدیم.

#پارت_دویست_وچهل_سه

مهسـا و امیررضـا از هیچ کاری برای آرامشـم دریـغ نمی کردند و هر روز و هر شب حواس شان پیش من بود.

امکان نداشــت بیرون بروند و برای وروجک توی شــکمم چیزی نخرند.

هر شب مراسم سه نفره ای داشتیم ...

به قول امیر رضا کنفراس بود . هر کس نظری می داد که اگر دختر شد چه اسمی بگذاریم و اگر پسر شد چه اسمی .

امیر رضـا می گفت اگر پسر- شـود برای این که هم اسـم پدرش را حفظ کنیم و هم دایی اش را، امیر بگذاریم و حالا کنارش یک پسوند محمد یا علی و یا حسین اضافه کنیم .

مهسا به شوخی می گفت آخر چه ربطی به دایی اش دارد و او می گفت ربط که خیلی دارد همین که دایی اش اســت کافی ست .

خلاصه آن که به اواخر تیرماه نزدیک می شدیم و هنوز از امیر عباس خبری نبود .

اما نمی دانم چرا یک حسی مدام به من می گفت امیرعباس به همین زودی ها برخواهد گشت .

هر شب با جنین توی شکمم و پدرش در عالم خیال حرف می زدم و تا خود صبح در رویای با آن ها بودن سیر می کردم .

از یاسین خبری نبود و یک بار بیشتر تماس نگرفته بود.

آن روزها غرب کشـــور هم بارها و بارها مورد تهاجم دشمنان قرار گرفته بود و کمتر از جنوب شهید نمی داد ...

خدا را شکر نهضت و درس دادن من تداوم داشت و اجازه نمی داد زیاد فکرم مشغول اخبار شود و سعی می کردم به خاطر فرزندم کمتر خود را درگیر خبرهای تلخ کنم اما با این حال ته دلم گاهی به شدت دچار آشوب می شد

و نمی دانستم قرار است در آینده شاهد چه روزهایی باشیم .

روزهایی که بی شک برای مردم سرزمینم تلخ وهمچون زهر بود .

***

طبق معمول آرشین با ماشینش که یک وانت درب داغان بود او را به چشمه رسانده بود و تمام راه را حرف زده بود و آسمان به ریسمان بافته بود.

#پارت_دویست_وچهل_چهار

دست آخر
وقتی امیر عباس به چشمه رفت مرد جوان سطلش را پر

از آب کرده و دستمالش را برداشت و کنار گوش امیرعباس پچ زد:

-بِرا امروزما رو دریاب...

امیرعباس اخمی کرد و آرشین که حساب کارش به دستش آمده بود از تپه سرازیر شد و به سمت ماشینش رفت تا خود را مشغول تمیز کردنش کند .

آرشین تک پسر بود و دو خواهر داشت که به روستاهای اطراف شوهر کرده بودند و در حال حاضر این آرشین بود که با پدر و مادر پیرش زندگی می کرد .

وضع مالی شان بد نبود و باغ داشتند و از همان راه هم امرار معاش می کردند .

کلا روستای خوش آب و هوایی بود و مردمش بسیار با صفا بودند .

این روستا معروف بود به چشمه هایش که اکثرا جنبه زیارتی داشتند و خاتون می گفت آب این ها درمان است و مرده را زنده می کند .

امیر عباس ساعتی از آب چشمه استفاده کرد و بالاخره قصد بازگشت کردند .

نمی دانست چطور اما حس می کرد بعد از ماه ها پایش را حس می کند .

با آن که حرکتی نداشت اما حسی عجیب و کوتاهی هر از گاهی پای بی جانش را در برمی گرفت .

سکوت آرشین که طولانی شد نیم نگاهی به طرفش انداخت .

-امروز با روجا حرف می زنم ...

مرد جوان چنان با شنیدن این جمله پا روی گاز گذاشت که وانت با شدت به جلو پرید و امیر عباس را به خنده وادار کرد .

-چته پسر می خوای به کشتن مون بدی ؟

-برا قربانت برم ... آخه من چی بگم... چطور جبران کنم؟

امیر عباس دست روی شانه او گذاشت و فشرد:

-این چند روز خیلی فکر کردم . این دختر نیاز به حمایت داره ..

-من حمایتش می کنم ... نوکرشم به مولا...

-نیاز داره یکی دوسش داشته باشه و همراهیش کنه...

-مگه مرده باشم که دوسش نداشته باشم .

-خیلی فکر کردم ... یه آدم علیل مثل من نمی تونه اونو به مقصد برسونه ... تو می تونی به پدر و مادرش برسونیش؟ تو می تونی البته اگه خودش بخواد.

#پارت_دویست_وچهل_پنج

و روی جمله آخرش تاکید کرد .

آرشین که حسابی کیفش کوک شده بود با خوشحالی زائد الوصفی گفت:

-ها کاکا ... من نوکرشـــم ... فقط منو بخواد ... من هر کاری می کنم .

***

آن شــب با آن که خســته بودند اما قبل از آن که برای خواب بروند زیر آســمان پر ســتاره ی روســتا، امیرعباس دخترک را به نزد خود فراخواند.

- یه کم با هم حرف بزنیم ؟

دخترک سری تکان داد و در سکوت کنار او نشست .

همقسم

نمی دانست امیرعباس از چه چیزی قرار است حرف بزند اما همیشه منتظر این روز بود .

روزی که امیر عباس قصد رفتن کند .

چرا ته دلش فکر می کرد حالا که امیر عباس نشانه هایی از بهبود دارد او را رها خواهد کرد؟

روزها بود که می دانست امیر عباس به عشق نیلوفرش زنده است.

به عشق نیلوفرش تن به آن همه مداوای سخت و شبانه روزی خاتون داده است .

به عشق نیلوفرش شب می خوابد و صبح از خواب برمی خیزد .

راه سخت چشمه را به جان می خرد و دم نمی زند .

حالا دیگر می دانست امیر عباس او را هم دوست دارد اما نه به عنوان یک جنس مونث بلکه به عنوان یک خواهر .

امیر عباس بارها برادری اش را به او ثابت کرده بود.

با گفتن" چیزی شده؟ " بالاخره روی سخن را باز کرد .

سخنی که مرد جوان نمی دانست از کجا باید آغازش کند.

امیر عباس نگاهش را از ستاره های آسمان گرفت و عصای چوبی اش را در دستانش فشرد و گفت:

-روزی که با تو همسفر شدم فکر نمی کردم قراره این جور به هم نزدیک بشیم . من روزها بود که خواهرم رو از دست داده بودم اما تو کم از خواهرم نبودی ... بارها کمکم کردی و از مرگ حتمی نجاتم دادی ... تنهام نذاشتی ...

دخترک پر بغض گفت:

-یه جوری حرف می زنی انگار...

#پارت_دویست_وچهل_شش

-آره روجـا ... قراره راهمون جـدا بشـــه ... تو بری پی خوشبختی و زندگیت و منم ...

-کاکا از چی حرف می زنی ؟

-آرشین ازت خواستگاری کرده . عاشقت شده روجا .

نگاه روجا خشک شد.

آرشین عاشقش شده بود ؟

لب هایش تکان خورد اما صدایی ازگلویش خارج نشد .

آرشین جوان خوب و مهربانی بود .

هر وقـت امیر عبـاس قرار بود بـه چشـــمـه برود، بـه درخواست خاتون سر و کله اش پیدا می شد و امیرعباس را با خود می برد.

همیشه سرش پایین بود و حتی نگاهش نمی کرد.

امیر عباس بلند خندید:

-دمـار از روزگارمون در آورده این پسرـــ بس کـه ازم خواسته ببینم نظر تو چیه ؟

ناباورانه سر تکان داد:

-آرشین؟

-اوهوم آرشین ... دوستت داره . اگه تو جواب بله بدی با خـانـواده اش مـیـان ده تـون و تـو رو از پـدرت هـم خواستگاری می کنه .

قلب دخترک با ضرب در سینه کوفتن گرفت .

مرد جوان با آن ســـبیل های تابدار خواســـتار او بود . چشمان درشت و سیاه رنگ آرشین مقابل چشمانش رژه می رفتند . آن قد بلند و رشید ...

دروغ چرا چند باری او را زیر نظر گرفته بود .

واقعا آرشین جوان معقولی بود .

و چه قدر از رفتار مهربانش با مادرش خوشش می آمد .

در دل به یاد مادر او افتاد "ها پس بگو یه مدت مدام به بهانه های مختلف به دیدن خاتون می آمد بهاین دلیل بود "

با صدای امیرعباس به خود آمد:

-چی می گی ؟ من که می گم یه جلسه با هم حرف بزنید .

سر روجا به طرف او برگشت و نگاهش به او دوخته شد . امیرعباس لبخندی مهربان زد:

-انقدر نگران نباش برادرت مثل کوه پشتته ... تا خیالم از تو راحت نشه هیچ جا نمی رم ... عروس که شدی منم برمی گردم .

لبخند نرمی روی لب های روجا نشست.

#پارت_دویست_وچهل_هفت

-اینایی که تعریف کردی واقعی بود دیگه؟

امیر عباس نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و جواب داد:
-آقای دکتر چه دلیلی داره بخوام دروغ بگم ؟

دکتر جوان لبخندی زد:
-تو علم پزشکی این پا با این وضعیت باید قطع می شد .

مرد جوان دست روی شقیقه اش کشید و گفت:

-اما حالا داره تکون می خوره و این یعنی ؟

دکتر از کنار او که روی تخت معاینه دراز کشـیده بود، برخاست و به سمت میزش رفت .

آرشین که تمام مدت دست به سینه بالای سر امیرعباس ایستاده بود به کمک او رفت .

امیر عباس که به کمک او و عصایش از تخت پایین آمد، دکتر گفت:

-درست مثل اینه که یه معجزه اتفاق افتاد ...

آرشین به جای امیرعباس جواب داد:

-کژال خاتون دستش شفاست .

دکتر سری تکان داد ...بی شک همین بود...
تند تند چیزهایی روی کاغذ نوشت .

اتفاقاتی که امیرعباس از سر گذرانده و تعریف کرده بود به رویایی بیش نمی ماند اما خب واقعیت همانی بود که نمی توانست انکارش کند .

-دکتر الان باید چی کار کنم که این پا زودتر راه بیفته ؟

دکتر نسخه را به طرفش گرفت و گفت:
-باید این داروها و آمپول ها رو مصرف کنی.. مخصوصا آمپول ها

#پارت_دویست_وچهل_هشت

و به آرشین گفت:

-احتمالا تو این اوضاع و احوال سخت پیدا می شن اما می تونید...

چند روزی بود که از امضا قطعنامه 598 می گذشت و ایران آماده روزهای تازه ای می شد .روزهایی که نوید پایان جنگ را می داد .

آرشین لبخندی بر لب نشاند و با اطمینان گفت:

-از زیرِ زمینم که شده پیداشون می کنم دکتر .

امیرعباس برایش بسیارعزیز بود چرا که او را به دختری همچون روجا رسانده بود .

آن روز که به خواستگاری روجا رفت و با او حرف زد، روجا از نحوه نجاتش گفته بود .

اگر روجا زنده مانده بود از کمک امیرعباس بود هرچند که روجا هم کم نگذاشـته بود و در طول این سـفر به ظاهر اجباری کم کمکش نکرده بود.

امیرعباس نگاهی به برگه نسـخه انداخت و لب باز کرد و پرسید:

-می تونم درمانم رو توی شـهر خودمون ادامه بدم ؟ حالا که قراره برگردم ترجیح می دم این نسـخه رو اون جا تهیه کنم .

دکتر خیره نگاهش کرد ...

مرد جوان قصد رفتن داشت .

از قصه زندگی او خبر داشت که گفت:

-تهران خیلی بهتر می تونید درمان رو پیش ببرید اما باید دسـتای اون خانوم رو که پای در واقع مرده تون رو زنده کرده ببوسید .

امیرعباس لبخندی از ته دل زد و گفت:

-خاتون مثل مادرم برام عزیزه... هر کاری کنم نمی تونم ذره ای از زحماتش رو جبران کنم.

از اتاق دکتر که بیرون زدند همین که امیر عباس روی صندلی نشست، آرشین که با شنیدن حرف او حسابی دمغ شده بود با ناراحتی کنارش نشست و گفت:

-بِرا کجا می خوای بری ؟ می دونی چه قولی به من و روجا دادی ؟

امیر عباس تلخ خندید:

-می دونم ... اما دیگه از روجا خیالم تختِ تخته ...اون تو رو داره...

-یعنی برای عروسی ما نمی مانی؟

#پارت_دویست_وچهل_نه

انگارامید با
تمام قدرتش دوباره وارد زندگی امیرعباس شده بود :
-باهاتون تا روستای پدری روجا میام . دخترشون رو که تحویلشون بدم
برمی گردم . چند ماهه که خانواده ام ازم بی خبرن حالا که امیدی به این
پا پیدا کردم و می تونم درمانش کنم می خوام زودتر برگردم...از طرفی
نمی خوام بیشتر از این باری روی دوش شماها باشم .توی تهران اگر
هزینه ای هم باشه می تونم از پسش بربیام .

آرشین لب برچید:

-چه باری بِرا ؟ تو عزیز مایی ... هزینه هر چی باشـه من پرداخت می کنم به خدا راست می گم .

امیر عباس دست روی شانه او گذاشت و محکم فشرد ... این مردمان پر بودند از مرام و معرفت ...مردمانی غیور و غیرتمند ...

-قول می دم هر وقت تونسـتم با خانومم بیام روسـتا ... دیگه شـماها جزویی از خانواده ام شـدید ... فقط باید یه قولی بدی ؟

-تو جون بخواه بِرا ...

-روجا ... مراقبش باش ... اون دختر کسی۔ رو غیر شـماها نداره ... درسته می ره پیش خانواده اش اما اون حمایت یه همسر رو می خواد . یه مرد که پشتش باشه ...

-بِرا قول مردونه می دم ... روجا خیلی برام عزیزه ...

-پاشو که خیلی کار داریم ... مگه خرید نداشتی ؟ عروس خانم منتظرته ... شـــب باید خودمون رو به روســـتا برسونیم ...

آرشـین لبخندی از ته دل زد و کمک کرد تا امیر عباس از جا برخیزد...

وقتی شـب گذشـته امیرعباس غافلگیرانه انگشـتان پایش را تکان داده بود خاتون دیگر ماندنش را جایز ندانســته و گفته بود بهترســت از این جای راه را به پزشــکان حاذق بسپارند ...

همین بود که اول صبح آرشـین او را سـوار وانتش کرده و به شهر برده بود...

#پارت_دویست_وپنجاه

حالا که دکتر بیمارستان امید دوباره برای راه رفتنش داده بود امیر عباس
می خواست بال باز کند و به تهران برگردد اما قبل از آن باید به روستا
برمی گشت و آن کار نیمه تمامش را که قول داده بود تمام می کرد...

همان بعد از ظهر به مخابرات رفتند ...
امیر عباس آن قدر ذوق داشت که نمی دانست چطور باید خبر بازگشتش
را به خانواده اش بدهد اما هر چه تماس گرفتند کسی جواب نداد...

کار آرشین که زمان برد به اجبار شب را در مسافرخانه ای ماندند، تا

فردا صبح قبل از آن که به روستا برگردند دوباره با تهران تماس بگیرند

و خبر بازگشت امیرعباس را بدهند اما نمی دانستند قرار است دست

روزگار بار دیگر برای آن ها بازی دیگری را رقم بزند.

***

با صدای گوش خراشی که فضای روستا را پر کرده بود از جا پرید و

میان رختخواب نشست ...

دقایق اولیه صبح آخرین روزتیرماه بود ...

دیشب هر چه انتظار کشیده بودند از امیر عباس و آرشین خبری نشده بود

هر چند که انتظارش را داشتند اما خب تا دیر وقت روی تک پله بیرون
خانه خاتون نشسته بود و انتظار کشیده بود .

دلش می خواست امیر عباس زودتر می آمد و از سلامت پایش خبر می داد .
سلامتی پای امیرعباس یعنی دیدار پدر و مادرش...

اما حالا با صدای گوش خراشی از خواب پریده بود.

#پارت_دویست_وپنجاه_یک

لحاف را کنار زد و از در خانه بیرون زد .
صدای جیغ و فریاد کل روستا را به یک باره فرا گرفت .

همقسم

چند فروند هواپیمای جنگنده رژیم بعث عراق در آسمان روستا در حال جولان دادن بودند .

روستا در عرض چند دقیقه بمباران شده بود ..

نه از آن بمباران ها ...انفجاری در کار نبود...

تنها دودهای رنگین همچون رنگین کمانی زیبا در آسمان نقش

گرفته بود که باعث می شد روستاییان بی اطلاع برای لحظاتی کوتاه

دست از فرار بکشند و محو آن رنگ ها شوند ...

گازی همراه گرده هایی از بمب ها خارج شده و در هوا پخش می شد.

انگار گرد مرگ پاشیده بودند که از آسمان گنجشک بود که روی زمین می افتاد .

به یک باره تنفس ها سخت شد .. نفس ها تنگ شد ... انگار کسی ـ دست انداخته بود و راه های تنفسی ـ را می بست...

صدای سرفه و خس خس سینه ها بی داد می کرد .

مردم روستا که اطلاعی از این نوع بمباران ها نداشتند، متحیر از حال
خراب شان نمی دانستند به کجا پناه ببرند ...

استشمام ناخواسته گاز خردل باعث سوزش چشم و خفگی شده بود .

عده‌ای برای رهایی یافتن از خفگی و سوزش چشم و پوست به چشمه
نزدیک روستا پناه بردند اما نمی دانستند آب چشمه ها نیز آلوده و مسموم

شده است ...
آب جاری آلودگی را تا کجاها که نمی برد.

روجا با وجود سوزش چشم و صورتش، به دنبال خاتون می گشت.
انگار هنوز باور نداشت مورد تهاجم هواپیماهای عراقی قرار گرفته اند:

-خاتون ... کجایی ؟

#پارت_دویست_وپنجاه_دو

اشـــــک از
چشمانش سرازیر بود و گلویش به شدت می سوخت .

همقسم

نمی دانست چه اتفاق افتاده و چرا مردم از ریز و درشت مثل برگ خزان روی زمین می افتند .

و نمی دانست همزمان در آن روز چند روستای دیگر هم درگیر بمباران شیمیایی رژیم صدام و انتقام کینه جویانه او شده است ...

به زحمت کوچه ها را می پیمود .

پر شالش را روی دهان و بینی گذاشته بود اما هر لحظه تنفسش سخت تر و سخت تر می شد ...

صدای سرفه های خش دار و دردآلود کل روستا را پر کرده بود و
مردمی که مثل گل های پرپر شده روی زمین می غلتیدند و در دم جان می سپردند .

دیگر تاب و قدرت حرکت نداشت .

دیدن صورت های تاول زده زن و بچه در گوشه و کنار رمق از جانش برده بود .

سرش گیج می رفت و تمام پوست تنش می سوخت و به زق زق افتاده بود ...

چشمان پر اشکش به مردم پر پر شده دوخته شده بود که زانوهایش شکست و کنار دیوار تکیه زد.

همین دیشب بود که حرفش توی روستا بود که با امضای قطعنامه جنگ

دیگر تمام شده است اما هیچ کدام فکرش را هم نمی کردند که صبح آن روز، چنین درگیر انتقام سخت صدام شوند ...

صدامی که به جبران شکست های پی در پی اش قصد جان مردم بی گناه را کرده بود .

سـینه اش به خس خس افتاده بود و نفسـش به زحمت بالا می آمد .

انگار گلویش شرحه شرحه شـده بود که طعم تلخی را در دهان مزه می کرد .

صـدای شـیون و مویه از دور و نزدیک به گوش می رسـید ...

نگاهش به آسمان دوخته شده بود .

انگار داشت پرواز مردم روستا را به سوی آسمان می دید که بی اختیار لبخندی تلخ بر لبانش جان گرفت .

صدای گریه مادری که دو فرزندش را به آغوش کشیده و بر سر و روی خود می کوبید از دور به گوش می رسید .

اما نه توانی برای برخاستن داشت نه جانش را .

دستان تاول زده اش که از روی دهان پایین افتاد روجا بی آن که بار دیگر امیرعباس و آرشین و حتی خاتون را ببیند پلک هایش را برهم گذاشت و بی نفس شد.

#پارت_دویست_پنجاه_سه

از صبح که چشم باز کرده بودم

هول ولای عجیبی وجودم را پر کرده بود .

قلبم درست مثل گنجشگکی شده

بود که داخل قفس بال بال می زد .

هر از گاهی نفسم تنگ و بدنم از

فشار بیش از حد بی حس می شد.

در خانه تنها بودم .

به مهسا و امیررضا اجازه نداده

بودم از حال پریشانم خبر دار

شوند که می دانستم مجبور

می شدند از کارشان بزنند و یکی شان نزد من بماند .

اواخر مرداد ماه بود و هوا در اوج گرما .

گاهی حس می کردم کولرها هم دیگر جواب نمی دهند.

تقریبا هر روز دوش می گرفتم و

گرمای وحشتناک را به اجبار تحمل می کردم .

زن دایی می گفت زن حامله دو نفسه هست و همین باعث می شود احساس گرما کند .

راست می گفت انگار درونم اتشی برپا بود .

نزدیک ظهر بود که کارم تمام شد و وارد آشپزخانه شدم .

با ان که مهسا موقع رفتن تهدیدم کرده بود کاری نکنم و ان روز را استراحت کنم اما برای ارام کردن دل بیقرارم هم که شده خودم را با کار خانه مشغول کرده بودم.

نگاهی به آبگوشـت بار گذاشـته ام انداختم و همزمان به یاد روزهایی افتادم که امیر عباس سـفارش این غذا را می داد .

یعنی الان کجا بود و چه می کرد؟

نزدیک به6 ماه بود که رفته و از او خبری نبود .

گاهی بیش از اندازه دلم تنگش می شـد و حس می کردم قلبم هر ان از فشار دلتنگی منفجر خواهد شد.

#پارت_دویست_پنجاه_چهار

داخل حمام شدم و دوشی گرفتم .

همقسم

اب خنک باعث شد کمی از ان همه دلهره عجیب و غریبم کاسته شود .

پس از ان که بیرون امدم موهایم را خشک کردم و یکی از ان پیراهن

های گلدار رنگینی که امیر رضا و مهسا برایم به تازگی از بازار خریده

بودند بر تن کردم و موهایم را بافتم .

امیرعباسم عاشق موهای بلند بود و من دربرابر پیشنهاد مهسا برای

کوتاه کردن ان ها مقاومت کرده بودم .

نمی خواســتم امیر که می آمد مرا جور دیگری ببیند این موها

هنوز اثار دست امیر را به همان قوت در خود داشت .

هربار که می بافتمشان انگار

امیرعباس کنارم نشسته و با عشق نگاهم می کرد .

کارهایم که تمام شد زیر غذا را

خاموش کردم و تصمیم گرفتم تا

امدن بچه ها کمی دراز بکشم .

از ان روزهایی بود که با وجود

وضعیتم افتاده بودم به جان خانه

و یک رفت و روب درست و

حسابی کرده بودم .

پاهای کمی ورم کرده ام درد داشت و باید دراز می کشیدم .

زیاد که سرپا می شدم کمرم هم به زق زق می افتاد.

#پارت_دویست_پنجاه_پنج

اما هنوز به سمت اتاقم نرفته بودم

که صدای زنگ بلبلی در فضای حیاط پیچید .

عجیب بود با شـــنیدن صـــدا جوری قلبم فرو ریخت که دست به دیوار گذاشتم و تکیه زدم .

خدایا این چه حالی بود ؟

صـــدا که بار دیگر بلند شـــد ایســـتادن دیگر جایز نبود، دست به کمر راه افتادم و همزمان با

برداشتن چادرم از گل جا رختی

در شیشه ای را باز کردم و وارد حیاط شدم .

دمپایی هایم را به پا کردم و همان

جور لخ لخ کنان به سمت راهروی ورودی حیاط رفتم .

پشت در ایستادم و چادرم را

بیشتر جلو کشیدم و رویم را

پوشاندم و در فلزی را باز کردم.

نگاهم به ان سوی در نشست .

مردی با ریش های بلند و موهایی پر و درهم مقابلم ایستاده بود .

عطر عجیبی در فضا ساتع شده و زیر مشامم می زد.

همقسم

ناباورانه به اویی که در آستانه در ایستاده بود و نگاهم می کرد خیره مانده بودم .

قلب فرو ریخت .
این چشم ها ...

ناباورانه لب زدم .
به خدا که خواب نبود .

لبم را محکم گزیدم .درد در جانم نشست .

چه قدر عوض شده بود .لاغر و تکیده .

لب و چانه ام با هم لرزید و قطره اشکی درشت از چشمم بیرون چکید .

دهان باز کردم اما انگار صدا در گلویم قفل شده بود که بیرون نیامد .

می خواســـتم جیغ بزنم . اما عملا قدرت هیچ کاری را نداشتم.

تنم ســسـت و بی رمق به دیوار تکیه خورد وقتی به طرفم قدم برداشت .

-نیلوفرم

نگاهم به عصــایی دوخته شــده بود که او را روی پا نگه داشته بود .

بغض کرده پچ زدم :
امیر عباس...

#پارت_دویست_پنجاه_شش

دقایقی بود که در آغوشش جا خوش کرده بودم.

همان دم در، وقتی حالم بد شده بود مرا دربرگرفته بود .

مرد من با ان که لاغر و تکیده شده بود، با ان که خود از عصا استفاده می کرد اما تکیه گاهم شده بود .

درست مثل پیچک نیلوفری که نیاز به یک دیوار داشت تا خوب بتواند رشد کند و بالا برود .

دستان امیر عباس نوازشگرانه روی موهایم می لغزیدند و بوسه هایش بی حرف رو نوک انگشتانم می نشست .

انگار حرفی برای گفتن نداشتیم و کلمات را گم کرده بودیم که فقط با لمس تنم در اغوشش حسش می کردم .

سر بر سینه اش گذاشتم و نالیدم :

-کجا بودی امیر عباس ؟ من که مردم و زنده شـــدم تا برگردی بی وفا .

بوسـه ای عمیق به پیشـانی ام زد و و با صـدایی که گرفته بود جواب داد :

-درسـت مثل اینه که از یه دنیای دیگه برگشـتم نیلو . چه روزهایی که فقط عشق تو نگهم داشت .

دست روی پای مجروحش کشیدم :

-پات امیر ...پات چی شده ؟

مرا از خود فاصله داد و گفت :

-قصه داره قشنگم . برات می گم از واو به واوش . که نگی امیر عباس بی وفا بود. اما الان وقتش نیســت . می خوام خوب ببینمت . بوت کنم . ببوسمت . فکر نمی کردم هیچ وقت ببینمت .

لب گزیدم.

نیازی به تعریف نبود راحت می شد با ظاهرش فهمید چه روزهای سختی را گذرانده است.

#پارت_دویست_پنجاه_هفت

بوسه ای بر سینه اش زدم و با صدایی پر بغض گفتم :

-داشتم دیوونه می شدم امیر . من ... بدون تو ...

نمی دانستم چطور باید خبر پدر شدنش را بدهم .

با وجود نزدیک به شـــش ماهه بودنم اندامم زیاد تغییر نکرده بود و شاید برای امیر عباسی که ذهنش درگیر خیلی چیزها بود قابل تشخیص نبود .

از طرفی هر چه دکترم می گفت باید وزن اضـــافه کنم نمیشد.

نبودن امیرعباس و نگرانی هایش اجازه نمی داد .

مرا دربرگرفت و کنار گوشم پچ زد:

-دیگه برگشتم خانومم ...دیگه هستم اگه خدا بخواد .

دست بر ریش پرپشتش کشیدم و نالیدم:

-نکنه دارم خواب می بینم . تو رو جون هر کی دوســت داری بهم بگو این دفعه خواب نیستم .

خم شد و محکم بوسیدم و گفت :

-خود خودمم نیلو . می دونم از چی حرف میزنی .منم کم خوابتو ندیدم اما وقتی بیدار می شدم تو نبودی دیوونه می شدم .

و محکم تر از قبل مرا به خود فشرد .

-چه قدر صورتت لاغر شده نیلو ؟

پر بغض نگاهش کردم اما دلم نمی خواست حالا که آمده غصه مرا بخورد .

با شیطنت گفتم :

-ناهار ابگوشت داریم .

چشمانش برقی زد :

-خوشـــمزه ترش این جا تو بغلمه که می خوام یه لقمه چپش کنم .

لبخند زدم و خبیثانه گفتم :

-الانه که امیر رضا و خانومش سر برسن .

چشمانش درشت شد :

-خانومش؟

-اوهوم قصه داره .کلی حرف دارم برات .نمی دونم از کجا باید برات بگم . از وقتی رفتی ...

ابرو درهم کشید و با صدایی غصه دار گفت :

-منم نیلو . اون قدر اتفاق افتاد که حتی نشـــد برم پی یاسین .

ذوق زده گفتم :

-یاسین خوبه امیر . چند وقت بعد رفتن تو برگشت . حتی دوبار هم اومد کرمانشـاه پی تو اما تو اب شـده بودی و رفته بودی تو زمین .

ناباور نگاهم می کرد . انگار دنیا را به او داده بودم. رنگ به صورتش امد .

-راست می گی نیلو ؟ خدایا شکرت . خدایا ممنونتم .الان کجاست ؟

لب گزیدم .

سکوتم را که دید پرسید :

-نیلو ؟

-دوباره برگشـــته جبهه . می گفت تا امیر عباس رو پیدا نکنم برنمی گردم .اما نگران نباش هفته ای یه بار هر جا

که باشـه زنگ می زنه و ازمون خبر می گیره بخصـوص از وقتی که ...

و نگاهم را به چشمانش دوختم .

به نظرم حالا وقتش بود که بداند .

-از وقتی که چی نیلو؟

کف دســتانم را روی صــورتم گذاشــتم .یک جور شرم داشتم .اصلا نمی توانستم واکنشش را تصور کنم .

دستانم را از روی صورتم کنار زد :

-نیلو جان .

دهان باز کردم که بگویم از وقتی که» عمو شـــده «اما همان لحظه صـدای زنگ بلبلی بلند شـد و نگاه هر دوی مان به سمت حیاط کشیده شد .

بی شک امیر رضا و مهسا بودند.

#پارت_دویست_پنجاه_هشت

انگار امیررضـا را هیپنوتیزم کرده بودند که با دیدن امیر عباس ان طور خشکش زده بود .

مهسا هم متحیر نگاهمان می کرد.

لبم که کش آمد هر دو از آن حالت هاج و واجی بیرون آمدند .

امیرعباس خندید :

-داداش به خدا خودمم ...

نمی دانم چطور شد که امیر رضا زد زیر گریه .

شـــاید برخلاف تمام امیدواری هایی که همیشـــه به من میداد فکر نمی کرد امیرعباس زنده برگردد.

امیر عباس عصا زنان جلو رفت و امیر رضا دستانش را باز کرد و او را محکم به آغوش کشید .

-باورم نمیشـــه .خدایی یکی بزن تو گوشـــم ببینم خواب نباشه .

-خواب نیست داداش . من برگشتم . حتی خودمم فکرشو نمی کردم یه روز دوباره برگردم اما انگار قســـمتمون به موندن تو این دنیا بود .

-خدا روشکر ... راستی امیر پات؟

امیر عباس لبخند نیم بندی زد:

-قصه اش طولانیه .

و مشتی نرم به سینه او زد و پچ زد :
-عیال وار شدی؟
امیررضا خندید و به مهسا اشاره کرد :

-مال ما هم قصه داره داداش .خانومم مهسا .

امیرعباس با مهسا هم حال احوال کرد و خوشحالی اش را اظهار کرد و کمی شوخی کرد که انتخاب خوبی داشته پسر مثل امیررضا عمرا در هیچ جا پیدا نمیکرده .

مهسا خجولانه پاسخ او را داد و خوشحال بود که من نتیجه صبرم را گرفته ام .

دلم در تب و تاب بود.

هنوز نتوانسته بودم اصلی ترین موضوع را با امیر عباس در میان بگذارم .

امیرعباس به همراه برادرم به اتاق رفتند و من مهسا برای مهیا کردن بساط ناهار به آشپزخانه رفتیم .

مهسا ذوق زده بغلم کرد و به قول خودش خوشحالی پنهان شده در پس حجب و حیایش را نشان داد .

-وای نیلو ... وای باورم نمیشه خدا روشکر .

لبخند زدم :

-نمی دونم چرا نمی تونم ذوق کنم .دلم آشوبه ...فکر می کنم الانه که یکی از شماها بیایین و از خواب بیدارم کنین .

-حق داری عزیزم . اما باور کن خواب نیست . امیرعباست برگشته .

و درست همین لحظه بود که من بلند و پر صدا به گریه افتادم .امیر عباسم بازگشته بود.

#پارت_دویست_پنجاه_نه

دقایقی بعد امیر رضا که وارد اشپزخانه شد با دیدن من و چشمان گریانم به طرفم آمد و گفت :

-نیلو جان .. آبجی خوشگلم .

با صدایی که از گریه در حال خفه شدن بودم گفتم :

-امیرم داداش . پاش...

او هم مرا محکم به اغوش کشید و گفت :

-زنده ست نیلو . همین کافی نیست؟ . باورت میشه دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم . خدایا شکرت .

مهسا به یکباره گفت :

-راستی بهش گفتی بابا شده؟

لب گزیدم :

-فرصت نشد .

مهسا سری تکان داد :

-خودتم که اصــلا نشــون نمی دی حامله ای ... مطمئنا نفهمیده خبراییه ...

امیررضا با شیطنت گفت :

-یه کم اذیتش کنیم؟

-دلت میاد داداش؟

-مزه اش به همینه نیلو . جان من .

و چشمکی زد و افزود :

-شـماها چیزی نگید تا من بهتون بگم .بسـاط ناهارو بدید من ببرم .

سفره که پهن شد کنار امیر عباس نشستم.

در فاصله اماده شدن بساط سفره دوشی کوتاه گرفته بود .

چه قدر لاغر شده بود و این قلبم را می فشرد .

و هربار غذا با بغض مخفی شده در گلویم فرو می رفت .

هنوز نگفته بود چه بلایی بر سرش آمده بود و این چند ماه کجا بود و چه می کرد؟

پایش در کجا آسـیب دیده بود و خیلی چیزهای دیگر که در ذهنم بالا و پایین میشد!

حس می کردم برای حرف زدن نیاز به زمان بیشتری دارد . نمی خواستم با سوالاتم اذیتش کنم زیرا مطمئن بودم اگر حالش مساعد باشد خودش تعریف خواهد کرد .

میان غذا خوردن بودیم که امیر رضا با خباثت گفت :

-قوربونش برم دایی انگار مثل باباش عاشق ابگوشته ها .

قلبم پر هیجان در سینه شروع به تپیدن کرد .

خودم هم دوست داشتم واکنش امیر عباس را ببینم.

مهسا خندید و گفت :

-دیشب نیلو هوس کرد منم نخود بار گذاشتم نمی دونستم آقا امیر عباس تشریف میارن .

امیر عباس نگاهش بین ما می چرخید انگار هنوز نمی توانست بین حرف هایمان ارتباطی برقرار کند .

امیر رضا ریز خندید و پچ زد:

.

#پارت_دویست_شصت

-انگار می دونسته باباش میاد .

دست امیر عباس روی تکه نان مقابلش خشک شد .

لبم را محکم گزیدم .
نگاه امیرعباس نافذ روی برادرم نشست .

انگار داست متوجه شیطنت زیر پوستی او شده بود :

-از چی حرف می زنی امیر ؟

امیررضـــا با شـــیطنت نگاه به من دوخت و چند بار ابروهایش را بالا انداخت و همین باعث شـد نگاه متحیر امیر عباس به طرف من برگشت .

لحظه ای فکر کردم دنیا برای هر دوی مان ایستاد .

چه نگاه عجیبی .

حسی پررنگ در چشمان امیرعباس موج میزد .

لب هایش لرزید :

-نیلو جان .

بغض کردم :

-همون اول می خواستم بهت بگم اما حرف تو حرف اومد نشد .

بهت زده نگاهم کرد .همزمان دستش را دراز کرد و دستم را گرفت .

-واقعا؟

سرم را به تایید تکان دادم و امیررضا به جای من گفت :

-واقعا بابا شدی ...واقعا ...داداش این خانوم بچه هات صحیح و سالم خدمت شما .منم دیگه از این به بعد باید برم پی زندگی خودم .بالاخره منم مسئولیتایی دارم .

امیر عباس شوکه نگاهش کرد و دوباره پرسید :

-خانوم بچه ها ...

امیر رضـا همان طور که لقمه ای بر دهان می گذاشـت خندید :

-بابا شدی برادر من ... بابا شدی

#پارت_دویست_شصت_یک

انگار نمی دانست چه بگوید یا چه واکنشی. نشـان دهد که دهانش چند بار باز و بسـته شـد اما صـدایی از گلویش بیرون نزد .

امیررضا بلند به خنده افتاد و گفت :
-فکر کنم شوکه ات کردیم .

امیرعباس دستانم را گرفت و نگاه به صورتم دوخت .

و با انگشتانش پشت دستانم را نوازش می کرد .

بی اختیار بغض کردم و او لب زد:
-نمی دونم چی بگم .

و به سمت امیررضا نگاهی انداخت و افزود :

-واقعا شوک شدم .

امیررضا با پررویی گفت :

-داداش می خوای ما بریم بیرون ؟ انگار حضـور ما باعث شده نتونی درست و درمون ابراز احساسات کنی .

لب گزیدم و امیرعباس خندید :

-بهترین هدیه بود که بهم دادی نیلو .

امیررضـا اشـاره ای به مهسـا کرد و هر دو به بهانه جمع کردن سفره از جا برخاستن.

-تا ما برگردیم قشنگ ...

خجالت زده نامش را صدا زدم :

-داداش.

-جون داداش فقط داشتم بهش یادآوری می کردم آبجی .

با بیرون رفتنشان امیر عباس گفت :

-نیلو معذرت می خوام..

ابرو درهم کشیدم که ادامه داد :

-همیشه یه قدم جلوتر از منی. همیشه مدیونتم نیلو .

فاصـله ی بین مان را پر کردم و او مرا محکم به آغوش کشید و بوسه ای به پیشانی ام نواخت.

دسـتش آرام روی شـکمم که کمی برجسـته بود نشـسـت و ناباورانه پچ زد :

-باورم نمیشه واقعا بابا شدم .

خجولانه سر در گریبانش فرو بردم و نالیدم:

-حالم خیلی بد بود امیر اما این بچه با اومدنش منو به زندگی دوباره برگردوند .می دونستم یه نشونه ست .

با صدای سرفه تصنعی امیررضا، امیرعباس خندید :

-یادم باشه مژدگونی تو رو هم حساب کنم خان دایی...

#پارت_دویست_شصت_دو

امیر رضا با لبی خندان گفت :

-خان دایی رو خوب گفتی . خوشم اومد .

به یکباره گفتم:

-وای دایی اینا رو فراموش کردیم .اگه بفهمه امیرعباس اومده و خبرش نکردیم دلخور میشه .

امیرعباس گفت:

-دلم براش خیلی تنگ شده . اونا چطورن همگی حالشون خوبه؟

سری یه تایید تکان دادم و

امیررضا با شیطنت گفت :

-الان دیگه نوبت دایی که شوکه اش کنیم .

امیر عباس عصایش را به دست گرفت و سعی کرد با تکیه به مبل پشت سرش در جا بایستد :

-قربونت ما یکی رو شوکه کردی بسه .می خوای بنده خدا دایی رو سکته بدی .

مهسا که تازه وارد اتاق شده بود گفت :

-فکر کنید من چی می کشم .هر روز یه شوک جدید .

امیررضا بلند خندید :

-ای بابا توکه باید عادت کرده باشی خانوم .من عاشـــق هیجانم .

از جا برخاستم و گفتم :

-داداش من، هیجان زیادم خوب نیسـتا .یه جا کار دسـتت میده .

بالاخره در میان شوخی و خنده با جمع و جور کردن سفره راهی خانه دایی شدیم .

می دانستم امیرعباس هم مثل من دوست دارد با هم تنها باشیم اما در ان لحظات نمیشد تنها به خود فکر کنیم .

باز داخل ماشین امیررضا تز میداد که این جوری برویم و ان جوری برویم که واکنش دایی را ببینیم .

مهسا هم مدام می گفت :

-اخرش دایی رو سکته می دی .

با رسیدن به خانه ی دایی، امیررضا کرایه تاکسی را حساب کرد و پیاده شدیم .

پشت در واقعا نمی دانستیم چه کار کنیم .

امیررضا که زنگ را فشرد گفت :

-شاید اصلا دایی خونه نباشه .

صدای بچه ها می امد که داشتند بر سر این که در را چه کسی باز کند دعوا می کردند.

با باز شدن در امیررضا مثل گرگی دنبال دخترهای شیطان دایی کرد و صدای جیغ و هیجان شان را در فضای حیاط بلند کرد.

#پارت_دویست_شصت_سه

همگی وارد حیاط شدیم . امیرعباس کنارم ایستاده بود که زندایی از داخل راهرو همان طور که چادر بر سر می کشید سرک کشید .

احتمالا امیرعباس را نشناخته بود که آرام لب زد :

-سلام.

دایی هم که پشـــت سرش امده بود نگاهش میخکوب امیرعباس بود که حس کردم رنگ از رخش رفت و کنار دیوار نشست .

امیرعباس با عصا راه افتاد :

سلام دایی .سلام زندایی . خوبید ؟

دایی را می دیدم که شانه هایش می لرزید .

چه کسی می گفت مرد نباید گریه کند؟

من تازه می توانستم بفهمم چرا مردان زندگی ام این جور با دیدن امیرعباس به گریه افتاده بودند .

حالا می فهمیدم پشـت همه ان امید دادن ها همیشـه می ترسیدند امیر عباس برنگردد.

دایی با دستانی لرزان امیرعباس را به اغوش کشید و اشک ریزان سر و صورتش را بوسه باران کرد .

زندایی و بقیه هم مثل او به گریه افتادیم .

کم چیزی نبود .

روزهای سخت و پر از ناامیدی را از سر گذرانده بودیم و حالا امیرعباس در حد یک معجزه الهی صـحیح و سـالم برگشته بود .

هنوز از چند و چون اتفاقاتی که برایش افتاده بود خبر نداشـتیم اما همین که خدا او را به ما بخشـیده بود و به خانه برگردانده بود خرسند و شکرگزار بودیم.

#پارت_دویست_شصت_چهار

درست مثل همان روزهای اول ازدواج مان شده بودیم .

امیررضـا و مهسـا با ما به خانه برنگشـتند و به خانه مادر مهسا رفتند .

هر چه امیرعباس اصرار کرد امیررضا کوتاه نیامد و گفت به زودی خانه ای اجاره می کند و تا ان موقع در خانه مادر مهسا که تنها زندگی می کرد می مانند .

هر چند که می دانستم این تصمیم را به تنهایی نگرفته باز هم با مهسا صحبت کردم .

ان قدر خوشحال بود که حد نداشت و به شوخی و خنده می گفت کیه که از دور شدن خواهرشوهرش ناراضی باشه اما گریه آخر شبش نشان داد که چه قدر دور شدن مان سخت بود .

روز ها بود که کنار هم زندگی می کردیم و به هم وابسته شده بودیم .

صبح هایی که با هم به نهضت می رفتیم و ظهر ها با هم به خانه برمیگشتیم .کنار هم غذا می پختیم و تا امدن امیررضا کلی با هم درد و دل می کردیم .

مهسا درست مثل خواهرم شده بود همان قدر نزدیک همان قدر دوست داشتنی .

با رفتن آن ها بالاخره بعد از یک روز شلوغ و پرتلاطم من و امیر عباس تنها شدیم .

حالا می دانستم که چه اتفاقاتی برای او افتاده است .

وقتی در خانه دایی همه چیز را تعریف کرد فهمیدم که واقعا بازگشتش کم از یک معجزه نبوده است.

وارد حیاط شده بودیم که دستم را گرفت و گفت :

-بالاخره تنها شدیم .

و دست دور کمرم انداخت و بالاخره مرا بوسید .محکم جاندار و عمیق ...

تنم گرگرفته از تمام عشقی که سرریز وجودم شده بود

چشمکی زدم و ریز خندیدم :

-همچین تنهای تنهام نیستیم .

نگاهش را پایین کشید و به شکمم دوخت و با حالتی که معلوم بو .گل از گلش می شکفت گفت :

-هنوزم باورم نمیشه نیلو.

#پارت_دویست_شصت_پنج

سر بر سینه اش گذاشته بودم و به صدای قلبش که نرم و آرام می نواخت گوش سپرده بودم .

دستش روی موهایم نوازشگرانه بالا و پایین می شد .

کلی حرف برای گفتن داشـتیم و بی اختیار سـکوت کرده بودیم .

انگار هر دو دلمان تنها آرامش می خواست و بس .

حضورش کافی بود و نفس هایش دلگرم کننده .

بوسـه های گرمش تمامی نداشـتند و قلبم را بیقرار تر می کردند .

به کمک هم پشـه بند را در حیاط باز کرده بودیم و زیر سقف اسمان داخل پشه بند کنار هم دراز کشیده بودیم.

راه رفتن بدون چوب زیر بغل برایش سـخت بود اما از کمک کردن دریـغ نمی کرد .

-امیر .

-جونم.

-کی باید بریم بیمارستان؟

-تو نمی خواد بهش فکر کنی .اول باید برم مطب اون دکتری که ادرســـش رو بهم دادن . می گن کارش خیلی خوبه .می دونی چیه نیلو؟

آرام در جایم نشستم و نگاهش کردم .

دلم می خواست بیشتر بدانم .

هر چه تعریف کرده بود کوتاه و مختصر- بود اما من دلم می خواست بیشتر بدانم.

#پارت_دویست_شصت_شش

با شنیدن صدای ناله ای چشم باز کردم .

امیرعباس بود که در عالم خواب ناله می کرد .

پیشانی اش به عرق نشسته بود و زیر لب انگار با کسی حرف میزد .

از تعریف هایی که می کرد روزهای سختی را گذرانده بود .

اما حس می کردم مدام برای گفتن احتیاط می کند .

حس می کردم خیلی چیزها هســـت که به خاطر شرایط بارداری ام از گفتن شان صرف نظر کرده است .

صدای ناله اش مرا به خود آورد :

-نه روجا اون طرف نرو ...روجا ...

روجا همان دختری بود که با هم همسفر شده بودند .

نگران روجا بود؟ کسی ـ چنگ به قلبم میزد .می دانســتم روجا همان دختریســـت که برای نجاتش خیلی جاها بی دریـغ کمکش کرده بود .

آرام خود را جلو کشیدم و صدایش زدم .

-امیر عباس؟

صدای ناله اش بلندتر شد :
-آرشین نذار بره ...روجا!

قلبم تپش بیشتری گرفت و لب گزیدم .

چرا باید کابوس روجا را می دید .

دست روی شانه اش گذاشتم و ارام تکانش دادم .

-امیر بیدار شو . داری خواب می بینی .

این بار تکانی خورد و چشم باز کرد .

انگار لحظه ای مرا نشـناخت که خیره خیره به من چشـم دوخت و لب زد :

-روجا.

#پارت_دویست_شصت_هفت

صدایم لرزید :

-امیر جان منم نیلو .

و با دستی که می لرزید لیوان اب را پر کردم و به طرفش گرفتم.

به زحمت در جایش نشـسـت و یک دسـتش را روی پای اسیب دیده اش گذاشت و با دست دیگر لیوان را گرفت و اب را لاجرعه نوشید .

رنگ به رخ نداشت .

سلام برحسینی گفت و لیوان را به طرفم گرفت .

-ببخشید ... نمی خواستم بدخوابت کنم .

دلم اشوب بود.
کاش می گفت بین او و روجا چه گذشـــته که ان قدر نگرانش بود و حتی این طور خوابش را می دید .

اما همان دیشـــب وقتی پرســیده بودم گفته بود روجا به منزلش رسیده است .

نمیدانم چرا اما حس می کردم امیر عباس همه چیز را کامل تعریف نکرده است .

شم زنانه ام دلم را به آشوب کشیده بود و اجازه آرامش را از من می گرفت.

#پارت_دویست_شصت_هشت

دوباره دراز کشید و نگاه به سقف دوخت .

کاملا معلوم بود ذهنش درگیر خوابی ست که دیده .

نمی خواستم سوال پیچش کنم اما دست خودم نبود .

-امیر .

نگاهش را به سمتم چرخاند :

-جونم .

چشمانم بی اختیار تر شد .

انگار متوجه آشفتگی ام شد که بی معطلی نیم خیز شد و دستش را به طرفم دراز کرد :

-الهی قربونت برم ببخشید تو رو هم زابرا کردم .

میان آغوشش خزیدم و بی اختیار گفتم :

-داشـتی خواب روجا رو می دیدی .بهش گفتی اون طرف نرو.

سرم روی سینه اش بود که حس کردم نفس در سینه اش حبس شد .

ارام نگاهم را به طرفش کشـیدم . رنگ به رخ نداشـت و نگاهش مات بود.

صدایش لرزان در گوشم نشست.

-داشت به سمت پرتگاه می رفت .

ترسیدم پرت بشه پایین اما انگار همش خواب بود .

سپس نفسی کشید و ادامه داد :

-وقتی رسیدیم چند ساعتی بود که پر کشیده بود .هنوزم باورم نمیشـه نیلو .ما حتی با هم خداحافظی هم نکردیم . فکر می کردم عروس شـــدنش رو می بینم .مثل خواهرم

مهربان دوسش داشتم .بهش قول داده بودم میرسونمش خونه .قرار بود عروس آرشین بشه . قرار بود بعدها بیان تهران .تو هم ببینی شون . خانواده جدیدمون بشن .

قلبم با ضربی تند در سینه می کوبید.

سعی کرد در جایش بنشیند .من هم بی حرف کنارش نشستم .

هنوز هم شوک شنیدن حرف هایش بودم.

#پارت_دویست_شصت_نه .

-دو شب قبلش چه قدر خوشحال

بودیم .انگشتای پامو تکون داده
بودم و خاتون می گفت پام

برگشته .آخه می دونی انگار پام مرده بود . همه خوشحال بودیم.

قرار بود برگردم خونه .روجا رو می سپردم دست آرشین.

همه چیز بر وفق مراد بود اما فکر نمی کردم اون شب اخرین باریه

که روجا و خاتون رو می بینم .

وقتی رسیدیم ده که یه نیم روز از بمباران شیمیایی می گذشت .

به این جای حرفش که رسید کف دستانش را به صورت کشید و نالید :

-مردم پر پر شده بودند .جای جای روستا آدم بود که خوابیده بود .زخمی و آش و لاش .بدن های تاول زده و ورم کرده.

لب هایم لرزید:

-وای.. خدایا .

-رسما یه جنایت وحشتناک بود . زن و مرد و پیر و جوون .

فرقی نمی کرد .انگار هیچ کس اولش نفهمیده بود که این هواپیماهای جنگی برای چی اومدن.

شیمایی که زده بودن مردم از خونه ها اومده بودن بیرون .

اونایی که زنده مونده بودن می گفتن انگار یه رنگین کمون تو اسمون شکل گرفته بود .

یکی می گفت یکهو دیدم گنجشـــک ها مثل قطره های بارون از آسمون ریختن رو زمین .

جنازه بی جون روجا رو کنار یه دیوار پیدا کردیم .خاتون رو تو ارامگاه که برای زیارت رفته بود .خیلی ها مردن نیلو خیلی ها.

#پارت_دویست_هفتاد

تازه می توانستم دلیل آن همه آشفتگی و پریشانی اش را بفهمم .

-نمی خواستم برات از اون روزای تلخ تعریف کنم. اما انگار نمیشه انگار اگه تو بیداری مخفیش می کنم توی عالم خواب به سراغم میان.

حالم خوش نیست نیلو .روحم آزرده ست.

خیلی ها مرده بودن .حتی خانواده آرشین هم مرده بود .تا چند وقت درگیر آرشین و بیماری روحیش بودم .خواهراش وقتی فهمیده بودن از روستاهاشون اومده بودن و خیلی بیقراری میکردن

نشد که برگردم .آرشین دیوونه شده بود .نمی شد آرومش کرد .همزمان همه چیز رو با هم ازدست داده بود .

نمی تونستم همین جوری برگردم .

از یه طرف دلم پیش تو بود و از طرفی دیگه هر بار با یه اتفاق برگشتم به تعویق می افتاد .

همقسم

مدام با خودم فکر می کنم چرا خدا ما رو اون شب از اون منطقه دور کرد؟ تا زنده بمونیم و شـاهد این حجم از جنایت باشیم؟

اصرار خاتون برای رفتن به دکتر و نشـون دادن پام ... همه و همه باعث شد ما زنده بمونیم .

نمی دونم اما سر از حکمت خدا در نمیارم ...

روجا و خاتون و خیلی های دیگه کشـته شـدن تا یه آدم روانی و جنایتکار بتونه خودشو راضی کنه .

شـانه هایش که لرزید بی طاقت در آغوشـش فرو رفتم . محکم بغلش کرده بودم و به خود میفشردمش .

خدا او را برای دل بی نوای من نگه داشته بود .

-شب و روزم دعا برای سلامتیت بود امیر .می گفتم حالا که خدا بهمون یه بچه داده باید خودشـــم تو رو برامون حفظ کنه .

-چندبار تا مرز مرگ رفتم اما انگار یه جورایی به این دنیا وصل بودم .

اشکم سرازیر شد .و عین حال لبخند بر لب هایم نشست .

خدا او را برای من و فرزندی که در راه داشـــتیم حفظ کرده بود.

#پارت_دویست_هفتادویک

بوسه هایش گرم و نوازشگرانه بود .

سرم را بالا گرفتم و بوسه ای زیر چانه اش زدم .

دست روی شکمم کشید و گفت :
-هنوز خیلی کوچولوئه.

لب گزیدم :
-اوهوم .

-چند ماه دیگه باید منتظرش باشیم ؟

-نزدیک سه ماه .

لبخند مهربانی زد :
-هنوزم باورم نمیشــه.... بچه ی ما ... خدا بعد اون همه اتفاق همچین هدیه ای بهم بده .

درسـت در همان لحظه حرکتی زیر پوسـتم حس کردم که ظاهرا امیر عباس هم متوجهش شد.

چشمانش درشت شد و هیجان زده گفت :

-نیلو این چی بود .

ریز خندیدم :

-به باباش واکنش نشون داد .

ناباورانه خندید :

-جدی می گی؟ قبلا هم تکون خورده بود؟

-اوهوم ...بیشـتر مواقع یه لگد ریز می زنه . اما با تو ملایم رفتار کرد .

دست امیر عباس بیشتر شکمم را لمس کرد .

انگار جنین توی شکمم او را شناسایی کرده بود که حرکت دیگری کرد و لبخند عمیق تری را بر لب های پدرش نشاند .

اشک توی چشمم جمع شد .

خدا همیشه هوای بنده هایش را داشت .

-نوبت بعدی کی قراره بری دکتر؟

- چند روزه دیگه .همیشه با مهسا و امیررضا می رفتیم اما حالا ...

ان قدر ذوق حضورش را داشتم که حد نداشت .همین که بود کافی بود .

همین که بازگشته بود هر چند مجروح و بیمار اما ارزشش را داشت.

#پارت_دویست_هفتادودو

ده روزی می شد که از بازگشت امیرعباس می گذشت .

ده روزی که هر روزش برای من و او دنیایی از حال خوب بود .

امیررضا در این ده روز به سرعت نور خانه ای در همان نزدیکی درست جایی بین خانه ی ما و مادر مهسا پیدا کرد و اسباب برد .

نگاه ذوق زده مهسا نشان از آن داشت که از مستقل شدن شان بسیار خوشحال است .

گاهی به شوخی می گفتم :

-چشمات اون قدر خوشحاله که معلومه چند وقت پیش خواهرشوهر زندگی کردی .

بلند می خندید و با شیطنت جواب میداد :

-دیگه اینو باید بدونی که برای هر عروس و دامادی نیازه که اول زندگی شون تنها باشن خانوم خواهر شوهر .

خدا را شکر که دیگر امیر عباس برگشته بود و اگر مهسا و برادرم دور می شدند از سر خیر بود و بس .

با حضـــور امیرعباس و رســـیدگی هایش کم کم وزن می گرفتم و باورم می شد که باردارم .

حالا تنها غصـه ام پای امیرعباس بود که تحت مداوا بود اما هنوز جوابی نگرفته بود .

به اصرار من پرونده پزشکی اش را بدون معطلی نزد چند پزشـک ماهر بردیم اما تقریبا حرف و نظر همه شـان یکی بود.

#پارت_دویست_هفتادوسه

ابتدا سـعی داشـتند با دارو درمانی و فیزیوتراپی کار را پیش ببرند اما اگر در زمان تعیین شـده جواب نمی گرفتیم باید یک عمل جراحی انجام میشد .

با توجه به اوضـاع و شرایط من امیرعباس ترجیح می داد که از همان دارو درمانی شروع کند .

قرار بود هفته ای سه بار برای فیزیوتراپی برود .

حال عمومی اش کمی بهتر از قبل شـــده بود و از آن افسردگی که روزهای اول آمدنش گرفتارش بود کمی فاصله گرفته بود .

از وقتی برگشـته بود سـنگین شـدنم را بهانه کرده بودم و دیگر به نهضت نمی رفتم .

دلم نمی خواست او را با آن شرایط در خانه تنها بگذارم . بخصـوص که دلم نمی خواسـت به خاطر شرایط پایش فکرهای عجیب و غریب به سرش بزند.

حالا دیگر تنها نگرانی مان زنگ نزدن یاســین بود . از آخرین بـاری کـه تمـاس گرفتـه بود بیش از 15 روز می گذشت .

فکر می کردم این بار که زنگ بزند خبر امدن برادرش را خواهم داد اما باز هم از یاسین خبری نبود.

#پارت_دویست_هفتادوچهار

ظهر جمعه بود و ناهار مهمان خانه برادرم بودیم .

مهسا آن قدر ذوق داشت که نمی توانستم لبخند نزنم .

مدام توی آشـپزخانه کوچک خانه شـان چرخ می زد و با سـلیقه ی خاص خودش غذاهایی را که پخته بود چک می کرد .

با ورود امیر رضـا نیم نگاه به بیرون انداختم و دسـت او را گرفتم و گفتم :

-امیر چی شد ؟ تونستی از یاسین خبری بگیری؟

نگاهش را از من گرفت و گفت :

-سپردم به بچه ها...خبری بشه اطلاع می دن .انقدر نگران نباش .

لبم را محکم گزیدم :
-می ترسم امیر جان .اگه امیر عباس دوباره ...

میان کلامم پرید :

-نه عزیزم .با این شرایط تو و خودش، امیر عباس چاره ای جز صبر کردن نداره .حواسم هست خواهر من . میشه انقدر به خودت و اون بچه استرس ندی . اخرش می ترسم یه بچه ی ..

مهسا چشم غره کنان میان حرفش آمد :

-ا امیر جان ...

امیر رضا بلند خندید و گفت :

-بابا مگه چی می خواستم بگم ؟

دستم را نرم فشار داد و گفت :

-بسپر به من دختر خوب . داداشت مثل شیر پشتته .

و سپس رو به مهسا گفت :

-خانوم خانوما روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد .نمی خوای بهمون ناهار بدی .

بساط ناهار با سلیقه مهسا چیده شد .

امیررضا اجازه نداد من و امیر عباس کمک کنیم و مرا هم کنار او نشاند و گفت :

-یه بار واقعا بذارید ما احســـاس کنیم مهمون اومده برامون .

خانه شـــان زیادی نقلی بود و امیررضـــا به خاطر شرایط موجود و عجله ای که داشـــت نتوانســـته بود خانه ی بزرگتری پیدا کند.

#پارت_دویست_هفتادوپنج

هر چند که هر دو راضی بودند اما سر غذا امیررضا حرف خانه های پدری مان را پیش کشید و گفت :

-امیر عباس می خواســتم اگه بشــه با هم راجع به خونه صحبت کنیم .

می دانستم بیشتر می خواست کاری کند تا دست و بال ما برای درمان امیرعباس باز باشــد . هر چه بود اگر کار به عمل جراحی می کشـــید باید هزینه بالایی پرداخت می کردیم .

- بگو داداش .

-بعد از برنگشــتن تو تقریبا کار خونه ها مســکوت موند . واقعا نمی دونســتم چه تصــمیمی بگیرم .اما حالا که خدا روشـکر به سـلامتی برگشـتی می خوام اگه بشـه یکی شـونو بفروشیم و با پولش اون یکی رو یه اپارتمان بسازیم.

هر چند که می دونم هیچ کدوم دلمون نمی خواد در نبود پدر و مادرامون به اون محله برگردیم .خونه ها که تموم شـدن می فروشـیمشـون و از همین محل نزدیک هم یه جا

رو می خریم نظرت چیه؟ واسه کار و کاسبی مون هم یه فکرایی دارم.

امیر عباس لقمه توی دستش را در بشقاب مقابلش گذاشت و آرام گفت :

-می دونی که توی این تصمیم من تنها نیستم .تا یاسین ...

امیررضا میان کلامش پرید :
-یاسین راضی بود اتفاقا اونم منتظر بود تا تو برگردی .

صدای امیرعباس لرزید :
-کاش یاسین زودتر برگرده .بدجور نگرانشم ...

دست امیر رضا روی پای او نشست :

-نگران یاسین نباش همین روزاست که برمی گرده .فعلا باید به فکر خیلی چیزای دیگه باشیم .پول لازمیم امیر...

#پارت_دویست_هفتادوشش

امیر عباس سری تکان داد :

-می دونم با این اوضـــاع و احوال من ...شرایط ویژه خواهرت ... بهت حق می دم نگران باشی.

-حرفم این نیست برادر من ... فقط می خوام تو بشینی کنار خواهرم و مراقبش باشی .بذار من کارا رو راست و ریست کنم .

لبخندی زدم و گفتم :

-فکر خوبیه .امیر جان در هر حال خونه ی خاله رو هم باید بفروشیم و برای آرامش روحشون خیرات کنیم .این مدت هم زیاد ازش استفاده کردیم .بهتره که زودتر تکلیف همه چیز مشخص بشه .

امیررضا مطمئن گفت :

-پس لطفا بهم اعتماد کنید .من سعی می کنم تا جایی که بشه شماها رو درجریان کارام بذارم .اما ازتون می خوام این چند وقت رعایت حال تون رو بکنید و نگران هیچ چیز نباشید . هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم .قول می دم.

در آن شرایط هم مجبور بودیم که همه کارها را به گردن او بیندازیم .نه من می توانستم همراهی اش کنم نه امیرعباس .

این شد که همان شب همه چیز به دست او سپرده شد هر چند که امیررضا مدام ما را در جریان امور قرار می داد

اما زحمت کلیه کارهای عملی به گردن او بود . و ما چاره ای جز این نداشتیم که دورادور همراهی اش کنیم.

#پارت_دویست_هفتادوهفت

با بلند شدن صدای زنگ از داخل اشپزخانه سرکی کشیدم:

-حتما امیررضاست .صبح زنگ زده بود قرار بود یه سر بیاد اینوری.

امیر عباس توی هال نشسته بود و داشت با رادیوی قدیمی پدرش که ان روزهای تلخ از زیر آوار بیرون کشیده بود خود را سرگرم می کرد .

-من باز می کنم .

و دست به عصایش برد و آرام از جایش بلند شد .هر بار که نیازش را به عصا می دیدم کسی بر دلم چنگ می زد.

امیر رضا بارها به من تاکید کرده بود مراقب رفتارم باشم .

گفته بود نباید جوری رفتار کنم که امیر عباس حس کند نمی تواند از پس کارهای ســـاده بربیاید .باید اعتماد می کردم و فرصت لازم را به امیر عباس می دادم .

حتی از وقتی ماشـین خریده بود ســعی می کرد تا می تواند امیرعباس را با خود همراه کند .

می گفت نباید بگذاریم امیر عباس احساس عجز و ناتوانی کند .

امیرعباس که رفت به داخل آشـــپزخانه رفتم تا شربت بیدمشکی را که برادرم خیلی دوست داشت آماده کنم .

اما با صدای بلند امیرعباس هولزده بیرون دویدم و خود را به حیاط رساندم . دست خودم نبود با دیدن یاسین جیغی از سر خوشحالی کشیدم .

امیر عباس در آغوش برادرش بود و با عشـقی بی نظیر به سر و صورت هم بوسه می زدند .

اشـکم از دیدن این صـحنه بی نظیر روی گونه هایم جاری شده بود و نمی دانستم چطور خدا را شکر کنم.

#پارت_دویست_هفتادوهشت

یاسین بازگشت با دنیایی از غم .

دنیایی که پر از زخم های جنگ بود .

و روحیه ای آشـــفته تر از روحیه امیر عباس هنگام بازگشت .

ان شب یاسین از جنگ گفت.

از آخرین عملیـاتی کـه روزهـا پیش در غرب اســـتـان کرمانشـاه و قصر- شـیرین و شـهرهای دیگر اتفاق افتاده بود .

عملیات مرصاد.

عملیاتی که روزهای آخر جنگ اتفاق افتاده بود.

از شهادت ها و رشادت ها گفت.

از نابودی منافقینی که سـعی در راه پیدا کردن و نفوذ به کشور در روزهای آشفته پایان جنگ داشتند .

عملیاتی که من در حد خبرهای تلویزیونی از ان شـنیده و خبر داشتم .

حالا می فهمیدم وقتی امیرعباس توی فکر بود دلیلش چه می توانست باشد.

بی شـک او بیشـتر می دانسـت حتی وقتی پچ پچ هایش با امیررضا طولانی می شـد سـعی کرده بود ان حجم از نگرانی رابه من بروز ندهد .

وقتی یاسـین توی حمام بود امیر عباس عصـا زنان وارد آشپزخانه شد.

تا ساعتی دیگر مهمان هایمان سر می رسیدند .

زیر اجاق گاز را خاموش کردم و به طرفش رفتم .

لبخند پر مهری زد و گفت :

-خسته نباشی خانوم .دست تنها موندی ... منم که...

- امیر می دونی با این حرفا اذیتم می کنی؟

میان آغوشش فرو رفتم و دست او روی شکمم خزید، رعایتم کرد و ادامه نداد :

-فنچول چطوره؟

-می خوای چطور باشه وقتی عموش صحیح و سالم برگشته؟ وای امیر تموم شد ... انگار خدا امروز دنیا رو بهمون داد ...

-خوشحالم نیلو .خیلی ...

بوسه ای به گونه ام زد و کنار گوشم پچ زد :

-باید با یاسین حرف بزنم .

به طرفش چرخیدم :

-راجع به چی؟

-خیلی چیزا .نیلو جنگ خیلی چیزا رو از ما گرفت .خانواده هامون . روحیه ســـالم مون .داغونیم نیلو . اما باید خودمون رو جمع و جور کنیم . یاســـینم باید زندگی خودشو تشکیل بده .

ریز خندیدم :

-من و مهســا براش یه دختر خوب پیدا کنیم . امیر فکر کن یه عروسی...

بوسه ای بر نوک بینی ام زد:

-نیاز داریم نیلو .به این روحیه نیاز داریم .امشـــب حس کردم یاسـین خیلی تنهاسـت . خیلی تو جنگ ضربه خورده اونم نیاز داره یکی رو مثل ما داشـته باشـه . یکی که امید زندگیش باشه.

#پارت_دویست_هفتادونه

_ به نظرت دختر کوچیکه خانم سـبزه واری به آقا یاسـین نمیاد؟

همان طور که برگی از ریحان پاک شـده را داخل سـبد می انداختم نگاهش کردم و گفتم :

-بهت نمی خورد انقدر خبره ی این کار باشی .

بلند خندید و چشمکی زد :

-پس هنوز زن داداشت رو نشناختی .اسمشم یاسمینه . ببین نیلوفر و یاسمین دوتا جاری گل و بلبل

چشم ریز کردم و او دوباره پرسید :

-نگفتی خوبه یا نه؟

-اونی که باید بپسنده کس دیگه ای عزیزم؟

-ولی خوبه آدم تو انتخاب جاریش دخیل باشه .

شانه بالا انداختم :

-از وقتی که امیرعباس باهاش حرف زده یه ماه میگذره اما وقتی چیزی نمی گه .

هیچ وقت فکر نمی کردم برای یاسـینی که زمانی فکرم را درگیر خودش کرده بود دنبال زن بگردم .

امیرعباس جوری از همان لحظه اول خود را در دل و جانم جا کرد که هرگز ردی از یاســین در افکارم نمانده بود .

-چایی می خوری ؟

-نه ... نمی دونم چرا نسبت به بوی چای حساس شدم .

نگاهم بی اختیار روی صورتش ثابت ماند .

-مهسا!

بی حواس پری از سبزی پاک شده ی توی دستش را داخل سبد انداخت و گفت :

-هوم ... چی شد به نظرت دختره خانم ...

میان کلامش پریدم :

-خوبی؟

نگاهش زل چشمانم شد :

-وا تو خوبی نیلو؟

بی اختیار خنده ام گرفت :

-من که خوبم اما تو انگاری ... از وقتی اومدی می خوام بپرســم یه کم رنگت پریده ...الانم تویی که هیچ وقت از چای نمی گذری ...

تندی گفت :

-سر صبحی رفتم آزمایش .

خدا را شکر چیزی از من مخفی نمی کرد .

لبخند بر لبانم پهن شد :

-یعنی دارم عمه می شم؟

لب گزید :

-اگه جواب منفی باشه؟

-تو چی می خوای؟

-معلومه که مثبت.

#پارت_دویست_هشتاد

بلندخندیدم :

-پس مبارکه ...

خدا را شکر افاده و ناز دروغین نداشت و رک و پوست کنده می رفت سر اصل مطلب .

او هم خندید :

-هنوز امیررضا خبر نداره .

-ای جانم ... داداشم بابا میشه .

پری از سبزی را به طرفم پرت کرد :
-نیلو دعا کن مثبت باشه .

-اوه حالا هر کی ندونه فکر می کنه نازایی که این جوری دعا می کنی .بابا چند ماهه عروسی کردی مگه؟ ضمنا الان مثلا باید خجالت بکشی- اون وقت نشسته دم از مثبت بودن می زنه .

بدجنسی زیر لب زمزمه کرد و افزود:

-نمی دونم چرا انقدر آشوبم .اصلا واسه همون اومدم این جا که با تو حرف بزنم . ترسیدم به امیر بگم و بعدش جواب منفی باشه .اون وقت مگه میشه امیر رو جمع کرد .

دســـت به کمرم گذاشـــتم و کمی خود را به ســـمت او کشیدم :

-هر چی خدا بخواد همون میشه . بسپر به اون بالایی .

بغض کرد .

از مهســایی که همیشــه محکم بود و قوی این رفتار بعید بود .

-مهسا جان .

-نمی دونم چرا چند روزه این جوری نازک نارنجی شـــدم . دیشبم یهو به امیر بیچاره پریدم .

-پس دیگه حتما جواب مثبته .اما بدجنس میذاشــتی من بارمو زمین بذارم بعد تو دنبالم راه می افتادی .

بلند خندید :

-حســـودم دیگه .تو ناز بیایی و شـــوهرت جمع کنه من نکنم؟

- از دست تو دختر . جواب رو کی می گیری؟

-بعد از ظهر .

دست به کمر از جا بلند شدم و گفتم :
-الان دلت چیزی نمیخواد برات بیارم؟

بینی اش را چین داد :
-الان انقدر که حالم بده هیچی دلم نمیخواد .

کمک کرد سبزی ها را به آشپزخانه بردیم و شستیم .ناهار آماده بود .

مردها که آن روز با هم برای رسیدگی به امور ساختمان در حال ساخت رفته بودن سر ظهر رسیدند .

مهسا خواسته بود حرفی نزنم که من هم چیزی نگفتم تا خودش امیررضا را به موقع غافلگیر کند.

#پارت_دویست_هشتاد_یک

سر ناهار نگاهم زیر زیرکی به امیررضا بود که کمی با مهسا سرسنگین بود .

دست امیر عباس روی کمرم لغزید .

نگاه از برادر سر به زیرم گرفتم و به امیر عباس دوختم :

-جانم؟

-عزیزم خیلی خوشمزه شده .

لبخندی زدم :

-نوش جونت .

یاسین هم در حال جویدن لقمه توی دهانش تایید کرد :

-آره زن داداش خیلی خوشمزه شده .

لبخندی زده و تشکر کردم .

امیرعباس شیطنت کرد :

-یاسـین خان ما هم دلمون می خواد بیاییم خونه تون از خوردن دست پخت زن داداشمون لذت ببریم .

یاسین سرخ شد :

-حالا داداش من، وقت زیاده .

این بار امیررضا گفت :
-بگیر اما بداخلاقش رو نگیر .

چشمان مهسا درشت شد و من پقی زیر خنده زدم .

مهسا با ناراحتی از جا بلند شد و بیرون زد .

امیررضا متحیر گفت :

-شوخی کردم به خدا .

امیرعباس خندید :

-پاشو ... پاشو برو زودتر منت کشی تو بکن .

امیررضا بی معطلی از جا برخاست و بیرون رفت و من رو به امیرعباس ذوق زده پچ زدم:

-دارم عمه میشم .

متعجب نگاهم کرد انگار هنوز معنی حرفم را نفهمیده بود :

-هیچی نگو خبر نداره داره بابا میشه .

چشمان امیرعباس برقی از شعف زد و دست دور شانه ام انداخت و تبریک گویان افزود :

-خب خداروشکر همبازی بچه مونم جور شد .

یاسین هم با صدایی آرام تبریک گفت .

کاش او هم زودتر کسی را وارد زندگی اش می کرد .

این طور خانواده ی مان دوباره گسترده میشد و کمتر جای خالی بزرگ ترها یمان را حس می کردیم.

#پارت_دویست_هشتاد_دو

مهسا و امیررضا که برگشتند دلم برای مهسایی که چشمانش سرخ بود رفت .

من هم این روزها را گذرانده بودم .

خدا را شکر امیررضا بود و ناز همسرش را می کشید .

ادامه ناهار در آرامش خورده شد و کمی راجع به واحدهای اپارتمانی صحبت کردیم .

با ان که دلم نمی خواست خانه ی خاله را ترک کنیم اما نمی توانستم خودخواه باشم .

این خانه باید فروخته میشـد و مبلغش برای صـاحبانش خیرات می شد .

وقتی مهسا و امیررضا قصد رفتن کردند او را کنار کشیدم و خواسـتم به محض فهمیدن جواب ازمایش به من خبر بدهد.

نمی دانسـتم چطور می حواسـت امیر رضـا را غافلگیر کند اما مطمئنم کرد به محض مطلع شدن خبرم می کند .

با رفتن آن ها یاسین هم به بهانه داشتن کار از خانه خارج شد و من و امیرعباس تنها ماندیم.

#پارت_دویست_هشتاد_سه

به قول مهسا برای خودم خاله رورویی شده بودم .

لک لک کنان داخل خانه شـدیم و امیرعباس محکم بغلم کرد:

-نتونســتم اون موقع هیجانم رو نشــون بدم .حالا دیگه عمه شدی خانوم .

ریز خندیدم و بوسه ای به گونه اش زدم :
-ایشالا .حالا جواب آزمایش بیاد .

-نیلو؟

-خب من مطمئنم .مهسا بارداره .

ابرویی بالا انداخت و مرا به خود فشرد .

-تو بگی هست دیگه عمه خانم .

و آرام و نوازشگرانه دست به شکم برجسته ام کشید .

-این انتظار کی تموم میشه؟

سر بر سینه اش گذاشتم و زمزمه وار گفتم :
-دو ماه دیگه پیشمونه .امیر؟

-جانم !

-مهسا یه دختر خوب برای یاسین سراغ داره .

امیرعباس لبخندی زد :

-بهش می گم .دیگه تنها موندنش درست نیست . باید دست به کارشیم .

-اوهوم .

تا ساعتی مشغول حرف و برنامه ریزی بودیم که صدای زنگ خانه بلند شد .

امیر عصایش را برداشت و من هم بلند شدم .

-این زنگ امیررضاست .

با هم به حیاط رفتیم .

در را که باز کردیم دیدن امیررضای خندان و جعبه شیرینی توی دستش مطمئنم کرد که جواب آزمایش مثبت بوده.

#پارت_دویست_هشتاد_چهار

-نیلو بابا شدم ... وای خدا باورم نمیشه . مگه میشه این جوریی یهویی .

مهسا پشت سرش وارد شد و لب گزید :

-وای امیر رضا آبرو برامون نذاشتی .

امیررضا هیجان زده دست او را گرفت و گفت :
-بیا ...بیا این جا بشین . دیگه باید مراقب خودت باشی .

از کارهایش من و امیرعباس به خنده افتاده بودیم .

جلو رفتم و او را محکم بغل کردم :
-مبارکه داداش .

بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت:
-حالا دیگه با این خانوم دست به یکی می کنید ؟

-خب بس که تو کولی بازی درمیاری .داداش من یه کم سنگین باش داری بابا میشی .

امیر عباس بلند خندید و امیررضا را در اغوش کشید .

موقع رفتن با مهسا هماهنگ کرده بودیم وقتی امیررضا پرسیده بود :

-این چه وقته ازمایشگاهه؟

مهسا جواب داد:
-باید بریم جواب ازمایش نیلو رو بگیریم .

با مهسا به آشپزخانه رفتیم تا شربت درست کنیم .

صدای پر هیجان امیررضا می آمد :
-اخه یهو؟

ریز خندیدم :
-یکی نیست بگه یعنی چی یهو . خوبه بابای بچه ای .

-آبروم رفت .نیلو یه جور می گه یهو ها ادم نمی دونه چه جوابی بهش بده .

ریسه رفتم :

-بردیش خونه حسابی توجیه اش کن .

-فکر کنم داداشـت مثل بچگی هامون هنوز فکر می کنه لک لکا این بچه رو آوردن .

آن قدر خندیده بودم که ته دلم ضـعف نشـسـته بود . خوشـحالی امیررضـا خوشـحالی من بود . خدا را شـکر می کردم بعد از آن روزهای سختی که گذرانده بودیم روزهای خوشی در راه بود.

#پارت_دویست_هشتاد_پنج

زندایی پیراهنم را اندازه کرد و رو به مهسا گفت :

-واسه تو رو هم آماده می کنیم مهسا جان .

مهسا نمک زنان به پر پرتقالی که توی دستش بود گفت :

-قربونتون برم حالا کو تا من مثل نیلو گرد و قلمبه بشم .

دست به پیراهن گلداری که پارچه اش را امیرعباس خریده بود کشیدم و گفتم :

-چشم به هم بزنی خانوم .

مهسا پرتقال ترش و نوبرانه را توی دهان گذاشت و گفت :

-ولی خیلی سخته .

ریز خندیدم و کشیده گفتم:

-خیییلی ... بیچاره امیررضـــا با این همه ناز تو . رســـما داداشمو اسیری گرفتی .

بلند خندید :

-وای نیلو دیوونه نشم خوبه .

زندایی متر به دست از جا برخاست :

-خیلی دلتونم بخواد . شـــوهرای نـاز کش داریـد قـدر بدونید .

مهسا پر دیگری از پرتقال در دهان گذاشت:

-قدر که می دونیم .اما نمیذاره نفس بکشم .مهسا اون شکلی نخواب بچه م له میشه .مهسا آروم راه برو بچه م آب تو دلش تکون نخوره .مهسا درست حرف بزن بچه م می شنوه بی تربیت میشه .مهسا اینو نخور بچه م زشت میشه . مهسا سیب بخور بچه م لپاش سرخ بشه .

من و زندایی از لحن شاکی مهسا که کپی امیررضا حرف میزد به خنده افتاده بودیم که تقه ای به در خورد .

مهسا سیخ در جایش ایستاد و گفت :

-بیا حلال زاده ست .تا اسمش رو آوردم اومد.

#پارت_دویست_هشتاد_شش

امیررضا که داخل اتاق سرک کشید من و زندایی بلند زیر خنده زدیم.

امیررضا ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت :

-غلط نکنم این خانم خانوما کله پاچه منو بار گذاشته بود.

زندایی با دست اشاره کرد :
-بیا بشین مادر .دایيت نیومد؟

-نه .دایی تو مغازه بود .گفت تا امیرعباس بیاد وایمیسته .

زندایی ابرویی بالا انداخت و رو به ما گفت :

-می گم قدر شوهراتونو بدونید گوش نمی کنید .

مهسا کنار امیررضا نشست و با سیاست گفت :

-زندایی ما که قدر می دونیم خوبم می دونیم .

امیررضا نیم نگاهی به او انداخت و گفت :
-همه چی رو به راهه؟

انگار داشــت جلوی ما خود را کنترل می کرد که مهســا را سوال پیچ نکند .

مهسا هم با شیطنت جواب داد :

-من خوبم . بچه ام خوبه ... نیلو خوبه . زندایی خوبه ...

زندایی خندید :

-امیر مادر خوب بابایی میشی .

امیررضا سرش را پایین انداخت و خیره به فرش گفت :

-می دونم باکارام مهسا رو اذیت می کنم اما همش نگرانم .

کنارش نشستم و دست روی زانویش گذاشتم :

-قربونت برم . خدا یه قدرتی به مادر داده که همه جوره هوای بچه توی شکمش رو داره.

#پارت_دویست_هشتاد_هفت

دســـت دور شـــانه ام انداخت و با مهربانی برادرانه ای پرسید :

-تو خوبی؟

با شیطنت گفتم :

-از احوال پرسی های شما .

مهسـا بشـقاب میوه ای را که در همان فاصـله پوسـت کنده بود مقابل امیر رضا گذاشت و گفت:

-بخور قربونت برم .

از این دختر باسیاست تر و زبل تر ندیده بودم.

خداراشــکر می کردم امیررضــا کسی_ چون مهســا را به همسری دارد و نگرانش نبودم .

زندایی گفت:

-برم بساط شامو آماده کنم .

تکانی به خودم دادم که مهسا گفت :

-بشین تو من کمک می کنم .

امیررضا که تکه ای سیب بردهان گذاشته بود با دهانی پر هولزده از جا پرید :

-خودم کمک زندایی می کنم .

مهسا چشم و ابرویی آمد و گفت :

-اگه فردا روز من مثل خرس شدم نگید واسه چیه ها .

امیررضا دستش را گرفت و پچ زد:

-شما با نیلو برید تو حیاط قدم بزنید .

مهسا نچی کرد و رو به زندایی گفت :

-شما بهش بگید کار واسه زن حامله ضرر نداره .اونم برای من.

زندایی مهربان و مادرانه به امیر رضـــا چشـــم دوخت و گفت :

-دخترا شـــما برید تو حیاط الان آقا امیرعباس و دایی میرسن .منم یه کم با پسرم اختلاط کنم.

#پارت_دویست_هشتاد_هشت

مهسا با صدایی خفه گفت :

-خوبه ها ... توجهاتش رو دوســت دارم اما بعضی- موقع کلافه میشم .می فهمی چی می گم؟

دست به کمر و آرام توی حیاط خانه دایی راه می رفتیم .

دیگر ســنگین شــده بودم و یک ماه دیگر تا پایان زمان بارداری ام بیشتر باقی نمانده بود .

خب من هم از این دست یاری رسانی های امیر عباس کم نداشتم .

وقتی خانه بود با وجود این که پایش اذیت می کرد از هیچ کمکی دریـغ نمی کرد .

می توانستم حس مهسا را درک کنم.

-دوست ندارم انقدر نگرانم باشه .دلم می ره برای استرسی که می کشــه .دوســت دارم کمکم باشــه اما نه جوری که خودشم اذیت بشه .ضمن این که ...

ایستاد .من هم کنارش ایستادم و او گفت :

-دیگه داره به این بچه حسودیم میشه .

-مهسا!!!

-خب چی کار کنم ؟ همش می گم امیر بعد به دنیا اومدنش قراره چی کار کنه ؟ یعنی با این رفتارا و حرفا هزار فکر و خیال میاد تو ذهنم .

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که صدای زنگ در بلند شد.

هر دو چادر هایمان را بر سر کشیدیم و مهسا با شیطنت گفت :

-تا امیررضا نیومده بگه من خودم باز می کنم، برم درو باز کنم.

#پارت_دویست_هشتاد_نه

لب تخت چوبی توی حیاط نشستم .

امیر عباس و یاسین و دایی با هم رسیده بودند .

دیدن امیرعباس با آن عصـای توی دسـت هنوز آزارم می داد .

سلام کردم و آرام از جا بلند شدم .

دایی جلوتر رسید و بغلم کرد و بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت :

-کم پیدا شدی خوشگله دایی؟

خجولانه گفتم :

-ما که همیشه مزاحمیم دایی جون !

اخمی کرد و گفت :

-این جوری می گی ناراحت می شم .این جا خونه خودتونه . شمام بچه های خودم .

نگاهم به امیرعباس بود که تکیه به عصـایش زده بود و منتظر .

بی اختیـار لبخنـد زدم و دایی رد نگـاهم را گرفـت و بـا شیطنت گفت :

-بیا باباجان .بیا اینم خانومت .

دایی که داخل شد، مهسا هم پشت سرش رفت .

یاسین لب حوض نشسته بود و داشت دست و صورتش را می شست .

امیر عباس جلو آمد و گفت :
-خوبی ؟

-خوبم .فیزیوتراپی چطور بود؟

مثل همیشه جواب داد :
-توکل به خدا .

یاسین بلند شد و گفت :
-خیلی پیشرفت داشته زن داداش .دکترش راضیه.

نگاهم به چهره امیر عباس نشست و او چشمکی زد :

-نمیذارن که خانوم مون رو سورپرایز کنیم .

یاسین دست به پشت گردنش کشید و خجولانه گفت :

-اوه اوه سوتی دادم .

ذوق زده نگاه امیرعباس کردم که لبخند شیرینی زد :
-دکترم خیلی امیدواره .

جیغی از سر خوشی کشیدم و گفتم:
-وای وای ... خیلی بدجنسی امیر!

چشمکی زد و گفت :
-حالا شب خونه راجع بهش حرف میزنیم .

همان موقع یاسین هم داخل خانه شده بود و هر دوی ما تنها در حیاط بودیم .

نگاه امیرعباس دودویی زد و توی صورتم نشست :

-تو چرا روز به روز خوشگل تر میشی ؟

و مهلت نداد و خم شد و بوسه ای کنج لبم زد .

چشم غره رفتم:

-تو چرا روز به روز مخفی کارتر میشی؟

مهربان خندبد :
-نمی خواستم تا مطمئن نشدم حرفی بزنم .

مشتم نرم توی سینه اش نشست :
-خیلی بدجنسی .

دوباره خم شد و بوسه ای عمیق تر گرفت :

-نیلو این بچه کی میاد؟

چشمانم درشت شد و او بلند خندید:

-دلم تنگ شده واسه محکم بغل کردنت .دوست دارم تا جایی که زورم می رسه بچلونمت .اما مثل چینی شکستنی شدی می ترسم .

سر بر سینه اش گذاشتم .

بوسه ای زیر گلویش زدم .

من هم دلم تنگ شده بود.

#پارت_دویست_نود

درست بود که بهبودی پای امیرعباس ذره ذره پیشروی می کرد اما ما به همین هم راضی بودیم .

این که روزی امیر عباس بدون چوب زیر بغل راه برود نهایت آرزوی من بود .

این که او را دوباره روی دوتا پاهایش محکم و اســـتوار ببینم .

روزهای سرد آذر ماه آغاز شـــده بود و هر روزمان به انتظاری شیرین می گذشت .

همقسم

ساک کوچکی را که بسته بودم کنار در گذاشته بودم .

زندایی می گفت وقتی درد بیایید خود به خود دچار بی حواسی می شـویم و ممکن اسـت وسـایل بیمارسـتان رفتن مان را فراموش کنیم .

شــب ها من و امیرعباس ناخواســته تا نیمه شــب بیدار بودیم و از فرزندی که قرار بود بیاید و ما را ار تنهایی هایمان در بیاورد حرف می زدیم .

چندین و چند اســم انتخاب کرده بودیم که هنوز نمی دانستیم کدام را باید روی فرزندمان بگذاریم .

امیر عباس می گفت وقتی خودش بیاید اســمش را هم با خود می آورد و من به این حرف ایمان داشتم.

با امیر عباس و مهسا برای خرید سیسمونی رفته بودیم.

دایی و زندایی مثل پدر و مادرم حمایتم کرده بودند .

چند دست رختخواب و تعدادی لباس بچگانه دخترانه و پسرانه و اسباب بازی های ریز و درشتی که تهیه کرده بودند اشک را بر چشمانم نشانده بود .

امیرعباس یک تخت کوچک برای کنار تخت مان سفارش داده بود و امیررضا هم کالسکه و کمد بچه را هدیه داده بود.

این جور بود که همه چیز آماده و مهیا بود برای ورود کوچولویمان.

#پارت_دویست_نود_یک

توی آشپزخانه مشغول پختن ناهار بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد .

چاقوی توی دستم را کنار گذاشتم و دستم را شستم .

بی شک امیرعباس بود که می خواست حالم را بپرسد و قبل از آمدن به خانه اگر نیاز به چیزی داشتم تهیه کند .

آرام و اردک وار راه افتادم و دســت به کمر به ســمت پذیرایی رفتم .

تلفن را برداشتم . برخلاف تصورم مهسا بود :

-سلام نیلو جونم .خوبی؟

صدایش آن قدر سرشار از انرژی بود که بی اختیار لبخند را بر لب هایم می نشاند.

-سلام مهسا جان . خوبم عزیزم .شما خوبید؟

بی مقدمه پرسید:

-دیروز رفتی دکتر؟

-اوهوم .گفت از هفته ی دیگه هر روز منتظر باشیم .

-ای جانم .نیلو خیلی مراقب باش .

-تو هم شدی امیرعباس؟ فعلا که خبری نیست اما همش نگرانه .از صبح صد دفعه زنگ زده .

صدای نفسش را که بیرون میداد شنیدم :

-از فردا روزا میام پیشت تنها نباشی .

شستم خبر دارشد که مهسا بی دلیل زنگ نزده .

-ببینم امیرعباس چیزی بهتون گفته؟

هول زده جواب داد :

-نه .

-عجیبه چرا فکر می کنم پشـت این تلفن و نگرانی هاتون امیرعباسـه .آخه سر صـبحی زندایی هم زنگ زده بود اونم می خواست بیاد.

#پارت_دویست_نود_دو

بلند خندید :

-خوبه شوهرتو خوب می شناسی .

-شـب تا صبح با هر تکونی چشـم باز میکنه .امروزم گیر داده بود نمیرم سرکار .به زور فرستادمش .

-خب دایی که گفت این چند وقت ...

میان کلامش پریدم :

-دایی چه گناهی کرده که جور همه رو بکشه .ضمنا امیر که می ره مغازه سرگرم میشه... خونه که باشه نمیذاره جم بخورم .

-د همه مردا همینن .خونه که باشن همین آش و همین کاسه ست .خدا روشکر از حساسیت های امیر رضا کم شده وگرنه من دیوونه می شدم .

به قول مهسا خواهرشوهر بازی در آوردم :

-خیلی دلتم بخواد .

-بدجنس .راستی از زن گرفتن یاسین خان چه خبر؟

-فعلا که خبری نیست . یعنی یه جورایی از زیرش در میره . البته به امیر گفته تا آماده شدن خونه و تثبیت شغلش بهش فرصت بدیم .

-خب حق داره . تو این اوضـاع بعد از جنگ و وضـعیت ناجور اقتصادی ازدواج کردن خیلی سخته .

-یاسـین داره کاراشـو انجام میده تا توی آموزش و پرورش اسـتخدام بشـه .اما من فکر می کنم دلیل دیگه ای پشـت ازدواج نکردنشه .

مهسا کنجکاو پرسید :

-چی؟

حس می کردم یاســین به نوعی دورادور نگران امیرعباس اسـت .بارداری من ... پای ناقص امیر عباس ...وضـعیت نابسامان شغلی امیرعباس همه و همه دست به دست هم داده اند تا یاسین فعلا تصمیمی برای ازدواج نداشته باشد .

-خودشو بهونه می کنه اما می دونم نگران ماست.

#پارت_دویست_نود_سه

-خب اون که معلومه .ببین نیلو هر چی باشـه برادرشـه و نگران .ببینم دکتر آقا امیر عباس دیگه چیزی نگفته؟

آهی کشیدم:

-فعلا که راضـیه .می گه خیلی پیشرفت داشـته و احتمالا نیازی به عمل نباشـه .می بینی که امیرعباسـم کم نمیذاره و کوتاهی نمی کنه .

دقایقی دیگر با مهسا حرف زدیم و بعد از آن خداحافظی کردیم .

قرار شد از فردا مهسا به خانه مان بیاید و کمک دستم باشد .

زندایی هم با امیرعباس حرف زده بود و قرار بود بعد از زایمان ده روز به خانه دایی بروم و آن جا بمانم .

زندایی به خاطر بچه ها نمی توانست مدام در رفت و آمد باشد .

امیرعباس ابتدا مخالفت کرد اما وقتی دید به تنهایی نمیتواند مراقب ما باشد قبول کرد.

زندایی گفته بود یک سری کارها هست که زنانه است و نیاز هست مدام مراقبت شوم.این بود که امیر کوتاه آمد .

بی شـــک اگر مادر و پدرم زنده بودند به خانه آن ها می رفتم اما افسوس که جنگ خیلی چیزها را از ما گرفته بود.

هنوز از پای تلفن بلند نشده بودم که بار دیگر زنگ خورد.

گوشی را برداشتم و صدای امیر عباس هولزده در گوشم نشست :

-نیلو جان خوبی؟

بی اختیار خنده ام گرفت :

-علیک سلام آقا .

-ببین چی کار می کنی سلام یادم رفت .

-میشـه انقدر نگران نباشی؟ به خدا من خوبم . امیر جان خوبه که مغازه دایی تلفن داره مشـکلی پیش بیاد من تندی زنگ میزنم.

#پارت_دویست_نود_چهار

صدایش آرام شد و نرم پرسید :
-بیام خونه؟

خنده ام گرفت :
-امیر جان ...

--دست خودم نیست .دارم دایی رو هم اذیت می کنم .

-مگه چی کار می کنی؟

مهربان و با شیطنت گفت :

-نمیذارم دست به تلفن بزنه .

خنده ام بلند شد :

-آخه چرا؟

-خب می ترسم تو پشت خط بمونی ... اگه یه موقع دردت بگیره .

-آقا امیر عباس .من دردمم که بگیره همون لحظه که بچه به دنیا نمیاد . زمان میره عزیزم .بعدم مگه دکتر نگفت از هفته دیگه باید منتظر باشیم؟

-نیلو مطمئنی؟

-شما که یه ایلو خبر کردی باز نگرانیت واسه چیه؟

-دســـت خودم نیســـت .نمی خوام اون لحظه که دردت میگیره تنها باشی .

-از فردا مهسا میاد .

خداراشـکری گفت و بعد از کمی قربان صـدقه رفتن مان گفت تا ساعتی دیگر به خانه خواهد آمد.

#پارت_دویست_نود_پنج

از جا بلند شـدم و خرامان به سـمت آشـپزخانه راه افتادم اما دردی عجیب و غافلگیرانه زیر شکمم پیچید .

صدای آخم بلند شد و دست به دیوار راهرو گرفتم .

درد انقدر شـدید و غافلگیرانه بود که قادر به هیچ حرکتی نبودم .

به یاد زندایی و تذکراتش افتادم» وقتی درد میاد باید نفس های عمیق بکشی تا دردت کمتر بشه «

دست زیر شکمم گذاشتم و همزمان با نفس عمیقی که می کشیدم پچ زدم :

-مامان جان الان وقتش نیست .

اما درد دوباره ای زیر شکمم پیچید و ناله ام را درآورد :

-آیی ...باشه باشه هر چی تو بخوای .

کاش امانم می داد تا بتوانم به امیرعباس خبر بدهم .

به سختی به سمت پذیرایی برگشتم .

درد کمی آرام گرفته بود . روی صندلی کنار تلفن نشستم و شماره مغازه دایی را گرفتم .

در همان فاصله کوتاه خیس عرق شده بودم و تنم یخ کرده بود .

صدای دایی که در گوشم نشست نالیدم :

-دایی ...

-جان دایی ؟ نیلو جان صـــدات چرا اون طوریه ...خوبی باباجان؟

سعی کردم بی آن که بترسانمش حرف بزنم :

-امیر ...

-راه افتاد باباجان .از صـــبح این پسرـــ مثل مرغ پر کنده ست .

عجیب بود امیر عباس ظاهرا رودتر از من آگاه شده بود

-دایی نیلوفر ...خوبی؟ صدات می لرزه .

درد دوباره نفسگیر برگشته بود .به سختی جواب دادم :

-فکر کنم وقتشه .

دایی هولزده گفت :

-نیلو جان هول نشـو دایی .امیر تو راهه . منم الان مغازه رو می بندم و میرم دنبال زندایی .می رســـیم الان دایی . نترس .

با جان کندن و مقطع نالیدم:

--من خوبم .

-باشه بابا جان .اومدم...اومدم .

تماس را که قطع کرد دست به دیوار حایل کردم تا شاید بتوانم از جا برخیزم اما هجوم بی وقفه درد امانم را برید.

#پارت_دویست_نود_شش

نفس تنگ شده ام بالا نمی آمد .

درد همه جای شکمم را احاطه کرده بود و اجازه ی نفس کشیدن نمی داد .

تنی را که در عرض چند ثانیه به عرقی سرد نشسته بود به سختی تکان دادم و سرپا ایستادم .

باید تا آمدن امیر عباس سعی می کردم آماده شوم .

اما مگر می شد ؟

دردی تیز و برنده زیر شکمم را در برمی گرفت و اجازه ایستادن نمیداد .

نگاهم روی تلفن نشست و به یاد مهسا افتادم .

گفته بود حتما خبرش کنم دستم تا روی گوشی رفت اما به یکباره به خاطر آوردم ممکن است با شنیدن صدایم هول کند .

زیر لب زمزمه کردم :

-یا فاطمه زهرا ...

از شدت دردی که اصلا امانم نمی دادم چشمانم سیاهی می رفت .

کاش زودتر امیرعباس می رسید .

لب خشکیده ام را زیر دندان کشیدم و در دل شروع به فرستادن صلوات کردم.

#پارت_دویست_نود_هفت

چشمانم تار می دید و نفسم مقطع شده بود .

و درست لحظه ای که حس می کردم هوشیاری ام را از دست می دهم صدای امیر عباس به گوشم رسید :

-نیلو ... خانوم خانوما کجایی؟

می خواستم صدایش بزنم .
دهانم باز و بسته شد اما صدایی ضعیف از گلویم بیرون زد .

باز صدای امیر به گوش رسید :

-نیلو خانوم باز که برنجت ته گرفته ...

لبم را محکم گزیدم و به یک باره درد چنان هجوم آورد که حس کردم بند بند بدنم در حال پاره شدن است .

جیغی که از ته حلقم کشـیدم امیر عباس را سراسـیمه به اتاق کشید .

با دیدن من چوب دستی اش را به طرفی پرت کرد و روی پای سالمش به طرفم دوید .

-نیلو . . نیلو جان ...

زنده شده بودم.

انگار جانی تازه به کالبدم دمیده شده بود .

-امیر وقتشه ... امیر ماشین خبر کن ...دارم میمیرم امیر .

درد بی خیال نمیشد و نفسم را می برد .

#پارت_دویست_نود_هشت

دستپاچه دستان یخ کرده ام را گرفت و گفت :

-از صبح دلم آشوبه .الان زنگ میزنم آژانس .نترس عزیزم . من این جام .پیشتم .

بوسه ای بر پیشانی ام زد و تندی شماره آژانس سر کوچه را گرفت و یک ماشین فوری خواست .

حالا دیگر خیالم راحت شده بود که او این جاست .
کنار من...

روی پای سالمش لنگید و به طرف اتاق رفت و ساک بسته ام را برداشت و نزدیک در ورودی گذاشت .

درد لحظه ای آرام می گرفت و به دقیقه نمی کشید با حجم بیشتری بر تنم هجوم،می آورد .

با همان حال گفتم:

-امیر ... جان ...زیر غذا رو خاموش کن .

بی معطلی از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت .

وقتی برگشت لیوانی شربت در دست داشت ...

-بیا قربونت برم .یه کم از اینو بخور .

بی حرف لب های عطشناکم را به لبه ی لیوان چسباندم و چند جرعه ای نوشیدم .

لیوان را روی میز گذاشـــت و چادرم را آورد و روی سرم انداخت و گفت :

-پاشو عزیزم باید بریم بیرون . الان ماشین میرسه .

مرا که از جا بلند کرد به دیوار تکیه دادم و او چوب دستی اش را برداشت و آرام از اتاق بیرون زدیم.

#پارت_دویست_نود_نه

وقتی با آن حال تا دم در رفتیم دایی و زندایی هم رسیدند .

زندایی قربان صدقه ام می رفت و دایی رو به امیر گفت :

-کرایه ماشین رو بده بذار بره .

بالاخره سوار ماشین دایی شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم .

امیرعباس مدام به عقب برمی گشت و با نگرانی نگاهم می کرد .

با چشمانش قربان صدقه ام می رفت و من تمام احساس نگرانی اش را در نی نی آن مشکی ها به وضوح میدیدم.

می دانستم که سعی می کند مقابل دایی حرمت نگه دارد و چیزی نمی گوید.

زندایی لبخند زنان گفت :

-الهی قربونش برم که زودتر داره میاد . دیدی گفتم هفته های اخر معلوم نمی کنه ؟

دستش را که توی دستم بود محکم فشردم و همراه با حس دردی که داشتم نالیدم :

-یا خداااا .

-خدا پشت و پناهت مادر .الان می رسیم .

وقتی به بیمارســـتان رســـیدیم مرا به بخش زنان منتقل کردند .

دکتر بالای سرم آمد و بعد از معاینه گفت :

-عزیزم بچه تون ظاهرا خیلی عجله داره .

بالاخره ساعتی بعد همزمان با تحمل درد های وحشتناک دخترکمان به دنیا آمد.

#پارت_دویست_نود_نه

دست امیرعباس روی پیشانی ام نشست و موهایم را کنار زد :

-خسته نباشی عزیزم .پیوند بابا بالاخره اومد .

لب های خشکم را بر هم زدم :

-دیدیش؟

- آره عزیزم همین چند دقیقه پیش . اگه بدونی چه خوشگل و نازه ...

بی اختیار لبخند زدم و با بغضی_ که گلویم را می گرفت گفتم :

-شـبیه مهربانه امیر ...وقتی برای یه لحظه گذاشـتنش تو بغلم حسش کردم .

امیر عباس بوسه ای به پیشانی ام زد و پر مهر گفت :

-آره خیلی شبیه .

همزمان در اتاق باز شـد و مهسـا و امیررضـا همراه دایی و زندایی شیرینی و گل به دست وارد شدند .

امیررضا بغلم کرد و بوسه زنان بر سر و صورتم گفت :

-وای وای ... دیدمش خوشـگل دایی رو ... نیلو خیلی نازه . شـنیدی که می گن بچه حلال زاده به داییش می ره .خیلی شبیه منه...

من و امیر عباس هر دو به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده .

مهسا جلو امد و گفت :

-نیلو چرا خبرم نکردی دختر .وقتی شنیدم شوکه شدم .

دستش را گرفتم :

-ترسیدم هول بشی اتفاق برای فنچول عمه بیفته .

-وای نیلو سخت بود؟

سری به طرفین تکان دادم :

-اصلا ....وقتی پیوند رو دیدم تموم دردی که کشیدم رو فراموش کردم .

-پس اسمشو گذاشتید پیوند؟

منو امیرعباس اســم ها را قبل از آمدن به بیمارســتان، مشخص کرده بودیم .

پیوند نامی بود که اگر فرزندمان دختر می شــد قصــد داشتیم روی او بگذاریم.

#پارت_سیصد

ورود پرستار و بچه همزمان شد با ورود یاسین و تکمیل جمع خانودگی مان ...

خدا را شکر عمو و داییِ فرزندم حضور داشتند .

لبخند لحظه ای از روی لب هایم کنار نمی رفت .

پرستار شلوغی اتاق را که دید با صدای بلند گفت :

-خانوما اقایون وقت ملاقات تمومه .لطفا بیرون باشید تا مادر بتونه به بچه ش شیر بده .

تنها کسی که کنارم ماند امیرعباس بود .

پرستار دخترم پیوند را که صورت گرد و تپلی داشت در آغوشم گذاشت و گفت :

-ماشالا ...هزار الله اکبر ... بیا عزیزم باید بهش شیر بدی ...

نگاهم روی صورت پیوند نشست .

از همان لحظه به دنیا آمدنش مرا به یاد مهربان انداخت همان فرم صورت و همان لب و دهان .

امیرعباس در سکوت به ما می نگریست و لبخند عمیقی روی لب هایش نشسته بود .

دخترکم برخلاف هیاهویی که برای آمدنش کرده بود بچه آرامی بود .

کمی نق زد و بالاخره به محض گرفتن سینه ام با ولع شروع به خوردن کرد .

امیرعباس پچ زد :

-حلال زادگیش معلوم شد مثل داییش شکموئه .

ریز خندیدم :

-به امیر رضا بگی بال درمیاره .

-از وقتی بچه رو دید همش دنبال یه نشون از شباهت به خودش بود .نیلو ...

نگاهم را به چشمانش دوختم :

- خیلی ممنونم .امروز وقتی نمی تونستم کاری کنم که ذره ای از دردت کم بشه شرمنده ات شدم .ممنونم همچین دختر خوشگلی رو بهم دادی .

لبخند زدم و گفتم :

-من از تو ممنونم . تو با پیوند منو به زندگیم پیوند دادی . اون روزایی که از برگشتت ناامید شده بودم این پیوند بود که با اومدنش منو به زندگی دوباره وصل کرد .

خم شد و بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت :

-خیلی دوستتون دارم.

حالا ما یک خانواده سه نفره شده بودیم.

#پارت_سیصدویک

چنان زل صورت پیوند بود که بی اختیار لبخند زدم :

-چی شده چرا اون جوری نگاش می کنی بچه مو؟

با آرامشیـــ خاص نگاه از او گرفت و به صـــورت من دوخت :

-باورم نمیشـــه خدا همچین هدیه ی زیبایی بهمون داده باشه .

سر بر شـــانه اش گذاشـــتم و به پیوند در خواب چشـــم دوختم :

-بابا و مامان شدیم و کلی مسئولیت .

سرش را به طرفم کج کرد و بوسه ای نرم بر موهایم زد :

-خیلی باید حواسمون جمع باشه .

ریز خندیدم :

-امیر وقتی این جوری حرف می زنی یاد اون روزا می افتم .

چشمان پر شد از مهری بی کران و پرسید:

-کدوم روزا؟

-همون موقع که مدرسه می رفتیم و تو و امیررضا نوبتی می اومدید دنبال مون.

#پارت_سیصدودو

لبخند مهربانی زد و زمزمه وار گفت :

-چه روزایی بود . یعنی فقط روزایی که نوبت من بود تا خود مدرسه پرواز می کردم .

لب گزیدم :

-چرا هیچ وقت نفهمیدم ؟

-باید امانت داری می کردم .اما خب گاهی نمیشد .وقتی با مهربان و هستی از مدرسه بیرون میزدید دست خودم نبود با تمام وجود نگاهت می کردم .خدا منو ببخشه .کار کار شیطون بود.

دلم برای آن همه احساسش ضعف رفت .

تصور این که خیلی پیشتر از آن که بدانم او عاشقم بوده حالم را خوب می کرد .

آن روزها ذهن من درگیر یاسین بود و برای همین اصلا متوجه امیرعباس و عشقش به خودم نبودم .

نمی دانم شاید کلکل و سختگیری های گاه و بی گاه امیرعباس بود که مرا از او دور می کرد:

-امیر خیلی دوســت دارم بدونم تو از کی فکرت درگیر من شد؟

نگاهی به پیوند در خواب انداخت .

بعد از ده روز که در خانه دایی مانده بودم بالاخره امشب امیرعباس توانسته بود زندایی را برای آوردنم به خانه راضی کند .

انگار پیوند هم فهمیده بود که ما خیلی دلتنگ هم هستیم که با آرامش در آغوش پدرش به خواب رفته بود.

#پارت_سیصدوسه

سرش را جلو برد و بوسه ای بر نوک بینی کوچک او زد :

-منو یاد تو میندازه . تو هم همین طوری نقلی بودی؟

متحیر گفتم :
-نگو که از موقع به دنیا اومدنم .

با صـــدای خفه ای خندید که مبادا دخترک مان بیدار شود :

-نه دیگه تا اون حد . مگه چی حالیم بود . خودمم یه پسر بچه کوچیک بودم .

پوفی کردم و دوباره سرم را به شانه اش تکیه دادم :

-خب از کی؟

-نمی دونم اما فقط اینو می دونم که از وقتی یادمه ازت خوشم می اومد .یه دختر بامزه نمکی و البته به شدت شیطون .که توی تخسی کسی حریفش نبود.

با یاد آوری آن روزها گفتم:

-یادته شما فوتبال بازی می کردید می اومدم گریه می کردم منم بازی بدید .تو خیلی بدجنس بودی که هیچ وقت نذاشتی بازی کنم .واسه همین ازت حرصم می گرفت .

-راحت باش بگو ازت بدم می اومد .من قشنگ تو چشمات می خوندم که اگه زورت می رسید خفه ام می کردی .اما همش به خاطر خودت بود.

#پارت_سیصدوچهار

ریز خندیدم و بوسه ای به سر شانه اش زدم .

-اوهوم .شما از درخت بالا می رفتید و ما نمی تونستیم .

-د آخه دختری گفتن پسری گفتن .مهربان و هستی اهل عروسک بازی بودن و تو مدام دنبال شیطنت های پسرانه .

-حرص می خوردم که نمی تونم اون کارا رو انجام بدم .

-می ترســیدم نیلو .اگه توی وحشی_ بازی پسرـا زمین می خوردی و بلایی سرت می اومد چی؟ یادت رفته یه بار چطور خوردی زمین؟

همون جا عهد کردم نذارم بین پسرا بازی کنی.

ان روز را به خاطر داشتم حتی حالا که بیشتر فکر می کنم چشمان نگرانش را یادم می آید .

تا شـب یک سره گریه کرده بودم و دسـت اخر پسرـها با خریدن آب نبات ساکتم کرده بودند .

حالا که بیشتر فکر می کنم امیرعباس همیشه بود .

-چی کار می کردی انقدر همه ازت حرف شنوی داشتن؟

دست آزادش را دور شانه ام حلقه کرد :

-چه فایده اصل کاری اصلا آدم حسابم نمی کرد .

-ا امیر نگو اون طوری .خب تقصیر خودت بود اذیتم می کردی .

خنده ای کوتاه کرد:

-همیشه به یاسین احترام میذاشتی اما به من که می رسید مثل خروس جنگی می پریدی .

با شیطنت و بدجنسی گفتم:

-یاسین اقا بود . کاری به کارم نداشت اما تو از امیررضا بدتر بهم گیر میدادی .یادت رفته همون اخری سر کلاس خیاطی؟

- نیلو من عاشـقت بودم و نمی تونسـتم بی تفاوت باشـم . همه جا فکر و ذکرم به تو بود اما تا موعدش نمی تونستم حرف دلمو رو کنم .حتی تمـام ســـعیم رو می کردم تـا امیررضا از حس و حالم به تو چیزی بفهمه.

#پارت_سیصدوپنج

عاشقانه نگاهش کردم و گفتم :

-خوبه تو عاشـقم شـدی .خوبه که من مال تو شـدم .تو مال من شدی .

بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت:

-تو سهم من بودی نیلو .اینو مطمئن بودم .ولی یه چیزی بگم .

-اوهوم.

-علی رغم تمام تلاشام تقریبا یه جورایی همه فهمیده بودن من به تو نظر دارم .بیشتر از همه مهربان .

-خدا رحمتش کنه .

-انگار هنوزم هســت .زبونم نمی چرخه نیلو . انگار همه شون هنوز زنده ان و کنار ما هستن .

-دلم برای اون روزا تنگ شـده .تو این ده روز جای مامان و مامانت خیلی برام خالی بود .درسـته که زندایی با تمام وجودش کاری می کرد که جای خالی شـون رو حس نکنم

اما دلم پر می کشـید برای اون لحظاتی که اگه بودن قرار بود چه قدر همه چیز متفاوت باشه .

-می دونم چی می گی .کم کسایی رو از دست ندادیم . گاهی فکر می کنم اگه بودن چه قدر می تونسـتن از بودن پیوند لذت ببرن .

پیوند در آغوش امیر عباس نق نقی کرد .

امیر لبخند زد :

-اینم بگم دخترت مثل خودته .من تو چشاش می خونم.

#پارت_سیصدوشش .

پیوند تکانی خورد و چشم باز کرد .

اول نگاهش خیره ما بود و بعد انگار یادش افتاد که مهم ترین کارش را نکرده است بلند،و پرصدا زد زیر گریه .

امیر عباس تکانش داد :
-بابا قربونت بره آخه این چه مدل گریه ایه ؟

دستانم را دراز کردم :
-بدش من این گریه شیر خواستنه .

ابرویی بالا انداخت و من افزودم :

-گریه کثیف کردن خودش و گریه دل درد هم داریم . تازه اگه بغل بخواد و بگه منو از جام بر دارید یه جور دیگه گریه می کنه .

امیر عباس با عشق به چشمانم زل زده بود و گفت :

-کی فکر می کرد نیلو خانم یه روز این جوری مامان بشه .

ریز خندیدم و با قربان صدقه به پیوند شیر دادم .

امیرعباس گفت :

-وقتی توی اون برفا گیر افتاده بودم هیچ فکر نمی کردم همچین روزایی رو ببینم.

-حال من خیلی بد بود امیر اما وقتی فهمیدم حامله ام دنیا برام عوض شد دیگه می دونستم این بچه توی اون وضع و حال یعنی امید .با پیوند زنده شدم.

سعی کرد بدون چوب دستی بایستد .
کاری که این روزها برایش خیلی تلاش می کرد .

پایش از روز به دنیا آمدن پیوند انگار جانی تازه گرفته بود .

-می رم برات یه لیوان شیر بیارم .زندایی کلی سفارش کرده به موقع مایعات بخوری .

تشکر کردم و گفتم :
-خیلی خوبه که برگشتم خونه .

قبل از آن که بیرون برود گفت:

-این ده روز فکر می کردم کی تموم میشـه و شـماها برمی گردید .می ترسـیدم زندایی خفه ام کنه وگرنه همون روز دوم سوم می خواستم بیارمتون خونه.

#پارت_سیصد_هفت

روزها به آرامی یکی در پی دیگری سپری می شد.

ساخت و ساز خانه ادامه داشت و امیر رضا قول داده بود تا عید واحد هایمان را تحویل دهد .

پای امیر عباس بهتر بود و حالا خیلی وقت ها بدون استفاده از چوب دستی سعی می کرد روی دو پا بایستد.

دکترش امید به بهبودی کامل داده بود و همین عجیب انگیزه ای بود برای قلب های امیدوارمان .

مهساکم کم سنگین می شد و به زایمانش نزدیک تر .

امیر رضا هم به همان اندازه حساس تر و پی گیر تر .

گاهی مهسا از دست او به خانه ی ما پناه می آورد و شاکی از آن همه وسواس و توجه مدام غر می زد.

و طبق معمول من برایش خواهرشوهرگری در می آوردم و می گفتم خیلی دلش بخواهد که برادرم این حجم توجه نثارش می کند .

او هم ریســـه می رفت و جواب میداد که جان به جانم کنند خواهرشوهرم .

در کنار همه این ها پیوند رو به رشـــد بود و تبدیل به دخترکی تپل و بامزه شـده بود و شـیرینی خانواده که باعث می شـد حتی دایی هم بیشـتر مواقع سر راه برای دیدنش به خانه مان بیاید.

#پارت_سیصدوهشت

در این میان یاسـین به اسـتخدام آموزش و پرورش منطقه درآمده بود و دریکی از مدارس پسرـانه ابتدایی معلمی می کرد .

امیر عباس هم کنار دایی در همان مغازه خواربار فروشی مشغول بود

اما تصمیم داشت به محض دریافت بخشی از سرمایه اش کار قبلی خود یعنی چوب بری را ادامه دهد.
و مغازه پدرش را از نو بسازد و راه او را دنبال کند .

با حلقه شـــدن دســـتان امیر دور کمرم دســـت از کار کشیدم و از افکارم بیرون آمدم .

بوسه ای به گونه ام زد و گفت :

-کجایی خانوم خانوما؟

گیج نگاهش کردم که خندید :

- غرق کدوم فکر بودی؟

به طرفش چرخیدم :

-پیوند خوابید؟

با شیطنت جواب داد :

-اون که بله ...داره کم کم شیطونیاش شروع میشه

و این بار بوسه ای عمیق تر کنار گوشم زد و افزود :

-اما باباش بیداره.

#پارت_سیصدونه

-بله دارم می بینم .

چشمکی زد:

-یه کم مهربون باش خانوم .

ابرو درهم کشیدم :

-ای حســـود .دقت کردی من همش بایدبا شـــما دوتا مهربون باشم؟

بلند خندید و مرا بیشتر به خودچسباند.

-مگه ما دوتا غیر تو کی رو داریم خوشگلم؟

دلتنگ آغوشـــش بودم و او حالا که پیوند خوابیده بود تمام توجهم را می خواست .

هرشـــب بعد از خوابیدن پیوند ســـاعتی را کنار هم می نشستیم و با هم حرف می زدیم .

کاری که در طی روز با مشغله ی یک بچه کوچک، بیشتر مواقع مقدور نبود .

@

ســاعتی که در یک قرار نانوشــته مخصــوص من و امیر عباس و عاشقانه هایمان بود .

به اتاق آمدیم.

پیوند را در گهواره اش خوابانده بود و در این فاصله من هم کارهایم را تمام کرده بودم.

لباسم را تغییر دادم و روی تخت کنارش دراز کشیدم .

-خیلی خسته ام امیر .پیوند روز به روز انرژی بیشتری می طلبه .

--می دونم عزیزم .از چشمات معلومه.

#پارت_سیصدوده

و مرا محکم تر به خود فشرد .

همین که درکم می کرد و سـعی می کرد مراعات کند برایم دنیایی ارزش داشت .

بوسه ای کنار گوشم زد و گفت :

-نیلو؟

بیشتر در آغوشش فرو رفتم :

-هوم!

-نگران یاسینم .

چه قدر خوب بود که همیشـــه من کسیـ بودم که از دلنگرانی هایش با او حرف می زد .

-اگه بگم یه کم کاراش مشکوک شده بیشتر نگران میشی؟

-نمی دونم چرا هیچ حرفی نمی زنه .یه جورایی حس می کنم خبراییه .

از آغوشش بیرون خزیدم و مقابلش نشستم.

او هم کمی خود را بالا کشید.

-تو هیچ وقت حس ششمت دروغ نمی گه امیر؟

-هر چی باشه داداشمه می شناسمش .

خوشحال از این حس با ذوق گفتم :

-فردا که ناهار اومد پی شو بگیریم؟

-اتفاقا واسه همین گفتم گوشی دستت بیاد.

-باشه حرفو بکشیم وسط ببینیم مزه دهنش چیه.

#پارت_سیصدویازده

یاسین پیوند به بغل پشت پنجره ایستاده بود و با او که خیره خیره نگاهش می کرد حرف می زد :

-خوشگل عمو .جاااااانم؟ چییی؟

لبخند زنان به امیرعباس نگریستم که به برادرش چشم دوخته بود .

تازه سفره ی ناهار را جمع کرده بودیم و داشتم اسباب پذیرایی را می چیدم .

قرار بود این بار جدی با یاسین حرف بزنیم .

مدتی بود که به خاطر راحتی ما یک اتاق اجاره کرده و از پیش ما رفته بود و این امیرعباس را می آزرد .

-ایشالا بچه ی خودت برادر من .فکر نمی کنی دیگه نوبت خودته؟

بچه به بغل به طرف ما برگشت و برای اولین بار بی مخالفت گفت :

-تو فکرش هستم داداش من .اما به موقعش .

امیر عباس خوشحال از واکنش مثبت او گفت :

-چه عجب دیگه داشتم ازت ناامید می شدم .

آرام به سمت من آمد و پیوند را در آغوشم گذاشت و گفت :

-اتفاقا مدتیه می خوام باهاتون درمیون بذارم اما فرصتش پیش نمی اومد .

امیربا اشتیاق گفت :

-کسی رو مد نظر داری؟

#پارت_سیصدودوازده

نگاهی به هر دویمان انداخت و گفت :

-یکی هست که مدتیه توجهم رو جلب کرده .

امیر عباس خندید :

-یا خدا ... پسر زودتر بگو بریم خواستگاری.

نگاه یاسین که مردد شد پرسیدم:

-.داداش یاسین چیزی هست که مانع تون باشه؟

سرش را تکان داد و گفت :

-من می خوامش اما جواب اون منفیه .

این بار ابروی هر دوی ما بالا پرید .

مگر یاسین چه کم داشت که دخترک مخالفت کرده بود؟

جوان با کمالاتی مثل یاسین آرزوی هر دختری می توانست باشد.

-مشکلش چیه؟

یاسین سیبی از توی ظرف مقابلش برداشت و خیره به آن گفت :

-میگه ما به هم نمی خوریم.

-یاسین میشه درست حرف بزنی ؟

-اسمش زهراست .پنج سال بزرگتر از منه .

هنوز خیره اش بودیم که افزود :
-یه پسر 7 ساله داره و همسر شهیده.

#پارت_سیصدوسیزده

امیر عباس لب زد :
-از کجا می شناسیش؟

-مادر شاگردمه .همون که هفت سالشه .

لب گزیدم .
-دوبار ازش خواســتگاری کردم اما هر بار با یه نه مواجه شدم .

امیر عباس دست روی شانه برادر گذاشت :

-معلومه می گه نه!

-آخـه چرا؟ من می خوامش .خـانمـه و متین ... موقر و مهربون .

امیر خندید :

-پسرـــ خوب بـایـد بـه مـا می گفتی خـانوادگی می رفتیم خواسـتگاری .شـاید با خودش فکر کرده به خاطر شرایطی که داره خانواده ت مخالفن که خودت تنهایی خواستگاری می کنی.

لب های یاسین کش آمد :

-یعنی چی؟ مهم منم که می خوامش .بهش گفتم تنها کسی بوده که تو این مدت تونسـته فکر منو به سـمت ازدواج بکشونه .

امیر با ملایمت گفت :

-این جور خانوما با توجه به شرایطی که دارن اول رضـایت خانواده براشون مهمه .

-اوف من که نمی فهمم .باید بهم می گفت اما تنها جوابش یه کلمه بود ...نه!

این بار من پرسیدم :

-یه کم ازش برامون حرف بزن .بعدم بقیه رو بسـپر به ما خانوما .ما رضایتش رو می گیریم .

ناباورانه پرسید :

-واقعا زنداداش؟

خندیدم و همانطور که پیوند را در آغوشـم جا به جا می کردم گفتم :

-این کارا کار خانوماست.

#پارت_سیصدوچهارده
فصل سوم

در حالی که مانتو به تن می کردم از اتاق بیرون آمدم:

-مامان دیرم شده .چیزی نمی خورم .

از داخل آشپزخانه سرک کشید:

-بی صبحونه هیچ جا نمی ری شما .

-اه مامان کله سحری اشتها ندارم به خدا .

صدای بابا از توی آشپزخانه مرا به آن سمت کشید :

-مگه عجله داری دختر؟

پا به فضای آشپزخانه گذاشتم .

بابا پشت میز نشسته بود .

همزمان با دیدنم لقمه ی توی دستش را به طرفم گرفت:

-لقمه های بابا همیشه اشتها آورن .نه خوشگل بابا ؟

ریز خندیدم :
-بچه گیر آوردید دیگه ؟ اگه قبول کنم قول می دید اصرار نکنید؟ به خدا میل ندارم .

مامان استکان چای را جلوی دستم گذاشت :

-با آرامش بخور .عطا زنگ زد گفت میاد دنبالت.

دستی که رفته بود تا لقمه را به دهان ببرد میانه ی راه ماند :

-کی به عطا خبر داد آخه!

#پارت_سیصدوپانزده
بابا خندید :

-ما که حرفی نزدیم .

چپ چپ نگاهشان کردم که مامان گفت :

-حالا عطا غریبه شده ؟ چیه دو روزه اسم عطا میاد ...

زیر لب غر زدم :

-همش عطا عطا ... آرزو به دل موندم .

بابا تاکیدی گفت :

-پیوند خانوم!

لقمه را داخل دهانم چپاندم:

-بله ...چشم ...

خب عطا در خانواده ی ما یک ارج و قرب خاصی داشت .

پسر خوانده ی عمو یاسین جانم بود و کسی نمی توانست بگوید بالای چشمت ابروست .

سال ها پیش همان سالی که من به دنیا آمدم عمو یاسین جانم با زهرا خانم مادر عطا ازدواج کرد .

عطا هفت ساله بود که پا به خانه ی ما گذاشت و دو سال بعد زهرا خانم مادرش در اثر بیماری لاعلاجی فوت کرد و عمو یاسین جانم ماند و عطا.

#پارت_سیصدوشانزده

عطا به نزد خانواده پدری اش نرفت و ماند پیش عمو یاسین .البته وابستگی که عطا و عمو به هم پیدا کرده بود بی تاثیر نبود.

آن وقت ها وقتی که عطا در خانه تنها می ماند به اصرار مادرم به خانه ما می آمد و به قول او مثل یک برادر بزرگتر برای من کمک حال مادرم بود .

با صدای مادر به خودم آمدم :

-پیوند جان مامان عطا پایین منتظره .

نفسم را با پوفی بیرون دادم و از پشت میز بلند شدم . مقنعه ام را به سر کشیدم و

گونه بابا امیر عباسم را بوسیدم . بابا مهربان پچ زد :

-دختر خوبی باش و شیطونی نکن ...

چشمکی زدم و به سمت در رفتم . مامان به دنبالم تا دم در آمد.

خواستم کفش بپوشم که مادر نایلون لقمه را به طرفم گرفت .

ابرو درهم کشیدم که تندی گفت :

-مال عطاست .هرچی گفتم بیاد بالا نیومد .

لقمه را توی کیفم چپاندم و تندی گونه اش را بوسیدم .

-مراقب خودت باش .

-چشم نیلوفر بانو .

لبخند مهربانی زد و گفت:

-بعد کلاس دیر نکنی مادر .خونه داییت دعوتیم .به عطا هم گفتم بیاد دنبالت . منو باباتو سپهر زودتر می ریم ....

لبی کج کردم :
-شما یه درصد فکر کن با عطا خان دیرمون بشه.

#پارت_سیصدوهفده
پله ها را که سرازیر شـدم توی پاگرد پنجره را باز کردم و سرکی کشیدم .

اتومبیلش را همان سر کوچه نگه داشته بود و بیرون از ان دست به سینه ایستاده بود .

بی اختیار نگاهم را به نیم رخش دوختم .

قد بلندش را می گفتند از پدر شـهیدش به ارث برده اما بور بودن و آن چشمان آبی را از مادرش .

همیشه مامان می گفت :

-زهرا خانم خیلی خوشـــگل و ناز بود حیف که زود از دست رفت .

لب گزیدم .

همان لحظه دست توی موهای خرمایی اش برد و نگاهش چرخید به سمت پنجره .

تندی عقب کشیدم و خمیده از پشت پنجره به سمت پله ها رفتم .

اگر مرا در حال سرک کشیدن می دید عصبانی می شد .

در کوچه را که باز کردم با حفظ ابروهای درهمم به سمت اتومبیلش رفتم .

به محض دیدنم گفت:

-الان این ابروهای درهم یعنی قهری دیگه؟

جواب که ندادم و در سکوت روی صندلی عقب نشستم ابروهایش درهم گره خورد .

هیچ نگفت و برخلاف تصورم در سکوت روی صندلی نشست و اتومبیل را روشن کرد .

سنگینی نگاهش را از توی آینه حس می کردم .

کمی که از خانه دور شـدیم اتومبیل را نگه داشـت و به طرفم چرخید :

-پیوند خانوم یا همین الان میایی رو صندلی جلو می شینی یا نه من نه تو .

بی توجه نگاه به بیرون دوخته بودم که در را باز کرد و پیاده شد .

وقتی در سـمت مرا باز کرد می دانسـتم مثل همیشـه او پیروز میدان است .

بی حرف پیاده شدم و رفتم روی صندلی جلو نشستم.

#پارت_سیصد_هجده

اتومبیل که به حرکت نیافتاد نگاه اخم آلودم را به طرفش چرخاندم .

کاملا به طرفم چرخیده بود و خیره نگاه می کرد .

تخس تر از آنی بودم که بخواهم کم بیاورم .
چشم غره ای رفتم و گفتم :

-داره دیرم میشه نمی خوای راه بیفتی؟

ابرویی بالا انداخت و سرش را کمی جلو آورد :

-پیوند خانم!

شانه بالا انداختم و رو به سمت پنجره کردم .

اما او شانه ام را گرفت و مرا به سمت خود چرخاند :

-این بچه بازیا واسه یه جزوه گرفتن از همکلاسیم؟

تاکیدی گفتم:

-همکلاسی دختر!

-خب این کجاش مشکل داره؟

-من برم از همکلاسی پسرم جزوه بگیرم مشکلی نیست دیگه؟

-چرت نگو من کی بهت گفتم این کارو نکن .یه همکلاسی در حد همکلاسیه فقط .

ته دلم قند آب شد .

عطا برای من مهم بود .

تنها کسی ـ بود که به شـدت رویش تعصـب داشـتم و از دیدنش با همکلاسی های دخترش که سـعی داشـتند توجهش را جلب کنند اذیت می شدم.

#پارت_سیصد_نوزده

- اما انگار اونا سعی ندارن در حد یه همکلاسی بمونن .

ابروهایش بالا پرید و خیره نگاهم کرد .

عطا در رشته کارگردانی تئاتر، ارشد می خواند .

به قول خودش همه دوســتانش هنری بودند و این همه نزدیکی و برو بیا عادی بود .

چندباری مرا با خود به محل کار و درسش برده بود و من نمی توانستم آن حجم از نزدیکی دختران را هضم کنم .

-بازم چه مشکلی داره ؟ شاید این وسط دری به تخته ای خورد منم سروسامون گرفتم .

با آن که کلامش سرشــار از طنز بود انگار کسی_ قلبم را محکم فشرد .

با لجاجت گفتم :

-هیچکدوم ارزش فکر کردنم نداشتن!

-تهمت نزن . دخترای خوب و خانومی هستند .

بی طاقت چیزی را که روزها بود آزارم می داد بر زبان راندم:

-علی الخصوص ندا خانم ...نه؟

ابرو درهم کشید و به سمت فرمان چرخید :

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

قلبم بیشتر فشرده شد.

پس درست حدس زده بودم.

#پارت_سیصد_بیست

دســـت خودم نبود نمی دانم چرا به این دختر آن قدر حساس شده بودم .

یک حس عجیب در من نسبت به او وجود داشت.
حسی به نام خطر!

شاید توجهات زیاد عطا به او بود که مرا اذیت می کرد .

صدای ناراحتش مرا به خود آورد :

-اصلا قید آشتی رو زدم.

بی اختیار بغض کردم و با صدای خفه ای توپیدم :

-آره پیوند کیلو چند؟ شما برو با همون ...

به طرفم چرخید و با اخمی مضاعف غرید :

-بس کن پیوند . اجازه نمی دم پشـــت سر دختر بی گناه مردم حرف بیخود بزنی!

نگاه خیســم را از چشــمانش گرفتم و دســت به ســمت دستگیره در بردم و بی ان که فرصت واکنشی به او دهم از اتومبیل پیاده شدم .

قدم هایم بلند بود اما با این حال صدا زنان خود را به من رساند .

بازویم را گرفت و به سمت خود کشید .

-پیوند تو چته؟

راست می گفت من چم بود؟
مگر بین مـا دونفر صـــنمی بود کـه این قـدر داشـــتم حساسیت نشان می دادم .

عطا برای من یک موجود دوست داشتنی بود.

وقتی مادرش مرد بیشـتر زمانی را که می گذراند خانه ی ما بود .

من دخترک دو ســـاله ی کوچکی بودم که همبازی بچگی هایم پسری نه ساله بود.

#پارت_سیصد_بیست_یک

عطا مودب بود و مهربان .

مامان که مشـغول کارهایش میشـد او مرا مسـئولانه به حیاط می برد و تا خسته بشوم بازی ام می داد .

عطا برای من کسی فراتر از یک پسر عموی ناتنی بود .

وقتی درس هایش را می نوشـت با سـخاوت اجازه می داد دفترهایش را پاره کنم و از خوشـحالی شرارتی که انجام داده بودم جیغ های سرخوشانه بزنم .

من و عطا با هم بزرگ شدیم .

به چشـــم همه، عطا برای من یک برادر بزرگ تر بود و البت به چشم خودش .

اما من ...دوسش داشتم .

اعتراف می کنم که او در قلب من جایی فراتر از یک برادر داشت .

سالی که کنکور داشتم عطا تمام مدت کمکم کرد تا بتوانم تهران قبول شوم .

اصـــلا برنامه ریزی درس خواندم با او بود و من چه مطیعانه گوش می دادم .

چرا که دوری از او و خانواده ام کاری بود ناممکن .

و من با تلاش زیاد در رشته ادبیات که آرزویم بود قبول شدم .

عطا آن وقت داشت برای قبول شدن در ارشد تلاش می کرد اما کمک هایش به من بی دریغ بود و کوتاهی نمی کرد.

#پارت_سیصد_بیست_دو

دستم را از چنگش بیرون کشیدم و گفتم :

-من ... من ... هیچیم نیست عطا . تو چته ...ها؟

متحیر نگاهم کرد :

-پیوند تو گیر دادی ...اصـــلا می فهمی این کارات معنی خوبی نداره؟

قلبم فرو ریخت .

خاک بر سر من که کاری کرده بودم تا این طور فکر کند .

-دوسش داری عطا؟

باید می فهمیدم .

این عذاب دادن خودم باید یک جایی تمام میشد .

لب باز کرد :

-می خواستم بهت بگم .اما روم نمیشد .به خدا قصد پنهون کردن ازتو رو نداشتم .

وای به حال دل بی نوای من .

وای .

-دوسش دارم .خیلی خانومه .پیوند بهش تهمت نزن خودش خبر نداره .

یک چیزی سفت و سخت توی گلویم گیر کرده بود .

خب پس احساس دخترانه ام دروغ نگفته بودند .

عطا عاشق او بود .

و من این را از نی نی دریای چشـمانش به خوبی تشـخیص داده بودم .

پلک بستم .
صدایش در گوشم پیچید :
-باید زودتر بهت می گفتم پیوند.

#پارت_سیصد_بیست_سه

به زحمت لبخند ساختگی بر لب هایم نشاندم و گفتم :

-آره باید زودتر می گفتی خیلی نامردی عطا !

میخکوب چشمانم لب زد :

-معذرت می خوام .

شانه بالا انداختم :

-از این رازداریات متنفرم عطا .

لبخند نرمی زد :

-نکه تو هم نفهمیدی .معلومه رازی نبوده .انگار تو خوب می شناسی منو.

قدمی به عقب برداشتم .

-باید برم عطا .

متحکم گفت :

-من می رسونمت .

دیگر نیازی نبود .
سرم را به طرفین تکان دادم .

حس می کردم بیشتر بمانم با صدا زیر گریه خواهم زد .

-از اولم نباید می اومدی .برو عطا .

انگار متوجه عمق حرف هایم نمیشد که فقط نگاهم کرد و من قدمی دیگر به عقب برداشتم .

باید می رفتم و خودم را جمع و جور می کردم .

می رفتم و پیوند شکسته را سروسامانی می دادم .

حالا می فهمیدم آن همه توجهات و دوست داشتن های عطا جز حسی- برادرانه نبوده و من راه را به اشتباه رفته بودم.

#پارت_سیصد_بیست_چهار

از کلاس آن روز هیچ چیز متوجه نشدم .

مدام صدای عطا در گوشم می پیچید» دوسش دارم «

دهانم خشک و گس شده بود و سرم درد داشت .

زنگ اخر را به زحمت تحمل کردم و به محض تعطیلی کلاس،بیرون زدم .

از شانس خوشم آن روز دوستم مهری هم غیبت داشت و کسی نبود با حرف زدنم فکرم را منحرف کنم .

وقتی بیرون از محوطه عطا را دیدم که مثل همیشــه به اتومبیلش تکیه زده و منتظر من است بغضم گرفت .

چطور می توانستم حرف هایش را باور کنم؟

من از عطا محبت هایی دیده بودم که نمی توانستم حرف های امروزش را باور کنم .

او مهربان بود و بسیار بخشنده.

با قدم هایی آرام به طرفش رفتم به محض این که مرا دید لبخند بر لبانش نشست.

دست خودم نبود من هم لبخند زدم .

چشمانش برق زد :
-خداروشکر .

لب کج کردم :
-خداروشکر چی؟

-که پیوند خانوم مون قهر نیست!

نمیدانست در دلم چه غوغایی برپاست .

نمی دانست داشتم می مردم از حرف هایی که صبح زده بود و به قول خودش داشتم فیلم بازی می کردم.

#پارت_سیصد_بیست_پنج

توی اتومبیل که نشستم بلافاصله نشست و از لای دو صندلی خم شد و دست گل نرگسی را به طرف گرفت .

خب همین کارهایش مرا دیوانه می کرد .

اهل دل شکستن نبود و همیشه سعی می کرد اگر اشتباهی کرده زودتر جبرانش کند .

بوی نرگس ها مستم کرد .

-اگه خونه دایی مهمون نبودیم نمی اومدی دنبالم.

ابرو درهم کشید :
-می دونی که می اومدم .پیوند خانوم؟

دمی از گل های نرگس گرفتم تا شـاید بدبختی ام فراموش شود .

-هوم!

-میشه یه خواهشی ازت کنم؟

نگاه سوالی ام به طرفش چرخید
و او همزمان با روشن کردن اتومبیل گفت :

-راجع به حرفایی که بهت زدم به کسی_ چیزی نگو ! بین خودمون باشه .خب؟

نگاهم خیره چشمان زلالش شد و زمزمه کردم :

-منظورت به کدومشونه؟

کلافه جواب داد :

-اه ...اذیت نکن پیوند می دونی از چی حرف می زنم .

جالب بود که نمی خواست حرف هایش را تکرار کند .

خبیثانه نگاهم را طول دادم و دست اخر با مکث گفتم :

-نمی گم .

نفسش را با پوفی صدادار بیرون داد:

-قربون آدم چیزفهم.

#پارت_سیصد_بیست_شش

در طول راه حرفی نزدیم انگار به نوعی هر کدام مان درگیر افکارمان بودیم .

نزدیک خانه دایی پرسیدم :

-دنبال عمو اینا نمیری؟

سرش را بالا انداخت :

-نه ...بابا گفت خودمون میاییم .

بعد مرگ زهرا خانم چیزی حدود5 سال عطا و عمو تنها زندگی کردند تا این که با معرفی محترم خانم به عمو او دوباره ازدواج کرد .

محترم خانم هم زن مهربانی بود که عطا را مثل پسر خودش تر و خشک می کرد .

و خدا یک سال بعد به عمو و او پسری دیگر هدیه داد که نامش را عادل گذاشتند .

چند سـال بعد عطا که دیگر دیپلمش را گرفته بود و در دانشـگاه قبول شـده بود از عمو جدا شـد و در خانه باغ کوچکی که از پدربزرگش به ارث رسیده بود ساکن شد.

با رسیدن به خانه دایی امیررضا بی اختیار لبخند زدم .

سال ها بود که جز عمو و دایی کسی را نداشتیم .

سال ها پیش در بمباران تهران پدر و مادرم تقریبا همه ی کس و کار نزدیک شان را از دست داده بودند.

پارت_سیصد_بیست_هفت

همقسم

مامان همیشه می گفت من و باباتون فقط همو داشتیم و یکی یک دانه برادر برامون مونده بود .

من عاشق هر دو بودم .

عمو یاسین مهربان بود و آرام و دایی امیررضا پر بود از شیطنت و شوخ طبعی .

خانه دایی که می آمدیم آن قدر شوخی و خنده بازار بود که من آخر شب ها دل درد می گرفتم .

زندایی مهسا هم فوق العاده بود.

زنی پرشر و شور که پایه کارهای دایی بود .

خانواده دایی برخلاف ما شلوغ بود .

دایی امیررضا چهار فرزند داشت واگر کسی نبود جلویش را بگیرد احتمالا می خواست با فرزند پنجم همه را سورپرایز کند .

لاله تقریبا هم سن من بود اما چند ماه کوچکتر .

بعد از آن پارسا بود که سه سال کوچکتر بود و بعدش پرویز که درست با او شیر به شیر شده بود .

گاهی مامان می گفت امیررضا و مهسا چه فکری می کنند که این طور بی محابا بچه دار می شوند .

اما من فکر می کنم وقتی احساس تنهایی کنی دوست داری دور و برت شلوغ باشد .

خب آن ها هم کسی را نداشتند.

آخرین فرزند خانواده ی دایی هم لادن بود که کوچکترین عضو بود و5 سال بیشتر نداشت و بسیار شیرین زبان بود که به قول مامان کپی خود دایی بود . زبل و شیطان .

با صدای عطا نگاهم به سمت او چرخید :

-چی شد خوشگله می خندی؟

عطای همیشگی برگشته بود .

عطایی که با القاب خاص صدایم میزد.

و قشنگترین شان همین خوشگله بود!

#پارت_سیصد_بیست_هشت

نمی دانم چرا اما یک حسی داشتم غریب .

برخلاف روزم که با فکر و خیال گذشته بود حالا که کنار عطا نشسته بودم دوباره حس خوبی داشتم .

انگار نه انگار که آن حرف ها را شنیده ام و این خاصیت مهر عطا بود .

انگار رگ خواب مرا خوب میدانست و بلدم بود .

اصلا چرا صبح فقط می خواست من در جریان باشم؟

شانه بالا انداختم :

-همینطوری!

-پیوند؟

-بله!

مردد گفت :
-حتی به لاله هم حرفی نزن ... خب؟

چرا انقدر تاکید داشت؟

مشکوک به طرفش چرخیدم :
-اصلا چرا؟

-چی چرا؟

-این همه تاکید؟

اتومبیل را مقابل خانه دایی پارک کرد و کامل به طرفم چرخید :

-پیوند خانم شما یه قول بده حرفی نزنی .

سر لج افتادم .

یعنی فقط می خواست مرا حرص دهد و بگوید من کسی را دوست دارم ؟

چرا نباید بقیه چیزی می فهمیدند؟

چشمانم را ریز کردم و گفتم :

-د نه د ...تو یه چیزیت میشه .

متحکم صدایم زد:

-پیوند!!!

نمی دانم چه حسی بود حالا دیگر مطمئن بودم حرف های صبحش به آن غلظتی که گفته بود نبود.

#پارت_سیصد_بیست_نه

با هم پیاده شدیم اما قبل از آن که به در برسم بازویم را گرفت و مرا در جایم نگه داشت .

یک چیزی توی چشمانش دو دو می زد .

بیشتر از آن دلم نمی آمد اذیتش کنم .

لب زدم :
-باشه قول دادم .

لبخند تمام صورتش را پر کرد :
-دیوونه .

شانه بالا انداختم و زنگ در را فشردم .

کیسه ی توی دستش را به طرفم گرفت :
-بده به زندایيت .

همین کارها عطا را عطا می کرد .

هیچ وقت دست خالی جایی نمی رفت .

لبخند زدم و کیسه را گرفتم .

گلهای نرگس را به طرف بینی ام گرفتم و نفسی ــ عمیق کشیدم .

عطا نیم نگاهی به صــورتم انداخت و سرش را پایین انداخت .

یک کاسه ای زیر نیم کاسه بود .

به محض ورود به خانه این سـپهر بود که به اسـتقبالمان امد .

برادرم که10 سال از من کوچکتر بود .

-آبجی جونم اومدی؟

دســـت دور شـــانه اش انداختم و گونه های تپلش را بوسیدم.

#پارت_سیصد_سی

نگاهم بی اختیار روی عطایی می رفت و برمی گشـــت که داشت با غذایش بازی می کرد .

نمی دانم چرا حس شـــشـــمم می گفت این عطا عطای همیشگی نیست .

عطایی که توی فکر بود.

با صدای دایی امیررضا نگاهم را از عطای توی فکر گرفتم و به دایی دوختم.

-عطا جان چرا نمی خوری؟

انگار همین یک جمله کافی بود تا نگاه همه روی عطا بنشیند .

عطا در خانواده ما ارج و قرب خاصی داشت .

همه با او طوری رفتار می کردند که نکند خیال کند نسبت خونی با ما ندارد .

ضـمن آن که عطا آن قدر خوش سر و زبان بود که اگر این جور آرام می گرفت بدون شـک توجه همه را به خود جلب می کرد .

از طرفی عمو یاسـین جانم عطا را مثل پسر- خودش بزرگ کرده بود و نگاه همه به او مثل پسر واقعی عمو بود .

زندایی مهسا هم تندی پرسید :

-نکنه این غذا رو دوست نداری عطا جان؟ تا جایی که می دونم غذای مورد علاقه اته...نکنه بد شده؟

عطا با گفتن» این چه حرفیه خیلی هم خوشـمزه شـده « شروع به خوردن کرد اما حداقل من می دانسـتم این مدل خوردن مدل همیشگی او نبود .

مامان نیم نگاهی به من انداخت و با سری که تکان داد بی حرف پرسید »چیزی شده؟«

سرم را تکان دادم و شانه بالا انداختم.

#پارت_سیصد_سی_یک

محترم خانم که کنار عطا نشـسـته بود با صـدایی آرام چیزی پرسـید و عطا هم به همان منوال جوابش را داد و ظاهرا خیالش را آسوده کرد .

اما انگار آن شب دایی افتاده بود روی دور سوال کردن که باز پرسید :

-عطا جان ان شاءالله کی قراره شیرینی عروسی تو بخوریم؟ پسر داره دیر می شه ها!

عطا نگاه دستپاچه اش را به او دوخت و جواب داد :

-فعلا که خبری نیست دایی .منم که سرم شلوغه.

آره جان خودش .پس آن حرف های صبح چه بود؟

باز زندایی که همیشه پایه دایی بود گفت :

-وا عطا جان شما فقط لب تر کن . اصلا می دونی که من سرم درد می کنه واسه این جور کارا .اون قدر دختر خوب سراغ دارم که .

بابا و عمو یاسین جانم ریز خندیدند و مامان چشمکی به زندایی زد :

-منم پایه ام مهســاجان ... خیلی وقته تو فامیل عروسی نداشتیم .اونم باشه عروسی عطا جان.

حالا من مانده بودم امشــب چرا همه گیرشــان به عطای بیچاره بود .

عادل که آن سـوی سـفره کنار سـپهر نشـسـته بود سرکی کشید و گفت :

-آخ جون عروسی داداشی .

حس می کردم رگ گردن عطا ورم کرده اما نمی تواند حرفی بزند .

لاله که کنار من نشسته بود با آرنج توی پهلویم کوبید :

-چه خبره امشب !

ریز خندیدم و انگار یک حس خباثت در من حلول کرد که زبانم باز شد و بلند گفتم :

-یکی هست که عطا خان هم خیلی دوسش داره .

نگاه وق زده عطا که در چشـمانم قفل شـد تازه فهمیدم چه کرده ام!

#پارت_سیصد_سی_دو

لب گزیدم و زندایی حرفم را روی هوا گرفت :

-خب پس بگو آقا عطا چرا دم به تله نمی ده نگو یکی زیر سر داره .

محترم خانم مثل یک مادر مهربان لبخند زد :

-اره عطا؟ مادر چرا هیچی نگفتی بهمون .

عطا را کارد می زدی خونش در نمی آمد .

در دلم غوغایی برپا شده بود .

دیگر عطا نگاهم نمی کرد .

نمی دانم،چه مرگم شده بود که آن حرف را زده بودم .

شاید می خواستم ببینم حرف هایی که آن طور مرا به هم ریخته بود واقعیت دارد یا نه ؟

اما خب کارم اصلا خوب نبود و به واقع زیر قولی که داده بودم زده بودم .

کاش عطا نگاهم می کرد اما او با نامردی و بی توجهی کامل جواب اطرافیان را داد و گفت که حرف من یک شـوخی بیش نبوده و فعلا کسی ـ را مد نظر ندارد که البته باعث تعجبم هم شد.

زندایی هم که انگار گیر سه پیچ داده بود که ول نمی کرد :

-ما دلمون عروسی می خواد . شــما هم که درســت داره تموم میشــه .ماشــالا خونه و ماشــینم داری و همه،چیز مهیاست .نه یاسین خان؟

تاییدیه عمو یعنی عطا باید در این مدت یا خودش دختری را معرفی می کرد و یا بقیه یک دختر برایش پیدا می کردند .

عمو لبخند مهربانی زد و لاله با شیطنت دست زد .

اصلا چه معنی داشت که پسر تا این موقع عزب بماند؟

ظاهرا آن شــب ســوژه مهمانی عروسی عطا بود و سر و سامان دادنش .

عطا هم سرخ و ســفید می شــد و به شــوخی های دایی به زور لبخند می زد .

اما می دانستم غوغایی در دلش برپاست و اگر مرا گیر بیاورد تکه بزرگه گوشم خواهد بود.

#پارت_سیصد_سی_سه

بابا امیرعباس پای مجروحش را که یادگار روزهای سخت جنگ بود روی کاناپه دراز کرد و آخی زیر لبی بر زبان آورد .

مامان بالشتی را پشتش گذاشت و گفت :

-هر چی می گم مرد انقدر خودتو اذیت نکن گوش نمی کنی که!

بابا مهربان نگاهش کرد :

-خانم خوب نیست تو جمع .

وای امان از این مراعات های عجیب بابا که گاهی واقعا متعجبم می کرد .

مامان کنارش نشـسـت و دسـت روی پای او گذاشـت و گفت :

-الان ماساژ میدم دردش بیفته .

بابا لبخند زد:

-دسـتت درد می گیره خانوم .اون پمادو بیار خودم ماسـاژ میدم .

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم :

-امشب با من . مامان شما هم خسته ای .

بابا بلند خندید :

-دختر بابا همینه .دیگه من نمی میرم که .خانوم یه لیوان آب بهم میدی؟

مامان خدا نکنه ای گفت و از جا بلند شد.

کنار بابا نشستم و خواستم پاچه شلوارش را بالا بدهم که مچم را گرفت به آرامی گفت :

-نمی خواد دخترم خودم میزنم .

نگاهم روی صورتش نشست و بابا پرسید :

-اونی که گفتی واقعیت بود؟

لب گزیدم .

امشب با حرف بی موقع ام عطا را زیر سوال برده بودم .

گفته بود نمی خواهم کسی- بفهمد و من بی پروا رازش را میان جمع برملا کرده بودم .

خجول جواب دادم :

-می خواستم اذیتش کنم .

-کار خوبی نکردی بابا .عطا خیلی محترمه و خوش ندارم دخترم از این جور شوخی ها ...

میان کلامش پریدم :

-معذرت می خوام .بعدش فهمیدم اما دیگه دیر شده بود.

-عطا مثل برادر بزرگت می مونه . این همه سال توی این خونه رفته و اومده ...درسته که خیلی بهمون نزدیکه اما این مدل شوخی در شأن تو نبود بابا.

#پارت_سیصد_سی_چهار

قلبم به درد آمده بود .

همه عطا را برادر بزرگترم می دانستند و من مانده بودم چرا هیچ کس به فکر من بی نوا نیست .

حالا هم که گند زده بودم و از چشم عطا هم افتاده بودم .

نمی دانم چه حالی پیدا کرده بودم که بابا گفت :

-هیچ وقـت دلم نمی خواد توبیخـت کنم امـا دختر من عاقله و متین .من بچه ی خودمو خوب می شـناسـم اما دیگه شماها بزرگ شدید بابا.

خب این هم از گوشزد های بابا که معلوم بود به احترامم آن جا حرفی نزده بود اما در خانه داشـــت می گفت که بدجور اشتباه کرده ام .

مامان با لیوانی آب برگشت و گفت :

-پاشو پیوند انگار تا صبح می خوای بشینی با بابات حرف بزنی .من خودم می زنم .

از خدا خواسـته پماد را به دسـت مامان دادم و به اتاقم گریختم.

آن شب آن قدر درگیر فکرهای مختلفی شدم که تا صبح کابوس پریشـانی از عطا و آن دخترک دیدم و نزدیک های صبح بود که بالاخره خوابم برد.

****

#پارت_سیصد_سی_پنج

گوشی ام را از توی کیفم بیرون آوردم و شـماره خانه را گرفتم .

صدای سپهر که در گوشم نشست لبخند زدم و جواب سلام پر مهرش را دادم و گفتم :

-داداشی گوشی رو بده مامان.

مامان که پشت خط آمد تندی سلام دادم و گفتم :

-مامان من و مهری قراره بریم یه سری کتاب بگیریم .

مامان با مکث گفت :

-خب صبر می کردی فردا با بابات می رفتی!

نه بابا ...نه!

لب گزیدم :

-الهی قربونتون برم .بابا چه گناهی کرده دنبال من از این کتابفروشی به اون کتابفروشی بیاد .من که بچه نیستم .

-خب کاش به عطا زنگ میزدی .

-مامان !

-باشه مادر دیر نکنی .

چشمی گفتم و تماس را قطع کردم.

مهری چپ چپ نگاهم کرد و گفت :
-یه موقع نفهمن برات بد بشه؟

مقنعه ام را درست کردم و گفتم :
-نترس .من زودی می رم و برمی گردم .

مهری چشمکی زد و گفت :
-می خوای باهات بیام؟

سر تکان دادم :

-نه تو برو خونه .منم کارمو انجام می دم می رم خونه .

-حالا مطمئنی خونه ست؟

-اوهوم . برنامه اشو می دونم.

-باشه برو .موفق باشی .

مهری که رفت تندی یک تاکسی۔ دربست گرفتم و آدرس خانه عطا را دادم .

سه روز بود که جوابم را نمی داد . تلفن هایم و پیام هایی که برایش ارسال کرده بودم بی پاسخ مانده بود و این یعنی عطا بدجور از من شاکی است.

#پارت_سیصد_سی_شش

توی تاکسی به این فکر کردم آیا کار درستی می کنم یا نه ؟

وقتی جوابم را نداده بود تصـمیم گرفتم این بار من پیش قدم باشم .

تا به حال نشده بود عطا این طور با من قهر کند .

باید می رفتم و معذرت می خواستم .

عطا کینه ای نبود .

باید عذر می خواســـتم و این منوط بر آن بود که به سراغش می رفتم و می دیدم .

شاید باید صبر می کردم تا بالاخره به خانه ی مان بیاید اما دلم نمی خواست مامان و بابا پی به احوالات مان ببرند .

بخصـوص که تذکر بابا آن شـب هنوز آویزه ی گوشـم بود .

تاکسی سر کوچه ایستاد و با پرداخت کرایه پیاده شدم .

قلبم بی محابا در سینه می کوفت .
کسی در سرم فریاد می زد» پیوند سر خود شدی «

اگر بابا می فهمید؟

باز هم دو به شک شده بودم .

برای آمدن به آن جا به مامان دروغ گفته بودم و نمی دانستم عاقبت این دیدار چه خواهد بود.

افکار بدم را پس زدم و لب زدم :

-عطا ارزشش رو داره .

حالا دیگر مقابل در خانه باغ عطا ایستاده بودم .

خانه باغی که از پدر مادری اش به او ارث رسیده بود .

زهرا خانم تک فرزند بود و بعد از شـهادت همسرـش در همین خانه باغ با پدرش زندگی می کرد .

بعد از ازدواجش با عمو یاســین به خانه ی او رفت اما بعد از مرگش پدرش حاج غفور خانه را به نام عطا زد و او را وارث خود کرد .

حالا عطا چند سالی بود که در این خانه زندگی می کرد.

#پارت_سیصد_سی_شش

تا به حال به این خانه به تنهایی پا نگذاشته بودم .

هر بار کسی همراهم بود و این اولین بار بود که به تنهایی به خانه عطا می آمدم .

همقسم

قبل از آن که پشیمان شوم دستم را روی زنگ گذاشتم .

صدای زنگ بلبلی در فضای حیاط باغ پیچید .

عطا دست به ترکیب خانه نزده بود و باید صبر می کردم تا بیاید و در را باز کند.

دقایقی نگذشت که در باز شد و او در آستانه در ظاهر شد .

با دیدنش گونه هایم به یکباره آتش گرفت .
گرمکن به تن داشت و موهای خوشرنگش روی پیشانی ریخته بود .

چه قدر دلتنگش بودم . دلتنگ آن چشم های آبی زلال .

با صـدایی خفه سـلام دادم و او تنها واکنشـش یک اخم عمیق بود .

لبم را به داخل دهان کشیدم .با صدایی خشدار پرسید:

-این جا چی کار می کنی پیوند؟

مظلومانه پرسیدم:

-بیام تو؟

کفری نگاهم کرد .

انگار می خواست بگوید نه !

اما وقتی چهره ی درهم و ناراحتم مرا دید عقب کشـید و همان طور که راه را برایم باز می کرد، پچ زد :

-کی بهت گفته پاشی بیای این جا؟

پا به حیاط پر گل و باصفایش گذاشتم و لب زدم :

-وقتی جوابمو نمیدی چی کار باید می کردم؟

در را بست و به طرفم قدم تند کرد .

-باید می ذاشتم عصبانیتم فروکش می کرد پیوند .

بغض به گلویم دوید .
من نادم و پشیمان بودم .

-ببخشید . قبول دارم کارم بچگانه بود!

#پارت_سیصد_سی_شش

یک» ببخشـــید کوفت «توی نگاهش دیده می شـــد اما گفت :

-هر کاری کردم آروم نشـــدم .ا ا ا ... دختره ی نامرد نه گذاشـت نه برداشـت هر چی پته پوته داشـتیم ریخت رو داریه!

اصلا این بشر ذاتا هنرپیشه بود انگار .
یاد یکی از دیالوگ های فیلم ها افتادم و خنده ام گرفت .

-آره بخند ... تو نخندی کی بخنده پیوند خانم؟

لحنش آرام گرفته بود و معلوم بود آمدنم خوشـــحالش کرده است اما نمی خواهد به روی خودش بیاورد .

-من که معذرت خواستم .

و همان طور بین درخت ها راه افتادم .فصــل میوه های تابســتانی تمام بود و با پاییزی که ماه اولش رفته بود برگ درختان رو به نارنجی شـــدن می رفت و همین باغ را دو چندان زیبا کرده بود .

-این جا چه قدر رمانتیک شده عطا؟

قبل از ان که نزدیک ساختمان بشود بازویم را گرفت و مرا به سمت خود چرخاند :

-از اومدنت به این جا کسی خبر داره؟

سرم را به طرفین تکان دادم و به ناگهان فریاد زد :

-دیوونه شدی دختر؟ آخه تو چرا انقدر خودسر شدی!

چشمانم خیس شد . او کفری دست میان موهایش برد و غرید :

-همین الان برگرد پیوند . همین الان.

#پارت_سیصد_سی_هفت

نفسم بند آمد .

چشــمان غضــبناکش را به من دوخت و قدمی نزدیک تر شد :

-با خودت چی فکر کردی پیوند؟

لب هایم لرزید .

نگاهش هنوز زل چشمانم بود :

-پا شـدی اومدی خونه یه پسرـ عزب که چی؟ ... پیوند فقط کافیه یکی ببینه تو پاتو از این در گذاشـتی تو ... اون وقت می دونی چی می شه ؟

چشمانم به آنی پر آب شد .

از بی آبرو شدن من می ترسید؟

منی که به دروغ از مادرم خود را به ان جا رسانده بودم .

-من به جهنم پیوند .. من به درک ... می دونی اگه پشـت سرت حرف در بیاد چی می شه؟

لبم را محکم گزیدم .

چرا من به هیچ کدام از این ها فکر نکرده بودم .

دلم فقط می خواست بیایم و عطا را ببینم .

بیایم و دلتنگی ام را برطرف کنم.

قطره اشکی درشت از چشمم چکید و عطا غرید :

-گریه نکن پیوند ...آخه تو چرا انقدر بی فکری ؟

تا به حال کسی مرا این چنین توبیخ نکرده بود ؟

لب هایم لرزید و با صدایی که به زور از سینه بیرون میزد جواب دادم :

-من ... من فقط می خواستم از دل تو دربیارم .من ...

-در آوردی پیوند ...حالا زودتر برو.

لب باز کردم تا چیزی بگویم که صـدای زنگ بلبلی خانه بلند شد .

نگاه عطا وحشتزده به من دوخته شد.

-پیوند برو ته باغ یه جا قایم شو.

متحیر گفتم :

-ما ... ما که کاری نمی کنیم ؟

-دیوونه برو ... نذار با این کارای بچگانه ات بریم زیر سوال؟

بغض کردم و دوباره صدای زنگ بلبلی بلند شد .

دیگر معطل نکردم و
تندی به سمت انتهای باغ دویدم و عطا هم به طرف در رفت .

پشت انبوه درختچه های شمشاد ایستادم و دست روی قلب کوبانم گذاشتم .

صدای سلام و احوالپرسی که آمد فهمیدم در را باز کرده .

صداها که نزدیک شد قلبم فرو ریخت .

-عمو امیر از این ورا؟

یا خدا بابا آن جا چه می کرد؟

قلبم چنان به کوبش افتاد که قادر به ایستادن نبودم .

من با دروغی که به مادر گفته بودم به دیدار عطا آمده بودم و حالا اگر بابا امیرم بعد از آن حرف هایی که زده بود مرا این جا می دید چه راجع بم فکر می کرد؟

-چند روزه اونورا نمیایی حدس زدم از دست ما ناراحتی!

-عمو این حرفا چیه ؟ برای چی ناراحت؟

همان طور که قدم می زدند صدایشان هم به ساختمان و شمشادهای دورش نزدیک تر می شد .

-اون شب زیادی تحت فشارت گذاشتیم . فراری شدی!

عطا خندید :

-زن گرفتن ترس نداره عمو .من موقعیتش رو ندارم!

بابا هم خندید :

-پس از دست پیوند دلخوری . اون بچه ست عطا جان . دیگه باید خوب شناخته باشیش !

-من از کسی دلخور نیستم عمو .

پیوند همون طور که همیشـه می گید مثل خواهرمه .کی از خواهرش ناراحت میشه عمو؟

قلبم از ضرب ایستاد .نفس کشیدن تمام شد.

#پارت_سیصد_سی_نه

قطره های درشت اشک روی گونه هایم جاری شده بود .

عطا مرا خواهرش می دانست .

حالا من باید با دل بیچاره ام چه می کردم؟

نه نه ... او تحت تاثیر تلقین دیگران قرار گرفته بود .

من دوست داشتن را در چشمان مهربانش دیده بودم.

نفسم به شماره افتاده بود و به سختی بالا می آمد .

کاش بابا زودتر می رفت اما آن ها کمی لب تراس نشستند و با هم حرف زدند .

نمی دانستند من پشت شمشادها دارم جان می دهم.

اشکم بند نمی آمد.

با کف دستانم صدایم را خفه کرده بودم .

کاش میمردم و این حرف را نمی شنیدم.

بابا که به ضم خودش از عطا دلجویی کرد دقایقی بعد از جا بلند شد و گفت :

-همه ما دوستت داریم عطا جان .اون شبم بذار پای همین دوست داشتن.

-عمو بازم می گم هیچ دلخوری نیست .

بابا که انگار به آنچه می خواست رسیده بود نفسی عمیق از سر آسودگی خیال کشید و رفت و من ماندم و حال غریبم .

من ماندم یک بیچارگی بزرگ .

عطا اگر خودش هم می خواست نمی گذاشتند فکرش درگیر من شود .

با صدای پای عطا از جایم جستم و کوله ام را روی شانه ام انداختم.

باید می رفتم .
دلم نمی خواست عطا مرا چنین ذلیل و بیچاره ببیند .

-پیوند بیا بیرون .

از پشت شمشادها بیرون زدم و سعی کردم چشمان سرخ و ملتهبم را به او ندوزم .

اما او که تیزتر از این حرف ها بود جلویم را گرفت :

-چی شده؟ چشات چرا قرمز شدن؟

یک صدای خبیث و آزار دهنده در سرم فریاد می زد .

عطا مرا دوست نداشت.

عطا دلش با من نبود که اگر بود فریاد می زد پیوند برای من خواهر نیست.

#پارت_سیصد_چهل

بی توجه به سوالش از کنارش گذشتم اما آستین مانتوام چنگ انگشتانش شد :

-کجا می ری با این وضع . وایستا خودم می رسونمت !

عصبی از آن همه فکر دیوانه کننده دستم را کشیدم و فریاد زدم :

-ولم کن برادر من ...ولم کن .من نیازی به برادری تو ندارم .

رنگ از رخش پرید و چشمان آبی رنگش دو دو زد .

-مزخرف نگو .واسه من آستین سر خود شده .هر چی هیچی نمی گم دور برداشتی واسه خودت!

انگشتانم را مشت کردم و توی سینه اش کوبیدم:

-آره دور برداشتم . به تو ربطی نداره .

انگار دچار یک سرکشی عجیب شده بودم .

بر سرم فریاد کشید:

-چته تو ؟ دیوونه شدی؟

-من که خواهرت بودم چرا ترسیدی بابام بفهمه من این جام .مگه از برادر به خواهر ضرر می رسه؟

پوست صورتش چنان قرمز شد و گر گرفت که بی اختیار قدمی به عقب برداشتم :

-خودتو نزن به نفهمی پیوند.

-می خوام نفهم باشـم ... می خوام ببینم تو کی من هسـتی ؟ها!

صدایش لرزید :

-من ... من ... پسر عموتم .

-نه ... ناراحت نشی ها تو حتی پسرعمومم نیستی عطا ... چه برسه برادرم!

چشمانش درشت شد .

توی آن چشمان آبی رگه هایی از خون افتاده بود .

-به .... کجا .....می خوای .....برسی ....پیوند!

به لکنت افتاده بود .

قدمی به عقب برداشتم و لب زدم :

-تو برادرم نیستی عطا .... نیستی!

و دیگر نایســـتادم تا ببینم او چه واکنشی_ به این حرفم خواهد داشت .

دویدم و از باغ بیرون زدم.

#پارت_سیصدوچهل_یک

آن روز بعد از ظهر وقتی به خانه برگشتم حالم آن قدر بد بود که سر درد را بهانه کردم و در اتاقم چپیدم .

مامان که چشمان سرخ رنگم را دید، ترسید و پرسید چرا آن قدر چشمانم سرخ و ملتهب شده؟

تمام راه را گریه کرده بودم و همان هم باعث شده بود چشمانم سرخ و آبدار باشند .

نمی دانم چه قدر آسمان و ریسمان به هم بافتم تا مامان باور کرد که آلودگی هوای خیابان انقلاب این بلا را سر چشمان و سرم آورده است هر چند که کتابی هم نخریده بودم.

بلاخره با تمام ســوالات مامان و جواب های بی سر و ته من توانستم به اتاقم بروم و بخوابم.

اما لحظه ای عطا و آن نگاه عذاب آور آخرش از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .

خب حالا دیگر عطا فهمیده بود که من دوسش دارم .

وقتی گفته بودم او برای من برادر نیســت توانســته بودم حرف دلم را به او بفهمانم.

حالا یا می فهمید یا خودش را به آن راه می زد .

شب وقتی بابا به خانه آمد هم از اتاق بیرون نیامدم و آن قدر خودم را به خواب زدم که نمی دانم کی خوابم برد.

#پارت_سیصدوچهل_دو

دو هفته از آن روز می گذشت .

دو هفته ای که من و عطا یکدیگر را ندیده بودم .

عطا با نیامدنش ثابت کرد که هیچ حسی ـ به من ندارد الا همان احساس خواهر برادری وگرنه که باید حالا مثل من بال بال می زد .

دیروز زندایی مهسا به مامان می گفت یک دختر برای او پیدا کرده مثل پنجه ی آفتاب و مامان در جوابش گفته بود ظاهرا عطا کسی ـ را در زندگی اش دارد و باید اجازه دهند عطا خودش برای زندگی اش تصمیم بگیرد .

تمام دیشب را بی خوابی به سرم زده بود .
و به او فکر می کردم .

دلتنگش بودم و دلم او را می طلبید .
اویی را که با ان چشمان دریایی مرا در خود غرق می کرد.

دوباره با گریه هایم چشمانم را به اندازه بادام کرده بودم اما خب دست خودم نبود یادش که می افتادم کسی۔ قلبم را محکم در سینه می فشرد .

عطا مرا دوست داشت اما نه به عنوان کسی۔ که می توانست همسرم باشد و این از بخت بد من بود.

تمام این دو هفته شده بود دوره کردن رفتارهای عطا .
آن قدر او را دوره کرده بودم که نمی توانستم بفهمم کدام عطا درست و کدام غلط .

وقتی یاد روزهایی که درد پای بابا عود می کرد و نمی توانست مرا به مدرسه ببرد می افتادم عطا را عاشق خود می دیدم.

زمستان که می شد با آمدن هوای سرد دردهای بابا شروع می شد

#پارت_سیصدوچهل_سه

آن وقت این عطا بود که ماموریت داشت تا مرا به مدرسه ببرد و بیاورد .

نه توی کارش نبود و بی آن که بهانه ای بیاورد به دنبالم می آمد.

وقتی از کلاس بیرون می زدم عطا را پیچیده در شـــال و کلاه، رو به روی در مدرسه می یافتم .

گاهی با آن تیپ های عجیب و غریبش کفری ام می کرد اما جالب بود که دخترها او را همان طوری هم دوســت داشتند .

توی راه یک ظرف لبوی داغ برایم می خرید و من تمام مدت با خیالی آسوده از کیفی که به او سپرده بودم لبوها را داغ داغ نوش جان می کردم .

با عطا که بودیم حســابی خوش می گذشــت و من گذر زمان را حس نمی کردم .

ان وقت ها عطا تازه کمی ریش و سـبیل در آورده بود و یک ایل دختر مدرسه ای را شیدای خود کرده بود .

با آن ژسـت های مکش مرگمای خاصـش بین پسرهایی که بیرون مدرسـه منتظر می شـدند همیشـه یک سر و گردن بالاتر بود.

#پارت_سیصدوچهل_چهار

آن روز کلاس نداشتم و در خانه مانده بودم .

همقسم

بابا چند روزی بود که به همراه عمو یاسین به شهرستان رفته بود تا از خانواده ی نیازمندی که برای خیریه معرفی شده بود دیدن کنند .

خیریه پنج تن آل عبا سال ها بود که توسط بابا و عمو و دایی اداره شده بود و فعالیت می کرد .

ظاهرا سال های بعد از جنگ بابا وقتی خانه ی خاله مادرم را که در بمباران همگی شهید شده بودند را فروخته بود مبلغ آن را سرمایه ایجاد این خیریه کرده بودند .

خیریه ای که با نذورات اطرافیان کم کم پا گرفته بود و در راه کمک به نیازمندان فعالیت می کرد .

با صدای مامان از اتاق بیرون امدم.

ابروی مامان با دیدنم بالا پرید و من بی حوصله سلام دادم:

-مامان یه امروز و بی خیال من شو .

-لااقل برو اون موهاتو یه شونه بزن مادر من.

دستی به موهای شانه نخورده ی بلندم کشیدم و همان طور که به سمت دست شویی می رفتم گفتم:

-بی خیال نیلو خانم .من همین جوری ام خوشگلم .

سپهر که از اتاقش بیرون زد با دیدنم گفت :

-آبجی خوشگل من .

چهره پر مهرش باعث شـــد به طرفش بروم و محکم بچلانمش .

مامان گفت:

-سپهرو می برم مدرسه .تا ساع دو هم جلسه اولیا مربیان دارن .تو هم ناهارتو بخور .

-نه گرسنه نیستم صبر می کنم شما بیایی .می خوام یه کم دیگه بخوابم .

باشه مادر هر جور راحتی گفت و

به سپهر اشاره کرد کیفش را بردارد.

خانه که خالی شـد به اتاقم رفتم و میان رختخوابم فرو رفتم .

باز هم دلم می خواست غرق در رویای عطا شوم.

رویایی که عطا مال من بود و من مال او .

گاهی حتی پا فراتر می گذاشتم و تا عروس شدن و رفتن به حجله او هم فکر می کردم .

نمی دانم دیوانگی که شاخ و دم نداشت اما من این روزها کارم شده بود دیوانگی کردن.

#پارت_سیصدوچهل_پنج

فکر کردن به عطا شیرین بود و لذت بخش .

خیلی نامرد بود که دلش برایم تنگ نشده بود .

اصـلا امکان نداشــت ما این همه مدت طولانی از هم بی خبر بمانیم و این نشـان می داد عطا به قصد، دوری از من را برگزیده است .

او فهمیده بود دوسـتش دارم و داشـت با دوری کردن مثلا ترکم می داد .
اصلا چه کسی گفته بود

با صــدای زنگ خانه بی حوصــله در جایم غلتی زدم و نالیدم :

-وای مامان باز کلیدتو جا گذاشتی .

دوباره که زنگ به صـدا در آمد کفری از جا برخاسـتم و رفتم سمت آیفون و بی حوصله دکمه را فشردم و در را هم

باز کردم و به ســـمت اتاقم برگشـــتم و دوباره میان رختخوابم فرو رفتم .

چرا نمی توانســتم دو دقیقه در تنهایی هایم به عطا فکر کنم .

دقایقی گذشت و حس کردم سر و صدای مامان نیامد .

اگر چیزی جا گذاشـته بود و یا مسـئله ای پیش آمده بود به محض ورود به خانه با صدای بلند تعریف می کرد .

درسـت مثل کسی. که زنگ هشـدار درسرش نواخته شـود رنگ و رو باخته از جا پریدم و تا پشت در رفتم .

نکنـد با سر به هوایی در را برای دزدی شرور باز کرده بودم .

بی اختیار کف دستم را روی سرم کوبیدم و نفسم بند آمد.

حالا باید چه می کردم ؟

#پارت_سیصدوچهل_شش

لای در را به نرمی باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم .

اما با دیدن کسی- که روزها خود را از من و قلب بی قرارم دریـغ کرده بود به نفس نفس افتادم .

عطا بود .
آرام جانم.

صدایش در فضای خانه پبچید :
-زن عمو ... سپهر ... کسی خونه نیست؟

چه نامرد بود که صدایم نمی کرد!

انگار متعجب مانده بود که چه کسی- در را به رویش باز کرده .

نگاهی به سرتاپایم انداختم .

یک دامن شـلواری بلند مشـکی به پا داشـتم و یک بافت نازک .
دستی به موهایم کشیدم و مرتب شان کردم.

نقشـه ای عجیب به سرم زده بود و باید بی محابا و بدون فکر برای اجرایش بیرون می زدم و گرنه پشیمان می شدم .

در را باز کردم و بی پروا مقابلش ایستادم .

عطا انگار با دیدنم شـوکه شـده بود که خیره و با چشـمان گرد نگاهم می کرد .

خدای من این حجم دلتنگی مرا می کشت .

لب زدم:

-عطا .

اما او نگاهی به سمت در انداخت و پچ زد :

-درو تو باز کردی پیوند؟

با جان کندن جواب دادم:
-فکر کردم مامانه .

گوشه چشمش تیک خورد و صدایش کمی بلند شد :

-همین جوری بدون این که بدونی کی قراره بیاد تو خونه، درو باز کردی؟

لحن عصـــبانی اش دیوانه ام می کرد .چرا باید نگرانم می شد؟

مرا معتـاد خود کرده بود و حـالا خودش را کـه داروی آرامشم بود دریـغ می کرد!

کفری داد زدم :

-آره ...آره ...حالا که چی؟ بعد دو هفته سر و کله ات پیدا شده اومدی استنطاقم کنی؟

چشمانش به آنی وحشی شد و غرید :

-احمق نمی گی یه نامرد پیدا بشه ...

حتی جرئت ادامه دادن حرفش را نداشت .

دیگر نفهمیدم چه شد به طرفش هجوم بردم و محکم در قفسه سینه اش کوبیدم :

-از تو نامردتر عطا؟ آره؟

مچ دستانم را اسیر خود کرد و با زوری که داشت مرا در جایم نگه داشت .

-من نامرد نیستم .

-نامردی .اصلا ترسویی .یه بزدل که می ترسه حرف بزنه ... بی غیرتی ... بی ...

دست عطا که توی صورتم نشست فهمیدم دست روی چه چیزی گذاشتم .

کلمه ای که عطا به شدت به آن حساس بود.

سال ها غیرتش را نشانم داده بود و من محکومش کرده بودم به بی غیرتی!

دستم را روی صورتم گذاشتم و گامی به عقب گذاشتم .

جای انگشتانش زق زق می کرد و می سوخت.

انگار تازه فهمید چه کرده که خیره ی چشمانم پچ زد:

-پیوند ....

قطره اشکی از چشمم بیرون خزید.
دستم هنوز روی صورتم بود و پوستم انگار آتش گرفته بود.

#پارت_سیصدوچهل_هفت

عطا به طرفم آمد .

نالید:

-پیوند غلط کردم .نمی خواستم .وای پیوند دست گذاشتی رو ...

پچ زدم :

-معنی غیرتتم فهمیدم ....

و قدمی دیگر به عقب برگشتم .

عطا هولزده به طرفم آمد و با یک حرکت مرا به سمت خود کشید .

-پیوند غلط کردم .بشکنه دستم .بذار ببینم چی کار کردم .

و خواست دستم را کنار بزند .

لب هایم که لرزید انگار او هم نفهمید که چه کرد و با یک حرکت مرا به آغوش کشید.

-پیوند ببخشید ... ببخشید.
بگو می بخشی پیوند .

دنیا گلستان شده بود انگار .
آغوش عطا بود آن جا .

همانی که روزها بود به گرمایش فکر می کردم .
آغوش امن عطا.

دست خودم نبود میان بازوانش جا خوش کردم و محکم به او چسبیدم .

دستانم دور کمرش حلقه شد و سر زیر گلویش فرو بردم .

نمی دانم حواسش نبود یا فقط در ان لحظه به ببخش من فکر می کرد که پسم نزد و من روی پاهایم بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و پچ زدم :

-دوستت دارم عطا .

سحر چشمانم شده بود و دم نمی زد.

-پیوند!

-جونم؟

-ما داریم چی کار می کنیم؟

نمی خواستم از دست بدهمش .
او مال من بود عشق من بود .
بیشتر در آغوشش جا گرفتم و لب زدم :

-یه کم دیگه عطا ...

اما در همان لحظه با صدای افتادن چیزی هر دو از عالم خلسه ای که گیرش افتاده بودیم بیرون آمدیم و نگاه هر دویمان نشست روی کسی که در آستانه در ایستاده بود.

#پارت_سیصد_چهل_هشت

نگاهم روی چهره برافروخته بابا خشک شده بود .

قادر به هیچ حرکتی نبودم.

عطا هم بدون شـک در وضـعیت من بود که تکان نمی خورد .

بابا لنگان به طرفم آمد.
چشمانش سرخ و ناامید بود .

بالاخره لبم تکان خورد و نالیدم :

-بابا!

اما با کشیده ای که به صورتم نواخت صدایم توی سینه گم شد .

اولین سیلی را از بابا خورده بودم .

این تاوان اشتباه من بود .

عطا هینی کشید :

-عمو .پیوند گناهی نداره همش تقصیر من بود .منو بزن عمو اما کاری به پیوند نداشته باش.

بابا محکم تخت سینه ی او زد و غرید :

- گفتی پیوند خواهرمه این بود؟ تو نون و نمک ما رو خوردی پسر .

عطا مثل لبو سرخ سرخ شده بود و رگ گردنش نبض میزد .

خاک بر سر من که عطا را از سکه انداخته بودم .

صدای بابا زمزمه وار شد :

-به حرمت بابای شهیدت بهت هیچی نمی گم عطا حیف اسم اون پدر .از خونه ی من برو بیرون عطا!

هیچ وقت بابا امیر عباسم را این طور خشمگین و ناراحت ندیده بودم .

بابای همیشه دلرحم من چه بی رحمانه عطا را از خانه اش می راند .

عطا سرش را پایین انداخت.

خب بابا هم دست روی جای بدی گذاشته بود .
حق عطا شنیدن این حرف ها نبود.

من باعث این سرافکندگی بودم.

#پارت_سیصد_چهل_نه

نباید می گذاشـتم بابا ان جور عطای بی گناه را شـماتت کند .

به خودم جرئت دادم و گفتم :

-بابا همش تقصیر من بود .عطا بی گناهه .

نگاه خشمگینش را به من دوخت و گفت :

-برو تو اتاقت پیوند!

اشکم سرازیر شد :

-به خدا همش تقصـیر من بود .غلط کردم بابا .عطا بگو که اشتباه من بود .

عطا میان کلامم پرید :

-چرت نگو پیوند .

دیوانه بود که داشت خطای مرا گردن می گرفت .

یکی نبود بگوید بی آبرو شدی عطا .

دوست نداشتم بابا و خانواده ام به عطا به چیزی غیر از آن چه بود نگاه کنند.

او که گناهی نداشت .

این آتشی_ بود که من روشـــن کرده بودم و حالا دامان عطای بیچاره را گرفته بود .

بابا عصبی فریاد زد :

-پبوند برو تو اتاقت .

و سپس در را نشان داد :

-برو عطا . تو با باورهای من چی کار کردی عطا.

گریان نالیدم:

-بابا گوش کن ...به خدا کار اون نبود .همش تقصیر من بود.

خراب کرده بودم .

عطا را پیش بابا امیرم شکسته بودم .

در چشمان بابا می خواندم که می گفت تو همانی که دم از خواهر برادری می زنی و در خفا دخترم را به آغوش می کشی.

-برو بیرون عطا و دیگه پا توی خونه ی من نذار .تو حرمت این خونه رو شکستی عطا .

عطا مایوس به سمت در رفت.

هق زدم و نامش را صدا زدم .

به طرفمان برگشت و با صدایی خفه گفت :

-من دوسش دارم عمو!

و انگار دنیا برای من ایستاد.

#پارت_سیصد_پنجاه

سـه روز بود که از اتاقم جز برای قضـای حاجت بیرون نیامده بودم .

کارم شده بود گریه کردن و غصه خوردن .

مامان همان روز وقتی رسـید و من و بابا را در آن وضعیت دید تنها چند لحظه سکوت کرد .

انگار نمی دانست چه بگوید .

من تند تند میان هق هق هایم گفتم :

-به خدا تقصیر عطا نبود ... مامان تو یه چیزی به بابا بگو همش تقصیر من بود.

حتی مامان هم می دانست عطا نمی تواند چنین کاری کند که پذیرفت:

-من اون بچه رو مثل کف دستم می شناسم امیر عباس .

اما بابا فقط دندان قروچه رفته بود و با سکوتش دیوانه ام می کرد .

کاش بعد از رفتن عطا تنبیه ام می کرد و سرزنشم می کرد اما فقط سکوت کرد و نگاه همیشه مهربانش را از من گرفت .

سه روز بود که ندیده بودمش .

بی حرف می آمد و غذایم را می آورد اما او هم انگار حرفی برای گفتن نداشت .

آخر با کاری که کرده بودم خودم هم شرمگین بودم چه برسد به پدر و مادرم.

گاهی صدای پچ پچ شان به گوش می رسید اما انگار به هیچ نتیجه ای نمی رسیدند که باز همان سکوت بود و همان سکوت .

بی خبری از عطا هم داشت مرا دیوانه می کرد .

نگرانی این که در این سه روز چه بر سرش آمده است داشت مرا می کشت که روز سوم عمو یاسین به خانه ی مان آمد.

#پارت_سیصد_پنجاه_یک

عمو یاسین جانم که آمد بابا سکوتش را شکست .

از عطا و خبطش گفت .

آن قدر ناراحت و دلخور بود که با هیچ حرفی آرام نمی گرفت.

خواستگاری عطا و آمدن عمو هیچ کدام نتوانست بابا را راضی کند .

انگار بت عطا شکسته بود و بدجور از چشم بابا افتاده بود که تنها گفت :

-نه !

عمو یاسین جانم رفت .
بدون آن که مرا ببیند .

خب حق می دادم پسرش را در مظان اتهام قرار داده بودم .

خانواده به هم ریخته بود.

بی شک او هم از عطا مطمئن بود که پشتش ایستاده بود .

بابا دیگر حرفی نزد اما با پاسخش نشان داد که دلخوری اش از عطا پایان ندارد و قرار نیست حالا حالا ها او را ببخشد .

دو روز بعد ظاهرا عطا به سراغ دایی امیررضا رفته بود که دایی آمد .

بابا آن ساعت روز در خانه نبود .

انگار دایی هم به عمد آن ساعت امده بود.

وقتی داخل اتاقم شد مامان را پی آوردن چای فرستاد:

-آبجی یه لیوان چای داغ دبش به داداشت می دی؟

مامان که می دانست دایی می خواهد با من تنها بماند سری تکان داد و بیرون رفت .

دایی در را بست و به طرف من که کنج اتاقم نشسته بودم آمد.

#پارت_سیصد_پنجاه_دو

کنارم نشست .

با گلویی که خشک بود سلام دادم .

صدایم چه قدر گرفته و نزار بود .

به محض ان که دایی با مهربانی جواب ســـلامم را داد بغضم شکست .

دایی دسـت روی شـانه ام گذاشـت و مرا به سـمت خود کشید:

-اخه دختر این خریتت به داییت نمی رفت نمی شد .

صدایم خش دار بلند شد :

-دایی عطا گناهی نداره همش تقصیر منه .

شانه اش لرزید.
با تعجب به خنده اش نگاه دوختم که گفت :

-خیلی جالبه اونم می گه تو گناهی نداری و اون تقصیر کاره .چی کار کردید شما دوتا؟

ابرو درهم کشیدم:

-دروغ می گه دایی .شما که عطا رو می شناسید .به خدا من شیطون شدم و رفتم تو جلدش.

-راستش منم انقدر که حرف تو رو باور کردم مال اونو باور نکردم.

-فکرشو می کردم این مرام و معرفت زیادی کار دستش میده .

-بابا چرا نمی خواد قبول کنه .به خدا من عطا رو بی خیال می شم اما نمی خوام بابا به عطا با اون چشم نگاه کنه.

#پارت_سیصد_پنجاه_سه

دایی ابرو درهم کشید :

-بابات خیلی اذیت شده .بهش حق می دم . شاید اگر منم اون لحظه سر می رسیدم و دخترمو تو اون وضع می دیدم واکنش بدتری نشون میدادم .

سرم را پایین انداختم .

خجالت می کشـیدم اما خوبی دایی امیررضـا این بود که همیشه با ما رفاقت می کرد .دایی نبود دوست بود .

مامان با لیوانی چای وارد اتاق شد و کنار ما نشست .

دایی گفت :

-به نظرم بذارید یه کم زمان بگذره . امیر عباس آروم بشه بعد باهاش حرف بزنیم .الان تو موقعیتیه که حرف گوش نمیده هر چی بیشتر توجیه کنیم بدتر لج می کنه .عطا تو چشـم امیرعباس یه چیز دیگه بود سر اسـمش قسـم می خورد حالا فکر کن ناغافل سر برسی و ... نچ نچ ...

و لیوان چایش را برداشت و گفت:

-آبجی دیگه اخلاقای شـوهرتو باید خوب شـناخته باشی که .من دیگه باید برم .

دلم می خواست حال عطا را بپرسم اما جرئت نداشتم.

مامان نگاه به چشمان من دوخت و گفت :

-پیوند کار خوبی نکرد .هم خودشو بده کرد هم اون بچه رو از اعتبار انداخت .یه عطا بود و این خانواده اما حالا چی ؟

این را که گفت دلم کباب شـد برای عطایی که مظلومانه مورد خشم پدرم قرار گرفته بود .

دایی قلوپی از چایش نوشید و با لحنی پر شیطنت گفت:

-ابجی بیا کارت دارم .

و مرا در همان حالت گذاشته از اتاق بیرون رفتند .

دست خودم نبود باید می فهمیدم قرار است چه تصمیمی بگیرند .

از جا بلند شـدم و پشـت در ایسـتادم دایی و مامان آرام حرف میزدند .

-من که جای امیر عباس بودم دختره رو می بستم به ریش همون پسر و می فرستادم برن ور دل هم .

سرم را دوباره پایین انداختم .خجالت می کشیدم که با کار ناعاقلانه ام این چنین خود را بی ارزش کرده بودم.

بیچاره عطا .

-اصـلا نمی فهمم چرا امیر عباس انقدر داره سـختش می کنه .یه خطایی کردن . جوونن .بعدش مگه اون وقت که عاشق خواهر ما شد چه فرقی داشت .ما حرفی زدیم؟

مامان چپ چپی به دایی نگاه کرد و گفت:

-یه وقت اینارو جلوش نگیا .خودتم خوب می دونی امیر عباس حرمت حالیش بود .چند ماه تو خونه اش موندم و انگشـــتش بهم نخورد؟ چه قدر حواســـش بهم بود و رعایت حالم رو می کرد؟

#پارت_سیصد_پنجاه_چهار

-آبجی دوره زمونه عوض شـده این یک ، دوما من روسر عطا مثل خود امیرعباس قسـم می خورم .د اگه این آتیش پـاره خودت نبود کـه اون بچـه الان این همـه حرف و حدیث پشت سرش نبود.

-می دونم داداش .من که می دونم امیر عباسـم خوب می دونه اما هر کی بود دیوونه میشـد .می دونی چند شـبه خواب به چشماش نیومده؟ حرف اعتماده امیر جان!

دایی پوفی کرد و گفت:

-به نظرم الان حرف زدن باهاش بیشتر کفریش می کنه .یه مدت بذاریم آروم بشه بعد سر حوصله حرف می زنیم .

-عطا چطوره؟

-بدتر از پیوند داغون . این بچه ارزش بخشیدن داره آبجی هر چند که رسما بی گناهه .

-دلم می سوزه .عطا رو من خوب می شناسم .دلش پاکه این بچه .خودم بزرگش کردم .درسته پیوندم اشتباه کرده اما خب چی بگم دله داداش وقتی بره رفته .

- -فعلا با امیر عباس یکه بدو نکنید بذارید آروم بشه .

-داداش یاسین اومده بود می گفت عطا پیوند رو خواستگاری کرده و اجازه خواسته پا پیش بذاره .

-اره پیش منم اومد . فقط در عجبم این بچه یه بار یه رفتاری نکرد که ما فکرمون بره دلش پیش پیونده .

-د همین امیر عباسو ناراحت کرده .میگه دیگه باورش ندارم .نه به زبونش که می گفت پیوند خواهرمه نه به این کارش.

دایی پنجه به موهایش کشـــید و دوباره همان نســـخه را تجویز کرد:

-بذار یه کم آبا از آسیاب بیفته .

نذار این بچه ام انقدر گریه کنه چشـاش باباقوری میشـه ها .فردا روز می خواد عروس بشه.

بی اختیار لبخند بر لبانم نشـسـت .دایی مهربانم حواسـش به من بود.

با رفتن دایی رسما غصه ام بیشتر شد .

باید صبر می کردیم تا بابا آرام شود اما من دلم گیر حال عطا بود . باید می دیدمش.

#پارت_سیصد_پنجاه_پنج

آن جا بودم دوباره .

پشت در خانه اش و قلبم داشت از سینه بیرون می زد .

باید می دیدمش .

بعد از آن اعتراف شیرین دلم تنگش بود .

دست روی زنگ گذاشتم و نواختم .

نمی دانم تا شنیدن صدای دمپایی هایش چند بار مردم و زنده شـــدم اما بالاخره در را باز کرد و به محض دیدنم درست مثل این که روح دیده باشد خشکش زد .

نامش را لب زدم :

-عطا .

عطا گفتنم همان شـد که دسـتم را گرفت و با حرص به داخل حیاط کشید و در را با صدا به هم کوبید .

-پیوند تو این جا چه غلطی می کنی؟

-عطا .

-عطا و کوفت .... عطا و درد ... عطا بمیره تو راحت بشی .

بی اختیار از این کولی بازی اش خنده ام گرفته بود و لبانم کش می آمد و خدا نکنه ای بر لب راندم.

بیشتر عصبانی شد و فریاد زد :

-آره بخند ... بایدم بخندی .زمین و زمانو به هم ریختی حالا نیشت برام بازه!

نزدیکش شدم:

-عطا .

چه قدر عاشق این عطر ملایم مردانه اش بودم .

دلتنگ دمی گرفتم اما او توپید :

-پیوند تو واقعا نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمیدن؟

-اره من نفهمم .

چپ چپ نگاهم کرد و از من دور شد.

#پارت_سیصد_پنجاه_شش

کلافه به سمت حوض رفت و لب آن نشست .

با نزدیک شدنم عصبی غرید:

-پا شدی اومدی این جا چی کار؟

-دلم برات تنگ شده بود .

پلک بست.

-پیوند من نمی خوام بازم بهونه دست بابات و بابام بدم . اون وقت تو پا میشی میای خونه ی من .

لب گزیدم .می دانستم دردش چیست!

عطا زیادی محجوب بود

-این همه جسوری از کجا میاد پیوند؟ والا من از اون روز تا حالا نتونستم تو چشم بابام نگاه کنم .دیگه عمو امیرعباس بماند اون وقت تو به جای این که بذاری آبا از آسیاب بیفته تا من ببینم چه غلطی می تونم بکنم پاشدی هلک و هلک راه افتادی اومدی این جا؟

کفری گفتم :

-دوســـتم داری اصـــلا؟ شـــایدم اون روز موندی تو رودروایسی و به بابام گفتی منو می خوای؟

بی اختیار بغضم گرفته بود و چشمانم خیس شده بود .

به جای ان که از فرصـــت پیش امده اســـتفاده کنیم و دلتنگی هایمان را رفع کنیم داشت شماتتم می کرد .

از جا بلند شدم .

باید می رفتم .

با قدم های بلند به سمت در رفتم اما قبل از ان که در را باز کنم دستم از پشت کشیده شد.

#پارت_سیصد_پنجاه_هفت

با حفظ فاصله مرا بین خود و در نگاه داشت .

گرمای نفس های تندش روی صـورتم پخش شـده بود و داشت پوستم را می سوزاند .

نگاهش توی نگاهم قفل بود که زمزمه کرد:

-پیوند منو دیوونه نکن!

تندی گفتم:

-اصلا پشیمون شدم از اومدنم .بذار برم.

دستش را کنار سرم روی در گذاشت و گفت:

-کجا بری دختر ؟ اصلا چرا نمی ذاری دلم مثل بچه آدم بشینه سر جاش پیوند؟ به خدا منم آدمم ...

پیوند گفتنش را می پرســتیدم .توانســته بودم به همش بریزم .
به قول خودش نمی گذاشتم آرام بگیرد .

زل زل نگاهش کردم که ابرو درهم کشید :

-د بچه پررو پاشدی اومدی منه بدبخت رو هوایی کنی که چی بشه؟ عطای بی نوا چه گناهی کرده آخه؟

توی دلم کیلو کیلو قند آب میشد.

شیرین تر از این خواستن مگر داشتیم.

-عمو بدجوری افتاده رو لج .نمی خوام بدتر بشه پیوند .

-یه کاری کن عطا .

خیره لب هایم با خباثت گفت:
-چی کار مثلا؟

لبم را توی دهانم کشیدم و او آهی عمیق کشید:

-یه عمر این قلب لعنتی رو سرکوب کردم .هربار که به طرف تو پر کشید سرش داد زدم بشین سر جات . پیوند آخ پیوند.

تنم گر گرفته بود و گونه هایم داغ شده بود که گفت :

-برو پیوند .

اشکم سرازیر شد :

-عطا ببخشید .

مهربان نگاهم کرد .دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما ظاهرا پشیمان شد که ارام عقب کشید و زمزمه وار گفت :

-منتظر تماسم باش .می خوام برم پیش عمو . باید خودم باهاش حرف بزنم.

#پارت_سیصد_پنجاه_هشت

عطا دوستم داشت .

این جمله ای بود که تا رسـیدن به خانه بارها و بارها در ذهنم بالا و پایین می شد .

حس می کموردم گونه هایم گر گرفته و سرخ شده باشند .

عطا قرار بود برود و با بابا حرف بزند.

نمیدانم دل بابا کی نرم می شد .

شـــاید اگر آن کار اشـــتباه را نمی کردم بابا خیلی زود به عشـق من و عطا ایمان می آورد اما آن کار باعث شـد تا کمی سختگیرانه عمل کند .

مامان با سپهر به خانه ی دایی رفته بود .

وقتی رسـیدم کسی۔ در خانه نبود و مامان که فکر می کرد به دانشـــگاه رفته ام کاغذی نوشـــته بود که به محض رسیدن به خانه بروم خانه دایی .

ظاهرا بابا هم از سر کارش میرفت خانه دایی.

حسابی گرسنه ام بود .

غذایی را که روی اجاق گاز بود گرم کردم و با لذت تمام خوردم .

همان یک جمله حالم را عوض کرده بود و اشـتهایم را باز کرده بود .
عطا عاشقم بود .

مگر نه این که همین کافی بود .

دوشی گرفتم و لباس پوشیدم .

یعنی امکان داشت یک درصد امشب عطا هم مهمان خانه دایی باشد؟

باید خودم را به زیبایی می آراستم.

#پارت_سیصد_پنجاه_نه

بابا که نگاهم نمی کرد غصـه می خوردم .هنوز با من قهر بود.

بابا امیرعباس هیچ وقت با من این طور رفتار نکرده بود .

مامان می گفت بابا از من توقع چنین رفتاری را نداشـته و هنوز نتوانسته ان اتفاق را هضم کند .

کاش بابا که خودش روزی عاشـق بود مرا بیشـتر درک می کرد اما خب قبول داشـــتم،کارم اشـــتباه بود و با همان اشتباه عطا را هم از چشم بابا انداخته بودم .

عمو یاسـین که با احترام خانم آمد بی اختیار سرم را پایین انداختم .

نمی دانم چرا حس می کردم امشب قرار است اتفاقاتی بیفتد .

دلم بی اختیار آشوب شده بود .

دایی امیررضا جوری نگاهم می کرد که ته دلم هری فرو می ریخت .

عمو در جواب سلامم یک سلام یخ کرده تحویلم داده بود که این بیشتر مرا می ترساند .

ظاهرا هنوز از دست ما دلخور بود .

از عطا خبری نبود .

لاله را به اتاقش کشاندم و با نگرانی پرسیدم:

-تو می دونی این جا چه خبره؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-نه والا .

شروع به جویدن لب هایم کردم و با دلهره گفتم:

-سایه تو رو خدا اگه چیزی می دونی بگو.

تن صدایش را پایین آورد و گفت:

-منم فکر می کنم خبراییه.

#پارت_سیصدوشصت

رنگ از رخم پرید و دستانم یخ کرد .

لاله دستم را گرفت و لب تخت نشستیم:

-نترس من که می گم ...
هنوز جمله اش کامل نشده بود که صدای زنگ بلند شد .

قلبم هری فرو ریخت .

شک نداشتم عطاست .
همه حاضر بودند و تنها کسی که نبود عطا بود .

لاله از جهید و پشت پنجره اتاقش رفت و خفه صدایم زد:

-پیوند بیا .

با قدم های لرزان پشت پنجره رفتم .

عطا بود .با یک دسته گل و یک جعبه شیرینی .

اشکم سرازیر شد و نالیدم:
-عطا.

لاله دست دور شانه ام انداخت و مرا به خود فشرد .

-پیوند گریه نکن .

با غصه پچ زدم:

-می بینی چی کار کردم .حتی عمو باهاش همراهی نکرده . من کاری کردم عطا خراب بشه .

-ا حالاشـــده دیگه .نمی دونم چرا دارن انقدر ســـخت می گیرن؟

صدای یاالله گفتن عطا از توی پذیرایی به گوش می رسید .

بغضم سنگین تر میشد.

#پارت_سیصدوشصت_یک

لاله لای در اتاقش را باز کرد . صدای سلام دادن عطا به گوش می رسید.

جوابش را که سرد و یخ زده گرفت من بیشتر یخ کردم .

تحمل بی محلی به عطا را نداشتم .

دست خودم نبود باز ان روی جسور وجودم بیرون زده و نفسم را می برد .

خواســتم بیرون بروم که لاله دســتم را کشــید و نگهم داشت :.

-کجا دیوونه؟

صدایم بغض داشت:

-رفتار شـونو با عطا می بینی ؟ اشـتباه من بود چوبش رو داره عطا می خوره .

لاله دستم را محکم گرفت:

-باز می خوای خرابش کنی .بسـپارش به عطا . اون اومده درستش کنه تو باز می خوای گند بزنی به همه چیز؟

با حرف های لاله کمی از تلاطم افتادم اما به خودم قول دادم سر موقع حرف دلم را بزنم و نگذارم عطا بیشـتر از این کوچک شود .

صدای عمو یاسین بلند شد و باعث شد هر دوی ما به در بچسبیم .

-خب داداش . عطا اومده دست بوس و عذرخواهی .

قلبم محکم در سینه می کوبید .

صدای عطا نرم در گوشم نشست:

-عمو من یه خبطی کردم پاش وایستادم .من دلم با پیونده اگه شما اجازه ...

صدای خشک بابا مبهوتم کرد:

-پیوند !

داشت صدایم می زد .

لبم را محکم گزیدم .منی که دقایقی پیش می خواســـتم وســـط مجلس بپرم حالا جرئت بیرون رفتن نداشـــتم و خشکم زده بود .

لاله زل زل نگاهم می کرد .

مامان تا پشت در آمد .

-پیوند بابات صدات می زنه.

قلبم مال خودم نبود بس که تند تند و بی محابا میزد .

آرام از اتاق بیرون رفتم .

حالا نگاه همه روی من نشسته بود جز عطایی که نگاهش را به زمین دوخته بود.

#پارت_سیصدوشصت_دو

بی اختیار تنها کلمه ای که بر زبانم آمد سلام بود .

دایی امیررضـــا اولین کسیـــ بود که مرا به ســـمت خود فراخواند .

اگر قبل ترها بود بی شک جایم پیش بابا بود اما حالا ...

بغض کرده کنار دایی نشستم .
سر عطا پایین بود که بابا گفت:

-می خواستم جلوی خود پیوند حرفامو بزنم .

عمو یاسین جانم سرش را تکان داد .
عطا نگاه به بابا چشم دوخت.

-عمو.

دست بابا به نشانه سکوت بالا رفت و گفت:

-همیشـه مثل پسرـ خودم بودی .تو خونه ام رفت و آمد داشـتی .بهت مثل چشـمام اعتماد داشـتم .دخترم ناموسـم رو خیلی جاها به دستت سپرده بودم .

صدای قلبم داشت مرا می کشت .

بی اختیار لب زدم:
-تقصیر عطا نبود .چندبار بگم بابا .

عطا توپید:
-پیوند .حرف بیخود نزن .

بغضم شکست و بابا با همان لحن گفت:

-از دختر احساساتی من بعید نیست همه چیزو گردن بگیره اما من دارم با مردی حرف می زنم که تو چشم من نگاه می کرد و می گفت پیوند خواهرمه.

عطا از جا برخاست :

-نبود عمو . خواهرم نبود.

بابا نمی خواست باور کند همه چیز تقصیر من است . عطا هم فداکاری اش گل کرده بود.

خطا را من کرده بودم عطا نمی خواست همه به چشم بد به من نگاه کنند.

#پارت_سیصدوشصت_سه

صدای عطا لرزان بود:

-این چیزی بود که شــماها می خواســتید .چپ می رفتم راســت می رفتم می گفتید پیوند مثل خواهرته .عمو من تموم این سال ها داشتم خودمو گول می زدم .

ابروهای بابا درهم فرو رفت:

-تو یه ادم دغلکاری عطا .خودتو گول نزدی مارو گول زدی.

نفسم در سینه بند آمد .

-چه دغلی عمو .کی خطا کردم ؟ کی خیانت در امانت کردم؟

-همون موقع کـه زبونـت و دلـت بـا هم یکی نبود . تو گولمون زدی عطا .تو واســه این که نزدیک پیوند باشی حرف ما رو تایید می کردی اما دور از چشم مون....

عمو یاسین از جا برخاست و گفت:

-داداش الان چی کار باید کرد؟ من پیوند رو برای عطا خواستگاری می کنم .

بابا نگاه به فرش دوختو قاطع گفت:

-نه

مامان نالید:

-امیر عباس جان!

تقریبا همه شوکه شده بودیم که عطا جلو رفت:

-عمو این مجازات خیلی زیاده .

بابا تنها نگاهش کرد و با صدایی خش دار گفت:
-دیگه نزدیک دخترم نشو .

-عمو!

#پارت_سیصدوشصت_چهار

دایی امیررضا آرام بابا را صدا زد:

-امیرجان!

بابا با خشمی فرو خورده غرید:

-نمی تونم باورش کنم .اون عطایی که سرش قســـم می خوردم برای من مرده.

بابا عطا را خیلی دوست داشت .اصلا عطا برای بابا چیز دیگری بود .می توانستم حالش را درک کنم اما چرا حرف مرا قبول نمی کرد مانده بودم .

از جا بلند شدم .

-بابا .

عطا میان حرفم پرید:

-هر شرطی ... هر شرطی بذاری قبول می کنم عمو . اما پیوند .

بابا سر تکان داد:

-دور بمون عطا .

اشکم سرازیر شد:

-بابا لطفا .

عطا رو به بابا گفت:

-هر کاری بگی می کنم عمو .

عمو یاسین از جا بلند شد :

-داداش می دونم خیلی ناراحتی اما باید بهشــون فرصــت بدیم .

بابا رو به من غرید:

-انتخاب با پیونده یا ما یا عطا .

منو عطا با هم نالیدیم .

-بابا .

-عمو.

#پارت_سیصد_شصت_پنج

با ســـیخونک مهری که با آرنج توی پهلویم زد به خود آمدم و حواســم به اســتادی رفت که داشــت درس را با حوصله توضیح می داد.

چپ چپی نگاهم کرد و من هم کم نگذاشــتم و به همان نحو نگاهش کردم که ریز خندید .

پچ پچ کنان پرسید:

-چته؟

-دلم تنگه عطاست .

ابرو درهم کشید :

-بابات از خر شیطون پایین نیومد؟

ابرو بالا انداختم و صدای استاد همزمان بلند شد:

-خانوما خبریه ...بگید ما هم در جریان باشیم .

هر دو شرمنده سر پایین انداختیم و تا اخر کلاس دم نزدیم.

کلاس آخرمان که تمام شد بیحوصله از با هم بیرون زدیم .

مهری حرف می زد و زمین و زمان را به هم می دوخت تا شاید بتواند مرا از بی حوصلگی بیرون بیاورد .

اما مگر فکر عطا و آن شب از سرم بیرون میرفت .
دل من فقط عطا را می خواست و بس.

مسیرمان یکی نبود و با جدا شدن از هم تنهایی بیشتر بر دلم هجوم آورد .

کاش هیچ وقت این موضوع برملا نمیشد حداقل از دیدن عطا محروم نبودم و حالا در کنارم بود.

به روزهایی که کنار هم بودیم و هم را داشتیم

#پارت_سیصد_شصت_شش

تا به ایستگاه اتوبوس برسم در عالم خودم و عطا سیر می کردم که حس کردم صدایش را می شنوم .

حتما دیوانه شـــده بودم و از دلتنگی به سرم زده بود اما وقتی درست پشت سرم حسش کردم متعجب و شوکه به عقب برگشتم .

با ان چشـمان خوشرنگش به من زل زده بود و لبخند نرمی بر لب داشت .

-عطا!

-جون عطا !

-وای عطا تو واقعی هستی؟

خنده ای دلبرانه کرد:

-نه بابا کپیمه .اصلم خونه مونده.

کلاسورم را به بازویش کوبیدم :
-بدجنس .تو این جا چی کار می کنی؟

-اومدم خانومم رو ببینم .

بی اختیار ابروهایم بالا پرید و نیشم باز شد :

-خانومت؟

-آره تو این دانشگاهه درس می خونه.

اخر مگر لعنتی تر از او هم بود که این جور دلبری کند .

-دلم تنگت بود پیوند.

#پارت_سیصد_شصت_هفت

پیوند گفتنش دیوانه ام می کرد .

آستینم را گرفت و کشید:

-بیا تا کسی ندیده بریم تو ماشین.

به دنبالش راه افتادم .

من از این مرد گذشته بودم .

آن شـب وقتی بابا امیرعباس گفت بین یکی شـان انتخاب کنم من عطا را کنار گذاشته بودم .

انتخاب من خانواده ام بود .

به همراهش رفتم و داخل ماشـــینش که با فاصـــله از دانشگاه پارک شده بود نشستم .

به محض نشستن به طرفم چرخید:

-واسـه این چیزا بود که حرف نمی زدم .می دونسـتم تو رو از من می گیرن .

-عطا .

باز با همان لحن دقایقی پیش جواب داد :

-جون عطا!

بغض کردم :

-ببخشید .

و سرم را پایین انداختم .

روی نگاه کردن در چشمانش را نداشتم . صدایم زد:

-پیوند دیوونه شدی؟

-همش تقصیر من بود .

-تا صـبحم بگی منم خطاکارم .من اگه نمی خواسـتم اون اتفاق نمی افتاد . منم یه سر این ماجرا بودم.

چشمانم درشت شد و او پچ زد:

-من خیلی دوستت دارم پیوند .اما تو قاموس ما مردا خیلی چیزا هست که شاید شما زنا درکش نکنید . من حال باباتو درک می کنم .عمو حق داره و من منتطر می مونم تا عمو منو ببخشه .

چطور می توانست ان قدر خوب باشد؟

-عطا من ... نشد ... عطا من بدون خانواده ام نمی تونم ...

ابرو درهم کشید:

-پیوند یه ذره هم تو انتخابت شک نکن .من هیچ وقت تو رو توی فشـار نمی ذارم .اتفاقا امروز اومدم باهات حرف

بزنم .میشــه بخندی؟ دلم واســه خندیدنت یه ذره شــده دختر.

لبخند بر لبانم نشست .
هر چند مصنوعی اما به خواست او خندیدم .

ماشینش را روشن کرد و همان طور که راه می افتاد گفت:

-یه بستنی با هم بخوریم؟

سرم را به نشانه بله تکان دادم و او پرواز کرد.

#پارت_سیصد_شصت_هشت

فضای توی بستنی فروشی کوچک اما خلوت بود .

ظرف فالوده ام را مقابلم گذاشت و گفت:
-بزن روشن شی!

ابرو بالا انداختم:
-خودت چی؟

-میل ندارم تو بخور من حرف میزنم .

ظرف را وسط قرار دادم:
-با هم .

چشمکی زد:

-باشه خودت خواستیا .تموم بشه گریه نکنی.

لبخند زدم و هر دو با هم چنگال هایمان را در میان رشته های فالوده فرو بردیم .

عطا همزمان گفت:

-پیوند تا آروم شـدن عمو باید خیلی کم همو ببینیم .نمی خوام عمو باز خیال کنه ...

میان کلامش پریدم:

-هیچ وقت بابا امیرم رو این جوری ندیدم .اون شـب برای اولین بار سر مامان داد زد .

عطا ابرو درهم کشید و گفت:

-عمو امیر منطقی ترین کسیه که می شناسمش .من مرام و معرفت رو تو مکتب خودش یاد گرفتم و متاسفانه خوب درس پس ندادم .عمو منو می شناسه واسه همین بالاترین حد مجازاتو برام گذاشته .

خوب بود که به بابا حق میداد .

بابا هم عطا را خیلی دوست داشت .

حس می کردم دیدن ان اتفاق بابا را تا حد جنون به هم ریخت .

اعتمادی که به عطا داشت متزلزل شده بود و انگار عطا هم خوب بابا را می شناخت که مرا به صبر و تحمل دعوت می کرد.

-عطا تو می گی چی کار کنیم؟

-پیوند من فقط ازت می خوام آروم باشی .تو رو خدا گریه نکن .امروز که دیدمت این گودی زیر چشمات.

#پارت_سیصد_شصت_نه

-کاش بابا کوتاه می اومد .

-اگه حوصله کنی من به عمو ثابت می کنم که اونی نیستم که فکر می کنه .فقط تو ...

-من چی کار کنم؟

-فکرم پیش توئه .

-منم فکرم پیش توئه .

لبخندی زد و به فالوده اشاره کرد:

-بخور وا رفت .

بی میل چنگال زدم که مچم را گرفت:
-پیوند تو مال منی دیگه؟

این چه فکری بود آخر؟

معلوم بود که مال او هستم .

چشمانم را به او دوختم:

-عطا میشه یواشکی همو ببینیم.

-پیوند خانم دیوونه بازی موقوف .

من حاضر بودم کنار او دیوانه باشم اما باشم

-باشه همو می بینیم اما با احتیاط .

لب گزیدم .
درست مثل بچه ها شده بودیم .

تندی سر تکان دادم و گفت:

-با این که خیلی می ترسم اما نمی تونم نبینمت همین هفته کلی قاطی کرده بودم و اصلا نمی تونستم حواسمو به کارم بدم .

-قول میدم کسی نفهمه .

-پیوند تو فقط قول بده مال منی بقیه اش با من .

نیشم باز شد و او روی دستم را لمس کرد:
-تو خانوم خودمی پیوند.

#پارت_سیصد_هفتاد

یک هفته از دیدار من و عطا می گذشت .

برای منی که قبل ترها تقریبا هر روز او را می دیدم تحملش خیلی سخت بود اما دلم نمی خواست دوباره بهانه ای به دست بابا بدهم .

عطا خواسته بود با این مسئله صبورانه رفتار کنیم .

می دانستم برای او هم سخت و ازار دهنده است چرا که در هذ ملاقاتی متوجه لاغر شدن بیشترش می شدم .

کوچه پشتی دانشگاه قرار داشتیم و من دلتنگ و بی قرار دیدن او بودم .

وقتی اتومبیلش مقابل پاهایم ایستاد لبخند بی اختیار تمام صورتم را پر کرد و تندی در راباز کردم و روی صندلی جلو نشستم .

سلامم را با مهربانی جواب داد و حالم را پرسید:

-خوبی پیوند؟

-معلومه که عطا خان!

ابروهایش که پرید غر زدم:
-دلم تنگ شده بود .تو هم که همش سرت شلوغه .

ریز خندید:
-خانوم خانوما غرغرو شدیا.

-چی کار کنم دلم تنگ شـده بود . یعنی نو دلت تنگ من نشده بود؟

سری تکان داد و گفت:

-مگه میشه دلم تنگ نشده باشه اما خب مجبورم تحمل کنم .

کفری نالیدم:

-واقعا که ...من دارم دیوونه می شم عطا .

-بریم یه جای خوب حرف بزنیم

#پارت_سیصد_هفتادویک

-من خیلی نمی تونم بیرون بمونم .از کلاس اخر زدم اومدم .

-می دونم عزیزم .بریم پارک ملت؟

-اوهوم بریم .

اتومبیلش را که به حرکت انداخت کمی سرعت گرفت و من دلتنگ به طرفش چرخیدم .

چه قدر دلم تنگش بود .

زوایای صورتش را از نظر گذراندم.

شب ها کارم شده بود گریه کردن .

عادت به نبودنش نداشتم اما ظاهرا چاره ای هم نبود .

بابا که فکر می کرد دیگر با هم ارتباط نداریم و کم کم دست از لجاجت برداشته ام، سعی می کرد ندید نگیردم و شده بودم همان پیوند قدیم.

من عاشق بابا و مامان بودم .

نمی توانستم آن ها را نبینم و نداشته باشم اما خب نبود عطا هم سخت اذیتم می کرد.

مامان که غصـــه هایم را می دید می گفت به بابا امیرم اعتماد کنم و مطمئن بود که او یک چیزی می داند که انقدر سخت گیری کرده است .

بابا را به شدت قبول داشتم و حرف هایش برایم حجت بود از آن سو نمی توانستم به همین راحتی از خواسته اش سرپیچی کنم اما دلتنگی و ندیدن عطا گاهی دیوانه ام می کرد و در این مواقع تنها راه خالی کردن دلم، گریه بود .

با صدای عطا از افکارم بیرون زدم:

-تو بهم قول دادی پیوند .

یک نگاهش به جلو می رفت و یک نگاه به من می انداخت .

-انقدر گریه می کنی که این جوری زیر چشـــمات گود افتاده!

-عطا تا کی باید صبر کنیم .

گوشه لبش بالا رفت:

-پیوند یه ماه نشده ها.

#پارت_سیصد_هفتادودو

-تو بگو یه روز واقعا من تحملشو ندارم .

با خباثت ابرو بالا انداخت:

-انقدر عزیز بودم و نمی دونستم .

مشتم توی بازویش نشست:

-بدجنس خبیث .

مقابل پارک که ایستاد کاملا به طرفم چرخید و گفت:

-باید با هم حرف بزنیم پیوند.

دست خودم نبود وقتی دلم هری فرو ریخت .

توی پارک جای خلوتی پیدا کردیم و به جای نشستن روی نیمکت ها زیر درخت چناری روی چمن ها نشستیم .

کیف چرمی اش را باز کرد و یک بسته کیک و ساندیس به دستم داد .

تندی گفتم:

-خودت چی؟

برای خودش هم کیک و ســـاندیس خریده بود که با دیدنش نیشم باز شد .

-عاشق همین کاراتم . همین که تو هر لحظه به فکر منی .

شانه بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

-اینو نزن به حســـاب خودت که من تنهایی می مونه تو گلوم .

به طرفم چرخید:
-حالا من بدجنس خبیثم یا تو؟

ریز خندیدم و نی ام را در ساندیسم فرو بردم .

-پیوند .

-هوم .

-یه چیزی بگم از دستم دلخور نمیشی .

نی توی دهانم بود که نگاهم روی صـورت عطا خشـک شد .

-عموم اینا دارن میان تهران .یه چند وقت اینجان .سـاید نتونیم یه مدت همو ببینیم .

آن قدر سریع رفته بود سر اصل مطلب که خشکم زده بود .

ما همینطور هم همدیگر را نمی دیدیم حالا قرار بود یک مدت اصلا هم را نبینیم؟

انگار رنگ پریده ام را که دید گفت:

-تلفن هست پیوند . با هم حرف می زنیم .اصلا شاید عموم بیاد باهاش حرف بزنم بیاد پیش عمو امیرعباس . چه می دونم حتما یه راهی پیدا میشه.

#پارت_سیصد_هفتادوسه

نمی دانستم چه بگویم .

غصه ام گرفته بود . کاش بابا راضی شده بود .

آن وقت ما دوتا الان نامزد بودیم و نیازی به این پنهان کاری ها نبود .

بی اختیار گفتم:
-عموت اینا واسه چند وقت میان؟

شانه بالا انداخت:

-نمی دونم .انگاری زن عموم مریضه . وقت دکتر گرفتن از تهران .

-همون که اسم دخترشون سلیمه ست .

ابرو بالا انداخت:

-خوب یادت مونده ها ...

-اونم میاد؟

-احتمالا .

-پیوند این سوالا چیه؟

بغض کردم .

سلیمه را دیده بودم با آن چشم های درشت مشکی و مژه های ردیف و بلند می توانست قلب هر مردی را به تسخیر خود درآورد .

-ببین پیوند .درسته عموم اینا میان خونه ی من اما منو که می شناسی اصلا خونه پیدام میشه؟

من که یا دانشکده ام یا سر کار . شبم بیام مستقیم تو اتاقمم .

خنده ام گرفت از آن همه صداقت و نگرانی اش بابت من .

لب زدم:

-منظورم این نبود!

با انگشت به نوک بینی ام زد:

-قشنگ معلوم بود . من تو رو بزرگ کردم بچه .

ابرو درهم کشیدم:

-فقط بهم قول بده .

-ندونسته قول .پیوند من بمیرمم از تو نمی گذرم.

#پارت_سیصد_هفتادوچهار

یک ماه بود که عطا را ندیده بودم .

مثل دیوانه ها شــده بودم و روز به روز اخلاقم بدتر می شد .

مامان از صبح گیر داده بود که امشب به خانه دایی برویم تا شاید حال دل من خوب شود اما من فقط یک چیز می خواستم دیدن عطا .

شـــب ها بد و بی راهش می دادم که یعنی آن قدر درگیر است که حتی نیم ساعت هم نمی تواند به دیدنم بیاید؟

شب های اول زنگ میزد اما رفته رفته تلفن هایش هم کم شد و با بهانه دیر وقت رسیدن و خسته بودن فاصله ی آن ها را هم زیاد کرد .

لاله که مرا به اتاقش صـدا کرده بود دسـتم را گرفت و گفت:

-خبرا رو شنیدی پیوند .

شانه بالا انداختم.

من حوصـــله ی خودم را نداشـــتم چه برســـد خبرهای اطرافیان.

او که مثل همه فکر می کرد من و عطا دیگر رابطه ای با هم نداریم گفت:

-راجع به عطا .

تمام تنم با شنیدن نام عطا گر گرفت .

-ظاهرا بالاخره جواب مثبت رو داد .

کنار چشمم تیکی خورد .جواب مثبت چه چیز را؟

وقتی نگاه گیج و منگم را دید ابرو درهم کشید:

-همون بابات یه چیزی می دونست که از اول گفت نه . خوبم شد بین تون چیزی نبود پیوند .

دنیا داشت دور سرم می چرخید و لاله آسمان و ریسمان را به هم می بافت .

صدایم لرزان بلند شد:

-چی داری می گی لاله؟

-وا مثل این که از هیچی خبر نداری؟

قطره اشکی از چشمم بیرون خزید:

-لاله دقم دادی بگو .

انگار با دیدن حالم به شــک افتاده بود که به من و من افتاد:

-ا ....خب ...چیزه ... ببین .بی خیال .

حالا دیگر به هق هق افتاده بودم:
-بگو چی شده لاله .

لب گزید .
رنگ پریده اش و آن نگاه متحیرش نشــان میداد از کرده اش پشیمان شده است.

#پارت_سیصد_هفتادوپنج

-وای پیوند من فکر کردم تمومش کردی .پیوند شما هنوز با همید؟ وای خدایا .چرا هیچی به من نگفته بودی .

دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم .
حالم بد شده بود .
و نفسم به سختی بالا می آمد .

دستم را محکم گرفت .

صدایم می لرزید:
-تو رو جان مادرت بگو چی شده لاله .

اب دهانش را فرو داد و گفت:

-نمی دونم چطور بگم .به خدا منم دو سه روزه فهمیدم . همشم خدا روشکر می کردم بین شما هیچی نیست و به حرف عمو امیرعباس گوش کردی .

-لاله!

-می گم ...می گم .بهم فرصت بده .خدایا چه غلطی کردم من .

-لاله بگو .

-می دونستی که عموشینا اومدن .

سرم را تکان دادم .

با ترس گفت:

-عطا قبول کرد با دخترعموش عروسی کنه .

خشکم زده بود .

دروغ بود .مطمئن بودم .
عطا قبول کرده بود؟

چطور می توانست.

همین چند شب پیش با هم حرف زده بودیم .

کمی سرسنگین بود اما ...

اتاق دور سرم می چرخید .

-پیوند .شایدم در حد حرف باشه .

صدایم خفه از گلو خارج شد:

-از کی شنیدی؟

-خب مامان .با عمه حرف میزدن .

مادرم هم می دانست؟

چطور از من مخفی مانده بود .

چهره سلیمه مقابل چشمانم جان گرفت.

گفته بودم زیادی خوشگل است؟

گفته بودم می تواند قلب هر مردی را به تسخیر دربیاورد؟

صدای عطا در گوشم پیچید:
-پیوند من بمیرمم از تو نمی گذرم.

#پارت_سیصد_هفتادوشش

آن شب چه بر من گذشت و در خفا چه کشیدم بماند .

لاله با من گریه می کرد و به زمین و زمان ناسزا می گفت.

ظاهرا عموی عطا این مدت توانســته بود او را راضی به این ازدواج کند.

تنها دلم می خواست صبح شود و خود را به عطا برسانم.

ان شب به بهانه ای نزد لاله ماندم .

داشتم خفه میشدم اما آن حرف ها را باور نکرده بودم .

عطا حرفش برای من سند بود .

تا صبح در جایم بال بال زدم و نخوابیدم .

پلک هایم ورم کرده بود و چشمانم کاسه خون بود .

همه خواب بودند که

لباس پوشیدم و بی آن که کسی۔ متوجه ام شود از خانه دایی بیرون زدم.

تاکسی۔ که سر کوچه ایستاد به زحمت پاهای لرزان و بی رمقم را را وادار به حرکت کردم .

قلبم ان قدر تند و بی محابا می زد که می گفتم الان است که از دهانم بیرون بزند .

تا پشت در خانه برسم مردم و زنده شدم .

هنوز دستم بالا نرفته و روی زنگ ننشسته بود که حس کردم اتومبیلی وارد کوچه شد .

نگاهم به ان سمت کشیده شد .

همقسم

قلبم فرو ریخت .
اتومبیل عطا بود .

دستم بی حس کنارم افتاد .

اتومبیل جلو می آمد و نگاه من روی راننده ی خندانش قفل شده بود .

داشت می خندید .

از همان خنده هایی که من برایش ضعف می کردم .

ظالم ...
😭

نگاهم روی سـلیمه نشـسـت .کنارش بود .لبخند ملایمی روی لب هایش نشسته بود .

عطا داشت چه می گفت؟

تن لرزانم به دیوار تکیه زد .

اتومبیل که ایســتاد نگاه عطا از ســلیمه به ســمت من کشیده شد و قفل ماند .

انگار دنیا ان وسط ایستاده بود .

حالا سنگینی نگاه سلیمه را هم حس می کردم .

عطا آرام پیاده شد .

درست مثل آدمی گیج و منگ به طرفش قدم برداشتم .

لب زد:

-پیوند جان تو این جا چی کار می کنی؟

هیچ حرفی نداشتم .هیچ!

همه چیز را با چشم خودم دیده بودم .

دستم بالا رفت و با ضرب توی صورتش نشست .

کف دستم می سوخت . قطره اشکی درشت پایین افتاد .

لب زدم:

-خیلی بی معرفتی عطا .

و دویدم . بی آن که بایستم دویدم.

#پارت_سیصد_هفتادوهفت

اشک هایی که پشت هم کاسه چشمانم را پر و خالی می کرد جلوی دیدم را گرفته بود .

سکندری خوردم اما دست از دویدن برنداشتم .

درست سر کوچه نمیدانم چطور میان خیابان دویدم که صدای ترمز یک ماشین با فریاد عطا و کشیده شدن مانتوام از پشت یکی شد .

صدای فریاد راننده که ناسزایی داد و رد شد مرا به خود آورد .

عطا نفس نفس زنان مقابلم ایستاده بود که بی نفس داد زدم:

-واسه چی اومدی دنبال من؟

صدایش درد داشت:
-پیوند اگه بلایی سرت می اومد چه خاکی به سرم می ریختم.

دست خودم نبود نمی توانستم این نگرانی اش را باور کنم .
جیغ زدم:
-به تو ربطی نداره .اصلا می خوام بمیرم .

بازویم را گرفت و عصبی و با صورتی که مثل لبو سرخ شده بود بر سرم فریاد زد:

-دیوونه ام نکن پیوند .انقدر چرت نگو .

-من چرت می گم یا تو .اگه با چشـــمام نمی دیدم باورم نمیشد که با من چی کار کردی عطا.

دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای سلیمه ای که ظاهرا پشت سرمان امده بود به گوش رسید:

-عطا جان چی شده؟

عطا جان؟

#پارت_سیصد_هفتادوهشت

صدای نرم و نازکش به چهره زیبایش می آمد .

آری زیبا بود .

چشمان درشت سیاه و خمارش با آن چهره سبزه و لب و دهان متناسب بی نقص بود .

چه آرامشی. در این صدا بود که عطا با ملاطفت جوابش را داد:

-سـلیمه جان شـما برو خونه عزیزم .منم یه چند لحظه دیگه میام .

سلیمه جان.....عزیزم ؟ درست مثل این که خنجری توی قلبم فرو رفت .
حسادت تمام وجودم را پر کرد .

چطور می توانســت به همین راحتی عزیزم هایش را خرج دخترک از راه رسیده کند؟

نفسم رفته بود از این همه محبتی که عطا نثار او می کرد .

بی اختیار قدمی به عقب برداشــتم و ناباورانه سرم را به طرفین تکان دادم .

هاج و واج بودم از این همه وقاحت .

عطا متوجه ام شد .

نشـنیدم که به سـلیمه چه گفت که دخترک راه آمده را برگشت و من ماندم و عطا .

رنگ عطا مثل گچ سفید شـده بود و چشـمان آبی اش که همیشه برایم خوشرنگ ترین چشم ها بود رنگ باخت .

-پیوند دو دقیقه صبر کن بذار حرف بزنیم .

پوزخند زدم:

-عزیزم؟ آره عطا؟ چطور می تونی انقدر پسـت و کثیف باشی عطا .

-عزیزم !پیوند جان .

جیغ زدم:

-به من نگو عزیزم .لعنتی ... چطور تونستی با من این کارو بکنی؟

-پیوند جان داری اشتباه می کنی .

خنده ام گرفته بود .

چطور می توانست آن قدر راحت دروغ بگوید ؟

آن لحن عاشـقانه برای من کافی بود تا فاتحه همه چیز را بخوانم .

-این تویی که داری اشتباه می کنی عطا .دیگه باورت ندارم . بابا راست می گفت .بابا راست می گفت.

#پارت_سیصد_هفتادونه

خورشید در حال غروب بود و من نمیدانستم چرا پاهایم یارای برگشت به خانه را نداشت.

نمی دانم در جمله ی اخرم به عطا چه بود که دیگر در پی ام نیامد و من ســـوار اولین تاکسی_ شـــدم و از ان جا گریختم .

آن قدر گریه کرده بودم که چشمانم باز نمی شد .

به اطراف نگاه کردم .

همقسم

زمان و مکان را از دست داده بودم .

گیج و مات از جا برخاستم.

داخل یک پارک بودم .

چراغ هایش داشت روشن می شد و این یعنی ساعت ها بود که بیرون از خانه بودم .

در کیفم را باز کردم و با بیرون کشـــیدن گوشی ام لب گزیدم .

چه قدر تماس بی پاسخ داشتم .

بی رمق از پارک بیرون زدم و به خیابان اصلی رفتم .

اصـلا نمی دانسـتم کجا هسـتم و چطور از آن پارک سر درآورده بودم .

چشمه اشکانم بند آمده بود و پوست صورتم می سوخت .

باید به خانه برمی گشـــتم و می خوابیدم شـــاید که این کابوس آزار دهنده تمام میشد.

#پارت_سیصد_هشتاد

سر کوچه از تاکسی- پیاده شـدم و به سـمت خانه راه افتادم .

ضعف شـدیدی داشـتم، از صبح که ناشـتا از خانه بیرون زده بودم تا این سـاعت جز غصـه ای که خورده بودم چیزی نخورده بودم .

با دیدن مامان و سپهر جلوی در تازه به خود آمدم .

خانواده ام را نگران خود کرده بودم .

هر دو با دیدنم به طرفم دویدند .

مامان گریه می کرد و سپهر محکم به کمرم چسبیده بود .

سیل سوال بود که از سمت مامان به طرفم سرازیر شد .

-پیوند کجا بودی؟ دیوونه شـدم از ترس . چرا گوشـیتو جواب نمیدی .بابات داشت سکته می کرد.

لب هایم لرزید:

-چرا بهم هیچی نگفتی مامان؟

چشمانش درشت شد .

-چی شده؟

-دیدمش .خیلی خوشـگل بود . به من ترجیحش داده .بابا راست می گفت عطا ...

و همان لحظه دنیا در برابر چشمانم تیره و تار شد و تنها صدای جیغ مامان شد پس زمینه ذهن داغانم.

#پارت_سیصد_هشتادویک

یک هفته بود که از اتاقم خارج نمی شدم .

یک هفته بعد از آن شب سخت که در تب سوختم و نالیدم و دستان نوازشگر پدر و مادرم را حس کرده بودم، می گذشت.

به بیمارستان بردنم و بعد از دریافت سرم و پایین آمدن تبم به خانه بازگشتم.

یک هفته تمام چشـم به در دوختم تا عطا بیاید و بگوید که همه چیز اشتباه بوده اما عطا نیامد .

بی رمق و خسـته از ضـعفی که وجودم را پر کرده بود بی صدا از اتاق بیرون زدم .

بابا امیر عباس سـکوت کرده بود و انگار با حرف نزدنش می خواست بگوید دیدی من یک چیز می دانستم .

نه شماتتم کرده بود و نه سرزنش .

فقط سکوت بود و سکوت .

با صـدای پچ پچی که از آشـپزخانه به گوش می رسـید بی اختیار قدم هایم به آن سو کشیده شد .

صدای مامان بود:

-یعنی تو به یاسین هیچی نگفتی؟ ازش نپرسیدی این چیه؟

بابا جواب داد:

-چی بگم خانوم . بگم چرا پسرت داره عروسی می کنه؟

مامان کفری جواب داد:

-خب آره ...نه که خودت به عطا گفتی برو و دست از سر دختر من بردار الان دیگه نمی تونی حرفی بزنی!

-نیلوفر جان .من گفتم ...اون اگه پیوند رو می خواست تلاش می کرد راضیم کنه نه این که به ماه نکشیده کارت عروسی برامون بفرسته .

بی نفس دست روی قلبم گذاشتم .

عطا کارت عروسی فرستاده بود؟

-من که باورم نمیشـه عطا از پیوند بگذره .تو عطا رو این جور شناختی ؟

-شاید باورت نشه اما خودمم شوکه شدم .

-یاسین چیزی نگفت؟

-نه ظاهرا عموئه اومده و با عطا حرف زده و چند روز بعد هم عطا به یاسـین گفته قید پیوند رو زده و می خواد با دخترعموش ازدواج کنه .اینم شاهد.

-چطور تونست با بچه ی من همچین کاری کنه؟

#پارت_سیصد_هشتادودو

تن صدای بابا امیرعباسم پایین آمد:

-برعکس اون آقا .دختر من داغون کرده خودشو .

-آخه چی شده که عطا انقدر راحت از پیوند گذشته؟

اشک های خشکیده ام دوباره جوشیدن گرفت .

عطا داشت عروسی می کرد .

نمی بخشیدمش .او را هرگز بابت این کار نمی بخشیدم .

دیگر جای ایستادن نبود .

به طرف اتاقم بر گشتم .

گوشی ام را برداشتم .و نگاه به صفحه ی ان دوختم .

یک هفته مرده و زنده شـده بودم و در انتظار عطا مانده بودم و حالا کارت عروسی اش آمده و آب پاکی را روی دستم ریخته بود .

به سمت پنجره رفتم و لب آن نشستم .

هنوز هم باور نداشتم .

چرا از این کابوس لعنتی چشم باز نمی کردم؟

چشمان خوش رنگ عطا مقابل چشمانم جان گرفته بود و دل بی قرارم را می سوزاند .

عطا رفته بود و تمام!

#پارت_سیصد_هشتادوسه

گوشی توی دستم لرزید .

نام عطا که روی صفحه افتاد قلبم هری فرو ریخت .

نمی خواستم با او حرف بزنم .

اما برخلاف آنچه از ذهنم می گذشت دستم روی صفحه را لمس کرد.
گوشی را بی حرف روی گوشم گذاشتم .

صدای نفس هایش را می شناختم .

با صدایی لرزان گفت:
-پیوند . نمی خوای باهام حرف بزنی .

اشکم سرازیر شد و نگاهم به گنجشک پشت پنجره دوخته شد .

عطا با صدایی که گرفته و خفه بود گفت:
-پیوند هر چی بگی حق داری .من نامردم .من یه عوضی . اما نشـد پیوند . نشـد که بشـه .هر کاری کردم این دل لامصب نذاشت .

لبم را محکم گزیدم .

طعم خون را روی لب های خشکیده ام حس می کردم .

-پیوند جان به ولای علی . به خون پدر شهیدم ...

-عطا!

-جان عطا .

هق زدم و در کمال ناباوری صـــدای هق زدن او را هم شنیدم .

-چرا عطا؟ چی مجبورت می کنه .تو که جلوی بابامم وایستادی .

صدایش غم داشت.

-شاید یه روز بفهمی اما الان نمی تونم . قسم خوردم پیوند به روح بابام قسم خوردم .

قلبم فرو ریخت .

چه چیزی عطا را وادار به این کار کرده بود؟

-هیچی دســـــت من نبود پیونـد .مجبورم پیونـد .اون خندیدنا ...اون جانم گفتنا .پیوند منو ببخش .بذار اگه دارم می رم تا عشق مونو قربانی کنم خیالم راحت باشه آه تو پشـت سرم نیسـت .عطا بمیره برات . بمیره برای دونه دونه ی اشکات .پیوند قول بده خوشبخت بشی. .قول بده .

قلبم دیگر جایی در سینه نداشت .

می خواست سینه ام را بشکافد و بیرون بزند .

-فحشم بده . هر کاری که آرومت می کنه .اما عطا رو قضاوت نکن ... عشق عطا به خودت رو قضاوت نکن .

دیوانه وار نالیدم:
-نکن عطا .نرو عطا .بیا ول کنیم بریم .

صدای هق زدنش دیوانه ام کرد .
-اون عروسی عزای عطاست .

نمی توانستم نفس بکشم پنجره را گشودم .

گنجشک کوچک بال زد و پرواز کرد .

-تو رو جان عطا،عطا رو ببخش پیوند .خوشبخت شو پیوند .

و قبل از آن که حرفی بزنم تماس را قطع کرد.

#پارت_سیصد_هشتادوچهار

دست بلند کردم و باصدایی که در اثر سرما خوردگی حسابی گرفته بود گفتم:

-تاکسی .

باران به شدت می بارید و حسابی غافلگیرم کرده بود .

تاکسی- بی توجه به من از مقابلم گذشـت و مقداری آب هم به طرفم پرتاب کرد .

کفری لب هایم را به هم چسباندم و کمی عقب کشیدم .

اما در همان لحظه اتومبیلی مشکی رنگ مقابلم ایستاد .

بی اختیار قدمی دیگر به عقب برداشتم .

شیشه اتومبیل پایین رفت و صدای مرد جوانی باعث شد نگاهم را به او بدوزم .

-خانم سوار شید تا یه جایی برسونمتون .

واقعا؟

با خودش چه فکر کرده بود که من ســوار ماشــینش می شوم؟

بی توجه به حرفش راه افتادم و کمی دورتر ایستادم اما در کمال ناباوری اتومبیل هم آرام دنده عقب آمد و دوباره مقابلم ایستاد .

-خانم من قصد مزاحمت ندارم .

کفری جلو رفتم .

باران تند شده بود و دلم می خواست یک چیزی به آن آدم مزاحم بگویم.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم که با ملایمت گفت:

-بارون شدیده گفتم کمکی کرده باشم .

خب واقعا به قیافه اش نمی خورد مزاحم باشد .

چهره ی متین و آرامش باعث شد دستم ناخواسته روی دستگیره در بنشیند اما با یادآوری خیس بودنم با همان صدای گرفته و خروسکی گفتم:

-بفرمایید شما .

ابرو بالا انداخت و تیزهوشانه گفت:

-خانم بفرمایید باعث ترافیک شدیم .

نمیدانم براساس چه حسی اطمینان کردم و سوار اتومبیل شدم .

اما همزمان با نشستنم گفتم:

-صندلی تون خیس شد.

با لبخند مهربانی گفت:

-فدای سرتون .

لب گزیدم و در جایم جمع و جور نشستم .

دســـت برد و بخاری ماشـــینش را زیادتر کرد و همزمان گفت:

-سرما هم که خوردین اگه بیشـــتر از این زیر بارون می موندین مطمئنا تبدیلش می کردید به ذات الریه .

نگاهم به نیم رخش دوخته شد داشت با دقت به مقابلش می نگریست .

بوی عطر تندش سینه ام را تحریک کرد و باعث سرفه ام شد. کمی شیشه را پایین دادم .

نیم نگاهی به طرفم انداخت و پرسید:
-دکتر رفتین؟ صدای سینه تون ...

با اخم غریدم:
-شما دکتری؟

باز همان لبخند را زد .

-اگه خدا بخواد .

واقعا؟

-من تو همین بیمارستان خیابون بالایی مشغولم .به نظرم یه چکاپ ...
میان کلامش پریدم:

-ممنون .دکتر رفتم .دارو هم مصرف می کنم .هر جا تونستید نگه دارید پیاده میشم .

دست خودم نبود از بعد رفتن عطا تندخو شده بودم . زود عصبانی و ناراحت می شدم اما خب این دست من نبود .

عروسی عطا که برگزار شد و سلیمه بی چک و چانه به خانه او آمد انگار آن پیوند مرد و پیوند دیگری جایگزینش شد.

مرد لبخند نیم بندی زد:

-همیشه انقدر لجبازید؟

نمی توانستم بفهمم چرا انقدر اصرار می کند .

من همان دکتری هم که رفته بود با هزار ضرب و زور مامان رفته بودم .

آمدم جواب بدهم که سرفه با شـدت بیشـتری به سراغم آمد .

دلیلش هم عطر تند مردانه ای بود که فضـــای کابین ماشین را پر کرده بود.

.

#پارت_سیصد_هشتادوپنج

نفسـم به زور بالا می آمد و با هر سرفه ی خشـکی که می کردم انگار توی سینه ام خنجر می کشیدند .

خم شد و بطری آبی را از داخل داشبورد بیرون آورد و به طرفم گرفت:

-بازش کن و آروم آروم بخور .موندم با این سـینه خراب زیر این بارون چی کار می کردی ؟

خدا را شـکر بطری آکبند بود .درش را باز کردم و چند جرعه نوشیدم .

قفسه سینه ام از زور درد در حال ترکیدن بود .

صدایش آرام در گوشم نشست:

-صدای سینه ات وحشتناکه .این یعنی باید داروهاتو تغییر بدی .و از داروی قوی تری استفاده کنی وگرنه .

بی حوصله گفتم:

-برام مهم نیست .

عصبی نگاهم کرد .
-اون وقت چرا؟

-میشه یه جایی همین بغلا نگه دارید .بارون کم شده .

باز همان لبخند را زد:

-آدرس !

ابرویم بالا پرید:
-گفتم نگه دارید.

-خانوم محترم نه قصـد دزدینتون رو دارم و نه وقتش رو لطفا بشینید و حواسم رو پرت نکنید .

لحن تندش مرا در جایم میخکوب کرد:

-می دونم این روزها اونقدر شرایط بد شـده که هیچ کس به هیچ کس نمی تونه اعتماد کنه اما واقعا می گم من از اونایی که فکر می کنید نیســتم .الانم لطفا یه کم حرف گوش کنید . با هم می ریم بیمارسـتان و شـما یه عکس از ریه ات میگیری .دارو هاتونو می گیری و اون وقت شما رو به خیر و مارو به سلامت .

آن قدر جدی و محکم حرف زده بود که انگار جای هیچ حرف دیگری نبود .

سرفه ام بی امان شــده بود و همین باعث می شــد کوتاه بیایم و با او همراه شوم.

***

با روپوش سـفیدی که به تن کرده بود حالا دیگر مطمئن شده بودم دکتر است .

بی اختیار نگاهم روی اتیکت روی روپوشش نشست .

مهدی امیری .

ابرویی بالا انداخت و به منی که توی راهرو نشـسـته بودم گفت:

-پاشید لطفا .کاش میشد لباس هاتونم تعویض می کردید .

چشم غره که رفتم بلند خندید:

-ظاهرا به شدت آدم شکاکی هستید .

وقتی راه افتاد پشت سرش قدم برداشتم .

پرستارها با دیدنش لبخند می زدند:

-سلام دکتر جان.

-خوبید دکتر امیری؟!

-سلام اقای دکتر!

خب هر چه بود کلاهبردار نبود و واقعا دکتر بود .ان هم دکتر مهدی امیری!

بی اختیار لبخند زدم که از دیدش دور نماند و آرام پچ زد:

-حدسم درست بود .

ابروهایم درهم شـــد و هر دو از پیچ یک راهروی عریض گذشتیم .

-اول عکس از ریه بعد هم داروهای تجویزی .من سر قولم هستم .

صدایش را می شنیدم اما نگاهم به مردی دوخته شده بود که انتهای راهرو روی نیمکت نشـــسـته بود و به رو به رویش می نگریست .

مردی که سه ماه بود از آخرین دیدارمان می گذشت .

مردی که دلتنگش بودم.

.

#پارت_سیصد_هشتادوشش

همقسم

سینه ام می سوخت .
ان قدر سرفه کرده بودم که تمام ریه ام آتش گرفته بود .

خود را به اولین سرویس زنانه رســـاندم و داخل یکی از دستشویی ها بالا آوردم.
نمی دانم چه قدر گذشت که
زار و نزار بیرون آمدم و آبی به صورتم زدم .

توی آینه نگاهی به خودم انداختم .
صورتم برافروخته بود و چشمانم سرخ و ملتهب .

باید به خانه می رفتم و می خوابیدم .

اری خوابیدن می توانست مرا از رنج فکر کردن برهاند .

به محض بیرون آمدن از سرویس با دکتر امیری که ان جا ایستاده بود مواجه شدم .

بغض گلویم را گرفت و اشکم سرازیر شد:

-خوبی؟

سرم را به طرفین تکان دادم .

نزدیک شد و گفت:

-یهو چت شد؟ جن دیدی انگار .

به خاطر آوردم .
عطا ان جا بود و من دلتنگ دیدارش .

دستم را به نشانه هیچی نیست تکان دادم.

چطور زنده مانده بودم .

امروز با دیدنش فهمیدم آدمی می تواند خیلی جان سخت باشد .

من چطور بدون او زنده مانده بودم؟

نیم رخ عطا دلم را برده بود .من این عطا را نمی شناختم .

این عطایی که مرا رها کرده و رفته بود .

سینه ام با شدت بیشتری به خس خس افتاده بود .

دکتر امیری ابرو درهم کشید:

-حالت خوب نیست .

به سختی و با جان کندن گفتم:
-چی از جونم می خوای؟ ولم کن .

می خواستم فریاد بزنم» بذار بمیرم «
اما رمق نداشتم .

چشمانش درشت شد .:

-یه شـماره بهم بده تماس بگیرم باهاشـون .باید بسـتری بشی .

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم اما نفسـم پشـت سرفه های پی درپی ام مخفی شـد و دنیا مقابل چشـمانم تیره و تار شد.

با صـدای مامان چشـم باز کردم و خواسـتم تکان بخورم که پوست دستم سوخت .

مامان هولزده گفت:

-تکون نخور مادر . سرم داری .

لب های خشکم بر هم خورد:

-من کجام؟

صدایی آشنا به گوش رسید.

-بیمارستان .به موقع تونستیم به دادت برسیم.

نگاهش کردم .

این مرد در آن روپوش سفید فرشته نجاتم بود یا عذاب؟

مامان داشت از او تشکر می کرد که همزمان درباز شد و بابا لنگان وارد اتاق شد .

-پیوند!

اشکم سرازیر شد . بابا نزدیک شد و بغلم کرد .

مامان با نگرانی گفت:

-امیر جان پیوند حالش خوبه .اقای دکتر امیری درست به موقع اقدام کردن .

بابا با دکتر دست داد و مشغول صحبت با او شد.

مامان با نگرانی گفت:

-نگفتم بیرون نرو .نگفتم هنوز بهتر نشدی؟ دیدی داشتی دستی دستی بدبختمون می کردی .امتحان دارم امتحان دارم این بود .ببین سر از بیمارستان درآوردی!

نگاهم به مامان دوخته شد .اما از لحظه چشم باز کردن نیم رخ عطا جلوی چشمانم بود .

نگاه دکتر به من بود و مخاطبش بابا .
انگار هنوز نگران من بود.

-حداقل یکی دو روز دیگه باید بستری باشه .ریه به شدت عفونت داره.

باز مامان گفت:

-خدا خیرتون بده آقای دکتر .ما که حریفش نشـدیم مگه این که شما نگهش دارید این جا .

دکتر ابرویی بالا انداخت:

-پس ظاهرا لجبازی توی خونته .

بابا نگاهی مهربان به صورتم انداخت:

-یه کم نه دکتر جان .

آن ها از من و سـلامتی ام حرف می زدند اما من فقط به یک چیز فکر می کردم .

عطا و آن نیم رخ ...چرا کلمه ای برای توصیفش پیدا نمی کردم .

یک چیزی در صورت عطا بود.
نیم رخ ... آری نیم رخ غمگین .

کسی ـ قلبم را محکم در سـینه فشرـد . من زاویه به زاویه چهره ی او را می شناختم و از بر بودم .

از همان فاصله هم می توانستم غم را ببینم و حس کنم .

عطا خوشحال نبود .

عطا هم مثل من غمگین بود.

#پارت_سیصد_هشتادوهفت

فصل چهارم

من عطام .

و تو پیوند .

تویی که مرا با این دنیا و دوســت داشــتنش همچو نامت پیوند دادی .

همقسم

هفت ســاله بودم که دنیایم ناخواســته با دنیای تو گره خورد .

دنیایی که فکر می کردم سـال ها پیش با شـهادت پدرم به اتمام رسیده بود.

آری هفت ساله بودم که مادرم همسر عمو یاسین تو شد و من وصل شدم به دنیای قشنگ با تو بودن .

تازه داشتم طعم هم زمان پدر و مادر داشتن را می چشیدم که آن بیماری ناغافل مادرم را از من گرفت.

آن روزها نه ساله بودم که مادرم برای همیشه رفت .

پسری لاغر و نحیف و در عین حال خجالتی .

من ماندم و تنهایی .

آن روز تلخ را هرگز فراموش نمی کنم .

گریه های پر ســوز و گداز بزرگ ترها مرا به کنج اتاقم فراری داده بود.

باران می بارید و آن روز چه قدر من از باران با تمام زیبایی هایش متنفر شده بودم .

خوب یادم هست .

دلم نمی خواست آن صداها را بشنوم .

صـدای گریه ها با فریاد خشـمگین آسـمان درهم آمیخته بود و مرا می ترساند .

دست هایم را روی گوش هایم گذاشته بودم و چشمان خیسم را بسته بودم.

نمی دانم چه قدر دنبال من گشته بودند که مادرت مرا کنج آن اتاق پیدا کرد .

بغلم کرد و بوسه ای بر موهایم زد .

و گفت:

-پسرم!

مادرت را همیشه بابت آن روز بی نهایت دوست دارم .

دوباره یتیم شدنم را به رویم نیاورد و مادرانه خرجم کرد .

وقتی دید حاضر نیستم به میان جمع بروم به یکباره از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

#پارت_سیصد_هشتادوهشت

وقتی برگشت تو در آغوشش بودی .

پیوند دو ساله با آن لپ های قرمز و چشمان درشت سیاه رنگش .

از تو همیشه خوشم می آمد و این را مادرت خوب می دانست.

خاله نیلوفر با تو مرا به این دنیای پر از غم پیوند داد .

عجب راه حلی!

تو زیبا و دوست داشتنی بودی.

کودک بامزه ای که وقتی می خندید دو دندان بالا و پایینش عجیب دلبری می کردند .

تو آن خواهری بودی که مادرم قولش را به من داده بود و هیچ وقت به واسطه بیماری اش نتوانست به آن عمل کند .

بعد از روزها گریه و غصه خوردن، آخر اگر تو بدانی همان چند روز چه بر من نه ساله گذشته بود!

آری می گفتم تو آن روز در کمال ناباوری همه، لبخند را بر لب هایم نشاندی .
و تا ساعتی مرا از غم سنگینم دور کردی .

اصـلا هیچ کس نمی داند که تو همان روز شـدی پیوند عطا .

پیوند عطا پر بود از شیطنت .شیرین بود و خواستنی .

بعـد از آن روز روح مـا بـه هم پیونـد خورد .محکم و ناگسستنی!

تو همـان کودکی بودی کـه عطـای افسر.ـده را بـه دنیـا برگردانده بودی.

از خدایم بود وقتی مادرت مشـــغول کاری می شـــد و حفاظت و مراقبت از تو را به من می سپرد .

روزها گذشــت و من به واســطه حضــور تو مرگ تلخ مادرم را به فراموشی سپردم .

حالا دیگر من عضوی از خانواده شما شده بودم.

از نو خانواده پیدا کرده بودم و به قول بابا یاسین سر و ته عطا را می زدی در خانه امیر عباس پیدایش می کردی .

تو کم کم بزرگ می شدی و من بالغ می شدم.

#پارت_سیصد_هشتادونه

همقسم

من ذره ذره قد کشیدنت را شاهد بودم .

وقتی به کلاس اول رفتی و توی حیاط مدرسه گریه کردی که یک عطا بماند کافی ست، چه حس غروری در من قد کشید .

حتی آن روز برای اولین بار خاله نیلوفر چپ چپ نگاهم کرد که تو را زیادی لوس کرده ام .

اما من لذت می بردم که تو آن قدر به عطا اعتماد داری.

همه از رفتن مادرهایشان ترس داشتند و گریه می کردند و تو از رفتن عطا .

آن روزها فقط دوست داشتن بود و بس .

یک جور دوست داشتن خاص .

آخر تو آن بچه ای بودی که جایگزین مادرم شـده بود و همه از این وابستگی ناخواسته مطلع بودند .

چه دنیای غریبی بود.

من مادرم را از دسـت داده بودم و جای آن محبت هایی که باید خرجم می شد تمام احساسم را خرج تو می کردم.

آخر تو پیوند عطا بودی و بس !

روزها می گذشت و تو بزرگ میشدی .

اولین هشدار را از بابا یاسین گرفتم .

همقسم

وقتی تازه از مدرسه به خانه رسیده بودم . چهارده ساله بودم .
و یک سال مانده بود تا به بلوغ برسم .

تو هفت سالت بود .تازه مدرسه رفتن را شروع کرده بودی و بماند که اصلا درس خواندن را دوست نداشتی و با شیطنت هایت مدام بدقلقی می کردی.

شاید هم این ترفند زیرکانه ی تو بود تا هر طور شده عطای بی نوا را به پایت بکشانی که بی شک موفق بودی .

وقتی به خانه می رسیدم ناهار را خورده نخورده به سمت خانه تان پرواز می کردم تا درس بابا آب داد ، بابا نان داد را برایت مشق کنم و تو با شیطنت هایت نیمی از آن تکالیف را به خورد خودم بدهی .

آن روز بابا یاسین سد راهم شد .

مقابلم ایستاد و پاکت نامه ای را به دستم داد .

بوی عجیبی داشت .

محکم گفت بشین عطا و بخونش .

و من خواندم .

وصیت بابا صادقم را .

پدری که همچون تک تک کلمه های درون ان نامه صادق بود.

#پارت_سیصد_نود

عجیب بود .

انگار بابا می دانست هرگز فرصت پدری کردن برای مرا پیدا نمی کند که این جور مفصل با من حرف زده بود .

از بچگی هایش گفته بود و از عاشق شدنش .

می دانستی پیوند جان من نمی دانستم بابا سال ها عاشق مادرم بوده.

درست مثل من که تمام وجودم درگیر تو شده بود .

باورم نمیشـد که بابا صـادق با چه دلاوری مادرم را که اسیر بعثی ها شده بود نجات داده است .

و چه حکایت شـیرینی که همان روز از مامان خواسـتگاری کرده بود و دیگر اجازه جدا شدن به او را نداده بود.

درسـت بود که مدت زمان این وصـلت خیلی کوتاه بود و شـاید نتوانسـته بودند آن طور که باید از کنار هم بودن لذت ببرند اما با این حال در تک تک حرف های بابا عشق موج میزد .

نمیدانم شـاید مادرم هم از وصـیت بابا خبر داشـت که اجازه داده بود شـیرینی شـنیدن آن همه عاشـقی را از برگ برگ نامه ی بابا بچشم.

با حرف های بابا دلتنگی ام بیشتر شد و حس این که سال ها از داشتنش محروم بودم را در من تقویت کرد.

وقتی بابا یاسین دست روی شانه ام گذاشت نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم و زیر گریه زدم .

مگر چند سالم بود؟

یک پسر۔چهارده ساله که درست از وقتی چشم باز کرده بود به نبود پدرش باید عادت می کرد .

درست بود که سال ها بعد مادرم به خاطر کمبود نداشتن من ازدواج کرد و بابا یاسین هرگز برایم کم نگذاشته بود اما یاد اوری خاطرات پدرم قلبم را می فشرد .

بابا نوشته بود مرد باشم .

و هرگز کسی را از خود نرنجانم .
در حد توانم یاری رسان باشم و حق کسی را ناحق نکنم .

هرز نپرم و ناموس و غیرت برایم معنا داشته باشد.

بابا خیلی چیزها نوشــته بود که باید آویزه ی گوشــم می کردم.

#پارت_سیصد_نودویک

پیوندم آن روز بابا یاسین مرا هوشیار کرد .

تو ناموس من بودی و باید همه جوره از تو حفاظت می کردم حتی دربرابر خواسته های قلبی خودم.

شـــاید او هم حس کرده بود که اگر با من حرف نزند و آگاهم نکند بعدها نتوانم در برابر خواســته های روحی و روانی ام مقاومت کنم .

می خواست که مرد باشم و درس مردانگی را بیاموزم .

حس می کردم با خواندن آن وصیت نامه ی پر بار به یک باره بزرگ شدم .

حتی یادم می آید آن روز چه قدر ســـعی کرده بودم در رفتارم باتو مردانگی به خرج دهم .

یادت می آید وقتی با تعجب پرسیدی عطا امروز یه جوری شدی؟

من تنها توانستم ابرو درهم بکشم و بگویم بهتر است زودتر مشق هایت را بنویسی و تو به آنی لب برچیدی و با من قهر کردی .

تو آن عطای گذشته را می خواستی اما من دلم می خواست عطایی باشم که پدرم خواسته بود .

عطایی که حرمت سرش می شد و مراقب بود تا در برابر دخترک دوست داشتنی اش دست از پا خطا نکند .

روزهای بعد هر بار که وصیت پدرم را می خواندم چیزهای جدیدی لا به لای آن کشف می کردم که مرا در ساختن عطای جدید کمک بود .

پدرم از حس قلبی که سال ها به مادرم داشت گفته بود .

نام زهرا برای پدرم آن قدر تقدس داشت که می توانستم در جای جای نامه ان را حس کنم و من به خودم قول دادم با تو چنین باشم.

#پارت_سیصد_نودودو

روزها از پی هم می گذشت و هر دو بزرگ می شدیم .

دروغ چرا نمی توانستم از تو دور بمانم .

همقسم

حس بین ما روز به روز قوی تر میشـــد و من این را از قلب تپنده ام می فهمیدم.

نه ساله شدنت را به خاطر داری؟

شانزده سالم بود اما دست خودم نبود و دوستت داشتم . شاید آن روزهابه معنای عشق نبود اما هر چه بود من به بودنت محتاج بودم.

آن روز وقتی به خانه تان آمدم تو یک روسری قرمز رنگ کوتاه با گل های درشت سفید به سر کرده بودی .

یادت می آید؟

پیشـانی ات را کامل پوشـانده بودی تا مبادا یک تار مویت بیرون باشـــد و نکند به قول معلمتان به گناه بیفتی، آن وقت دو بافت بلند موهایت تا کمر بیرون بود .

و من چه قدر آن روز خندیدم .

عمو امیرعباس بی این که سختگیری کند گفت که خوب حجاب گرفتی و تو باز لب برچیدی و قهر کنان به اتاقت رفتی .

خب ظاهرا خنده های من تو را ناراحت کرده بود .

نمی دانی در آن لحظات چه آشوبی در دلم برپا شده بود .

آن قدر که پدر و مادرت به من اعتماد داشـتند، من با آن دل بی قرارم به خودم اعتماد نداشتم.

مدام می ترسیدم .
یادت می آید چند روز به خانه تان نیامدم .

مثلا داشتم تمرین می کردم که اگر نبینمت چه می شوم و اصلا بی پیوند می شود؟

اما مگر می شد؟

تو از بچگی در دامان خودم بزرگ شده بودی .تو خودم بودی . دخترک لوسی که خودم نازت را می کشیدم و صدای پدر و مادرت را در می آوردم.

نگاه من به تو نگاه هرز نبود و شک نداشتم که پدر و مادرت نگاه مرا خوب می شناختند.

#پارت_سیصد_نود_وسه

آن روز بعد از برگشتم به خانه نمی توانستم لحظه ای از فکر عطا بیرون بیایم .

این که عطا آن جا چه می کرد و برای چه غمگین بود مثل خوره وجودم را می خورد.

دو روز گذشته بود و به خاطر مصرف داروهای قوی ریه هایم کمی بهتر شده و از آن سرفه های سخت و صدادار کاسته شده بود.

خب این را مدیون دکتر مهدی امیری بودم .

شاید اگر آن روز جلوی راهم قرار نمی گرفت با بی توجهی هایم، حالم به اتفاقات بدی می کشید .

از اتاق بیرون زدم و از حال کوچک مان گذشتم .

سپهر در اتاقش مشغول درس خواندن بود و مامان ناهار می پخت.

بابا بیرون بود و مثل چند شب گذشته به خاطر درگیری برای یک پروژه کمک رسانی دیر وقت به خانه بازمی گشت .

مامان با دیدنم شیر آب را بست و سبد هویج هایی را که شسته بود از روی سینک ظرفشویی برداشت و به سمت میز وسط آشپزخانه آمد .

-پیوند مامان بهتری؟ می خوام برات از اون ســـوپایی که زندایيت درست می کنه و تو خیلی دوست داری درست کنم .

تشکری کردم و گفتم:

-من سوپای شما رو هم خیلی دوست دارم .

لبخند مهربانی زد و گفت:

-برات شیر گرم کردم بشین برات بریزم .

پشت میز نشستم. مامان یک لیوان شیر داغ برایم ریخت و روی میز مقابلم گذاشت .

#پارت_سیصد_نود_وچهار

سپس لیوانی شیر هم برای سپهر ریخت و همراه بیسکوییت های مورد علاقه اش به اتاق برد و در زمان کوتاهی برگشت .

انگشتانم را دور لیوان شیر حلقه کرده بودم و متفکر به نقطه ای می نگریستم .

با صدای مامان به خودم آمدم .

-پیوند مامان باید گرم بخوریش .می دونی با حرف گوش نکردن چه صدمه ای به ریه ات زدی .خدا خیرش بده این دکتر امیری رو اگه اون روز کمکت نمی کرد معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد .

-باشـه مامان .من الان خوبم .چشـم شـیرمم گرم می خورم ببین .

جرعه ای که نوشیدم مامان مشـغول رنده کردن هویج ها شد .

-مامان؟

-جانم!

-اون روز ...همون روزی که توی بیمارسـتان یهو حالم بد شد .

-خب .

-عطا اون جا بود .عطا رو دیدم .

-چیی؟!

دست از رنده کردن برداشت و پرسید:

-عطا اون جا چی کار می کرد؟

شانه بالا انداختم .
-نمی دونم مامان ...تنها بود .

-خب؟

-مامان شما ازش خبری داری؟

مامان با لحن دلخوری جواب داد:
-نه ...بعد از اون کارش ...

و صدایش بغض دار شد .

می دانستم مامان هم دلتنگ عطاست .

هر چه بود عطا سال ها یه این خانه در رفت و آمد بودو جزیی از اعضای خانواده مان محسوب میشد.

روزی نبود که از او بی اطلاع بمانیم .

درست مثل پسر این خانواده .به همین نزدیکی.

#پارت_سیصد_نود_وپنج

دلگیر گفتم:

-مامان دیگه مهم نیست .بین ما همه چی تموم شده .

با دست به صورتم اشاره کرد:

-از چشـمای گود افتاده ت معلومه مادر .وقتی من انقدر احسـاس دلتنگی می کنم براش خب معلومه حال توچی می تونه باشه .وقتی صدای گریه هاتو می شنوم دیوونه می شم پیوند .

از جا بلند شدم و از بالای سرش او را به آغوش کشیدم:

-مامان مهربونم.

-عطا پسر- منم بود .یه بچه رو که حتما نباید خود آدم به دنیا بیاره .از همون روزی که کنج اتاقش پیداش کردم عطا شد پسرم .

-مامان!

-عطا بچه خوبی بود اما شـما دوتا با اون کارتون همه چی رو خراب کردید .اعتماد بابات از بین رفت .گاهی فکر می کنم چیا از کله ی امیرعباس گذشـــته که اون جوری یه لنگه پا وایستاد و با ازدواج تون مخالفت کرد؟

-اشتباه من ...

-چی بگم مادر . کاری کردید که دهنم بسته موند .

-کاش بابا از خطامون می گذشت .

-بارها بهش فکر کردم اما با کاری که عطا کرد مدام می گم همون بهتر که نشد .این پسر وفا نداشت .همه چی رو ول کرد رفت .

کنارش نشستم و دستش را گرفتم .

غمگین گفت:

-هیچ فکر نمی کردم زن که بگیره بره و پشت سرشم نگاه نکنه .

- مامان جان توقع نداشتید که دست زنشو بگیره و بیاد این جا؟

-چی بگم مادر .احترام می گفت عطا از وقتی سلیمه رو آورده خونه اش کلا رفت و آمدشو به صفر رسونده .می گفت یه چندباری یاسین رفته اما عطا انگار نه انگار.

#پارت_سیصد_نود_وشش

-مامان یه چیزی بگم؟

-بگو مادر!

-عطا خیلی داغون بود .یعنی انقدر تو فکر بود که حتی متوجه من نشد .

مامان سری تکان داد:

-نمی دونم .من که نمی دونم یهو چه بلایی به سر این پسره اومد .نه به اون حرفاش و پیوند رو می خوام گفتناش .نه به این که ...

بغض کرده بودم و نمی خواستم مامان چیزی از حال بدم بفهمد .

لیوان شیر را جلو کشیدم که مامان توپید:
-انقدر حرف زدی تا شیرتم سرد شد .

تندی جرعه ای نوشیدم:
-نه به خدا هنوز گرمه .

-ببین پیوند باید تمومش کنی .هر چی بود گذشـت .عطا هم رفته پی زندگیش .نباید خودتو نابود کنی .ببین چند وقته از درس و زندگی افتادی اما از این به بعد باید فکر خودتو زندگیت باشی .می گم اون روز این دکتره یه جورایی نگاهت می کرد وقتی اخرشم شماره ی باباتو گرفت...

چپ چپی نگاهش کردم که خندید:
-حالا ببین کی گفتم .اون شماره رو بیخودی نگرفت .

-مامان!

-پیوند جمع و جور کن خودتو .تمومش کن . می فهمی تمومش کن .یه عشقی بوده اما دیگه نیست نباید خودتو نابود کنی .

برای این که کمی آرامش به او بدهم زمزمه وار گفتم:

-خودمم دارم بهش فکر می کنم .نمی خوام یه عمر خودمو درگیرش کنم .

چشمانش هم مثل لب هایش خندید و این یعنی به حرفم بیش از خودم اعتماد داشت .

من ان کلمات را بر زبان آورده بودم اما نمی دانستم می توانم به آن ها عمل کنم یا نه .

***

راهروی عریض و طویل بیمارستان را از نظر گذراندم و به سمت استیشن رفتم.

#پارت_سیصد_نود_وهفت

پرستار بخش با دیدنم گفت:

-جانم بفرمایید؟

نمی دانستم چه بگویم .

اصلا برای چه به آنجا آمده بودم و در پی چه بودم را هم نمی دانستم.

لب گزیده آرام گفتم:

-ببخشید می خواستم راجع به ...

اما کلامم تمام نشـده بود که با صـدای آشـنایی به عقب برگشتم:

-خانوم شما این جا چی کار می کنی؟

با دیدنش محکم لب گزیدم .این دیگر نهایت شـانس من بود .

با لبخند گفت:

-چرا مستقیم نیومدی اتاق من .خوبی؟ بهتری؟

چه قدر هم که اعتماد به نفس بالایی داشــت .نکند فکر می کرد برای دیدن او آمده ام.

-ممنون بهترم .

-از این طرفا ؟

نمی دانستم چه بگویم:

-حقیقتش آقای دکتر من ...من ...

خندید:

-تشــکر لازم نیســت .اما منتظرت بودم .کلی انرژی مثبت فرستادم ...

-جدا؟

-دوست داری به تو هم یاد بدم؟

ابرو بالا بردم .

دکتر امیری آن قدر پر انرژی بود که ناخواسته حس خوبی را به شخص منتقل میکرد .
بی اختیار به یاد حرف مامان افتادم و لب گزیدم .

دکتر با دست به انتهای راهرو اشاره کرد:
-بیا حالا که تا این جا اومدی از احوالات ریه ات هم خبردار بشیم .

پاهایم مرا به دنبال او کشاند و به همان بخشی- رفتم که بار پیش عطا را آنجا دیده بودم.

#پارت_سیصد_نود_وهشت

خب ظاهرا بهتر بود و می توانستم از او کمک بگیرم .

آمده بودم اطلاعاتی درباره عطا بگیرم و نمیدانســـتم آیا جوابم را خواهند داد یا نه .

دکتر امیری گوشی را روی قفسه سینه ام بالا و پایین کرد:

-خیلی هم عالی .خوبیه جوونی همینه که خیلی زود بدن می تونه با مشکلش مقابله کنه .صدای ریه هات اکیه .اما باز هم مراقب باش .

لبخند زدم و این بار واقعا از ته دل تشکر کردم .

ظاهرا واقعی بودن تشکرم را حس کرد که نیشش باز شد و گفت:

-اون روز واقعا قاطی بودیا.

لب گزیدم:

-حالم خوش نبود .

با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

-اما الان قشنگ معلومه سرحالی .

-بازم ممنونم .

و از جایم بلند شدم .
می خواستم از او کمک بگیرم اما این پسرخاله شدن هایش اذیتم می کرد و نمی خواستم فرصت دیگری برای نزدیکی به دستش بدهم .

من بعد عطا در قلبم را محکم چفت و بست کرده بودم .

او هم از جا برخاست و نزدیکم شد:
-شانس دوباره دیدنت رو دارم خانوم پیوند؟

عجیب بود یکی مثل عطا سال ها عشق و دوست داشتن را درسینه پنهان کرده بود و یکی هم مثل این اقای دکتر نرسیده پسرخاله می شد .

ابرو بالا انداختم:

-بعید می دونم .

-خدا بزرگه دختر خانم .من خیلی بهش اعتقاد دارم.

خنده ام گرفت . بچه پررویی بیش نبود .

ظاهرا با ان که ســـعی کرده بودم لبخند نزنم اما زوایای صورتم نشانگر خنده ام بود .

-من اصولا علاقه ای به آسمون و ریسمون بافتن ندارم و مستقیم می رم سر اصل مطلب .

دستم بالا رفت و به نشانه سکوت مقابل صورتش ایستاد.

-هیچی نگید آقای دکتر.

#پارت_سیصد_نود_ونه

-دوست دارم بیشتر آشنا بشیم .

-اما من دوست ندارم آقای دکتر .

چهره ی بامزه ای داشت .
نمکین بود و چشم و ابرو مشکی.
درست نقطه ی مقابل عطا .

چپ چپ که نگاهش کردم گفت:

-یه چیزی بپرسم؟

-بپرسید؟

-امروز دم استیشن احساس کردم اومدی سراغ کسی .اون شخص که من نبودم؟

گفته بودم این آقای دکتر زیادی اعتماد به نفس بالایی دارد؟

-خیر ... شما نبودی .

-عاشق همین رک گوییت شدم .

سپس سرش را خاراند و نگاهی خاص به صورتم انداخت:

-میشه بدونم دنبال کی بودی؟

خب ظاهرا او می توانست کمکم کند .
فرشته ی یاری رسان من .

-می تونید کمکم کنید؟

از خدا خواسته گفت:
-حتما .من این جام که به شـــما کمک کنم هر چند به نفعم نباشه .

اوه خدای من چه متواضعانه!

به سمت صندلی رفتم و روی ان نشستم و گفتم:
--نمی دونم چطور بگم ...من دنبال ...

***

-خوبی؟

صدای دکتر امیری در گوشم پیچید .

و تمام دل و روده ام با همین یک کلمه دوباره جوشـید و بالا آمد .

اشکم سرازیر شد و نفسم تکه تکه شد .
لعنتی .
عطای نامرد .
عطای احمق .

عطا را نمی بخشیدم .هرگز.

#پارت_چهارصد

)عطا(

من عاشقت شده بودم .

عاشق تو پیوندم .

اتفاقی که نباید می افتا ز د افتاده بود .

دلم با دیدن ان موهای بافتت برای چندمین بار لرزیده بود .

به خدا که این دست من نبود.
هر کاری کرده بودم باز این دل سریده بود.

هر بار که می خندیدی ته دلم غنج می زد و یک حس خوب توی سلول به سلول تنم رسوب می کرد که تا چند روز مرا پرانرژی نگه می‌داشت.

من معتاد دختری شده بودم که وجودش همچون مخدره ای قوی بود.

تو زیبا و خواستنی بودی .

شیرین زبان و به شدت رک گو .

همقسم

حتی خود من از تیر رک گویی هایت در امان نبودم اما چه کنم که همین ها دلم را برده بود.

گاهی با حرف هایت ناخواسته مرا دیوانه می کردی و نمی دانستی تا چه حد می توانی روی من تاثیر بگذاری .

بعد از شانزده شالگی ات تو در تمام رگ و پی من جاخوش کرده بودی و من مطمئن بودم دیگر هرگز بدون تو نخواهم توانست زندگی کنم .

تو قد می کشیدی و من راز دوست داشتنت را دل مخفی کرده بودم .

می ترسیدم حرف بزنم و از عشقم بگویم و به هزار کار نکرده متهم شوم .

می ترسیدم بگویند عطا نمک خورده و نمکدان شکسته .

از طرفی آن قدری سن نداشتی که بخواهم با مطرح کردن عشقم از زندگی بیندازمت .

قرار بود درس بخوانی .
دانشگاه بروی .

برای خودت کسی بشوی و من حق نداشتم با عشقی زود هنگام تو را از مسیرت خارج کنم .

من از آرزوهای پدر و مادرت مطلع بودم.
همین طور از آرزوهای خودت .

می گفتی می خواهم روزی استاد دانشگاه بشوم.

گاهی می ترســیدم از این که تو را از دســت بدهم اما آموخته بودم خودخواه نباشم.

#پارت_چهارصد_یک

تو می توانسـتی به بالاترین درجات برسی، باهوش بودی و با استعداد .

عمو امیر عباس دوسـت داشـت تو پزشـکی بخوانی این را یک بار در خفا به من گفت .

خب تو استعدادش را داشتی اما من می دانستم تو عاشق این هستی که معلمی کنی .می خواستی آموزش بدهی و تا درجه استادی بروی .

ان روزها من هم درگیر درس و دانشگاه بودم .

می خواستم به جایی برسم که وقتی به خواستگاری ات می آیم همه چیز تمام باشم .

با عمو حرف زدم و روشـــنش کردم که خواســـته ی تو چیست .

دلم نمی خواست کسی اجبارت کند . دوست داشتم تو به خواسته هایت برسی .

نمی دانی آن سالی که کنکور داشتی چه قدر به من سخت گذشت .

می گویی چرا؟

یادت می آید چه قدر سختگیر و بدخلق شده بودم .

مدام غر می زدی و از برنامه درسی که برایت نوشته بودم فراری بودی .

یادت می آید یک بار یک دل سیر از دستم گریه کردی و حتی تهدیدم کردی که دیگر درس نمی خوانی .

اما نفهمیدی همان سخت گیری های عطا تو را به خواسته ات رساند و وقتی رتبه ی کنکورت آمد با تمام وجود خندیدی .

آن روز باز هم گریه کردی اما این گریه ی از سر شادی کجا و آن گریه ی از سر خستگی کجا؟

هرگز آن لب های خندانت را فراموش نمی کنم .

چه قدر آن روز با خودم کلنجار رفتم و جلوی خودم را گرفتم تا محکم بغلت نکنم و بوسه بارانت نکنم .

قلبم با بالا و پایین پریدن های هیجانی تو در سـینه ام می کوبید و من تنها به یک لبخند نرم و مردانه بسنده کردم .

در ســـکوت و در رویا هایم تو را درآغوش کشـــیدم و بوسیدم .
و تبریک و شادباش گفتم.

#پارت_چهارصد_یک

تو نفس من بودی و خودت نمی دانستی .

هربار که قد کشیدنت را می دیدم
حال دلم خوب می شد .

هر بارکه مریض می شـدی من هم با تو مریض میشـدم و تمام مدت بدخلق و بداخلاق می شدم .

حتی یک بار خودت گفتی:

-عطا چرا وقتی من سرما می خورم تو انقدر بداخلاق می شی.

و نمی دانستی که من هم با تو مریض می شوم .
استخوان های من هم درد داشتند و گلویم به زق زق می افتاد .

من تحمل درد کشیدن و ناراحتیت را نداشتم و قادر نبودم حرف دلم را بزنم این بود که با زمین و زمان قهر می شدم .

وای پیوند که تو با من چه می کردی و خودت خبر نداشتی .

بزرگ تر که شدیم شیطنت های تو کمی خطرناک می شدند و این مرا می ترساند .
می ترسیدم که ناخواسته دستم هرز برود و تو را به آغوش بکشم.

آری تنها راهش دوری از تو بود و حفظ فاصله .

من نمی خواستم حرمت آن خانه را بشکنم .

تو دختری شاد و سرخوش بودی و بی توجه به حال و روز من زندگی ات را می کردی و این عطای بی نوا بود که باید همه جوره حواسش را جمع می کرد تا انرژی بین مان به خطا نرود .

کم کم سعی می کردم فاصله ام را با تو حفظ کنم .

می ترسیدم که بی محابا کاری کنی و منی که نمی دانستم تا چه حد می توانم خوددار باشم را رسوای عالم و آدم کنی.

سعی می کردم متین و موقر برخورد کنم و راه را برشیطنت های تو ببندم .

حتی با خوش و بش کردن و نزدیکی به ندا همان دختری که فکر کرده بودی عاشقش هستم

سعی کردم کمی از تو فاصله بگیرم .

نمی خواســتم کاری کنم که همان دیدارهایمان توســط بزرگ ترها قطع شود .

وقتی همه تو را به چشــم خواهری برای من می دیدند و مدام دم از رفتار برادرانه من می زدند.

می ترسیدم حرفی بزنم و تو را از من بگیرند .

آن روز وقتی تو در باغ خانه مان گفتی که مرا برادر خود نمی بینی اولش کمی شــوکه شــدم اما همان جرئت و جسارتت به من هم جرات داد .

این که فهمیدم پشت ان حرف ها دوست داشتنی خوابیده است .

تو هم دوستم داشتی و من روزهای بعد از ان توانستم خود را جمع و جور کنم و به سراغت بیایم. اما ان اتفاقات ناخواسته و حضور ناگهانی عمو امیرعباس هر چه رشته بودم پنبه کرد .

انچه که نمی خواستم اتفاق افتاد و به همین راحتی از چشم او افتادم.

#پارت_چهارصد_دو

می دانم هر کس دیگری هم که بود همان فکرها را می کرد .

او حالا مرا به دید متجاوزی می دید که به حریم دخترش ، ناموسش ، تجاوز کرده است .

مگر تجاوز فقط جنسی میشود؟

نه!

من همیشه از این لحظه می ترسیدم که دوری می کردم و حفظ فاصله اما خب باز نشده بود انچه می خواستم .

همه چیز خراب شد .

ان روز تو به جای من سیلی خوردی .

آن روز عمو امیرعباس با آن کار نشـــان داد من لیاقت سیلی او را هم ندارم .

من می فهمیدمش .
او پدر بود و چیزی که دیده بود منطقش را پاک کرد.

آن روز من هم وقتی از خطایم گفتم از بابا یاســین یک سیلی خوردم .

حقم بود حرمت خانه ی برادرش را شکسته بودم .
به دختر پاکی چون تو دسـت درازی کرده بودم و این قابل بخشش نبود .

آن آغوش برای من ه بود و کسی چه می دانست من سال ها خودداری کرده بودم از آن .

پدرت کوتاه نیامد.

حالا انگار یک طرف کفه ی ترازو این تو بودی و دوست داشتنت و طرف دیگر پدرت و مخالفت هایش .

بی شک با وجود تو و عشقت تمام این سختی ها تمام می شد اما انگار دست سرنوشت جز جدایی ما دو نفر تقدیر دیگری را رقم نزده بود .

در همان فاصله به دیدار عمو امیرعباس رفتم .
التماسش کردم و آنچه در این سال ها برمن گذشته بود بازگو کردم .

او باید می دانست من خیانت کار نبودم .

گناه من عاشق شدن بود و بس

#پارت_چهارصد_سه

عمو امیرعباس که کوتاه نیامد از تو خواستم صبوری کنی .

از تو خواستم پا روی دلت بگذاری تا آب ها از آسیاب بیفتد .

تا دوباره اعتمادها برگردد .

تامن بتوانم خودم را بار دیگر ثابت کنم که خیانت در امانتی نبوده .

که هرگز نمی توانستم آن قدر کثیف و رذل باشم .

اما درست در همان روزها عمو صابر زنگ زد .

می گفت چند روزی به تهران می آید .

ظاهرا زن عمو مریض بود و برای درمانش به تهران می آمدند.

وقتی با تو در میان گذاشـــتم ناراحتی را در چشـــمانت خواندم .

تو نگران سـلیمه دخترعموی من بودی اما من نگران خیلی چیزهای دیگر .

آمدن عمو مرا تا مدتی از تو دور می کرد .

تو نمی دانستی طایفه ی ما چه سخت گیرانه عمل می کردند و من نیاز داشتم عمو را برای آمدن به خواستگاری تو از خود راضی نگه دارم .

می خواستم چند روز بعد از آمدنش او را برای خواستگاری به خانه تان بفرستم اما برخلاف تصورم با آمدن عمو و خانواده اش همه چیز جور دیگری رقم خورد.

#پارت_چهارصد_چهار

برای آوردن شان به فرودگاه رفتم .

عمو با دیدنم گفت:

-مرد شدی پسر!

و لبخند زد.

درست بود که او دوست داشت من در جنوب و کنار آن ها بزرگ شوم اما بابا یاسین خوب توانست سال ها پیش قانعش کند تا اجازه دهد من پیش او بمانم .

نیم نگاهی به زن عمو و سلیمه انداختم و سلام دادم .

زن عمو برخلاف تصورم سرحال بود و این نشان می داد بیماری نتوانسته بود بر او غلبه کند .

سلیمه هم دختر بزرگی شده بود.

با هم به خانه آمدیم .

آن شب از بیرون غذا گرفتم و رو به زن عمو که مدام می گفت چرا زحمت افتادم گفتم از فردا آشپزخانه در اختیارشان است و می توانند غذای خود را بپزند .

سلیمه خیلی ساکت بود و زیاد حرف نمی زد.

برخلاف تو که وقتی هر جا هستی انگار زندگی در ان جریان دارد و شر و شورت ادم مرده را هم زنده می کند.

ان شب به بهانه کار فردا، زودتر به اتاقم رفتم .

و از فردای آن روز سعی می کردم با دور نگه داشتن خودم از خانه و سرگرم شدن تا دیر وقت سرکارم از خانواده عمو دور بمانم .

بهانه ام کار بود و کار.

شب ها دیر می آمدم و حتی غذایم را بیشتر مواقع بیرون از خانه می خوردم .
زمانی می رسیدم که همه خواب بودند .

با تو حرف می زدم و با دلتنگی هایت اذیت میشـــدم اما درسـت نبود در آن شرایط نزدیک تو شـوم باید صبر می کردم تا موعدش برسد .

عمو و خانواده اش درگیر بیمارسـتان و رفت و آمدهایش بودند و من حتی نمی پرسیدم که درد زن عمو چیست .

تا آن که یکی از همان شـــب ها وقتی دیر وقت به خانه رسیدم با دیدن عمو که در تاریک روشنی باغ نشسته بود و سیگار می کشید جلو رفتم .

با دیدنم سیگارش را به زمین انداخت و من در همان حال متوجه چشمان سرخ و ملتهبش شدم .

گریه کرده بود؟

قلبم فرو ریخت:

-عمو چی شده؟ این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

شانه هایش لرزید و بی رمق سرش را تکان داد:

-عطا کمکم کن .به روح صادق قسمت میدم دستمو بگیر عطا.

#پارت_چهارصد_پنج

عطا

ذهنم قفل کرده بود.
گوش هایم پر شده بود از هوا و چیزی نمی شنیدم .

باور نمی کردم عمو از من چنین چیزی بخواهد .

وقتی به پایم افتاد و التماس کرد زانوهای من هم شکست و مقابلش نشستم .

شـــانه هایش که لرزید فهمیدم این غم تمام عمو را دربرگرفته .

لب زدم تا چیزی بگویم اما صدا نداشتم .
اخر انجام این کار یعنی گذشتن از آنچه داشتم و نداشتم.

یعنی تو پیوند .

عمو نالید:
-کمکم کن عطا .

چشم بستم .
درد داشت حرفی که می زد .

-عمو من کسی_ رو دوســت دارم .بهش وعده دادم .قول دادم.

کف دستانش را روی صورتش گذاشت و گریه کنان نالید :
-خودش خبر نداره عطا .نمی تونم بگم شـــش ماه دیگه میمیری .نمی تونم بگم دکترا جوابت کردن .کدوم بابایی می تونه به بچه اش بگه .

لب گزیدم .
دست روی بازوش گذاشتم و کمکش کردم از جایش بلند شود .

نمی توانستم داغون شدن یه پدر رو ببینم.

#پارت_چهارصد_شش

سلیمه بیمار بود.

برخلاف اون چه فکر می کردم زن عمو مشکلی نداشت .

سـلیمه نمی خواسـت کسی ـ از بیماری اش خبر دار شـود برای همین ان روز عمو گفته بود زن عمو مشکل دارد .

اما ظاهرا دکترها جوابش کرده بودند .

عمو به هیچ کس حتی زن عمو حرفی نزده بود.

خودش بود و حالا من .
من از این راز سر به مهر او خبر داشتم .

آن شب عمو التماس کرد و گریه کرد .
سـخت بود دیدن گریه های پدری که عاجزانه التماس می کرد تا شش ماه خوشبختی به دخترش عطا کنم.

خوشـبختی سـلیمه در حال مرگ مصـادف بود با بدبختی من و تو.

همقسم

باید تصمیم می گرفتم .

دلم پیش تو بود .

پیش تو و عشقم .

اما انتخاب سخت بود .

اگر تو و عشــقم را انتخاب می کردم تا اخر عمر عذاب وجدان می گرفتم .

نمی دانم شـــایـد کـارم از بیخ و بن غلط بود امـا از عموفرصت فکر کردن گرفتم .

باید فکر می کردم.

#پارت_چهارصد_هفت

به تو حرفی نزدم پیوند.

می دانستم دیوانه می شوی چون همان قدر خودم دیوانه شده بودم .

انگار توی یک منگه گیر افتاده بودم و از هر طرفش به من فشار می آمد .

یک طرف عمو و خواسته اش با دختری مریض بود که شش ماه از عمرش نمانده بود و طرف دیگر تو بودی پیوند ،تو.

تمام آن شب را فکر کردم .

دست آخر به یک نتیجه رسیدم من نمی توانستم از تو و عشقت بگذرم.

به تو قول داده بودم.

حتی عمری به خودم قول داده بودم که با تو خوشبخت بشوم .

نمی توانستم چنین ظلمی را در حق تو رواکنم .

تو نمی دانی پیوند که چه ســـخت بود پا روی عذاب وجدان گذاشتن .

اما گذاشـــتم و فردای همان روز قبل از آن که از خانه بیرون بزنم به سراغ عمو رفتم .

گفتم پیوند .

گفتم که نمی توانم .

گفتم که زیر قولم زدن کار من نیســت و اگر این کار را بکنم درست مثل این است که تو را با دست های خودم زنده بگور کرده باشم

عمو می خواست دخترش را شش ماه خوشبخت کند اما این کار تو را نابود می کرد.

#پارت_چهارصد_هشت

توی عمرم چنین» نه«ی سختی را نگفته بودم .

همقسم

تارتار بدنم درد داشت اما نمی توانستم برای رضایت عمو و خانواده اش پا روی دل تو بگذارم .

اصلا خود من به جهنم .

رویاهای من و یک عمر دوست داشتنم و خواستنم به درک.

اما تو پیوند.

از تو گذشتن ... از خوشبختی تو گذشتن ...کار من نبود .

آن روز را به سختی به شب رساندم .

دروغ چرا با آن که نه گفته بودم اما یک چیزی بیخ گلویم را گرفته بود .

همقسم

داشتم خفه می شدم .
چرا هر بار سخت تر از قبل امتحان می شدم؟

داغان تر از قبل به خانه برگشتم.

دلم می خواست بروم و ببینم عمو و خانواده اش رفته اند .

دلم می خواســت بعد از مدت ها راحت سرم را بر بالش بگذارم و بخوابم .

کلید را در قفل در چرخاندم و وارد حیاط شدم اما صدای جیغ زن عمو باعث شد از آن رخوت و سستی بیرون بیایم و به طرف ساختمان بدوم.

#پارت_چهارصد_نه

به محض ورودم به خانه عمو را دیدم که دراز به دراز نقش زمین شده بود.

زن عمو توی صورتش می زد و سلیمه بی صدا بالای سر پدر نشسته بود انگار خشکش زده بود .

به سمت عمو دویدم .

زن عمو به محض دیدنم فریاد کشید:

-عطا به دادمون برس عموت از دست رفت .

آن شب نفهمیدم چطور صبح شد .

چطور عمو را به بیمارستان رساندم .

دکتر ها گفتند سکته را گذرانده و خطر از بیخ گوشش گذشته.

زن عمو آن قدر خودش را زده بود که پوست صورتش به کبودی می زد .

با خودم فکر کردم اگر بداند دخترش شش ماه دیگر بیشتر زنده نیست چه خواهد کرد .

نگاهم به سلیمه افتاد بی صدا اشک می ریخت و حالا برای پدرش گریه می کرد .

اگر می دانست دکترها حکم مرگش را داده اند چه می کرد؟

آن شب را تا صبح در بیمارستان ماندیم .

حالم بد بود.

پیوند افتاده بودم توی یک مخمصــه .نمی دانســتم چه درست است و چه غلط .

به نمازخانه رفتم و نمازم را خواندم و از خدا خواســتم کمکم کند.

همه چیز را به او سـپردم و عمو و خانواده اش را به خانه برگرداندم .

کسی قلبم را می فشرد .

اگر آن شـب بلایی سر عمو می آمد من تا اخر عمر خودم را نمی بخشیدم.

#پارت_چهارصد_ده

)عطا(

نیمه شب بود که از خواب برخواستم .

دلم می خواســت به حیاط بروم و خودم را توی حوض قدیمی بزرگ بیندازم .

تنم داغ و گر گرفته بود و از حال بدم کلافه بودم .

بی صدا از اتاق بیرون زدم اما چراغ روشن آشپزخانه مرا به ان سمت کشید .

چه کسی این وقت شب مثل من بی خواب شده بود .

با شنیدن صدای زن عمو خود را عقب کشیدم:
-بابات بهتر بشه برمی گردیم .

صدای بغض آلود سلیمه به گوشم رسید:
-بابا به خاطر من به این روز افتاده .
کدوم مردی طاقت بی آبرویی دخترش رو داره؟

-یعنی چی مادر چه بی آبرویی؟ اون نگران توئه .

-مامان من خسته شدم .بعد نامزدی با صالح و بهم خوردنش بابا به کل عوض شده .دیگه نمی شناسمش .

صدای زن عمو معذب به نظر می رسید:

-هر چی می گم چته مرد گوش به حرفم نمیده .نمی گه تو سینه اش چه خبره.

-نمی تونه بینه طایفه سر بلند کنه .

-کی بابات این طوری بوده دختر؟

-خب وقتی این جا کاری نداریم برای چی موندیم؟ واسه همین دیگه!بابا از حرف مردم می ترسه .بگن دخترش یه عیبی داشته که صالح نخواستش .مادر من جوون مردمم از دست مون زابرا شده .بیچاره عطا چه گناهی کرده . برگردیم شهرمون .

-آره منم داشتم به همین فکر می کردم اما نمی دونم تو سر بابات چی می گذره؟ پاشـــو بریم بخوابیم .خدا روشـــکر بابات هم امشب بهتره .

در تاریکی دیوار پنهان شدم تا زن عمو و سلیمه بروند اما ذهنم درگیر حرف های سلیمه شده بود .

عمو از نامزدی سلیمه با پسری به نام صالح حرفی نزده بود.

#پارت_چهارصد_یازده

شب تا صبح خوابم نبرده بود .

چشمانم سرخ بود و می سوخت .

قبل از ان که به سر کار بروم به اتاق عمو رفتم .
همه خواب بودند و نمی خواســـتم مقابل دیگران او را استنطاق کنم.

اما عمو باید به من توضیح میداد.

سلیمه از کدام بی آبرویی حرف میزد .

خوشبختانه بیدار بود .
حالش را پرسیدم .

بهتر بود .دست خودم نبود . حرف های سلیمه توی سرم بالا و پایین میشد و نمی توانم نپرسم چرا که عمو پای مرا هم به این ماجرا بتز کرده بود.

من و من کنان گفتم:

-عمو؟

-چی شده عطا .انگار یه چیزی می خوای بهم بگی پسرم؟

-چرا راستش رو بهم نگفتید؟

عمو با رنگی پریده کمی خودش را توی رختخواب بالا کشید:

-راست چی رو؟

-عمو، سلیمه نامزد داشته؟

به وضوح رنگ از رخ عمو پرید .

صدایش لرزان شد:

-تو از کجا فهمیدی؟

-فرقی هم داره عمو؟ فرض کنید ناخواســته از زن عمو شنیدم .

-می خواستم بهت بگم .

-کی عمو؟ کی می خواســتید بگید؟ شــما می خواســتید با احســاســات من بازی کنید .منو درگیر کنید .نمی فهمم واقعا.

خشمگین از جا بلند شدم و خواستم قدمی بردارم که عمو مچ دستم را محکم گرفت.

-دروغ نگفتم پسر اما نتونستم کامل حرفمو بزنم .نشد.

-چطور می تونید انقدر راحت کارهای اشـــتباه تون رو توجیه کنید عمو؟

-آره اشتباه کردم .اما مجبورم .

-عمو چرا راسـت و حسـینی حرف نمی زنید .چرا نمی گید واقعا چی شده؟

عمو درمانده نگاهم کرد .

غم عالم در صورتش بیداد می کرد.

- می دونی که تو شـــهرهای ما آبرو حرف اول و آخرو میزنه .این که یه دختر بعد نامزدی و نشـــون شـــدن پس آورده بشـــه برای پدر و مادرش جز خفت و خواری چیز دیگه ای نداره .

-عمو این حرفا چیه؟ این فکرا مال قدیمه .الان توی این همه پیشرفت ...

عمو دستش را بالا آورد و گفت:

-بذار بگم به من چی گذشــته .هیچ کس خبر نداره .هیچ کس نمی دونه توی این سینه چیا پنهونه .

خیره ی عمو شدم و او افرود:

-سلیمه دختر من خوشگل و نجیب بود .

کلی خواســتگار داشــت .هر کسیــ رو براش لایق نمی دونســتم .از طایفه های مختلف می اومدن و می رفتن .تا این که صالح پسر. یکی از بزرگان طوایف خواستگار سلیمه شد.

دخترمو دوســت داشــت .پسرـ لایق و خوبی بود .ســلیمه جواب مثبت داد و یه نامزدی و نشــون گذاری مفصــل انجام شد .

اما به فاصله چند روز بعد همه چیز خراب شد.

#پارت_چهارصد_دوازده

- یکی از همون روزا وقتی اومدم خونه سـلیمه رو گریون دیدم و وقتی پرس و جو کردم گفت که صالح بهش گفته به درد هم نمی خورن و این نامزدی منتفیه .و هر چی بین شون بوده تمومه .

داد و بیداد کردم و رفتم سراغ صالح .مگه بچه بازی بود؟

اونم توی طایفه ی ما . اسـم روی دختر بذاری و حرفشـو بندازی سر زبونا . بعد هم ول کنی بری .مگه میشد؟

صالح هم درست مثل من عصبانی بود .

وقتی رسـیدم اون جا داد و بیداد کرد و گفت که با هزار دوز و کلک دختر مریضم رو بهشون انداختم .

هاج و واج نگاش می کردم . دختر مریضم؟

ظاهرا وقتی برای کارای عقد به آزمایشـــگاه رفته بودن و توی جواب سلیمه یه مورد مشکوک دیده شده بوده که دکتر تقاضای تجدید ازمایش کرده بوده . صالح که پی گیر میشه دکتر هم از بیماری احتمالی سلیمه حرف میزنه .

حالا به قول خودش جوون مردی کرده بود و به خود سلیمه حرفی نزده بود .

حرفاشو باور نکردم و گفتم باید بریم پیش دکتر .

نه اون حرف منو باور می کرد نه من حرف اونو.

صـــالح پسرـــ خیلی خوبی بود اگه اون دخترمو پس می فرستاد دخترم نابود میشد .

دکتر بیماری رو تایید کرد .صـــالح پوزخند زد اما من شـکسـتم .نمی تونسـتم بذارم اسـم این مریضی- رو دخترم بمونه.

به پای صالح افتادم ازش خواستم این کارو نکنه اما قبول نکرد .گفت نمی تونه تحمل کنه و با یه زن بیمار هرچند کوتاه زندگی کنه .اون می خواســت زودتر عقد رو انجام بده پدرش پیر بود و می خواسـتند زودتر ورثه ای براشـون بیاد و حاون نمی تونســت خودش رو درگیر بیماری دختر من کنه .التماسام جواب نداد .

از صـالح خواسـتم به کسی- حرفی نزنه .هر چند که این جوون مردی رو قبلتر انجام داده بود اما نامزدی به هم خورد.

#پارت_چهارصد_سیزده

صدای عمو پر از غم بود:

-توی جامعه ای که حرف حرف بزرگان طایفه ست، توی جامعه ای که اگه یه بار نامزدی یه دختر به هر دلیلی به هم بخوره انگ هزار و یک بی ناموسی بهش می خوره .توی جامعه ای که اگه دخترت مریض باشه بی این که به حال و روزش توجه کنن پسش میفرستن ...پیشرفت چه معنی داره پسر- جان .ما هنوز تو خرافه هامون و تو اعتقادات قدیمی مون گیر افتادیم .

نمی خواستم کسی- بدونه سلیمه مریضه .نمی خواستم حالا که دکترش جوابش کرده اخر عمرش تو بدبختی حرف و حدیث ادمای دور و برش بسوزه .

زن عموتو بهونه کردم و آوردمشون تهرون .

سلیمه گریه می کرد .وقتی اون نامزدی به هم خورد سلیمه من افسرده شد .همه یه جوری بهش نگاه می کردن که

انگار گناه کبیره کرده .دکتر گفت این جوری زودتر از پا می افته .

گفت این دختر نیاز به امید داره تابیشـــتر زنده بمونه . گفت با غم و غصه ای که داره زودتر از پا می افته .

هر چند که خودش خبر نداشت چه وضع و حالی داره که می دونم اگه می فهمید خودشـو توی شـط کارون غرق می کرد .

سـلیمه و مادرش از هیچی خبر ندارن پسرـ .اونا فکر می کنن این مریضی درمون داره .

بعضیـ شـبا می بینم دخترم کنار پنجره نشـسـته و گریه می کنه .

دلم نمی خواد دخترم به واسطه دختربودنش نابود بشه .

من دخترمو دوست دارم عطا .

من نمی خوام دخترمو زنده به گور کنم .براش هر کاری می کنم عطا.

التماس می کنم .به پات می افتم عطا .دختر من در هر صـــورت رفتنیه اما کمکم کن . بذار این چند ماه اخر خوشبخت زندگی کنه . بذار فکر کنه هنوزم همون سلیمه ســـت که خواهان داره .هیچی برای دختر بدتر از این نیســـت.ســـلیمه من اگه این چیزا رو بفهمه از پا می افته . میمیره .

بذار دلم شاد بشه که تونستم براش کاری کنم.

#پارت_چهارصد_چهارده

اما اگه می خوای کمکم کنی نباید هیچ کس از این موضوع چیزی بفهمه .

همقسم

نمی دانستم چه بگویم .
حرف های عمو قلبم را می فشرد .

مانده بودم بر سر دو راهی عجیبی .

سخت بود.
کمک به دیگری باعث نامردی درحق دیگری می شد.

اگر می خواستم به عمو کمک کنم تا به ارزوی خوشبختی دخترش برســـد باید از خودم که هیچ از پیوند هم می گذشتم .

از جا بلند شدم و بی حرف به سمت در رفتم .
صدای عمو مرا در جایم میخکوب کرد .

-راه ســختیه عطا .انتخاب ســختیه .اما اگه هســتی نمی خوام هیچ وقت سلیمه ازش چیزی بفهمه .این راز باید بین من و تو بمونه .اگر هم که جوابت نه ست ما همین فردا از این جا می ریم.

#پارت_چهارصد_پانزده

حالم بد بود . به غایت بد .

نمی توانستم عطا و کاری که با من کرده بود درک کنم .

نفرت تمام وجودم را پر کرده بود .

از سلیمه بدم می آمد .

از سلیمه ای که از ناکجا آباد آمده بود و با موش مرده بازی عطا را یک شبه از آن خود کرده بود .

از عطا متنفر بودم.

چطور توانسته بود آن قدر راحت از عشق بین مان بگذرد .

دکتر امیری کمکم کرد تا بتوانم از عطا و دلیل حضورش اگاه شوم .

سلیمه بیمار بود .

خب حتما از همین موضوع استفاده کرده و ترحم عطا را تحریک کرده بودند .

من عطا را خوب می شناختم .

دلرحم و حساس .

عطایی که آزارش به مورچه نمی رسید مرا زیر پاهایش له کرده بود .

وجودم گلوله ی آتش بود و خشم تمام سلول های تنم را پر کرده بود .

بی توجه به فریادهای دکتر امیری حرفش را نیمه تمام گذاشته از در بیمارستان بیرون زدم .

زیر لب جمله » ازت متنفرم« را بارها و بارها تکرار کردم.

وقتی به خودم آمدم مقابل خانه ی عطا بودم.

#پارت_چهارصد_شانزده

انگار تب داشتم که این چنین داغ کرده بودم .

گونه هایم می سوخت .کلمات آزار دهنده وجودم را درمی نوردیدند.

باید حرف می زدم .

اجازه نمی دادم .

سه ماه بود که کارم گریه و زاری بود .

دستم را از روی زنگ در برنداشتم تا در بالاخره باز شد .

عطا با تعجب مقابلم ایستاد:
-پیوند؟ تو این جا چی کار می کنی .خوبی؟

دهان باز کردم .

حس کردم اگر کلمه ای بگویم اشک هایم سرازیر خواهند شد .

نه من این ضعف را نمی خواستم .

دستم کار زبانم را کرد و برنده و سوزان بر گونه ی عطا نشست .

نگاه از من گرفت:

-حق داری پیوند اما برو ...خواهش می کنم برو الان وقتش نیست .پیوند بین من و تو ..

فریاد زدم:

-تو یه کثافتی عطا . می فهمی . حالم ازت به هم می خوره . ازت متنفرم عطا .

-پیوند!

به طرفش حمله ور شدم و صدا بلند کردم:

-به خاطر ترحم به یکی دیگه منو نابود کردی عطا ... عشـــق بین مون رو نـدیـد گرفتی .اون دختره ی مریض چطور تونست راضیت کنه عطا که پیوند نتونست؟

فریاد زد:

-پیوند تمومش کن!

اما صدایش همزمان شد با صدای سلیمه ای که بی رنگ و رو پشت سر او ایستاده بود و می لرزید .

-عطا این جا چه خبره؟

نگاهم روی صورت سلیمه قفل ماند .ان همه زیبایی کجا رفته بود؟

عطا متحیر به طرفش چرخید:

- تو چرا از جات بلند شدی؟

سلیمه نگاه به من دوخت و لب زد:

-عطا تو به من دروغ گفتی؟!

#پارت_چهارصد_هفده

سلیمه با بدنی لرزان از کنار عطا گذشت .

عطا دست دراز کرد تا او را به داخل ببرد:

-سلیمه جان باید برگردی تو رختخوابت .

سلیمه نگاهی تند به او انداخت اما ملایم گفت:
- به من دست نزن عطا .

عطا سرش را پایین انداخت .
سلیمه رو به من گفت:

-میشه با من بیایی داخل.

بی اختیار سرم را به طرفین تکان دادم.
نگاهی ملتمســانه توی صــورتم چرخاند و با همان لحن آرامش گفت:

-باید حرف بزنیم .این جا، مناسب نیست.

عطا آرام اما کفری غرید:

-حرفی نیست . پیوند می ره خونه شون .

این حالتش را خوب می شناختم .در حال مخفی کاری بود.

به لجش باشه ای گفتم و با قدم های محکم همراه سلیمه شدم .

داخل حیاط شـدیم . عطا هم مجبور شـد پشـت سرمان داخل شـــود .در را کمی محکم تر از حد معمول به هم کوبید .

انگار داشت عصبانیتش را کنترل می کرد .

سلیمه با گفتن » بفرمایید ی «بی رمق به سمت ساختمان رفت و مرا هم به دنبال خود کشاند .

در این فاصله می توانستم او را کاملا خوب رصد کنم .

از آن دختر زیبایی که آن روز صـــبح دیده بودم تقریبا چیزی باقی نمانده بود .
یک پیرهن گلدار سرمه ای رنگ به تن داشـت و به شـدت لاغر و استخوانی شده بود .

با دیدنش از کرده ام پشـیمان شـده بودم .کاش به این جا نمی آمدم و حرف هایم با عطا را جایی دیگری به او می زدم اما این زود جوشی من همیشه پشیمانم می کرد .
من عادت به چنین آرامشی- نداشـتم زود داغ می کردم و باید همان موقع حرفم را می زدم .

آرامش سلیمه بی اختیار آرامم کرده بود.

#پارت_چهارصد_هجده

داخل راهرو او که جلوتر از من بود به یکباره ایســتاد و دست به دیوار گذاشت .

قدمی به جلو گذاشتم و پرسیدم:

-خوبی؟

لبخندی زد و چشمان زیبایش را به من دوخت:

-منو ببخش پیوند .

عطا هولزده و قبل از این که جواب دهم وارد شد:

-سلیمه برگرد تو رختخوابت .من با پیوند حرف می زنم .

سرش را تکانی داد:
-نه عطا .

نمی دانستم چه بگویم .اصلا متوجه نمی شدم .

سلیمه دست دراز کرد و دستم را گرفت.

انگشتانش یخ بودند و لرزشان را حس می کردم .

عطا نالید:
-هیچی عوض نمیشه سلیمه جان .

سلیمه نگاه به سمتش چرخاند:

-باید از همون اول می فهمیدم یه جای کار می لنگه اما خودمو گول زدم .تمام مدت بهم دورغ گفتی . تو ...بابام !

عطا نزدیک شد .

به سختی نفس نفس می زد:

-اون جور که تو فکر می کنی نیست .

سلیمه بغض کرد .

دستم را رها کرد و به دیوار پشت سرش تکیه زد.

لب های لرزانش سفید و بی رنگ شده بود .

-خودمو گول زدم .همون موقع که بهم گفتی با یه نگاه عاشقم شدی باید می فهمیدم .چطور نفهمیدم!

نگاهم تند به سمت عطا چرخید .نگاه از من دزدید .

گفته بود عاشق سلیمه شده ؟

صدای سلیمه مرا به خود آورد:

-اما عاشـــقم نبودی .اون روز صـــبح وقتی پیوند اومد سراغـت ... بـازم بهم دروغ گفتی .گفتی مثـل خواهر و برادرید ... گفتی با هم دعواتون شده ...گفتی ...

بی رمق و سست روی زمین نشست .

-بهم بگو عطا .... چرا ؟ عطا چرا تمام مدت بهم دروغ گفتی .چرا از پیوند گذشتی؟

عطا قدمی به طرفش برداشت .
جیغ خفیفی زد:

-به من نزدیک نشو عطا .

نگاه عطا مستأصل بود.

نگاه سلیمه به سمت من چرخید:
-اون هنوزم دوستت داره پیوند .اون هنوزم عاشقته .

عطا غرید:
-چی داری می گی سلیمه؟

سلیمه پوزخند زد:

-بهش بگو که یه بارم بهم دسـت نزدی عطا ...بهش بگو که هربار یه بهونه پیدا کردی .منه احمق فکر می کردم داری رعایت حالمو می کنی.

#پارت_چهارصد_نوزده

عطا روی دو زانو مقابلش نشست:

-سلیمه تو داری هذیون می گی حالت خوب نیست .پاشو باید بریم تو اتاق استراحت کنی .

نمی دانم اما انگار قطعه های پازل سوالات سلیمه پیدا می شد که دست روی شانه ی او گذاشت و با لبخند کجی گفت:

-بابا پشت همه ی این اتفاقاته نه؟ اون مجبورت کرد؟

عطا سر پایین انداخت .

اشک از چشم سلیمه غلتید .

دلم سوخت .

عطا به طرفم چرخید و فریاد زد:

-همینو می خواستی آره؟

قلبم به درد آمد .این عطای من نبود .

زبانم نمی چرخید .ان پیوند جسوری که آمده بود تا همه چیز را بر سر عطا خراب کند کجا رفته بود؟

سلیمه خفه گفت:

-پیوند منو ببخش...وای خدای من .چرا عطا .من که داشتم میمردم ...لعنتی چرا اومدی توی زندگیم ... چرا گند زدی به زندگیت به عشقت ... چرا عطا؟

عطا بی تاب دست زیر بدن نحیف او انداخت و از جایش بلند کرد و به سمت اولین اتاق برد .

دست خودم نبود به دنبالشان راه افتادم .

سلیمه را روی تخت خواباند .

لیوانی آب پر کرد و آرام چند جرعه ای به او خوراند .

سلیمه مثل یک مرده به سقف چشم دوخته بود .

عطا خواست از جا بلند شود اما سلیمه مچش را گرفت .
قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی بالش چکید:

-وقتی بعد عروسی مون اون دکتره گفت وقته کمی دارم باید همه چیز رو می فهمیدم .باید می فهمیدم عطا اما من ...

پلک بست و قطره ای دیگر از زیر پلکش بیرون خزید

عطا نالید:

-سلیمه!

-برو عطا ...برو پیش پیوند.

#پارت_چهارصد_بیست

میان حیاط ایستاده بودیم .

عطا رنگ به رخ نداشت .

با صدایی خفه پرسیدم:

-این جا چه خبره عطا؟ تو چی کار کردی ... با من ...با خودت ...با سلیمه؟

پنجه به موهایش کشید و به سمت یکی از درخت ها رفت و پر حرص چند بار بر بدنه آن کوبید .

چرا حرف نمی زد؟

جلو دویدم:

-بگو عطا ... داری چی رو قایم می کنی .سلیمه چی می گه؟

چشمانش غمی عظیم داشت اما زبانش تند بود:

-تو چرا هنوز اینجایی پیوند ؟ حتما باید قلبتو بشـکنم تا بری.

بی توجه به حرفش فریاد زدم:

-من حق دارم عطـا.....چرا بهم نگفتی؟ چرا وقتی ازت پرسیدم هیچ حرفی نزدی؟ من آدم نبودم عطا؟

تمام وجودم پر از حرص شده بود .

-هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟ باشه ...

فریاد زد:

-من عاشقش شدم پیوند .می فهمی عاشقش .

متحیر نگاهش کردم و لب زدم:

-مثل چی داری دروغ می گی عطا...حرفای سلیمه.

پوزخند زد:

-سلیمه حالش خوش نیست نمی فهمه داره چی می گه ... من عاشقش شدم پیوند .خواستمش .واسه همینم نتونستم به تو توضیحی بدم .حالا اومدی چی کار؟ چی می خوای!

نفس در سینه ام حبس شد .

دیگر چه قدر باید بی حرمت میشدم و حقیر .

چه قدر کوچک می شدم برای این عشق و دوست داشتن .

پای درخت چندک زد:

-برو پیوند ...ازت خواستم بری و خوشبخت بشی- .ازت خواستم منو فراموش کنی .

بغض کرده نگاهش کردم .

-این قیافه ی یه آدم عاشق نیست عطا .

با کف دست صورتش را پوشاند:

-نمی دونم چطور شد اما عاشقش شدم .

باورم نمی شد:

-بهش دست نزدی ...تموم این روزا زنت بوده ؟

پر خشم غرید:

-برو پیوند ... نذار حرفی بزنم که بیشـتر از این داغونت کنه .بین ما هر چی بود تموم شده .آره من یه خبطی کردم بهت گفتم می خوامت .بهت قول دادم اما نشـد .برآب تو آدم مناسب زیاده پیوند .من اون آدم نیستم .

قلبم داشت از جا کنده می شد:

آره عطا تو اون آدم نیستی .

قدمی به عقب گذاشتم .
و او آرام لب زد:

-به سلامت.

#پارت_چهارصد_بیست_یک

هر لحظه فکر می کردم در پی ام خواهد آمد.

دستم را خواهد کشید و مرا نگه خواهد داشت .

اما چنین نشد .
عطا نیامد .

بی شک سلیمه را به من ترجیح داده بود .

گفته بود عاشـقش هسـتم و هربار یاد آوری این جمله مرا از او بیشتر متنفر می کرد .

زیر لب زمزمه کردم:

-ازت متنفرم عطا ...متنفر .

طول کوچه را دویدم و با رسیدن به سر کوچه سوار اولین تاکسی شدم .

چشمانم سرخ و ملتهب و پوست صورتم گر گرفته و داغ شده بود .

نفرت تمام وجودم را پر کرده و در رگ و پی ام نبض می زد .

اگر این طور به خانه می رفتم مادرم حتما متوجه می شد و من نمی خواستم کسی از احوال بدم خبردار شود.

گوشی ام را از داخل کیفم بیرون کشـــیدم و شـــماره ی دوستم مهری را گرفتم .

اویی که تنها دوستم بود .

اویی که حالا می توانســـتم خارج از چهارچوب خانواده دردهایم را برایش بازگو کنم.

تماس که برقرار شد و سلام دادم با لحن خوشی گفت:

-وای پیوند عجب حلالزاده ای هســـتی .دختر کجایی تو صبح تاحالا؟

لب گزیدم .
دلم نمی خواست دیگر گریه کنم .
عطا از من سنگی ساخته بود به نام پیوند .
نه گریه نمی کردم .

باید محکم و قوی می بودم.

#پارت_چهارصد_بیست_دو

نزدیک غروب بود که به محل قرارم با مهری رسیدم .

او با دیدنم بی معطلی بغلم کرد و مرا به ســمت یکی از نیمکت های پارک برد .

-بشین این جا تا یه شیشه آب بگیرم .

نشستم.
تصویر آخر عطا از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .

مهری که کنارم نشــســت در بطری آب را باز کرد و به طرفم گرفت:

-بخور پیوند مثل لبو سرخ شدی!

خودم هم گرمای بالای تنم را حس می کردم .

آب را لاجرعه سر کشیدم .
مهری بطری را گرفت و گفت:

-دستت و بیار یه کم آب بزن به صورتت .

خوب بود که سوالی نمی کرد و فقط یاری می رساند .

به حرفش گوش دادم و کمی آب به صورتم زدم .

در آن هوای سرد من مثل یک کوره داغ بودم .

-حالا چندتا نفس عمیق بکش پیوند .نمی دونم کجا بودی و چه اتفاقی افتاده اما می دونم این کارا آرومت می کنن .

و من چند نفس عمیق کشـیدم و به این فکر کردم هرگز چنین حالی نداشته ام .

شـــاید به خاطر آن بود که جلوی گریه کردنم را گرفته بودم.

حس خفگی تمام مدت همراه من بود که با نفس های عمیقی کمی از آن کاسته شده بود .

مهری دستم را گرفت و پرسید:

-چی شده پیوند؟ راجع به عطاست ؟

-عطا رو دیدم.

لب گزیدم و او متحیر پرسید:

-پیوند تو با یه آدم متاهل چی کار می تونی داشته باشی؟

متاهل؟
چرا این کلمه روی اسم عطا نمی نشست؟

چشمانم پر شد و مهری باز بی رحمانه گفت:

-عطا سه ماهه تموم شده پیوند .اون همه حال بد ... اون همه گریه و بی تابی واسه چی بود پیوند؟ ها .

به خدا که او قصد کرده بود اشک مرا دربیاورد.

#پارت_چهارصد_بیست_سه

دستم را محکم تر فشرد:

-چی شده پیوند؟ نمی خوای حرف بزنی؟

اشکم سرازیر شد:

-بهت گفتم تا نفهمم دلم آروم نمی گیره مهری!

-می دونم عزیزم گفتـه بودی امـا چرا داری نبش قبر می کنی؟ عطا سه ماهه رفته .سه ماه پیوند اما هنوز تو ...

پر بغض نالیدم:

-بهم گفت عاشقش شده...

ابرو بالا انداخت:

-پیوند جان .

-دروغ می گه مهری .عطا دروغ میگه .

و شروع کردم به گفتن تمام اتفاقات امروز از رفتن به بیمارستان و فهمیدن بیماری سلیمه ... از رفتن به خانه عطا و دیدن سلیمه ی بیمار و نزار ...حرف های عطا که چطور آتشم زد.

همه همه را به تنها دوستم تعریف کردم.

مهری تمام مدت سکوت کرده بود و با دقت به حرف هایم گوش می‌داد .

دستم را رها نکرده و هربار با حال متغیرم آن را نوازش می کرد .

با اتمام حرفهایم خیره چشمانش گفتم:

-دروغ می گه مهری ... تو می تونی باور کنی مهری؟

انگار منتظر تایید او بودم اما او در جوابم گفت:

-تو این چندماه هر چیزی ممکنه اتفاق افتاده باشه .پیوند جان اصلا دروغ بگه مگه به حال تو فرقی می کنه؟

سرم را به طرفین تکان دادم و او افزود:

-هر چی بوده تموم شـده پیوند .با این حرفا عطا هم نمی خواد اتفاق دیگه ای بیفته چون اگه می خواسـت کارشـو توجیح کنه حتما کلی بهونه میاورد و آسـمون و ریسـمون رو به هم می بافت تا دل تو رو راضی کنه اما عطا با حرفای آخرش معلومه می خواد راه تو رو ببنده .نمی خواد دیگه نزدیک شون بشی .

بی نفس گفتم:

-حرفای سلیمه داره دیوونه ام می کنه .

-نمیشه گفت پیوند .زنش مریضه خب دلش نخواسته فعلا باهاش رابطه داشته باشه .این زندگیه عطاست . خودش می دونه و زنش .اما تو باید پاتو از اون وسط بکشی بیرون .

با حال بدی گفتم:

-ازش متنفرم مهری .

چپ چپ نگاهم کرد:

-و به همون شدتی که می گی هنوز عاشقشی_ که اگه نبودی هیچ وقت نمی رفتی سراغش .

مهری تمام روزهای خوشم را دیده بود وقتی عطا به دنبالم می آمد و من پرواز می کردم .

اشک چشمم را پاک کردم و از جا بلند شدم:

-تو راست می گی اما من دیگه نمی خوام عاشقش باشم ... نمی خوام دیوونه اش باشم.

#پارت_چهارصد_بیست_چهار

مامان به محض دیدنم گفت:

-صورتت مثل چراغ روشن شده نکنه دوباره تب کردی؟

و من آن شب تب کردم .

تمام تنم درد داشـت . انگار دوباره عطا را از دسـت داده بودم .

سخت تر و سنگین تر از بار پیش.

در تب می سوختم و می نالیدم .

مامان بیدار بود و هر بار کمک می کرد تا پاشویه شوم .

بین عالم هوشیاری و بی هوشی گیر افتاده بودم.

نمی خواستم ضعیف باشم اما بدنم واکنش عجیبی نشان داده بود.

این حرارت بالا از درون من بود از جایی میان عمق قلبم .

مدام زیر لب چیزهایی را زمزمه می کردم و انگار مخاطبم عطا بود.

او را می دیدم که دست سلیمه را گرفته بود و از من دور می شد .

می خواستم نرود اما چرا گوش نمی کرد؟

عجیب بود که این صحنه ها مثل یک نوار مدام و پشت هم تکرار می شد و از جلوی چشمم کنار نمی رفت .

مامان نگران بود و حالا انگار بابا امیر عباس هم به او پیوسته بود که صدایش را از دور دست ها می شنیدم .

نمی دانم هذیان هایم زیاد شده بود که شنیدم مامان با نگرانی گفت:

-امیر ببریمش ببمارستان؟ همش عطا رو صدا می کنه!

بابا امیرعباس پرسید:

-اخه چی شـــد یهو این بچه دوباره تب کرده؟ این تب عادی نیست .

دست خودم نبود هذیان می گفتم:

-بابا با عطا حرف بزن ...بگو پیوند خیلی دوسش داره .تو رو خدا بابا .

دستان بابا بود که زیر تنم جا گرفت و مرا از جا کند .

انگار دوز هذیان گویی ام بالا رفته بود که گفت:

-این بچه کجا بوده امروز؟ باید ببریمش بیمارستان.

#پارت_چهارصد_بیست_پنج

با بستری شدن دوباره ام در بیمارستان، باز سروکله دکتر مهدی امیری پیدا شده بود .

انگار پدر و مادرم، دکتر و بیمارستان دیگری را نمی شناختند که باز مرا به آن جا برده بودند .

دکتر شیفت شب، کس دیگری بود اما دکتر امیری صبح علی الطلوع سرو کله اش پیدا شده بود و همین باعث شد مامان خیالش آسوده شود.

نمی دانم از اتفاقات دیروز به پدر و مادرم چیزی گفته بود یا نه ؟

اما با تمام وجود دوست داشتم کمی راز نگه دار باشد و حرفی از دیروز نزند .

وقتی بالای سرم آمد و انگشـــتانش را روی پیشـــانی ام گذاشت آرام گفت:

-تب عصـبی؟ !بعد از رفتنت فکر نمی کردم این جوری برگردی .

لب گزیدم و او پچ زد:

-با این که می دونسـتم دلیل این تب چیه به خانواده ت حرفی نزدم دختر خانم .

زیر لب و بی رمق تشکر کردم .
خداراشکر راز نگه دار بود و همین کافی بود .

مامان و بابا که وارد اتاق شدند دکتر گفت:

-اوضاعش بهتره .دارو نوشتم براش .سرم شم گرفته .تبشم پایین اومده اما به نظرم چند ساعتی تحت نظر باشه بد نیست .

بابا پرسید:
-میشه یه آزمایش چکاپ براش بنویسید این تب های یهویی ...

دکتر امیری لبخند زد:
-حتما .می گم بیان خون بگیرن .

با ناله گفتم:

-من خوبم .

مامان چشم غره رفت:

-می دونی دیشـــب چه بلایی سرمون آوردی پیوند؟ من و بابات مردیم و زنده شدیم .تبت یه لحظه بند نمی اومد .

بابا مصرانه صدایم زد:

-پیوند جان حرف گوش کن بابا!

نگاهم روی دکتر امیری نشـسـت .از او کمک می خواسـتم اما او هم شانه بالا انداخت و گفت:

-به نظرم بهتره به حرف پدر و مادرت گوش کنی.

#پارت_چهارصد_بیست_شش

همان روز بعد از انجام آزمایشـات از بیمارسـتان مرخص شدم.

دو روز بعد جواب آزمایش می آمد تا علت آن تب های ناگهانی و عصبی معلوم شود .

مجبور بودم خودم را به آن راه بزنم .

من که می دانستم دلیل آن حال بد چیست و از کجا آمده است .
حتی دکتر امیری هم بـه چیزهـایی پی برده بود امـا نمی خواستم مامان و بابا را بیشتر از آن نگران کنم .

هر چند که مامان تیز بود و انگار بو برده بود و اشـــاره هایی کرد اما من زیر بار نرفتم و گفتم دیگر چیزی برای نگرانی نیست .

به او اطمینان دادم که موضوع هیچ ربطی به عطا ندارد و حالم خود به خود بد شده است .

با ان که میدانســـتم نگران خواهد ماند اما دلم نمی خواست چیزی از حماقتم و رفتنم پیش عطا بفهمند .

به خانه برگشتیم .

برخلاف ظاهرم که سعی داشتم خوب حفظش کنم درونم متلاشی بود.

اما همان روز با خود عهد بستم پرونده عطا و عشقش را برای همیشه ببندم .

دیگر آن حماقت را نمی کردم حتی اگر عطا دروغ گفته بود که شک نداشتم، دیگر نباید برایم مهم میشد .

او از من گذشته بود و من حالا می خواستم از او بگذرم .

هرچند حال بدی بود .

هر چند سـخت بود و خودم هم می دانسـتم تا مدت ها درگیرش خواهم بود اما تصمیم را گرفته بودم .

عطا را به لقایش می بخشیدم و تمام

#پارت_چهارصد_بیست_هفت

با صدای مامان که مرا فرا می خواند از اتاق بیرون زدم .

مانتو و شلوارم را به تنم کرده بودم و شالم توی دستانم بود که وارد آشپزخانه شدم .

مامان تلفن توی دستانش بود و انگار نمی دانست بعد از اتمام مکالمه اش چه کند .

قرار بود با هم به بیمارستان برویم و جواب آزمایشم را بگیریم اما نمی دانم چرا هنوز آماده نشده بود.

مامان به محض دیدنم گفت:

-پیوند جان مامان یه کاری پیش اومده من باید برم خونه ی داییت.

نگران پرسیدم:
-این وقت صبح؟

لب گزید و موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

-تو وایستا من برم و برگردم بعد با هم می ریم دکتر .

حالا دیگر نگران تر شده بودم:
-مامان جان نمی خوای بگی خونه ی دایی چه خبره ؟

لب هایش را به هم چسـباند انگار نمی دانسـت بگوید یا نگوید .

-مامان جان!

-باشه باشه .فقط فعلا بین خودمون بمونه تا ببینم بعدش چی میشه .

دیگر داشتم دیوانه می شدم چرا نمی گفت چه خبر است؟

-وای مامان بگید چی شـده؟ دایی ...زندایی مهسـا ...اصـلا بچه ها خوبن؟

دستم را گرفت و گفت:

-یه دقیقه بشین .همه خوبن .

هر دو با هم پشت میزنشستیم.

#پارت_چهارصد_بیست_هشت

-والا سر صبحی مهسا زنگ زد.

-خب؟

-چطوری بگم .آخه حتی لاله و بچه ها هم خبر ندارن . پیوند قول بده هیچی نگی ...باشه!

-یا خدا مامان . دیوونه شدم .

-زندایی‌یت حامله ست!

چشمانم به آنی گرد شد:

-چیی؟!!!

-حامله ست...صبح زنگ زده می گه بیا بریم دکتر .می گه قبل از فهمیدن کسی بچه رو سقط کنه .

-وای!

-می گه نمی خوام امیررضـــا بفهمه چون می دونه امیر نمیذاره و بچه رو می خواد.

کف دستانم را روی دهانم گذاشتم .

حال عجیبی بود .

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم.

زندایی نمی توانست همچین تصمیمی را به تنهایی بگیرد .

دایی حق داشت بداند .

انگار مامان ذهنم را خواند که گفت:

-می خوام برم باهاش حرف بزنم .

دستش را فشردم:

-خوب کاری می کنید .

-هر چی باشه اون بچه پدر داره و امیر هم این حق رو داره که باهم براش تصمیم بگیرن .

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-من خودم می رم بیمارستان جواب آزمایشو می گیرم .

تندی سر تکان داد:

-نه نه ...می خوام خودم ببرم نشون دکتر امیری بدم .

-وای مامان من که بچه نیستم .چشم جوابو که گرفتم می برم به دکترم نشـــون میدم .خوبه؟ حتی یه کاری می کنم بهش می گم کتبی براتون بنویسه .

لبخند زد:

-باشه مادر .حالا شایدم مهسا زیاد بدقلقی نکرد و تونستم خودمو برسونم .

چشمکی زدم:

-بیچاره دایی .

-واقعا نمی تونم تو این سن و سال این همه راحتی دایی رو درک کنم

#پارت_چهارصد_بیست_نه

چنان بلند خندیدم که مامان تازه فهمید چه گفته و گونه هایش سرخ شد:

-پاشو پاشو ...یه کم دیگه بشینم نمی دونم چی باید بگم .

با شیطنت گفتم:

-یعنی شما می گی زن دایی یه درصدم تقصیر کار نیست و همش زیر سر داییه؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد اما با این حال پاسخ داد:

-اگه امیررضا داداش منه بله .همش تقصیر اونه ...

با مهربانی نگاهش کردم:

-همینه زندایی به شما زنگ زده و قبل دایی خبر داده .

-ما مثل دوتا خواهریم . اون سالا که تنها بودم مهسا برام خواهری کرد .بیشتر از داداشم دوسش نداشته باشم کمتر نیست .

بوسه ای به گونه اش زدم و از جا بلند شدم:

-پس اون موقع من میرم دنبال کارم شما برو به خواهرت برس .

-پیوند!

-مامان واقعا خوبم .اگه دنبال جواب این آزمایش هم میرم فقط به خاطر شماست که نگران نباشید وگرنه می دونم که چیزی نیست .

به یکباره مچ دستم را گرفت و گفت:

-پیوندجان!

-بله .

-تو واقعا دیگه به عطا فکر نمی کنی؟

به صورت نگرانش چشم دوختم .

او نباید می فهمید دخترش دو روز پیش چه حماقتی کرده است.

#پارت_چهارصد_سی

دوباره روی صـندلی نشـسـتم و با صـدایی که به زور از گلویم خارج میشد جواب دادم:

-مامان عطا انتخاب خودش رو کرده ...ما یه عهد و پیمونی بین خودمون داشـــتیم کـه عطـا اونو زیر پـاش گذاشت .

-می تونی فراموشـش کنی و یه دفتر تازه توی زندگیت باز کنی .

-دارم سـعی می کنم مامان . دروغ نمی گم سـخته .سـخته فراموش کردن اون همه خاطره ...من و عطا با هم بزرگ شـــدیم مامان . شـــما شـــاهدش بودید. اما می خوام فراموشش کنم .واقعا می خوام مامان .

انگار صداقت حرف هایم را از چشمانم خواند که گفت:

-خوبه مامان جان . خیلی هم خوبه .عطا بچه خوبی بود . می دونی که من مثل پسر خودم دوسش داشتم . اما خب ظاهرا قسمت تون نبود .قول بده حالا که اون انتخابش رو کرد تو هم سعی کن این دفعه با چشم باز انتخاب کنی .

لب گزیدم و مامان محکم مرا به آغوش کشید .

می خواستم از جا بلند شوم که اجازه نداد و گفت:

-پیوند بابات ...

دلم گرفت .

شاید اگر آن روزها بابا امیرعباسم مخالفت نمی کرد هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد .

عطا نمی رفت با دخترعمویش ازدواج کند و حالا من اینقدر غمگین نبودم.

#پارت_چهارصد_سی_یک

مامان لبخند غمگینی زد:

-بابات خیلی ناراحته .

بغض کردم:

-می‌دونم اما بهش بگید عذاب وجدان نداشته باشه اصلا شاید ...

دیگر ادامه ندادم و از جا بلند شدم .
مامان هم آن بحث را ادامه نداد و گفت:
-جوابو گرفتی زنگ بزن فکرم پیشت نمونه .

به زحمت لبخند زدم:
-باشه مامان.

***

برگه آزمایش توی دستم بود و منتظر نوبتم نشسته بودم .

کاش می توانســـتم برگه را نزد دکتر دیگری ببرم اما می دانستم با این کار مامان حسابی از دستم دلخور می شد از طرفی یک تشـکر به دکتر امیری بدهکار بودم که حرفی از آن روز به پدر و مادرم نزده بود .

خب این آخرین ملاقات بین ما می بود .

بالاخره نوبتم فرا رسید و با تقه ای به در وارد اتاق شدم .

پشت میزش نشسته بود .سرش پایین بود و داشت چیزی می نوشت که سلام دادم .

چنان از جا پرید که واکنشش دیدنی بود.
بی اختیار لبخند زدم .
به طرفم آمد .

-سلام خوبی؟ تنهایی؟ ا پس مامان یا بابات؟

و نگاهش را به در بسته دوخت .

این همه هیجان برایم غریب بود .
اما او برگه را از دستم گرفت و من همزمان گفتم:
-ممنون میشم زودتر جوابمو بهم بگید .

همان طور که با دست به مبل چرمی اشاره می کرد گفت:

-بشین دختر خوب .باید ببینم چی به چیه .

بی حرف نشستم .برگه آزمایش را باز کرده و با دقت می خواند .

برخلاف عطا او چشم ابرو مشکی بود و روپوش سفید پزشکی به او می آمد .
از آن تیپ هایی که آفریده شده اند برای دکتر بودن .

کمی مقابل موهایش ریخته بود و کم پشـــت به نظر می رسید .
اما در کل خوش قیافه بود .

یکی پنجه به قلبم کشید .
داشتم ناخواسته او را با عطا مقایسه می کردم .

چشمان خوشرنگ عطا کجا و چشمان دکتر مهدی امیری کجا؟

من در آن چشم ها غرق می شدم .

لبم را محکم زیر دندان فشردم .این چه حال بدی بود؟

با صدای دکتر امیری به خود آمدم:

-همون طور که حدس می زدم.

بی اختیار پرسیدم:
-چی حدس می زدید؟

#پارت_چهارصد_سی_دو

#پارت_هدیه

-می تونیم با هم یه کم راحت تر حرف بزنیم؟

انگشـتانم را محکم درهم قفل کردم . نگاهم دسـت خودم نبود.

لبخند زد:

-اون جور کـه تو اون روز این جـا رو ترک کردی واقعـا انتظار بیشـتر از این رو نمی شـد داشـت .حتی واینسـتادی تا حرفم تموم بشـــه .می تونم بپرســـم شـــما با اون آقای متاهل ...

به یکباره از جایم برخاستم .

تنم می لرزید.

دست دراز کردم تا برگه را از روی میزش بردارم .

دســـتش را روی برگه گذاشـــت و با لحنی که برایم قابل هضم نبود بلندگفت:

-بشین سر جات دختر خانم .

خشکم زده بود .

از پشت میزش بلند شد .

برگه را برداشت و به طرفم آمد:

-این تو هیچ مشکلی نیست اما ظاهرا مشکل جای دیگه ست .واقعا باورم نمیشه دنبال یه مرد ...

نگذاشتم حرفش را بزند و برگه را از توی دستش چنگ زدم و با بغضی خفه کننده به سمت در قدم برداشتم .

اما او اجازه نداد و با دست گذاشتن روی در راهم را سد کرد:

-پدر و مادرت می دونن دنبال یه مرد متاهلی؟

تمام تنم یخ کرد .

این تهمت زیادی سنگین نبود؟

لرز به تنم نشست .

چطور ندانسته فقط با یک سری شواهد چنین تهمت سنگینی را به من می زد؟

من آن روز چه گفته بودم که او چنین برداشتی کرده بود؟

لب زدم اما صدایم بیرون نیامد .کاش قدرت آن را داشتم تا توی صورتش بکوبم اما خب بخشی از این حرف درست بود و حقم بود چنین چیزی را بشنوم .

متوجه حال بدم شد . تندی به سمت میزش رفت و توی لیوان آب ریخت .

به آن آب احتیاج داشتم .
وگرنه شک نداشتم میمردم .

لیوان را که به دست لرزانم داد زمزمه کرد:
-معذرت می خوام تند رفتم .یه کم بخور بعدش حرف می زنیم.

اشکم سرازیر شد و واکنش او پوفی صدادار بود .

لب هایم لرزید:
-شما ... شما ...

آستینم را گرفت و مرا به سمت مبل برد:
-بیوند!

متحیر نگاهش کردم .نامم را بی هیچ پیشـوند و پسـوندی بر زبان رانده بود .

-ازت یه خواهشیـــ دارم .الان اون بیرون چندتا مریض هست که باید ویزیت بشن . نمی تونم بیشتر از این نگهت دارم .میشه بیرون منتظر بشی. کارم تموم بشه بعد بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم .

کفری با صدایی که داشت خفه می شد غریدم:

-چه زود پسربخاله شدید . فکر نمی کنید به اندازه ی کافی بهم تهمت زدید آقای دکتر!

و از جا بلند شدم .به سمت در رفتم .

صدایش مرا در جایم نگه داشت:

-خواهش می کنم!

سرم را به طرفین تکان دادم و از اتاق بیرون زدم .

گیج و منگ از توی راهرو گذشتم و خودم را به محوطه رساندم .

درست مثل کسی- که از چند ناحیه سیلی خورده باشد گیج می زدم .

عطا را بابت شنیدن این حرف ها نمی بخشیدم.

به سمت در رفتم اما همزمان کسی- بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید .

ناباورانه به چهره ی درهمش نگریستم که گفت:

-نمی تونم این جوری ولت کنم .باعث این حال منم.

#پارت_چهارصد_سی_سه

سمت در رفتم اما همزمان کسی بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید .

ناباورانه به چهره ی درهمش نگریستم که گفت:

-نمی تونم این جوری ولت کنم .باعث این حال منم

خواستم قدمی به عقب بردارم اما قدرت پنجه اش اجازه ی حرکت نداد .

خیره در چشمانم آرام پچ زد:

-باید با هم حرف بزنیم .

انگشتانش شل شد اما رهایم نکرد و این بار مچ دستم را اسیر خود کرد .

با حرکتش بی اراده مرا به دنبال خود کشید .

از ساختمان خارج و وارد محوطه شدیم اما به جای در اصلی و بزرگ بیمارستان مرا به سمت ورودی پارکینگ برد .

عجیب بود که نگاه نگهبان ها هم برایش مهم نبود و در برابر سلام آن ها تنها سرش را تکانی داد .

مقابل اتومبیلش که ایستاد تازه مچم را رها کرد.

هنوز باور نداشتم این چنین مرا به ان جا کشانده بود .

قفل ماشـینش را زد و با اشـاره به اتومبیل مشـکی رنگش گفت:

-میشه سوار بشی پیوند .

واقعا چه فکری می کرد که این جور راحت مرا به نام کوچکم صدا می زد؟

انگار تازه به خودم آمده بودم که عصبی گفتم:

-پیوند؟!چی فکر می کنید شما؟ اول بهم توهین می کنید و تهمت میزنید و حالا ...

خونسرد فاصله بین مان را پر کرد:

-معذرت می خوام ... می تونم بهت توضیح بدم.

#پارت_چهارصد_سی_چهار

-من با شما هیچ جا نمیام آقای دکتر!

و به قصـد کلمه ی دکتر را با غیظ و به تمسـخر کمی بیشتر از حد معمول کشیدم .

-دکتر ...!ترجیح می دم بیرون از بیمارســتان فقط مهدی صدام کنن .

پوزخند زدم و چشم غره رفتم .

فکر می کرد همه می توانند مثل خودش راحت پسرخاله شوند.

لبخند نیم بندی زد و خیره در چشمانم با لذتی عجیب لب زد:

-خطرناکن.

متوجه ی منظورش نشدم که جمله اش را کامل کرد:

-این چشم ها خیلی خطرناکن .

لعنتی ایستاده بود و داشت مخ مرا می زد .

قبل از آن که بتوانم حرکتی کنم با حرکتی غافلگیرانه مچم را گرفت و به سمت اتومبیلش برد .

در راباز کرد و با لحنی اغواگرانه گفت:

-دلم نمی خواد دلخور از هم جدا بشیم .فقط بابت حرفی که زدم توضیح میدم .

باورم نمی شـد برای دومین بار سـوار اتومبیلش شـده ام . اما او ظاهرا خوب بلد بود با کلمات بازی کند.

اتومبیل را که روشن کرد و در میان غوغای درونی من از بیمارستان خارج شد .

***

داخل یک کافی شاپ شیک اما بسیار دنج و آرام نشسته بودیم .

هنوز هم چطور راضی ام کرده بود تا بابت عذرخواهی اش مهمانم کند در عجب بودم .

به کیک شکلاتی وقهوه مقابلم اشاره کرد و همان طور که چنگالش را در کیک مقابل خود فرو می برد گفت:

-لطفا بخور .رنگ به رو نداری .

با بداخلاقی غریدم:

-حرفتون رو بزنید جناب دکتر.من باید برم .

سری تکان داد و لب زد:

-نمی خواســتم ناراحتت کنم اما من به شــدت آدم رکی هستم پیوند جان!

انگشتانم در هم قفل شده بودند.

#پارت_چهارصد_سی_پنج

-با اون آقا چه نسبتی داری؟

چرا برایش مهم بود؟ اصلا به او چه مربوط؟

کفری پرسیدم:

-منو آوردید این جا بازجویی کنید؟ فکر نمی کنید به شما مربوط نمیشه؟!

چنگال توی دستش را توی بشقاب رها کرد و باز قفل چشمانم شد:

-همون روز ... وقتی خیس از بارون توی اتومبیلم نشستی به من ربط پیدا کردی .

بی اختیار پوزخند زدم:

-شما هر کی رو سوار ماشینتون کنید بهش متصل می شید؟

-نه خب مسلما .

-اقای دکتر منو کشوندید این جا که چی بشه؟

غافلگیرانه و زل چشمانم گفت:

-که بگم ازت خوشـم اومده .از همون روز ... از اون روز بارونی از تو سرم بیرون نرفتی .اون صدای خشدار و گرفته هنوز توی سرم داره بالا و پایین میشه .

دهانم باز مانده بود .

کلمه ای برای جواب دادن نداشتم که گفت:

-اون شب من ...

بی اختیار از جایم بلند شـدم و با صـدایی که سـعی در کنترلش داشتم گفتم:

-تمومش کنید دکتر .فکر می کنید با بچه طرفید؟

با طمانینه از بلند شد و مقابلم ایستاد:

-پس حدسم اشتباه نبود .

کفری نگاهش کردم:
-حدس؟

-اون جوون با تو چه نسبتی داره؟

#پارت_چهارصد_سی_شش

چرا نمی توانستم این رفتارش را هضم کنم؟

یک جور زورگویی عجیب در رفتارش بود .این که مصرانه می خواست از زیر زبانم حرف بکشد آزارم میداد .

اصلا کجای زندگی من بود یا چه نسبتی با من داشت که به خود این حق را می داد سین جینم کند؟

به صرف این که به ضم خودش از من خوشش آمده بود می توانست سوال پیچم کند؟

دست به سمت کیفم بردم که فوری گفت:

-من بهت یه تهمت زدم اما تو هنوزم نمی خوای منو روشن کنی؟ !چرا نمی گی اون مرد کیه؟

-این مشکل شماست آقای محترم .من نیازی به توضیح نمی بینم .

با وقاحت جواب داد:

-اون آقا همراه خانومش حداقل هفته ای یک بار به بیمارســتان میاد فکر کنم با خودش حرف بزنم راحت تر باشه .

انگشتانم مشت شد و غریدم:

-شما خیلی وقیح و پرروئید .اون پسرعمومه!

نیشخند زد:

-یه پسرعمو با یه فامیلی متفاوت!

داشت مرا متهم به دروغ گویی می کرد .

حرصی غریدم:

-از بچگی پیش عموم بزرگ شده .

اشاره به صندلی ام کرد:

-بشین دختر خانم .

ظاهرا قرار نبود بی خیال شود .

محکم سر جایم نشستم و او حرص دربیار گفت:
-قهوه ات سرد شد .بگم یکی دیگه برات بیارن .

از لای دندان هایم غریدم:
-لازم نکرده .

همان طور که می نشست لبخند زد:
-باید اعتراف کنم یه کم ترســـیدم .چشـــمات بدجوری وحشی می شن!

#پارت_چهارصد_سی_هفت

-چی از جونم می خوایید؟

-من که واضح اعتراف کردم .ازت خوشم اومده .بعد از اون شب خیلی با خودم کلنجار رفتم که دنبالت نیام اما دیدار دوبارمون توی بیمارستان مثل یه پیام هشدار دهنده بود .
نه امکان نداشت.

دست خودم نبود من نمی توانستم بدون عطا ...بدون فکر عطا زندگی کنم .

-و اگه کسی توی زندگی من باشه؟

خیره چشمانم گفت:

-یه آدم متاهل نمی تونه گزینه خوبی باشه .

-شما از هیچی خبر نداری .

پوزخند زد:

-تو اصل ماجرا هیچ فرقی نمی کنه خانوم پیوند!

می خواستم حرصش را دربیاورم .
در اصل به او ربطی نداشت .
-مهم اینه که هنوزم دوسش دارم .

نگاهش به آنی خشمگین شد و غرید:

-خودتو تو چشمم خراب نکن .

- حق ندارید منو بازجویی کنید .حال درونی من به خودم مربوطه .

-شـاید عشـق تون مال گذشـته باشـه اما اون الان یه ادم متاهله با یه زن مریض .

-نترسـید من شـیطان نیسـتم که وارد زندگیش بشـم .عطا برای من همون روز مرد .

-خوبه .اما همین چند لحظه پیش داشتی از دوس ...

کاسه ی چشمانم پر شد:

-دوسش داشتم بیشتر از جونم .اونم دوستم داشت بیشتر از جونش اما با کاری که با من کرد ...

-چرا باید تویی که هیچی کم نداری رو رها کنه؟ اون وقت با زنی ازدواج کنه که ظاهرا قبل تر از این ازدواج بیمار بوده؟

اشکم سرازیر شد .بی شک دکتر در این مدت به کنکاش درباره ی عطا پرداخته بود .

-بهم گفت عاشقش شده !

نیشخند زد:

-باور نمی کنم ...گذشتن از تو ... یه حماقت محضه !

-شما راجع بهش چی می دونید؟

-یه کم پرس وجو کردن و فهمیدن وضعیت ناجور خانومش برای من که دکتر توی بیمارستانم کاری نداشت .

-من این حقو داشتم که بدونم چرا پسم زد .نداشتم؟ اما اون چی کار کرد؟ یه طرفه همه چیز رو بین مون تموم کرد .

سری به تایید تکان داد.

#پارت_چهارصد_سی_هشت

همزمان با اشــاره دســت به یکی از پیشــخدمت ها برای نزدیک شدن به ما رو به من گفت:

-دیدی حرف زدن با من همچین بدم نبود .

پیش خدمت کنار میز ایستاد.

-بفرمایید جناب . چیزی نیاز دارید؟

با خوشرویی ســـفارش دو قهوه تازه را داد و با رفتن مرد جوان گفت:

-می تونم ازت یه خواهشی داشته باشم؟

پرسشی نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-می شه یه شانس به من بدی؟

این مرد چیزی از عشق می فهمید؟

آن هم عشـــقی که ســـال ها در درونم پرورانده بودم و همپای خودم بزرگ شده بود .

عطا را کنار گذاشــتن درســت مثل این بود بگویند نفس نکش .

کاری که این روزها بدون عطا برایم سخت شده بود .

سرم را تکان دادم و مثل خودش رک پرسیدم:

-شــما می تونید با زنی زندگی کنی که فکرش قلبش درگیر کسی دیگه ست؟

انگار جا خورد که در سکوت به صندلی اش تکیه زد .

بی پرواتر گفتم:

-شما خودت شاهد حال بد من بودی پس نمی تونم دروغ بگم .نمی تونم کتمانش کنم.

هنوز در سکوت نگاهم می کرد که ادامه دادم:

-ما با هم بزرگ شدیم .تموم بچگی من با عطا گذشته .من عاشـــقش بودم جناب دکتر . شـــما بگید فراموش کردن همچین حسی وقتی با رگ و پی ت عجین شده راحته؟

با آمدن قهوه ها سکوتش را شکست و با اشاره به قهوه ام برای نوشیدنش گفت:

-از رک بودنت خوشم اومد .از این که دروغ نگفتی .

انگار یک سنگ بزرگ از روی قفسه ی سینه ام برداشته شده بود که راحت نفس کشیدم .

لبخند زد و من این بار حس کردم به نوشیدن آن فنجان قهوه نیاز دارم .برداشتمش و جرعه ای نوشیدم که گفت:

-با این حال من دلم نمی خواد از دست بدمت .

این مرد دیوانه بود؟

دقایقی پیش به همه چیز اعتراف کرده بودم.

-چیزی به نام زندگی دوباره ...عشق دوباره شنیدی؟

#پارت_چهارصد_سی_نه

متحیر نگاهش کردم .

به همین راحتی ها نبود .

بی شک عاشق نشده بود که بداند من در آن لحظات چه حال و روزی دارم .

-بذار جور دیگه ای بگم .من کمکت می کنم فراموشش کنی .اون قدر بهت محبت می کنم و عشق بهت میدم تا عاشقم بشی. و من تا اون موقع صبر می کنم .برای داشتن واقعیت .یه عشق دو طرفه .

هاج و واج بودم .

از کجا به کجا رسیده بودیم .

ناباورانه نگاهش میکردم که افزود:

-حتی اگه تو بخوای از این جا دور میشیم .نمیدونم الان درسته که بگم یا نه اما وضع مالیم بد نیست .

خب این را از تیپ و ظاهر و اتومبیل گرانقیمتش هم می شد فهمید.

-پدرم رییس بیمارســـتانه و حمایتم می کنه البته خودم مســتقلم و می تونم از پس یه زندگی ایده آل بربیام .با من ازدواج کن پیوند!

اصلا نمی دانستم چه بگویم .

آن قدر سریع همه چیز را پیش برده بود که دهانم باز مانده بود .

-قول می دم کاری کنم خیلی زود همه چیز رو فراموش کنی؟

#پارت_چهارصد_چهل

با سردرگمی و حالی غریب به خانه بازگشتم.

قرار بود به خانه ی دایی بروم اما خداراشـکر قبل از آن مامان زنگ زد و گفت که به خانه بازگشته است .

به محض ورود به خانه مرا با ایما و اشاره به آشپزخانه برد .

متعجب پرسیدم:

-چی شده ؟ چرا این جوری می کنید؟

مامان انگشـت اشـاره اش را روی بینی اش گذاشـت و با صدای خفه ای گفت:

-زندانیت این جاست . توی اتاق تو خوابیده .

متحیرتر از قبل پرسیدم:

-چیی؟ زندانی؟ !زندانی مهسای خودمون؟

سری تکان داد و کلافه جواب داد:

-چند زندانی داری تو؟ دایت فهمید .انگار بمب تو خونه امیررضا منفجر کردن .

همان طور که شال از سرم می کشیدم لبخند زدم:

-اوه اوه خشم اژدها ...

همان طور که چند سـیب زمینی برمی داشـت تا پوسـت بکند گفت:

-نگو مادر این جوری .ولی یه چیزی بگم تا حالا عصبانیت امیررضا رو تا این حد ندیده بودم .

ابرو بالا انداختم:

-خب حالا نتیجه چی شد؟

-چه می دونم... کارد می زدی خون امیررضـا در نمی اومد . مهسـا هم کوتاه بیا نیسـت .میگه آبرو دارم و الان وقت داماد آوردنمه اون وقت یه بچه کوچیک ...

بی فکر گفتم:

-یعنی می خواد به خاطر این حرفا بچه شو بکشه؟

مامان خیره نگاهم کرد .

و من افزودم:

-قبل اومدن این بچه باید فکرشـو می کردن نه الان .واقعا که..

#پارت_چهارصد_چهل_یک

مامان روی صندلی نشست و گفت:

-فقط تونســتم راضــیش کنم بیاد این جا .هر چند که دایی‌ت نمی خواست .

خنده ام گرفت:

-قربون دایی عاشـقم برم که یه لحظه بدون خانومش نمی تونه بمونه.ا . مامان اون بچه الکی نیومده که زندایی بخواد الکی سقطش کنه .

شانه بالا انداخت:

-چی بگم والا .

سپس انگار چیزی به خاطر بیاورد تندی پرسید:

-وای پیوند مادر جواب آزمایشـت چی شـد؟ ببین چطور آدمو بی حواس کردن ...دکتر رو دیدی؟

همان طور که دکمه های مانتو ام را باز می کردم جواب دادم:

-مامان جان یکی یکی ...من خوبم . آزمایشـمم خوبه .هیچ مشکلی نیست .دکترم دید.

چشمان منتظرش باعث شد ادامه دهم:

-مشکلی نبود .

و سعی کردم یک لبخند تصنعی بزرگ بر لب بنشانم.

می دانســـتم که از آن ملاقات توفانی بین خودم و دکتر حرفی نخواهم زد .

تندی گفت:

-برگه آزمایشت رو ببینم .

برگه رااز کیفم خارج کردم و به دسـتش دادم و به شـوخی گفتم:

-نترسید دیگه غش و ضعف نمی کنم همه چی عالیه.

#پارت_چهارصد_چهل_ودو

نگاهش روی برگه بالا و پایین شـد و انگار چیز مشـکوکی ندید که گفت:

-خداروشکر .حداقل تو این اوضاع بلبشو این خبر آرومم کرد .

سری تکان دادم و گفتم:

-برم ببینم زندایی تو چه حالیه .

مامان از جا برخاست:

-برو مادر . ببین چیزی نمی خواد . به امیررضـا گفتم بچه ها رو واسه ناهار برداره بیاره .

***

آرام و بی صدا در اتاقم را گشودم .

زندایی روی تخت خوابیده بود .

به سـمت کمدم رفتم و لباس برداشـتم و پشـت پرده بی صدا عوض کردم .

وقتی بیرون آمدم زندایی را دیدم که با چشـمان پف کرده روی تخت نشسته بود .

سلام کردم و گفتم:

-بیدارتون کردم؟

دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:

-نخوابیده بودم .

لبخند زدم و کنارش نشستم .

در تمام این سـال ها هرگز زندایی را در چنین حالتی ندیده بودم .

او و دایی زندگی آرامی داشـتند و کمتر اتفاق می افتاد که تنشی بین شان دیده باشم .

و حالا این حال و روز ...

نگاهم بی اراده به سمت شکمش کشیده شد .

لبخند تلخی زد:

-تو هم فهمیدی؟

#پارت_چهارصد_چهل_وسه

لب گزیدم:

-خیلی دارید سخت می گیرید!

دست به گونه اش کشید و حالتی شرمگین گفت:

-دخترم وقته شــوهر کردنشــه ... چطور بچه به بغل تو جمع بیام .خجالت داره والا .

نزدیکش شدم و دستش را گرفتم:

-واقعا می خوایید بکشیدش؟

به قصد به جای کلمه سقط از کلمه کشتن استفاده کرده بودم .

می خواستم بداند کارش اشتباه و تلخ است .

گاهی بزرگ ترها هم اشتباه می کردند .

اشکش سرازیر شد:

-امیررضــا رو نمی بخشــم . گناه این کار پای هردومون نوشته میشه .

-آخه چرا؟ وقتی می تونید نگهش دارید .

خیره خیره نگاهم کرد .
-لاله بچه ام وقتی فهمید کلی گریه کرد .

بی معطلی گفتم:
-غلط کرده .به جای گریه باید...

میان حرفم پرید:

-اگه مامانت حامله بود این حرفو می زدی پیوند؟ قبول می کردی؟

بی معطلی جواب دادم:

-وقتی مامان سپهرو حامله شد خیلی حسودی کردم .حتی یه روز از صبح تا شب غذا نخوردم . خب ده سال تموم، تک ستاره ی قلب بابا و مامانت باشی و بعدش...

سپس خندیدم .یاد آن روز افتادم:

-شبش عطا اومد خونه مون .وقتی حالمو دید کلی باهام حرف زد .از این که من دارم به چیزی که خدا بهمون داده ناشکری می کنم .از خودش گفت ...از تنهایی هاش ...از این که کاش پدر و مادرش زنده بودند و اگه خواهر و برادر داشت انقدر تنها نمیشد .اون وقت اونم خانواده داشت .خلاصه این که کلی مخمو زد تا فهمیدم به جا غر زدن و قهر کردن باید خدامم شکر کنم .تازه وقتی سپهر به دنیا اومد معنای حرفای عطا رو فهمیدم .منی که جونم در می رفت واسه سپهر .دلم نمی خواست داداش کوچولوم گریه کنه .مدام مراقبش بودم نکنه براش اتفاق بیفته .سپهر اون قدر برام عزیز شده بود که خودمم باور نمی کردم یه روزی به اومدنش حسادت می کردم .الان اگه عطا بود کلی حرف های گنده گنده میزد تا شما رو راضی

کنه که اون بچه رو نگه دارید .این که خدا، توی دادن اون بچه یه حکمتی داره حالا تو هر سنی که باشید.

#پارت_چهارصد_چهل_وسه

وقتی به خودم آمدم که دقایقی بود بی وقفه از عطا حرف می زدم .

عجیب بود قبل تر از این همه زندگی ما به عطا و حضورش در کنارمان ختم می شد .

عطا آمد .

عطا رفت .
عطا اینو گفت .
عطا اونو گفت .

همیشه عطا بود .
حالا که فکر می کردم عطا با رفتنش خودش را از ما گرفته بود .

صـدایم بغض دار که شـد زندایی دسـت دور شـانه ام انداخت و بغلم زد و سرم را به قفسـه ی سـینه اش چسباند .

-ازش خبر داری؟

لب گزیدم:
-داشـتیم راجع به شـما حرف میزدیم .از کجا به کجا رسیدیم؟

ریز خندید:

-عطا اسـمشـم می تونه آدمو آروم کنه .این روزا این بچه خیلی نبودش به چشم میاد .

بغضم را قورت دادم و او افزود:

-راسـت می گی . اون بچه همیشـه تو حسرت داشـتن یه خانواده موند .رسـما وقتی عموت با محترم عروسی کرد عطا بیشتر از قبل رفت توی حاشیه .اون معنای داشتن و نداشتن رو خوب می فهمه .فقط هنوز تو شوکم این آخری چی شد؟

آرام از او جدا شدم و پاهایم را در آغوش گرفتم:

-زندایی؟

-جانم!

-چرا عطا هیچ وقت نرفت جنوب؟

لبخند زد:

-وقتی مادرش فوت شـد تو خیلی کوچیک بودی شـاید یادت نیاد .عموش اومد که ببردش اما این بچه از عمو یاسـینت جدا نشـد .عموتم نذاشـت و گفت زهرا خانم وصیت کرده عطا پیش عمو یاسینت بمونه .

-چرا اینا بعد این همه سـال سروکله شـون تو زندگی عطا پیدا شد؟

-عزیزم قوم و خویششن ...

-خب عطا انقدر که ماها رو خانواده اش می دونست اونا رو نمی شناخت .باهاشون رفت و آمد نداشت.

-بازم از یه خون بودن . نمی تونست که راشون نده .ولی منم خیلی بهش فکر می کنم .

-می دونستید دخترعموش مریضه؟

چشمانش گشاد شد .
انگار مشکل خودش یادش رفته بود که دستم را گرفت:
-چیی؟

#پارت_چهارصد_چهل_وچهار

تنها نگاهش کردم که پرسید:

-تو از کجا فهمیدی؟

- اتفاق فهمیدم .

نمی توانستم حرفی از رفتنم به خانه عطا بزنم .

چشمان زندایی پر از غم شد:

-الهی بگردم .هر چند که ازش دلخورم اما حق این بچه نیست .اون لایق یه زندگی خوب بود .کاش بابات اون روز انقدر سخت نمی گرفت اون وقت شما دوتا ..

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم .

زندایی و مامان هر دو عطا را جور دیگری دوست داشتند .عطا برایشان مثل یک فرزند ارشد بود .

دلم پرکشید برای بودنش.

قلبم تپشی تند گرفته بود . حالی که هیچ وقت کنار هیچ کس دیگری نداشتم .

همقسم

امروز وقتی دکتر امیری آن پیشــنهاد عجیب را به من داد ذره ای قلبم نتپید .

انگار این قلب هم تپش هایش را با حضــور عطا تنظیم کرده بود.

21سال عطا در زندگی ام حضور تمام و کمال داشت .

این حجم از بودن را نمی توانســتم یک شــبه از زندگی ام پاک کنم و خیلی راحت بروم با کسی دیگر همراه شوم .

چطور می توانســتم از آن همه خاطرات خوبم بگذرم و کسی دیگر را جایگزینش کنم .

شاید عطا توانسته بود اما من او نبودم .من پیوند بودم .

شاید روزی می توانستم این کار را انجام دهم اما حالا زود بود .

باید خودم را جمع و جور می کردم .

باید کم کم خودم را از دریایی که غرق شده بودم نجات می دادم اما حضور شخصی- دیگر در زندگی ام آن هم کسی که قابل قیاس با عطا نبود کاری بود بس اشتباه .

آری دکتر امیری نمی توانست ذره ای با عطا رقابت کند .

عطا برای من فقط عطا نبود .

عطا یک فرق اساسی با دیگر اشخاص زندگی ام داشت .

عطا همه کسم بود .

همقسم

وقتی بابا نبود عطا بود . وقتی مامان به خاطر حضـــور سپهر همیشه درگیر بود عطا جای خالی اش را برایم پر می کرد .

عطـا هر جـا لازم بود برادرم بود .حتی گـاهی مثـل یـک خواهر به حرف ها و درددلهایم گوش می داد.

عطا فقط عشق نبود .

فقط دوست داشتن نبود .

عطا همانی بود که تمام خلاهایم را پر می کرد.

این عطا بود که مرا کامل می کرد .

با حرف هایش .با رفتارهایش .با بودن هایش .

بی اختیار لبخند زدم .جوابم به دکتر امیری درست بود.

شاید در آینده دوباره می دیدمش .

شاید مهدی امیری در سرنوشت من جایی داشت اما حالا زخم قلبم تازه بود .

هنوز جا داشت تا دوباره ترمیم شود .

تا وقتی عطا این چنین سفت و محکم در رگ و پی ام نفوذ داشت شریک شدن با شخص دیگر اشتباه محض بود .

ظلم بود .

با صدای زندایی به خودم آمدم:

-یه ریگی تو کفش این پسره ست .وای پیوند گفتی زنش مریضه؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و زندایی متفکرانه گفت:

-آخه چرا؟ محترم می گفت از وقتی عطا زن گرفته از این رو به اون رو شده .دیگه مارو نمی پسنده باهامون رفت و آمد نمی کنه .نکنه واســـه این بوده . هرچند که عمو یاسینتم سر قضیه تو باهاش سرسنگین شده بود حسابی و بچه رو سنگ رو یخ کرده بود .

- زندایی؟

انگار حسـابی ذهنش درگیر شـده بود که بی حواس جواب داد:

-جانم؟

-لابد عاشقش شده!

پوزخند زد:

-عطا ؟

بی حوصله جواب دادم:

-آره زندایی عطا !

-پیوند یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست .هر چند که الان دیگه هیچ فایده ای نداره اما.

-دیگه مهم نیست ... ذاتا من تمومش کردم ...دیگه نمی خوام بهش فکر کنم .درست یا غلط عطا انتخاب خودش رو کرده و رفته .

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-اره.... باید ازش بگذری پیوند .یه صفحه جدید تو قلبت باز کن .سعی کن عطا رو با تموم خاطراتش فراموش کنی . یه کم به خودت زمان بده .تو دختر قوی هستی می طتونی

از پسش بربیایی .ناسلامتی کنار کسی- مثل خودش بزرگ شدی .

چه قدر این جمله دردآور بود.

خیلی حرف ها برای گفتن داشتم اما خب نه وقتش بود نه جایش.

با آمدن دایی و بچه ها دفتر حرف هایمان بسته شد . زندایی از جا برخاست.

بی اختیار لبخند زدم .

چه قدر این حرف زدن آرام مان کرده بود.

و ظاهرا زندایی تصمیم خود را گرفته بود.

#پارت_چهارصد_چهل_شش

با سرمایی که به جانم می نشست چشمان متورم و ملتهبم را از هم گشودم.

پلک هایم از گریه زیاد درد داشتند و زق زق می کردند.

لحافم را بیشتر به خود پیچیدم و در خود مچاله شدم .

دوست نداشتم از رختخواب بیرون بروم .

دیشب شب سختی را گذرانده بودم .

شبی که مرا با خاطرات تمام این سال ها دوره کرده بود .

بعد از آن روز زندایی با نازکشی‌ـ های دایی و بچه ها بالاخره رضایت داد و به خانه بازگشت.

سـقط جنین با سـخنرانی یک سـاعته دایی منتفی شـد و زندایی بالاخره آرام گرفت.

به قول مامان امیررضا رگ خواب مهسا رو خوب بلد بود.

بی نفس در جایم نشستم .

سوز سردی از زیر پرده اتاقم به داخل می وزید .

از جایم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم .

پرده را کنار زدم و با دیدن منظره مقابلم این بار بلند و صدادار به گریه افتادم .

چرا هر چیزی مرا به یاد او می انداخت؟
اویی که انگار از اول هم نداشتمش .

شب یلدای سختی را گذرانده بودم .
بدون عطا...
و حالا صبح برفی باز هم بدون عطا...

#پارت_چهارصد_چهل_هفت

در باز شد و سپهر پر سر و صدا به داخل دوید:

-آبجی پاشو برف اومده ...

اما با دیدن من گریان پاهایش به زمین چسـبید و متحیر گفت:

-آبجی جونم گریه می کنی؟

تندی اشـک هایم را پاک کردم و سرم را به نشـانه ی نه تکان دادم.

سـپهر پسر- بچه ی به شـدت حسـاسی بود و من دلم نمی خواسـت در این سـن ذهن او را با شـکسـت خودم درگیر کنم .

به طرفم قدم برداشت:

-چشمات خیسه که ...

لبخند ساختگی بر لب نشاندم:

-برفو دیدم ذوق کردم .

انگار همین یک جمله کافی بود تا همه چیز را فراموش کند و با ذوق بگوید:

-بریم برف بازی؟

می خواستم بگویم من میان ان برف ها جان می دهم که خودش افزود:

-هر سال عمو عطا کلی باهام برف بازی می کرد .

و انگار چیزی به خاطر بیاورد پرسید:

-تو هم دلت برای عمو عطا تنگ شده نه؟

لبم را محکم گزیدم .

او چه می دانســت جنس دلتنگی من چه قدر می تواند با جنس دلتنگی او فرق داشته باشد .

بی پرده نالیدم:

-تنگ شده ...

کنارم ایستاد و خیره به برف ها گفت:

-عمو عطا دوستت داره ...من ...

متحیر به طرفش برگشــتم .چرا فکر می کردم ســپهر ده ساله بچه است؟

-همیشه دوستت داشت .یادته پارسال برف اومده بود .

یادم بود .عطا صبح به محض بارش برف به خانه ی مان آمده بود .

یک قابلمه کله پاچه داغ گرفته بود و با آب و تاب می گفت کلی چرخ زده تا در این هوا یک طباخی باز پیدا کند .

در کنار هم صبحانه دلچسبی خورده بودیم و از ان جا که تعطیلی بود هر ســـه به حیاط رفتیم و کلی برف بازی کردیم .

با صدای سپهر به خودم آمدم:
-حالا که عمو عطا نیست ما دو تا بریم برف بازی؟

بغض نشسته توی گلویم را فرو دادم و گفتم:
-به شرط این که صبحونه تو درست و حسابی بخوری .

باشه ی ذوق زده ای گفت و محکم بغلم کرد .

-آبجی میشه غصه نخوری؟ میشه گریه نکنی؟

#پارت_چهارصد_چهل_هشت

بوسه ای به موهای خوش حالتش زدم و گفتم:
-تموم شد ... دیگه غصه نمی خورم .

با هم از اتاق بیرون زدیم .به روشویی رفتم و با اب خنک صورتم را کمپرس کردم تا کمی از التهاب چشمانم کم شود .

وقتی بیرون می آمدم حالم خیلی بهتر از لحظاتی قبل بود.

بابا همزمان از اتاقش بیرون زد .
کمی لنگ می زد .

وقتی هوا رو به سرما می رفت درد پای بابا شروع می شد .

بابا یک حساسیت عجیب نسبت به برف داشت و روزهای برفی از خانه بیرون نمی رفت .

مامان می گفت همه ی این ها مربوط می شود به روزهای سختی که بابا امیرعباس طعم تلخ آن ها را چشیده بود .

با دیدن من گفت:
-پیوند بابا چطوره؟

به زحمت لبخند زدم .اما تمام صورتم درد را حس کرد .

این لبخندها واقعی نبود و آزارم میداد .

شانه ام را میان بازویش گرفت و با هم به سمت آشپزخانه رفتیم .

بوی چای دم کرده ی مامان که همیشـه عطری خوش از دارچین و گل های بهارنارنج و محمدی داشـــت فضـــای اشپزخانه را پر کرده بود .

صبحانه مفصلی روی میز چیده شده بود .

من و بابا با هم گفتیم:
-به به نیلو بانو چه کرده!

مامان با نشاط خندید:

-بعد مدت ها هر چهارتایی مون کنار همیم .دوســـت داشتم صبحونه ی مفصل باشه .

بابا که نشست من به کمک مامان رفتم و چای هایی را که داخل استکان ها می ریخت روی میز می گذاشتم .

مامان چشم غره رفت:

-دختر وقت شوهر کردنته یه چیزی به اسم سینی داریم .

کنارش گوشش پچ زدم:

-اولا شـوهر بی شـوهر ...دوما این جوری بیشـتر دوسـت دارم .

مامان لب زد:

-درست مثل عطا ...

و من در آن واحد یخ کردم.

عطا رفته بود و عادت هایش را برای من گذاشته بود .

چطور می توانستم به همین راحتی او را فراموش کنم وقتی هیچ کدام از دوروبری هایم او را فراموش نکرده بودم.

هر جا که می رفتم هرکاری که می کردم ردپایی از عطا بود .

مامان که متوجه سوتی اش شده بود با صدای آرام گفت:

-عادت خوبی نیست .سینی بذار .

و من دست دراز کردم و سینی را برداشتم و باقی استکان ها را داخل ان گذاشتم.

#پارت_چهارصد_چهل_نه

بغض نشسته توی گلویم درست مثل یک گلوله برفی هر لحظه بیشتر از قبل بزرگ میشد و راه نفسم را می برید اما چاره نداشتم جز خفه کردم خودم.

بالاخره صبحانه را در میان بحث فوتبالی که بین بابا و سپهر درگرفته بود خوردیم .خدا را شکر غیر مامان کسی حواسش به من نبود.

آن روز را کنار سپهر همراه با خاطرات عطا در حیاط برف بازی کردیم .

روز سـختی بود اما نشـان داد با وجود سـختی بازهم می گذشت و پشت سر قرار می گرفت.

***

تا سه روز بعد حتی با پایان گرفتن برف و آب شدن دوباره ی شان از خانه بیرون نرفتم .

انگار تمام انرژی ام را در همان روز برفی جا گذاشته بودم .

با صـدای تلفن همراهم بی حوصـله کتاب توی دسـتم را روی تخت رها کردم و به سمت میزم رفتم .

گوشی را برداشـتم و با دیدم نام روی آن لحظه ای خیره نگاهش کردم .

پشیمان از قبول شماره اش پوفی کردم .

بالاخره که چی باید جواب می دادم .

تماس را برقرار کردم و با لحنی خشک و رسمی گفتم:

-بله.

-سلام خوبی؟

-آقای دکتر امرتونو بفرمایید؟

-میشه انقدر دکتر دکتر نکنی .من مهدی ام .مهدی ...

-امرتون .

-بیا بیرون.

-چییی؟

-می گم پاشو لباس بپوش بیا بیرون ...لطفا!

#پارت_چهارصد_پنجاه

ابروهایم بالا پرید:

-آقای دکتر من جواب تونو همون روز دادم .چه دلیلی وجود داره که ...

میان کلامم پرید:

-پیوند بیا بیرون وگرنه مجبورم بیام زنگ تون رو بزنم و اجازه تو از مامانت بگیرم .

پوف پر سر و صدایی کردم و غریدم:
-منتظر باشید .

-منتظرم زود بیا .

نفسم را به سختی بیرون دادم و تماس را قطع کردم .

چرا دست از سرم برنمی داشت؟ مگر همان روز همه چیز را توضیح نداده بودم؟ من آدم دوباره وارد رابطه ی جدید شدن نبودم .

چطور می توانســتم وقتی هنوز فکرم تمام و کمال درگیر دیگری بود شخص جدیدی را وارد زندگی ام کنم؟

حرصی و بی حوصله پالتو و شالم را به تن کردم .به سمت آینه رفتم .

رنگ به رخ نداشـتم و چشـمان وق زده ام توی صـورتم به طرز بدی خودنمایی می کرد .

هر زمان دیگری بود با آرایش این همه زشــتی را پنهان می کردم اما حالا می خواســتم کاری کنم اقای دکتر را فراری دهم.

به محض خروجم مامان که داشـــت کتاب می خواند پرسید:

-خیره ...شال و کلاه کردی؟

-یه چیزی لازم دارم می رم تا سوپری و برمی گردم .

نگاهش قانع نشده بود اما با این حال گفت:
-کلاه و شال گردن یادت نره. هوا بیرون یخه .

سری تکـان دادم و از ورودی راهرو شـــال و کلاهم را برداشـتم و همانطور که به سرم می کشـیدم پوتین هایم را به پا کردم.

#پارت_چهارصد_پنجاه_یک

از در حیاط بیرون زدم و نگاهم بالا و پایین کوچه را در نوردید ...

برف ها تقریبا آب شـده بودند و تنها جلوی هر خانه ای کمی کپه شـده بود که نشـان می داد هر کس راه ورودی منزلش را پارو کرده است .

هوا سوز داشت و باعث می شد چشمانم را ریز کنم .

کمی با فاصله از خانه ی مان اتومبیلش را پارک کرده بود .

راه افتادم و همزمان با خود فکر کردم من هیچ وقت ادرس خانه ی مان را به او نداده بودم .

در جلو را باز کردم و بی حرف نشستم .

سلام خفه ای از میان لب هایم بیرون آمد .

لبخندی جاندار بر لب نشاند و گفت:

-سلام خانم خوشگله .

بی شک داشت مسخره ام می کرد .

اتومبیل راه افتاد .
حرفی نزدم .همان بهتر که از محله مان دور می شدیم .

کمی بعد پرسید:
-نمی خوای چیزی بگی؟

با صدایی گرفته جواب دادم:
-ظاهرا شما قرار بود حرف بزنی .

-اکی هوا خیلی سرده بریم یه کافی شــاپی چیزی... هم گرم بشیم هم یه چیزی بخوریم...

میان کلامش پریدم:

-به مامانم گفتم تا ســوپری می رم .باید زود برگردم .لطفا حرفتونو بزنید .

انگشتانش را دور فرمان فشار داد .

حرصی اش کرده بودم اما ظاهرا نمی خواست نشان دهد.

#پارت_چهارصد_پنجاه_دو

اتومبیل را در اولین جای پارک نگه داشـــت و کامل به طرفم چرخید .

نگاه بی روحم را به چشمانش دوختم .

-پیوند!

سکوتم باعث شد ادامه دهد:

-من خیلی فکر کردم .تا حالا نشـــده هیچ دختری این طوری ذهنم رو درگیر کنه .اصلا نمی فهمم چم شده.

با هر کلمه تمام زوایای صورتم را از نظر می گذراند .

-باشه ... یه کم عجله ای شد اما می خوام بگم من صبر می کنم .پیوند یه مدت با هم رفت و آمد کنیم .تو منو بشناسی .

-یعنی شما منو می شناسی؟

لبخند زد:

-نه خب ...منم بیشتر بشناسمت شاید زد و خودم پشیمون شدم.

بی اختیار خنده ام گرفت:

-زیاد به خودتون زحمت ندید . چیزی که قراره چند ماه دیگه پیش بیاد الان معلومه .

-نه ترجیح می دم خودم تجربه اش کنم .بیا امتحان کنیم . می دونم الان تو حال و اوضاعی نیستی که بخوای با کسی باشی اما نظرم اینه یه مدت همو ببینیم .حرف بزنیم و بیرون بریم .فکر می کنم از این حالت بیرون بیایی .

-کدوم حالت؟

چشمکی زد:

-چه می دونم همین فاز عزلت و تنهایی و اینا ...

-یعنی براتون مهم نیست قبلا کسی تو زندگی من بوده؟

#پارت_چهارصد_پنجاه_سه

ابرو درهم کشید:

-مهم هســت اما معتقدم گذشــته هر کس می تونه مال خودش باشـه .من ترجیح می دم به روزهای پیش روم نگاه

کنم .دوست دارم تو هم این فرصت رو به خودت و من بدی .

در سکوت نگاهش می کردم.

حرف هایش بد نبود .

ذهنم را درگیر کرده بود .

تا کی می خواستم گوشه ی اتاقم بنشینم و از غصه عطا دق کنم؟

عطا برای من تمامی نداشت و مطمئن بودم هرگز فراموشش نخواهم کرد پس باید فکری به حال خود می کردم .

سکوتم را که دید شرورانه لبخند زد:

-چی می گی پیوند؟ قبوله؟

-من شرایط خودم رو دارم .

با خوشحالی گفت:
-شما جون بخواه .

-حق ندارید تحت فشارم بذارید .

خیره نگاهم کرد و لب زد:
--دیگه؟

سری تکان دادم و گفتم:
-در قبال این رفت و آمد نباید به هم تعهدی داشـــته باشـیم .یعنی ... منظورم اینه هر موقع احسـاس کردم نمی تونم یا توانایی شـو ندارم می رم کنار .نمی خوام امیدواری الکی بهتون بدم .من حالم خوش نیســت آقای دکتر .نمی خوامم به شما دروغ بگم .

-همین صداقتت برام ارزش داره .منم قول می دم بتونم تو رو به دنیای جدیدی ببرم تا حدی که گذشته ی تلخت رو فراموش کنی .اینو به تو و خودم قول می دم.

#پارت_چهارصد_پنجاه_چهار

-خانومی گفتم صـــبر کن من تا یه ســـاعت دیگه میام دنبالت .

بیرون بیمارستان بودم .

گوشی را روی گوشم جا به جا کردم و گفتم:

-خب یه ساعت باید توی دانشکده منتظر می شدم پاشدم راه افتادم دیگه .

صدای خنده اش به گوش رسید:

-پیوند تو چرا انقدر لجبازی .

لبخند زدم و همان طور که چتری هایم را زیر کلاه بافتم می راندم گفتم:

-نکنه بازم باید منتظر بمونم؟

با لحنی شرمنده پرسید:

-کجایی الان؟

-تازه رسیدم . بیرون بیمارستان .

-میشه یه کوچولو صبر کنی تا بیام .امروز از شانس من یکی از دکترا نیومد و کار من دوبرابر شد وگرنه هیچ وقت این شکلی باهات قرار نمی ذاشتم .

با آن که حسابی خسته بودم اما سعی کردم با ملایمت حرف بزنم تا ناراحتش نکنم .

-تو محوطه می شینم .کارت تموم شد بیا .

-بیرون سرده دختر .بیا داخل... دوتا مریض بیشتر نمونده عزیزم .ضمنا مرسی که درکم کردی .

و انگار صدایش کردند که تندی خداحافظی کرد.

نزدیک به سه هفته از قراری که با هم گذاشته بودیم می گذشت.

#پارت_چهارصد_پنجاه_پنج

هفته ای که دکتر امیری با تمام تلاش هایش حالا برایم مهدی شده بود .

آن قدر رفته و آمده بود که بالاخره رضایت داده بودم تا بیشتر هم را بشناسیم .

تنها کسی که از این ارتباط خبر داشت مهری دوستم بود .

مهری مرا به جلو هل می داد و می خواســت که هر چه زودتر عطا را فراموش کنم .
می گفت از یک جایی دیگر فکر کردن به عشـقی که دیگر وجود ندارد جز ضرر برایم هیچ به ارمغان نخواهد آورد.

اما خب انگار عشـق عطا از آن بیدها نبود که با هر بادی بلرزد و ریشه کن شود .

تمام سعیم را می کردم تا به عطا فکر نکنم .

مهدی امیری را با او مقایسه نکنم.

یک روز نبود که ناخواسته فکرش به مغزم خطور نکند .

درست مثل یک قانون عجیب با هر چیزی به یاد عطا می افتادم .

من دلتنگش بودم و حالا مجبور بودم تمام دلتنگی هایم را با حضـور مهدی امیری و جایگزینی اش در زندگی ام رفع کنم .

اما هنوز در بخش عظیمی از وجودم احســاس خلا می کردم .

و این یعنی عطای لعنتی فراموش شدنی نبود .

هنوز هم که هنوز بود وقتی پلک می بستم چشمان دریایی خوشرنگش مقابل چشـمانم جان می گرفتند و من دلم می خواست خود را در دریای آن ها غرق کنم.

درســـت یک ماه پیش وقتی شـــمع های کیک تولدم را خـاموش می کردم نـاخواســـتـه آرزو کرده بودم دوبـاره ببینمش .

دلم تنگش بود و من هر کاری می کردم حریف دل بیقرارم نمی شدم.

وقتی به خودم آمده بود که از فکر دیدار دوباره اش لبم را محکم گزیدم و پشـیمان آرزو کردم هرچه زودتر او و یاد و خاطره اش را از سلول به سلول تنم پاک کند.

نمی دانم خـدا قرار بود کـدام آرزویم را برآورده کنـد . دیدارش یا پاک شدنش از دنیایم.

#پارت_چهارصد_پنجاه_شش

وارد محوطه ی بیمارستان شدم و به سمت بخش درختی آن که چند نیمکت قرار داشت رفتم .

با وجود سرما دلم می خواست توی محوطه ی بیرونی بیمارستان منتظر او بمانم .

اما هنوز نزدیک نیمکت ها نشده بودم که با دیدن فردی آشنا قلبم در جا از حرکت ایستاد .

او این جا چه می کرد؟

همین چند شب پیش لاله گفته بود با همسرش سلیمه به جنوب رفته اند .

یعنی برگشته بودند؟

بی اختیار خود را به سمت درخت تنومندی کشیدم و نگاه دلتنگم را به اویی دوختم که متفکر به نقطه ای خیره شده بود .

خداراشکر در دیدرسش نبودم .

با تمام دلتنگی نگاهش کردم .
کسی محکم قلبم را در سینه فشرد .

از همان فاصله هم می شد فهمید به شدت لاغر شده است .

آشفته بود و انگار چشمانش نیازمند خواب بود که خمار به نظر می رسید .

همقسم

دلم رفت برای عطایی که روز تولدم آرزوی دیدارش را کرده بودم .از آن روز خیلی گذشـته بود اما من هر روز امیدوار بودم آن آرزویم برآورده شود.

عطا آن جا بود با فاصله ای نه چندان دور .

دلم پر می کشید برای شنیدن صدایش ... برای غرق شدن در دریای چشــمانش اما کسی- در پس زمینه ذهنم مدام فریاد می زد .

فریاد می زد تا هشیارم کند .

تا هشدارم دهد که عطا دیگر مال من نیست .

روزهاست که از آن دیگریست.
روزهاست که عطای پیوند متعلق به زن دیگر است .

روزهاست که عطا دیگری را به من ترجیح داده بود .

سوزش قلبم بی امان بود.

دوباره با شـدت به کار افتاده بود .و خون با سرعت توی رگ هایم راه افتاده بود.

طوری که حس می کردم تمام صورتم داغ شده و می سوزد.

#پارت_چهارصد_پنجاه_هفت

کف دستانش را روی صورتش کشید و سرش را به عقب برد .

چرا نمی توانستم از نگاه کردنش دل بکنم و بروم؟

انگار به پاهایم چسب زده بودند که قادر به حرکت نبودم .

نمی دانم چه قدر آن جا ایســتاده بودم و نگاهش کرده بودم که از جایش بلند شــد و درســت در همان لحظه مغزم آلارم داد:

-پیوند فرار کن.

پاهای سنگین شده ام فرمان گرفتند و من قدمی به عقب برداشــتم اما دیر شــده بود و نگاه عطا در چشــمانم قفل شد.

انگار دنیا و زمین و زمان برایمان ایســتاده بود که هر دو قفل هم خیره مانده بودیم .

وقتی به طرفم گام برداشت قلبم ده برابر حالت عادی در سینه ام می کوبید .

چرا نمی توانستم راه بیفتم و بروم؟

این مرد مثل یک آهنربا جذاب و گیرا بود .

-پیوند!

آخ که این صدا ... صدای گرم و گیرایش .
تازه می فهمیدم این همه حال خراب شـــب و روزم از چیست .
من این صدای آرامبخش را گم کرده بودم .

بی اختیار لب زدم:
-سلام .

محکم و استوار مثل همیشه اش مقابلم ایستاد .
چه قدر این چهره ی خمار و آشفته به او می آمد .

تمام سعیم را کردم تا دستم بالا نرود و گونه اش را نوازش نکنم .انگشتانم را درهم فشردم تا مبادا چنین خبطی کنم .

عطا مال من نبود و کسی_ نبود که به این قلب کوفتی بفهماند همه چیز روزهاست که تمام شده است .

مثل روزهای زمستانی سال های پیش یک کاپشن لی با یقه ی پشمی به تن داشت .

کلاه نگذاشته بود و از همان فاصله می شد سرخی گوش هایش را دید.
صدایش نگران بود؟

-این جا چی کار می کنی پیوند؟ همه خوبن؟

دست خودم نبود .

حرصی از نداشتنش دوباره وحشی و عاصی شده بودم .

پوزخندی زدم:
-مگه برات مهمه؟

برخلاف تصورم مهربان نگاهم کرد:
-هر جور دوست داری فکر کن اما می دونی که مهمه ...

نیشخند زدم:

-نیســت عطا ...از اولم نبود .تموم این ســالها گول مون زدی که دوســـت مون داری اما نداشـــتی ...حالام ادای آدمای نگرانو در نیار ...

دسـت در موهایش کشـید و با نگاه گیرایش دل من بی نوا را به فنا برد .

توی این نگاه چه بود که گرمایش ذوبم می کرد .

لب باز کرد تا چیزی بگوید صـدای گوشی همراهم مانع شد .

تندی تماس را برقرار کردم.

-پیوند جان کجایی؟

لب گزیدم.

#پارت_چهارصد_پنجاه_هشت

وقت انتقام بود .

باید می دید چه زجری کشیده ام .

باید می فهمید چطور پیوند را با دستانش کشته است.
با صدایی که انگار مال من نبود جواب دادم:
-مهدی جان توی محوطه ام .

گشاد شدن مردمک چشمانش را به وضوح دیدم .

صدای دکتر از آن سوی گوشی شعفناک شد:
-دارم میام عزیزم .تا چند لحظه دیگه اون جام.

دست خودم نبود .
عطا کم مرا نسوزانده بود .

لب زدم:
-منتظرم عزیزم.

تماس که قطع شـد دسـت از نگاه خیره اش برداشـت و برخلاف تصورم گفت:
-مبارکت باشه .

انگار به قصد می خواست با کلماتش آتشم بزند .

خب من هم به اندازه ی او در این عشـق و عاشـقی مدعی بودم و حالا مثل خودش عمل کرده بودم .

لذتی نبرده بودم.

حس بدی داشــتم . لعنتی خوب میدانســت چه بگوید تا این جور نابودم کند .

آرامشش دیوانه ام می کرد:

-از دکترای همین جاست؟

-تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

لبخند دیوانه کننده ای زد و من دلم می خواســت تا می توانم کتکش بزنم .

چشمانم پر شد و او با مهربانی فاصله بین مان را پر کرد:

-برات آرزوی خوشبختی می کنم .تو لیاقتش رو داری.

#پارت_چهارصد_پنجاه_نه

عطا.

دیدمت که به طرف آن مرد دویدی ...

همان که عزیزم نثارش کردی و نفهمیدی چطور تا ته قلب بیچاره ام را سوزاندی .

لبخند تلخی روی لبم نشست وقتی حس کردم با تمام وجود می خواستی نشانم بدهی چه قدر اذیتت کرده ام .

همقسم

خب توانستی .

توانستی انتقامت را بگیری وقتی دست و پایم بسته بود و نمی توانستم قدم از قدم بر دارم .

نمی دانستی که عطا کم غصه ات را نخورده است .

عطا این روزها شده غصه خور دل های دیگران .

وگرنه خودش که به یک بی حسی مطلق رسیده .

عطا وقتی آن انتخاب را کرد خودش را کشت . عشقش را کشت .

از قلب و روحش گذشت تا آن انتخاب را کرد.

باشــد تو این جور آرام بگیر پیوندم که گردن عطا از مو باریک تر است .

عطا جان می دهد تا تو را ... توی غمگین را خوشـــحال ببیند.

عطایی که راضی به غمت نبود با اراده ی خودش غم را به دلت نشاند .

اما نمی دانی از تو گذشتن یعنی مردن ...

من مرده ام ... من روزهاست که مرده ام .

از محوطه خارج شـــدم و به ســـمت ســـاختمان ســـفید بیمارســـتان حرکت کردم اما تصـــویر تو کنار آن مرد از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .

خب امشب تیر خلاص عطا به دست تو زده شد و تمام .

آن تتمه جانی که مانده بود هم میان محوطه بیمارستان تمام شد و عطا از پا افتاد.

#پارت_چهارصد_شصت

از راهروی عریض اما خفه ی بیمارستان گذشتم .

مقابل در اتاق ایستادم و دست روی دستگیره آن گذاشتم .

خب حالا با خیال آسـوده می توانسـتم به راه انتخابی ام ادامه دهم .

مگر نه این که از خدا خواسـته بودم ...چه شـب ها که التماسـش نکرده بودم، قلب پیوند را از عشـق من پاک کند؟

پس حالا چه مرگم بود که حس می کردم جانی در پاهایم ندارم.

فشاری به دستگیره آوردم و آرام و بی صدا وارد اتاق شدم .

نگاه بی روح سـلیمه از پنجره کنده شـد و به سـمت من چرخید .

لب هایش لرزید و بی رمق صدایم زد:

-عطا ...

به طرفش رفتم:

-جانم....چیزی می خوای؟

سری تکان داد .

-این زمستون کی سر میاد؟

قلبم به درد آمد .

هیچ کاری نتوانسته بودم انجام دهم .

همه چیز را خراب کرده بودم تا شاید به زندگی تمام شده ی یک نفر امید دهم اما هم خودم سوخته بودم هم دیگران .

دستش را به سمتم دراز کرد .

کنارش روی صندلی نشستم و انگشتان استخوانی اش را گرفتم .

سرد و یخ زده .
اشک از گوشه ی چشمش چکید :
-عطا نمی خوای به آخرین خواسته من گوش کنی؟

گیج و مات نگاهش کردم .
-نذار دیر بشه عطا جان .نذار پیوند بره .

نیشخند زدم .
-عطا قسمت می دم به جان همون پیوند برو دنبالش .

پلک بستم .

پیوند کنار آن مرد خوشبخت میشد .

بی شک من برای پیوند مرده بودم.

#پارت_چهارصد_شصت_یک

عطا

چرا نمی فهمید پیوند باید می رفت .

پیوند با من خوشبخت نمی شد .

چطور می توانست فراموش کند با او چه کرده ام؟

چطور از من می گذشـــت؟ آن چشـــمانی که امروز به چشـمانم زل زده بودند درسـت مثل سـیاه چاله هایی بی احساس نگاهم می کردند .

دستش را محکم فشردم و لب زدم:

-آروم باش .

با نگرانی گفت:

-وقت ندارم عطا . می خوام خیالم راحت بشه .

-بابات زنگ زده بود .

صورتش را به طرف دیگر چرخاند .

هنوز پدرش را نبخشیده بود .

-سلیمه جان !

-عطا هر موقع پیوند رو راضی کردی می تونم بابا رو ببخشم ...

-اون پدرته بد تو رو نمی خواست .

-با گدایی کردن عشــق و علاقه برای دخترش؟ عطا من دارم میمیرم اما بابا شما رو از هم گرفت .هنوز یادم نرفته چطور باهاش دست به یکی کردی .

-از منم دلخوری؟

-ازتو هم دلخورم .بهم دروغ گفتی .دلت با پیوند بود و منو گول زدی .

راســت می گفت .دروغ گفته بودم تا شــاید روزنه ای در زندگی او باز کنم .تا شاید برای بیشتر ماندنش

،زنده ماندنش کمکی کرده باشم اما چه شده بود ؟

-پیوند خیلی دختر خوبیه ...خیلی دوســت داره .می دونم که تو هم دوســش داری .کاش اون روز با حرفات قانع نشده بودم .

و قطره اشکی درشت از چشمش چکید .

معترفانه گفت:

-وقــت رفتن نزدیکــه ...وقتی بهم گفتی بین تون چیزی نیست زود قبول کردم چون ....چون ...

نفس کشیدنش سخت شد ..چشمانش درشت شد و من بلافاصله ماسک اکسیژن را بر دهانش گذاشتم.

#پارت_چهارصد_شصت_دو

-هیچی نگو ... نفس بکش ...نفس بکش...

عمیق نفس کشید.

ریزش اشک هایش قطع نمی شد .
پنجه به دستم کشید و محکم گرفت .

وقتی به مرگش فکر می کردم حال دلم بد می شد .
سلیمه دختر پاک و صادق بود .شاید اگر کسی مثل پیوند در زندگی ام نبود می توانستم با عشق با او ازدواج کنم اما

نمی دانم دســت سرنوشــت چه برایم رقم زده بود که این چنین او را سرراهم قرار داده بود .

من عاشــقش نبودم اما آن شــب ها وقتی به حرف های عمو فکر می کردم نتوانســتم اجازه دهم او روزهای تلخ اخر عمرش را به تنهایی بگذراند .

شاید انتخابم اشتباه بود .

شـاید باید می گذشـتم و می رفتم پی زندگی و عشـق خودم اما نتوانستم .

من فرزند شـهیدی بودم که به خاطر مردمش در برابر گلوله ی دشمن ایستاده و جانش را از دست داده بود .

بابا از زندگی خودش گذشــته بود .رنگ زن و بچه ندیده بود و شب و روز در میدان جنگ، نبرد کرده بود تا دشمن قدم از قدم برندارد .

خیلی ها مثل بابا بودند و البت که خیلی ها هم از جا و موقعیت خود تکان نخورده بودند و برایشان مهم نبود.

پدرم هم عشق و دوست داشتن خود به زن و فرزندش را قربانی آرامش و آسایش دیگران کرده بود .

من فرزند جنگ بودم .صدمه دیده بودم ... از نبود پدرم و سال ها بعد مادرم رنج کشیده بودم . من نمی توانستم رنجی را ببینم و بی تفاوت بگذرم.

#پارت_چهارصد_شصت_سه

با پیوند حرف نزدم.

همقسم

با او درمیان نگذاشتم چون نمی توانستم او را شریک درد و رنجی که می کشیدم کنم .

می دانستم آن قدر مهربان و دل بزرگ است که با من همراه می شود اما این راهی نبود که بتوانم پیوند را همراه خودم کنم .

پیوند از بین می رفت و نمی توانست تحمل کند .

نمی دانستم راهی که انتخاب کرده ام چه قدر مرا با خود خواهد کشاند .

این انتخاب من بود و دلم نمی خواست پیوند به خاطر عشقی که در دل دارد اسیرم شود.

پیوند باید از من کنده میشد.

از من متنفر می شد و می رفت پی زندگی اش .

پیوند باید می رفت .

همقسم

چند صباحی از من متنفر می شد و بعد می گذشت.

من پیوند را بزرگ کرده بودم .

او را می شناختم .

پیوند ضعیف نبود .

پیوند پدری مثل عمو امیرعباس داشـــت و زیر دســـت مادری مثل نیلوفر بانو بزرگ شده بود .

من هم طعم بزرگی آن ها را چشیده بودم .

پیوند قوی بود و امروز به من ثابت کرد اشتباه نکرده ام .

پیوند خوشبخت می شد .

دلم تنگش بود .

بی قرارش بودم اما می دانســـتم حداقل او می تواند رنگ خوشبختی را ببیند .

امروز آن چشم ها خیالم را آسوده کرده بودند .

صدای سلیمه مرا به خود آورد:

-عطا ...من ... کاش قبل این که درگیرت بشم...

پشت دستش را نرم به لب هایم چسباندم و زمزمه کردم:

-آروم باش.

#پارت_چهارصد_شصت_چهار

تمام راه بغ کرده بودم .

دلم حرف زدن نمی خواست .

مهدی در سـکوت رانندگی می کرد و انگار منتظر بود من سر حرف را شروع کنم .

به خود جرئت دادم و گفتم:

-میشه منو برسونی خونه؟

می دانستم ناراحت می شود اما حالم بد بود .

دلم کنج اتاقم را می خواست.

همان جایی که می نشستم و فقط و فقط به عطا فکر می کردم .

لعنتی دوست داشتنی .

امروز به من ثابت کرده بود ذره ای از جایش در قلبم تکان نخورده است .

از وقتی او را دیده بودم تمام وجودم نبض شده بود .

خیلی سعی کردم قوی باشم و او را نادیده بگیرم .

چشم های عطا دست از جانم برنمی داشتند .

آخ عطا ...آخ عطا...

صدای مهدی مرا به خود آورد:

-می دونم از دستم دلخوری نباید این جوری منتظرت می ذاشتم ...

میان کلامش پریدم .

-نه چرا باید دلخور باشم این شغل توئه ...فقط سرم درد داره .خسته ام.

فکر می کرد به خاطر این مسئله دلخورم اما نمی دانست توی محوطه دوباره چه بلایی سر قلب و روحم آمده است .

نمی توانست بفهمد چه عذاب بزرگیست روحت پیش کسی دیگر مانده باشد و جسمت نزد دیگری .

عطا باز مثل یک توفان آمده بود و همه ی روح و روانم را به تاراج برده بود .

حالا من چطور می توانستم بنشینم کنار او و از گل و بلبل حرف بزنم؟

من فقط تنهایی می خواستم .

کنج اتاقم و فکر کردن به عطا.

#پارت_چهارصد_شصت_پنج

سری تکان داد و گفت:

-اون وقت با هم می ریم یه جایی که سردردتو خوب کنه و منم احساس ندامت نداشته باشم .

بی اختیار بلندتر از حد معمول گفتم:

-نه ...لطفا ...یعنی وافعا نمی تونم...

نیم نگاهی به طرفم انداخت .

پشت دستش را به سمت پیشانی ام آورد اما سرم را عقب کشیدم .

نمی توانستم لمس کردن هایش را تحمل کنم .

در آن لحظه درمان تمام دردهای من عطا بود و بس .
مهدی امیری جایی در قلب من نداشت.

با ناراحتی گفت:
-می خواستم دمای بدنت رو بسنجم .

لب گزیدم .

من چرا این جا بودم؟
کنار این مرد؟

خواسته بودم عطا را بسوزانم اما خودم بیشتر سوخته بودم .

از درون در حال گر گرفتن بودم .

شیشه را پایین دادم که گفت:

-اکی هر جور راحتی .

حوصله ناراحتی او را دیگر نداشتم .در ان وضعیت نمی توانستم به فکر او هم باشم.

لب گزیدم و درسکوت تا خود خانه دم نزدم.

به محض رسیدن و ایستادن اتومبیل سر کوچه دست روی دستگیره در گذاشتم اما صدایش مرا به صندلی چسباند.

#پارت_چهارصد_شصت_شش

-دیدمش ...اون جا بود .مطمئنا تو هم دیدیش ...فکر می کردم خودت بهم می گی ...تا کی می خوای خودتو نابود کنی پیوند .

لبم را محکم زیر دندان گرفتم .

حرفی برای گفتن نبود .

می توانست حال بدم را ببیند و برود .

-می دونم رقیب سرسختی دارم اما من...

فرصـــت ادامه دادن به حرفش را ندادم و بی حرف از اتومبیلش پیاده شدم و به طرف خانه دویدم .

همقسم

تنم درد داشت .
عطا را می خواستم و نمی خواستم .

بیچارگی همین بود که نمی دانستی چه کاره هستی .
به سان آواره ای بودم که سرگردان در بیابان احساسش گیر افتاده بود و راه نجات را نمی یافت .

عطا مثل سرابی مرا به سمت خود می کشید و دلبری می کرد اما خودم هم می دانستم جز یک توهم واهی در مقابل خود ندارم .

با رسیدن به خانه مثل همیشه به اتاقم پناه بردم .

چشمانم می سوخت و حال گریه داشتم .

گریه ای که تا آن لحظه کنترلش کرده بودم .

مامان به اتاق آمد .

از سردرد بی امانم گفتم . برایم قرص آورد ...خوردم و سر بر بالش گذاشتم.

دلم خواب می خواست .

خوابی شـــیرین از رویای بودن با عطا .پلک بســـتم و بی اختیار روحم به سمت عطا پرواز کرد

#پارت_چهارصد_پنجاه_هشت

با سرفه هایی که عاصی ام کرده بود میان رختخوابم نشستم .

سرفه هایی که مربوط به آلرژی ام بود و با شدت آلودگی هوا در من هم تشدید می شد.

کلافه از بی خوابی که به سرم زده بود اتاق را ترک کردم .

سرفه زنان به آشپزخانه رفتم اما با دیدن بابا که روی صندلی پشت میز نشسته بود بی اختیار در جایم ایستادم.

-بابا ...

-تو هم نتونستی بخوابی؟

تک سرفه ای زدم:

-سرفه هام کلافه ام کرده . اجازه ی خواب نمیده .

از جا بلند شد و گفت:

-بشین یه کم شیر گرم کنم برات .

-شما چرا ... خودم ...

میان کلامم پرید:
-بشین دختر خوب .

لنگان به سمت یخچال رفت .

اصرار نکردم چون بابا امیرم را خوب می شناختم .

روی صندلی نشستم و او شیر را توی ظرف ریخت و روی اجاق گاز گذاشت .

بعد از جریان عطا بین من و بابا فاصله زیادی ایجاد شده بود .

زیر ظرف شیر را کم کرد و به سمت صندلی اش برگشت .

کنارم نشست .

دست خودم نبود سرفه های ریز می زدم .

با نگرانی گفت:

-چرا اسپری نزدی؟

-تموم شده ...حواسم نبود یه تازه اش رو بخرم.

#پارت_چهارصد_پنجاه_نه

نگفتم همیشه مسئول خرید اسپری ام عطا بود .

او بود که مدام یادآوری می کرد» پیوند هوا سرد شـــده اسپری تو چک کن «

امسال زمستان عطا را نداشتم .

دیشـب که سرفه هایم شروع شـد به سراغ اسـپری داخل یخچـالم رفتم و بـا دیـدن قوطی خـالی اش آه از نهـادم برخاست .

همان شد که شب ان قدر بی قرار عطا شدم و گریه کردم که سرفه ام بیشتر شد .

بابا سری تکان داد و گفت:

-یادمه سری آخری عطای بیچاره از شبانه روزی واست گرفته بود .

لبم را محکم به دندان گرفتم:

-اون موقع هم یادم رفته بود .

-پیوند .

نگاهم روی صورت درهم بابا نشست .

اصلا چرا این وقت شب بیدار بود؟

چرا توی آشپزخانه نشسته بود و فکر می کرد؟

-گاهی فکر می کنم مسبب این حال بد و پریشونی تو منم .

-بابا !

-سختگیری من عطا رو دور کرد.

نمی خواستم بابا حال بدم را ببیند .
از جا بلند شدم و به سمت اجاق گاز رفتم .

شیر داغ شده بود.
با صدایی که بی شباهت به ناله نبود گفتم:
-شیر گرم شده.

#پارت_چهارصد_شصت

لیوان ها را پر کردم و یکی برای بابا و دیگری را برای خودم روی میز گذاشتم .

در این فاصله تند تند نفس می کشیدم تا بغض نشسته بر گلویم نشکند .

به محض نشستن سرجایم دیدم که بابا آه کشید .

دستانش را دور لیوان شیر حلقه کرد و گفت:

-رفتن عطا یه جورایی همه چی رو به هم ریخت .همه مون یه طوری بهش وابسته بودیم .من اینو تازه فهمیدم .

دوباره بغض توی گلویم سفت شد .

جرعه ای از شیر گرم را نوشیدم .

ردپای عطا همه جای زندگی مان بود و کتمان ناپذیر ...

-برای همین اون مسئله رو نتونستم هضم کنم .عطا بچه ای نبود که همچین اشتباهی بکنه .

-بابا عطا هیچ وقت ... به حریم من بی احترامی نکرد .

متاسف نگاهم کرد.

-میدونم بابا ...بعد ازدواجش با دخترعموش، اومد پیشم ...

تنم یخ کرد .
عطا پیش بابا رفته بود !

بابا انگشتانش را درهم گره کرد و مقابل دهان گرفت .

انگار یک حرف بیخ گلویش بود که نمی دانســت چطور بگوید .

-چی بهتون گفت؟

#پارت_چهارصد_شصت_یک

نگاهم کرد خیره و کلافه.

-هیچی فقط می خواســـت بهم بگه انتخاب دخترعموش هیچ ربطی به اون اتفاقات نداره .گفت حلال کنم . از اون روز گفت .از عشقی که بین تون بود .

نمی دانستم چه بگویم .

عطا به سراغ پدرم رفته بود .

-اومده بود ازم خواهش کنه مراقب تو باشـــم .می گفت دلایل خودش رو داره و نمی خواد این وســـط تو اذیت بشی .می گفت هر کاری کرده نتونسته به تو توضیح بده .

پوزخند زدم:

-چرا باید اذیت بشم؟

به سرفه افتادم .

-پیوند جان .

اشک به چشمانم نیشتر زد:

-بابا من اذیت نشدم ...من مردم ...مردم بابا ...

دست بابا دور شانه ام نشست .

بی تاب هق زدم:

-یه کم دیر اومدید بابا .دخترتون ...پیوندتون روزهاست که تموم شده .

-هیشش ....هیچی تموم نشده دختر .هیچی ...

سر بر سینه ی پدرم داشتم اما انگار امشب شب عقده گشایی بود.

-منم نتونستم پیغامش رو بهت بدم .نتونستم حرفی بزنم . سخت بود .دیدم چطور بال بال می زدی اما نمی دونستم چی بگم .

-چرا این کارو کرد؟ چطور تونست؟

بابا محکم مرا به خود چسباند و کنار گوشم گفت:

-هیچ مرد عاشقی نمی تونه همین جوری از زن مورد علاقه اش بگذره .

-چرا عطا از من گذشت بابا؟

سر تکان داد:

-نمی دونم بابا ... نمی دونم.

#پارت_چهارصد_شصت_دو

عطا

پالتو ام را روی شانه ام انداختم و از خانه بیرون زدم .

درد سلیمه تازه کمی آرام گرفته و خوابیده بود .

تمام شب بالای سرش بودم .

جسمم کنار سلیمه بود و روحم جایی کنار پیوند .

امشب بی قراری عجیبی وجودم را پر کرده بود .

نمی دانم شـاید درسـت نبود اما من بعد از دیدار آخرمان نتوانسته بودم فکر او را از سرم بیرون کنم .

چرا فکر می کردم می توانم فراموشش کنم ؟

پاکت سیگارم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و سیگاری آتش زدم .

خب این هم به یمن دردی بود که این روزها وجودم را پر کرده بود .
درد فراق پیوند .

دروغ نبود مثل یک دیوانه دلتنگش بودم .

و درست از آن روز و آن دیدار اتفاق بدتر شده بودم .

شاید هم این حرف های سلیمه بود که مزید علت شده بود و فکر پیوند برای لحظه ای از ذهنم خارج نمیشد .

اما چه کنم که هربار او را کنار آن مرد تصور می کردم حس جنون داشتم و این چنین خراب و داغان می شدم.

پک عمیقی به سیگارم زدم .
بی اختیار سرفه ام گرفت .

لعنتی از سرم بیرون نمی رفت .
تمام دیشب به او فکر کرده بودم .

اگر سرفه هایش شروع میشـــد و مثل همیشـــه متوجه ی تمام شدن اسپری اش نمی شد چه؟

#پارت_چهارصد_شصت_سه

بی نفس از جایم بلند شدم و توی باغ راه افتادم .

دخترک سر به هوا همیشه فراموش می کرد .

گـوشی ام را از جـیـب بـیرون کشـــیـدم و تـنـد تـنـد نوشتم»پیوند مراقب باش اسپریت تموم نشه «

دستم روی ارسال رفت اما قبل از ان که دکمه را فشار دهم کسی درونم نهیب زد:

-چی کار می کنی عطا؟ دیووونه شدی!

نگاه ماتم روی جمله قفل شد .
داشتم چه می کردم؟
بلافاصله جمله را پاک کردم و نفس عمیق کشیدم .

این ها اثرات بی قراری این شب هایم بود.

دیگر پیوند مال من نبود .
من زن داشتم و باید به او متعهد می ماندم .

کسی قلبم را با تمام وجود فشرد .

همه این ها تقصیر سلیمه بود که نمی گذاشت برای لحظه ای فکر پیوند از سرم بیفتد .

از وقتی همه چیز را فهمیده بود یک لحظه هم آرام و قرار نداشت .

همین دیشب گریه کرده بود که تو و پدرم با هم دست به یکی کردید که نگذارید من این روزهای آخرم در آرامش بمیرم .

وقتی این جور حرف میزد نمی دانستم چه بگویم؟

دلم می خواست آرامش کنم اما برای منی که لحظه ای قرار نداشتم چطور می توانستم قرار کس دیگری باشم .

آخ سلیمه ... سلیمه کاش می گذاشتی به درد خودم بسوزم .

کاش...

#پارت_چهارصد_شصت_چهار

با حالی خراب تر به خانه بازگشتم .

به دستشویی رفتم و سر و رویم را شستم .
سپس به اتاقم رفتم و پیراهنم را تعویض کردم .
به سلیمه قول داده بودم دیگر سیگار نکشم اما عطا دیگر عطای گذشته نبود .

عطا یک بار زیر قولش زده بود .
تعهد قلبی اش را زیر پا گذاشته بود و قلبی را شکسته بود .

خـب این عطـا دیگر نـه قولش و نـه خودش اعتبـاری نداشتند .

با این حال دلم نمی خواست او را اذیت کنم .

مثلا من شوهرش بودم .

آمده بودم تا حالش را خوب کنم نه این که دردی بر دردهایش بیافزایم .

خسـته از حال بدم ...خسـته از جسـمی که این روزها بر روحم سنگینی می کرد،به اتاقش رفتم .

بیدار بود و به سقف چشم دوخته بود .

کنارش نشستم و لبخند تصنعی بر لب نشاندم:

-باز که چشمات بازه خانوم؟

نگاهش را به طرفم چرخاند:

-عطا جان .

-جانم .

-می خوام وصیت کنم .

این را از کجایش آورده بود؟

-باز شروع کردی؟

-عطا جان .

سرم را پایین انداختم .

-فردا منو ببر پیش پیوند.

#پارت_چهارصد_شصت_پنج

-پیوند مامان شـب خونه ی دایيت دعوتيم . يادت نره از دانشگاه مستقيم بيا اون جا .

با خنده گفتم:

-زندايي هنوز دسـت از اين کاراش برنداشـته؟ مامان چرا می ذارید تو اين وضعيت بازم مهمونی بگيره؟

همان طور که مشغول بود جواب داد :

-نترس ...منم همينو گفتم بهشـون .اما کو گوش شـنوا ... اميررضـــا گفت غذا از بيرون می گيره و اينم يه جورايي مهمونی بچه ی تازه ست .

-عاشق دايي ام ...انگار هنوز تو بيست سالگيش مونده .

مامان با لحنی غمگین گفت:

-خوبه که امیررضا برام مونده.

آماده از اتاق بیرون زدم و خواستم چیزی بگویم که سرفه امانم را برید .

امروز باید اسپری مصرف می کردم وگرنه سینه ام داغان می شد .

مامان با نگرانی به سمتم آمد و گفت:

-بابات سر صبحی رفت از داروخونه اسپری گرفت برات . دختر تو چرا انقدر بی حواسی آخه.

و سپس به سمت آشپزخانه پا تند کرد .

به دنبالش رفتم و از اســپری که بابا خریده بود دو پاف زدم .

انگار آرامشی به ریه هایم تزریق شدند و نفسم بی صدا از سینه بیرون آمد.

مامان بی هوا گفت:

-این بچه انقدر تو لحظه لحظه ی زندگیمون بود که نبودش مدام حس می شه .

لب گزیدم ...حق با مامان بود ردپای عطا در جای جای زندگی مان حس می شد اما با این حال گفتم:

-کاش از اول نبود مامان که حالا رفتنش ...نبودنش همه مونو این جور ...

نتواســتن ادامه دهم .بغض گلویم را گرفت و اشــک به چشمانم نیشتر زد .

مامان نالید:

-معذرت می خوام نمی خواستم حرفی از عطا بزنم ...

دیگر جای ایستادن نبود اسپری را درکیفم انداختم و به سمت در رفتم .

می دانستم مامان خوب تمام احساسم را درک خواهد کرد .

می دانستم و نایستادم.

#پارت_چهارصد_شصت_شش

شنیدن نام عطا باعث شده بود تا قلبم با ضرب در سینه بکوبد .

برای آن که به او و خوبی هایش فکر نکنم زیر لب تا سر کوچه هر چه ناسزا بلد بودم نثارش کردم .

حال نامناسبم باعث میشد تا فکر با اتوبوس رفتن را از سرم بیرون بیندازم .

درست وقتی با دیدن اولین تاکسی. قصد سوارشدن کردم صدای بوق های اتومبیلی توجه مرا به آن سو کشاند .

با دیدن عطا خشکم زد .راننده تاکسی. که متوجه تردیدم برای سوار شدن شد، صدا زد:

-خانم چرا معطل می کنی سوار شو دیگه .

نگاهم را از عطا و اتومبیلش گرفتم و سوار تاکسی شدم .

اتومبیل که به راه افتاد حس کردم تمام وجودم در آن سرمای زمستانی داغ داغ شده است .

عطا این جا چه می کرد؟
جرئت به عقب برگشتن نداشتم .
نمیدانستم برای چه آن جا بود؟

و همزمان هزار و یک سوال در سرم جان گرفتند .

منظورش از آن بوق زدن چه بود؟
می خواست سوار اتومبیلش شوم؟
سوالات تمامی نداشتند .

خب شاید از آن جا رد میشده و با دیدنم بوق زده بود .

افکار بی سر و ته ذهنم را تمام مدت درگیر خود کرده بود .

با رسیدن به مقصد کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

بی اختیار نگاهم به پشت سر کشیده شد.

وقتی از اتومبیلش خبری نیافتم نفسی ـ به آسـودگی بیرون دادم و
بی حواس از چهار راه گذشتم و به آن سوی خیابان رفتم .

باید سـوار تاکسی ـ دیگری می شـدم اما با دیدن عطا درسـت در جایی که خیلی وقت ها محل قرارمون بود پاهایم به زمین چسبید.

#پارت_چهارصد_شصت_هفت

او این جا چه می کرد؟

از کنارش که گذشتم با صدایی خفه نامم را بر لب راند:

-پیوند .باید با هم حرف بزنیم .

در جایم ایستادم .
مکان خوبی برای بحث با او نبود .

تاکسی‌ها در یک مسیر ایستاده بودند و هر کس مسافر خود را بلند و رسا فرامی خواندند .

جای بحث نبود .به طرف اتومبیلش رفتم و روی صندلی جلو نشستم .

کنارم نشست و بی حرف به راه افتاد .

خوب می دانست به دانشگاه می روم که در ان جا غافلگیرم کرده بود.

لب هایم آرام برهم خوردند:

-برای چی اومدی دنبالم؟

نگاهش به رو به رو دوخته شده بود اما با لحنی تند و بی رحمانه گفت:

-چون باید یه سری چیزا گفته بشن .باید حرف بزنیم.

از چه حرف می زد ؟

به طرفم چرخید .تن صـدایش عجیب سـنگدلانه بود و مرحمتی نداشت:

-می دونی کـه بین من و تو دیگـه هیچی نمی تونـه مثل گذشـته باشـه .پس شک نکن اگه این جام برای دلیل دیگه ایه...

نفس در سینه ام تنگ شد . می خواست به کجا برسد؟

#پارت_چهارصد_شصت_هشت

))عطا ((

چشمانش داشت دیوانه ام می کرد .

آن نگاه خواستنی تپش قلبم را به اوج خود رسانده بود .

انگشتانم را محکم دور فرمان قفل کرده بودم تا مبادا خطا کنند .

مبادا جلو بروند و صـــورت زیبایش را قاب بگیرند .مبادا خودم خودم را لو بدهم ...

حلقه ســیاهی که زیر چشــمانش افتاده بود دلم را لرزانده بود .

بی اختیار و با نگرانی که آن لحظه دســت خودم نبود پرسیدم:

-بازم سرفه می کنی؟

چشمانش گرد شد .حتما با خود فکر می کرد تعادل روحی ندارم . یک لحظه بی رحم و لحظه ای دیگر عاجز...

چشمانش برقی زد و جواب داد:

-مسلما برای احوال پرسی نیومدی عطا ؟

باز شدم همان عطای نفرت انگیز و سر تکان دادم :

-نه !

-خوبه .شدی همون عطای نامرد.

نگاه به بیرون دوختم .راســـت می گفت من نامرد برای احوال پرسی نیامده بودم .

سعی کردم به خوشبختی اش فکر کنم .

به این که من و او دیگر مســـیر زندگی مان به یک ســـو منتهی نمی شود .

روزها بود که راه من و او جدا شده بود.

-سلیمه حالش خوش نیست .

صدایم بی اختیار گرفت .روزها بود با زنی می زیستم که با وجود بیماری تمام تلاشـــش را می کرد تا مرا به زندگی گذشته برگرداند .

امـا حق پیونـد این نبود .نمی توانســـتم بـار دیگر بـا خودخواهی او را قربانی خودم کنم . سلیمه می خواست اما من نمی خواستم.

پیوند می توانست با هر مرد دیگری خوشبخت شود .

دیدم که انگشتانش دور دسته ی کیفش چفت شد.

#پارت_چهارصد_شصت_نه

دیدم که لرزی خفیف به جانش نشست و لب زد:

-خدا شفاش بده .

بی رحمانه گفتم:
-می خواد تو رو ببینه ..می خواد باهات حرف بزنه .

نگاهش تیز به سمتم چرخید .

تلاقی نگاه مان نفسگیر بود .
انگار آتش از چشمانش زبانه می کشید که مرا می سوزاند .

با جان کندن افزودم:

-می خوام ببینیش ... می خوام اب پاکی رو بریزی رو دستاش پیوند .می خوام بدونه هیچی مثل گذشته نمی شه.

پوزخند زد .
هر کاری می کرد حق بود.

این که چیزی نبود جز ذره ای از خشم درونش .

نگاه وحشیانه اش بیقرارم می کرد.

-می خواد؟ می خوام؟ چطور می تونی با این همه خودخواهی بیای دنبالم .سلیمه می خواد ؟ تو می خوای؟ پس من چی عطا؟ منی که یه روز صبح چشم باز کردم و دیدم همه چیز با یه طوفان نابود شده .منی که انقدر برات ارزش نداشتم که یه توضیح کوچیک بهم بدی . خودت بریدی و دوختی و تنم کردی .حالا این شمایید که بازم می خوایید؟

دست خودم نبود .

می خواستم دورتر و دورترش کنم .

پس خودخواهی بیشتری چاشنی حرف هایم کردم و گفتم:

-منم نمی خوام تو بیایی اما اون زن مریضه می فهمی .از من یه خواهشی کرده و من نتونستم نه بگم .اومدم که بگم...

محکم و جدی میان کلامم پرید:

-من با تو هیچ جا نمی آم عطا .می فهمی.

#پارت_چهارصد_شصت_نه

))پیوند((

فریاد زدم:

-ماشینو نگه دار عطا ... می خوام پیاده شم .

بی هیچ حرفی راهنما زد .

و کنار خیابان ایستاد .

دست به سمت دستگیره بردم و پر از حرص و عصبانیت ان را کشیدم .

باز نشدنش فریادم را بلندتر کرد:

-این درو باز کن لعنتی!

نفسم بالا نمی آمد و دوباره به سرفه افتادم .

شدید و صدادار . سینه ام می سوخت و زق زق می کرد.

دستپاچه کیفم را کشید .

-اسپری داری پیوند .خدا لعنتم کنه .خدا لعنتم کنه .

نفسم گیر کرده بود و با بدبختی بالا می آمد .

حس می کردم از بی اکسیژنی بدنم سر می شود اما درست در همان لحظه یک دستش پشت سرم نشست و دست دیگرش هوای تازه را به درون دهانم رساند .

-نفس بکش پیوند ...نفس بکش عزیزم .

دو پاف پی در پی راه نفسم را گشود . اشک همزمان از دو طرف چشمانم به بیرون راه یافت .

-عطا بمیره برات ...

پلک هایم را روی هم گذاشتم .

قلبم درد داشـــت .روزها بود که نداشـــتمش . این لحن دلفریبانه قلبم را به بازی گرفته بود .

کاش چشـــم باز می کردم و دوباره خود را در آن روزهای شیرین می یافتم .

صدایش در گوشم نشست:

-اومدنم از اولم اشتباه بود .منو ببخش پیوند.

چشمان خیسم را باز کردم .

نگاهش نگران و غم زده بود .

این عطای واقعی بود .

عطایی که می شناختمش .

قطره اشکی از گوشه ی چشمش بیرون ریخت .

صدای باز شدن قفل در را شنیدم .
نمی دانم اگر بیشــتر می ایســتادم ممکن بود اتفاق بدی بیفتد .
تندی دستگیره را کشیدم و خود را به بیرون پرت کردم .

صدایش همزمان در گوش جانم نشست:
-برو پیوند .عطا باید یه عمر برای نداشتنت بسوزه.

#پارت_چهارصد_هفتاد

دو قدم از اتومبیلش فاصله نگرفته بودم که کسی در سرم فریاد کشید.

عطا باید بسوزه .اون باید تاوان کاری رو که کرده پس بده ...

پاهایم به زمین چسبید و بی اختیار به عقب برگشتم . نگاهم روی اویی نشست که دو دستی فرمان را چسبیده بود و پیشانی اش را روی آن ها گذاشته بود .

دست خودم نبود .

پاهایم فرمان ناپذیر مرا به سمت اتومبیل کشاند .

در را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم .

سر بلند کرد و در کمال ناباوری نگاهش را به من دوخت.

لب هایم تکان خورد و با صدایی که سخت از گلویم خارج می شد گفتم:

-مگه نگفتی سلیمه می خواد منو ببینه ... راه بیفت.

پلک زد.
چشمان خوشرنگش سرخ سرخ بود .

-پیوند .

-من با تو حرفی ندارم .اگه برگشتم به خاطر زن مریضته .

کمی خیره نگاهم کرد .

از رو نرفتم و نگاه خیره ام باعث شـــد دســـت بردارد و اتومبیل را به حرکت بیاندازد .

تمام راه در سکوت گذشت .

داشتم چه می کردم؟

عجیب بود خودم هم نمی دانستم .

بعد از آن همه های و هوی با عطا همراه شده بودم؟

#پارت_چهارصد_هفتادیک

وقتی اتومبیل مقابل در خانه اش از حرکت ایستاد دست به دستگیره بردم .

اما صدایش مرا در جایم نگه داشت .

-پیوند...لطفا ... به حرفم گوش کن ...قبل ...قبل این که ...بری ...تو ...

انگار مردد بودتا حرفش را بزند .

نگاهم روی صورتش نشست .

عصبی غریدم:

-چی می خوای بگی ؟

دست به صورتش کشید و گفت:

-ببین پیوند .... چطور بگم ...نمی دونم ســـلیمه چی می خواد بگه اما ازت خواهش می کنم تو جدی نگیر ..گوش کن ... بذار حرف بزنه اما...

بی اختیار پوزخند زدم و او ادامه داد:

-دیگه هیچی بین ما مثل سابق نمیشه ...

دیگر داشت کفرم را در می آورد . حرصی گفتم:

-من اگه این جام به خاطر اونه وگرنه تو خیلی وقته از زندگی من پاک شدی عطا ..

به وضوح رنگش پرید اما کم نیاورد و گفت:

-خیلی خوشـــحالم که اینو می شـــنوم .حالا دیگه خیالم راحت شد می تونیم بریم.

با هم پیاده شدیم و هم قدم به سمت در خانه اش رفتیم .

دروغ چرا قلبم با ضرب در سینه می کوبید .

نمی دانســـتم در این خانه چه اتفاقاتی پیش رویم خواهد بود .

کلید را در قفل در انداخت و آن را باز کرد .

با اشاره دستش وارد حیاط بزرگ شدم .

نگاهم دور چرخید .

زمستان تمام باغ را به تاراج برده بود .

برگی بر تن شـاخه ها نمانده بود و خشـکی بر جان آن ها نشسته بود .

با مکثم به او فهماندم که جلوتر برود.

بی حرف راه افتاد و من به دنبالش روان شدم.

#پارت_چهارصد_هفتاددو

در شیشه ای را باز کرد و بفرماییدی زد .
از کنارش گذشتم و وارد راهروی باریک شدم .

می دانستم اتاق سلیمه کجاست .

همه چیز مثل گذشته و بار پیش بود .
ثابت و دست نخورده و بی روح ..

انگار نه انگار که این خانه چند ماهی ســت که رنگ تازه عروس به خود دیده است .

نیم نگاهی به عطا انداختم که پالتویش را از تن خارج کرد و همان طور که روی تک صندلی چوبی توی مسیرش می انداخت به سمت اتاق سلیمه رفت .

پشت سرش رفتم اما وارد اتاق نشدم .

نگاهم از لای در روی سلیمه ای نشست که نسبت به دفعه قبل به شدت تکیده و لاغرتر شده بود .زرد و رنجور و لبانی که به سفیدی گچ بود.

عطا کنارش لب تخت نشست و دستش را گرفت .

لب گزیدم .
قاعدتا نباید دلم می سوخت .

این زن با ورودش به زندگی عطا، او را از من گرفته بود .

قلبم فشرده شد .عطا بی توجه به حضور من با صدایی مردانه و محکم گفت:
-سلام خانومی ... صبح به خیر .بهتری؟

نگاه سلیمه روی صورت او دو دو می زد .صدایش لاجان و بی رمق بود:

-عطا جان ... پیوند ...رو...

نگاه عطا به سمت من کشیده شد و همین باعث شد سلیمه رد نگاه او را گرفته به منی که حالا وارد اتاق می شدم چشم بدوزد.

به محض دیدنم چشمانش برقی کمرنگ زد و دستش را به طرفم دراز کرد .

بی اختیار به سمتش رفتم .

مهربان لب زد:

-سلام پیوند .خوبی؟

دست خودم نبود نگاهم زوایای صورتش را درنوردید .

انگار گوشــت تنش آب شــده بود که پوســتش ان طور خشک به استخوان چسبیده بود .

مگر فاصله دیدار گذشته ی مان چند قدر بود.

#پارت_چهارصد_هفتادوسه

نـزدیـک
تخت که ایســتادم نگاه ســلیمه به ســمت عطا چرخید .
انگار با همان نگاه فرمان بیرون رفتنش را داد.

عطا از جایش بلند شد و گفت:

-خودتو خســته نکن . یادته که بهم قول دادی . بعدش باید بریم بیمارستان .

یعنی شرط بیمارستان رفتنش آوردن من بود؟

لبخند بی رمقی بر لب های سلیمه نشست و سر تکان داد .

عطا بی آن که نگاهم کند گفت:

-من بیرونم .

و با قدم های بلند از اتاق خارج شد .

لب تخت نشستم .

همان جایی که عطا نشسته بود .

انگشتانش را دراز کرد و دستم را گرفت .

چه قدر ضعیف و ناتوان شده بود .سرد بود و خشک...

-نمی دونم چطوری ...تشکر کنم .فکر نمی ....کردم بیایی ...ممنونتم.

سخت حرف می زد .

لب گزیدم .

نمی دانستم در جوابش چه بگویم .من به اختیار خودم نیامده بودم.

او با صـدایی که به زحمت سـعی داشـت بلند باشـد و واضح، گفت:

-حلالم کن پیوند .حلالمون کن ...

مردمک چشمانم گشاد شد .

بی اراده نامش را بر لب راندم.
اشک از گوشه ی چشمش چکید:

-حلال کن پیوند . ما به تو بد کردیم اما تو بزرگی کن .تو خانومی کن...

لحنش بغض را بر گلوی دردناکم نشاند .و او نالید:

-پیوند جان ...عطا ...

این زن مرا به آن جا کشانده بود تا از عطا حرف بزند؟

-تو از خیلی چیزا خبر نداری .

لب زدم:
-الان مگه فرقی هم می کنه؟ من پامو از زندگی عطا بیرون کشیدم.

دردمندانه نالید:
-نکن پیوند ...نه با خودت نه با عطا ....که می دونم بیشتر از جونش دوستت داره .نذار ...غرور بین تون قرار بگیره.

#پارت_چهارصد_هفتادوچهار

آب

دهان خشک شده ام را فرو دادم .

سینه ام می سوخت و میل به سرفه داشتم .

انگشتانم را بی جان فشرد .

-بابام پیوند ...همه چیز زیر سر بابام بود .می دونی پیوند، من دارم می میرم؟ چند شب بعد عروسی با عطا فهمیدم خیلی زود رفتنی ام ...ی دونستم مریضم اما نه تا این حد ...دکترا همون موقع جوابم کرده بودن اما بابام ازشون خواسته بود به من حرفی نزنن .

پوزخند زد:

-بابام فکر می کرد قراره معجزه بشــه و با این کار منو به زندگی برمی گردونه .تو رو خدا پیوند نذار اون دنیامم مثل این جا جهنم باشه .

با جان کندن گفتم:

-تو ... تو از من چی می خوای؟

-عطا رو ببخش ...عطا عاشــقته پیوند اینو از منی بشــنو که بارها و بارها بی قراری هاشو تو نفس کشیدن های بی صداش دیدم .

دلم می خواســت همان لحظه بلند شــوم و از اتاق بیرون بزنم .

اما دست خودم نبود انگار به تخت سنجاق شده بودم.

سلیمه لب زد:

-اون مرد خوبیه پیوند .ارزشش رو داره ...بهش فرصت بده .

و صدایش با ضعف بیشتری در گوش جانم نشست:

-کاش اون روز خودخواهی نمی کردم پیوند .

چشمانم درشت شد و با لحنی شرمنده افزود:

-حلالم کن .اون روز توی چشمات عشق و تمنا رو دیدم اما من ...من ...پیوند من خیلی بدبخت بودم. چطور فکر کردم عطا تو اون مدت کم عاشقم شده ...چه باور دروغینی !وقتی شب قبلش یهویی ازم خواستگاری کرد فکر کردم کنار عطا خوشبخت میشم .چشمام کور شد . عطا رو برای خودم خواستم .پیوند من اون روز می تونستم با یه کم سوال و جواب بیشتر سر از راز دل عطا در بیاریم اما نتونستم .با یه جمله اش قانع شدم .من ... من عاشقش شده بودم.

#پارت_چهارصد_هفتادوپنج

دستم را از لای انگشتانش بیرون کشیدم و روی پاهایم ایستادم .

عاجزانه گفت:

-عطا دوستت داره پیوند .

زهرخندی تلخ بر لب هایم نشست.

و پشت به او کردم .

-اگه عمرم کفاف میداد هر کاری می کردم تا خوشبخت بشه .

عصبی به طرفش برگشتم .این زن از جان من چه می خواست؟

می خواست با حرف هایش تحریکم کند؟

کاش در مقابلم یک زن قوی و سالم بود تا بتوانم ان طور که می خواهم دربرابرش بایستم و حرفم را بزنم .اما این زن کسی که دکترها جوابش کرده بودند ...

-پیوند جان نرو .... خواهش می کنم .

چه باید می کردم .رفتنم با آن حال و روزش بی رحمی محض بود .

من مثل ان ها خودخواه نبودم .

لب هایم لرزید:

-از من چی می خوای؟

-دارم ازت خواستگاری می کنم پیوند !برای عطام...

قلبم فشرده شد . رنگش به سفیدی زده بود .

برای کدام زن راحت بود که برای همسرش قبل از مرگ خواستگاری کند؟

-من عاشقشم پیوند ... می خوام رنگ خوشبختی رو کنار تویی که دوستت داره ببینه .

چشم گرد کردم .

پاهای سستم اجازه سرپا ایستادن نمی دادند .شوکه بودم از این حجم اعتراف .

لب تخت نشستم .

رسما زبانم بسته شده بود .

-پیوند زنش شو... عطا ارزش فرصت دوباره رو داره .بهم قول می دی؟

اشک هایش سرازیر شده بود .

دستم را گرفت:

-پیوند التماست می کنم .قول بده عطا رو تنها نمیذاری . کمکم کن پیوند .نذار اون دنیا هم مثل این دنیا رنج و عذاب نصیبم بشه .اگه بدونم شما خوشبختید منم آروم می گیرم...

چشمانش زلال و شفاف بود.

#پارت_چهارصد_هفتادوشش

درد توی سینه ام پخش شده بودو خس خس می کرد.

سلیمه منتظر به لب هایم چشم دوخته بود .

نمی دانستم چه بگویم؟

بعد از ان همه ماجرا حالا برگشته بودیم به سر خط .من مانده بودم و عطا...

-بهش فرصت بده .قول بده پیوند !

نگاهم را به او دوختم .

خیره و ملتمس به چشمانم زل زده بود .

دست خودم نبود:
-قول می دم.

به یکباره مثل آن که می خواست اعتراف کنم، لب زد:
-تو هنوزم دوسش داری ...

لب هایم لرزید و جمله ای از انتهای قلبم بیرون جهید:

-دوسش دارم .

لبخند پر مهری بر لب هایش نشست:
-یه روز اینو بهش بگو ...خیلی زود .

اشکم سرازیر شد .

پلک بست و آرام زمزمه کرد:

-یادت باشه پیوند بهم قول دادی...

لبم را محکم گزیدم و از جایم بلند شدم .

بی رمق گفت:
-خیلی خسته ام .می خوام بخوابم .

بی صدا از اتاق بیرون زدم.

#پارت_چهارصد_هفتادوهفت

عطـا بـا

فاصـله از در اتاق توی راهرو کنار دیوار چندک زده و سرش را با دو دستش گرفته بود .

به محض خروجم از اتاق سرپا شد .

دلم برایش سوخت .دلم برای همه مان سوخت.

هیچ وقت او را چنین درمانده و عاجز ندیده بودم .

نمی دانم چه قدر می توانستم سر قولی که به سلیمه داده بودم بایستم اما آن لحظه نتوانسته بودم او را بیشتر از ان ملتمس ببینم.

عطا نزدیک شد .

مقابلم ایستاد .

یک سروگردن از من بلندتر بود .آن چشمان دیوانه کننده اش را به چشمانم دوخت.

-خوبی؟

نگران حالم بود؟

نگاهم به سمت در اتاق کشیده شد:

-می خوام برم خونه عطا .

بدنم می لرزید .

نگاهش پر درد به من دوخته شد:

-پیوند .

چانه ام لرزید:

-چرا منو آوردی این جا؟ چرا گذاشـتی اون حرفا رو بهم بزنه!چرا گذاشتی...

مهربان لبخند زد:

-گفتم جـدی نگیر ...قبلش بهـت هشـــدار داده بودم پیوند ...اون حالش خوب نیسـت .چند روزه باید ببرمش بیمارستان اما قبول نمی کرد .شرطش دیدن تو بود.

اشکم سرازیر شد .

-اون داره میمیره!

غمگین نگاهم می کرد .

-داره میمیره و من نتونستم کاری براش انجام بدم .

دلم گرفت برای سرنوشتی که برایمان رقم خورده بود .
سلیمه اعتراف کرده بود . حداقل از عشقش گفته بود و تنها برای خوشبختی او غرورش را در واپسین لحظات زیر پا گذاشته بود .

عطا به سمت اتاق رفت .
صدایش آمد که گفت:
-حالا وقتشه به قولت عمل کنی خانم .

در اتاق را باز کرد و داخل شد .

قلبم پر بود از حس های ضد و نقیض .

باید به خانه برمی گشتم .باید می رفتم .

به سـمت در پا تند کردم اما همزمان صـدای فریاد عطا پاهایم را به زمین چسباند .

-سـلیمه ...خانوم ... چشـماتو باز کن ...سـلیمه تو قول دادی ... پاشو باید بریم بیمارستان .

بی نفس به سمت اتاق دویدم .

صورت بی رنگ سلیمه نشان از پایان زندگی اش می داد .

عطا زجه می زد و من به دیوار پشت سرم چسبیده بودم .

این زن همسرش را به دست من سپرد و رفته بود .
حالا من مانده بودم و یک قول.

#پارت_چهارصد_هفتادوهشت

لیوان آب را مقابلم گذاشـت و با صـدایی که گرفته بود گفت:

-بهتره یه کم از این آب بخوری .رنگت خیلی پریده ...

نگاهم قفل لیوان بود اما تصـویر مقابل چشـمانم کسی ـ نبود جز سـلیمه ...نمی خواسـتم به اتفاقات بعدش فکر کنم ... مدام سعی داشتم همه ی آن تصاویر را کنار بزنم .

-پیوند ...کجایی؟

چشمانم را بالا کشیدم .

چرا به آن جا آمده بودم؟ پیش او ...

خیره چشمانم پرسید:

-نمی خوای بگی چی شده؟

شوک زده لب زدم:

-سلیمه مرد ...
و قطره اشکی از چشمانم چکید .

چشمانش درشت شد:
-پیوند کجا بودی؟

دستان لرزانم را مقابل چشمانم گذاشتم و با صدای بلند هق زدم:

-جلوی چشمام تموم کرد .

نه ...نه ...جلوی چشمانم نبود .

وقتی داشتم با عطا حرف می زدم او تمام کرده بود.

دستانم لرزش بیشتری گرفته بود .
حالا بدنم هم رعشه داشت .

بلافاصله جایش را تغییر داد و کنارم نشست .

لیوان را برداشت و همزمان با صدا زدنم آن را به دستم داد و گفت:

-پیوند ...باید از این آب بخوری ...بعد برام توضیح بده چه اتفاق افتاده؟ بهم بگو چی شده .کجا بودی و چه اتفاق افتاده؟

و من میان هق زدن هایم مطیعانه جرعه ای نوشیدم .

چرا سر از آن جا در آورده بودم را نمی فهمیدم .اما چیزی که بود وقتی به خودم آمده بودم در بیمارستان و در اتاق او بودم .

-آفرین دختر خوب ....سعی کن آروم باشی .

جرعه ای دیگر از آب توی لیوان را نوشیدم.
سرم درد داشت .

لحظه ای ســـلیمه از مقابل چشـــمانم کنار نمی رفت و صدایی که مدام در گوشم هو می کشید و اکو می شد .

-بهم قول بده...قول ... قول ...قول ...

چرا این کلمه از سرم بیرون نمی رفت.

عاجزانه هق زدم:
-ازم قول گرفت...

#پارت_چهارصد_هفتادونه

انگشتانم دور لیوان شیشه ای حلقه شده بودند .

آرام لیوان را از میان انگشتانم بیرون کشید و گفت:

-می شـه دقیق بهم بگی چی شـده؟ کجا بودی و چه اتفاق افتاده؟

نگاهم روی روپوش سفیدش نشست .

دست خودم نبود لحظاتی بعد کلمات بدون مانعی بر زبانم جاری می شـدند و هر آنچه اتفاق افتاده بود را تا حدی برای او تعریف کرده بودم .

آری در میان اشـک هایی که لحظه ای قطع نمی شـد از مرگ سـلیمه گفته بودم و قولی که ناخواسـته به او داده بودم.

با پایان حرف هایم و مهر سکوتی که بر لب هایم نشست از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت .

نگاهم از پشت سر به او دوخته شد .

دسـتانش را در جیب هایش فرو برد و به مقابل چشـم دوخت .

نمی دانم شـاید شـغلی که داشـت باعث شـد همه چیز را برای او تعریف کنم .

مگر نه این که دکتر محرم بود .حالا دکتر مهدی امیری محرم رازم شده بود .

نمی دانم چه قدر گذشـــت که به طرفم برگشـــت و با خونسردی عجیبی پرسید:

-خب؟

نگاهم درشت شد .

با دو قدم بلند به طرفم آمد و این بار نه کنارم، بلکه جلوی پاهایم نشست:

-پیوند ... بقیه اش؟

نمی دانستم چه بگویم .

انگار بقیه ای وجود نداشت .
من بودم و یک قول.

سکوتم باعث شد تا مشتش را با خشونت روی زانویش بکوبد:

-نگو که می خوای پای قولی که دادی وایسی؟

چشمانم به آنی خیس شد .

سلیمه مرده بود .

#پارت_چهارصد_هشتاد

صدای مامان برای بار چندم مرا از افکارم بیرون کشید .

نگاهم به سـمت در چرخید و به مامانی چشـم دوختم که در سراپا سیاهپوش در آستانه در ایستاده بود .

-تو مطمئنی نمی خوای با ما بیایی؟

پر بغض سرم را به طرفین تکان دادم .

به طرفم قدم برداشت.

-پیوند جان .اون زن فوت شـــده .دســـتش از دنیا کوتاه ست .

مامان چه می دانست از حال دل بی نوای من .

نمی دانسـت دو روز اسـت دارم در آتش قولی که داده ام می سوزم .

صدای مهدی در گوشم فریاد می زد:

-تو چطور همچین قولی دادی احمق!

نفسم تنگ شد .آری احمق بودم...

من قولی داده بودم که نمی دانســـتم چطور از پســـش برخواهم آمد .

مامان بی این که بداند چه بر من می گذرد کنارم نشست و دستم را گرفت:

-زشـته مامان جان .نمی خوام فردا حرف و حدیثی پشـت سرت باشـه .نمی خوام بگن کینه کردی .عموت اینا خیلی ناراحتن الان وقتش نیست تلافی کنیم...

چانه ام لرزید و مامان افزود:

-بیچاره عطا ...تازه فهمیدم چرا از تو گذشت ...چرا تن به این ازدواج داد .عمو یاسـینت می گفت عطا از خودش و عشـقش به پیوند گذشـت تا شـاید اون دختر بتونه سرپا بشـــه .اما خب انگار عمرش به دنیا نبود .اونا هم تازه فهمیدن این همه مدت چی به عطا گذشته ...بیچاره عطا ...

لب هایم لرزید:

-مامان ...

-جانم؟

#پارت_چهارصد_هشتاد

-من حالم خوش نیست مامان .

-می دونم مادر .اما الان وقتش نیســت .دلتو صــاف کن مامان جان .اون زن دستش از این دنیا کوتاست.

اشــکم سرازیر شــد .نمی دانم اگر می دانســت چه قولی به سلیمه داده ام چه واکنشی نشان می‌داد .

دست روی شانه ام گذاشت:

-پاشو مادر . داره دیر می شه .

از جا برخاستم و به کمک مادر جامه ای سیاه بر تن کردم .

***

صدای قرآن فضای خانه را پر کرده بود .

خانه ای که همین دو روز پیش در ان به ملاقات سلیمه آمده بودم .

لاله بغل دستم نشست و کنار گوشم زمزمه کرد:

-کی فکرشو می کرد این قدر راحت رقیب از سر راهت بره کنار ؟

نگاه خشمگینم به چشمان براقش نشست اما بی توجه افزود:

-اون جوری نگام نکن .کم دلت آتیش گرفت؟

-لاله الان وقت این حرفا نیست .سلیمه مرده!

پشت چشم نازک کرد:

-نمی خوای عطا رو ببینی؟

سرم را به طرفین تکان دادم .
هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی بین ما افتاده است .

تمام این دو روز سعی کرده بودم به ان روز و اتفاق بعد از مرگ سلیمه فکر نکنم .

نه نمی خواستم به دیوانگی ام و به کاری که کرده بودم و نمیدانم چطور اتفاق افتاده بود فکر کنم .

تصویر ان روز مقابل چشمانم جان گرفت و در پس زمینه ان صدای لاله بود .

-تو که نمی خوای عطا رو رها کنی .حالا دیگه همه می دونن عطا چرا رفت ... چرا همه چی یهو عوض شد ... پیوند خر نشو ... عطا هنوزم دوستت داره ... تو هم هنوز دوسش داری دیگه .. نه؟

و من به لحظه ای فکر کردم که تاب حال بد عطا را نیاورده بودم .به طرفش دویده بودم .

تصاویر مثل یک فیلم مقابل چشمان جان می گرفتند . تصاویری که در این دو روز سعی کرده بودم از آن ها فرار کنم.

خود را به آغوشش انداختم و نفس کشیدم عطر تنش را ...عمیق و ته جان...

چطور تمام این روزها از او دور مانده بودم .

اشک هایم سرازیر شده بود .

دستانم صورتش را قاب گرفته بود و نگاهم روی چهره مردانه و دوست داشتنی اش دو دو می زد .اشک هایش را پاک کردم....

-عطا ...

نالید:

-پیوند نتونستم ... نتونستم کاری براش بکنم...

-تو هر کاری می تونستی براش کردی عطا ...

چشمان خوشرنگش مثل کاسه ی خون شده بود .

اشـک می ریخت در عزای کسی- که ما را به نوعی از هم جدا کرده بود .

-همه چی رو فدا کردم تا شاید سلیمه زنده بمونه اما نشد پیوند .اون بی گناه بود اما منه لعنتی نتونســتم با خودم کنار بیام ... نتونستم یه شوهر همراه باشم...

با چشمانی خیس از اشک نگاهش کردم .

سرم را بر سینه اش گذاشتم و لب زدم:

-همه چی تموم شد عطا ...سلیمه ازت راضی بود ... تو هر کاری می تونستی براش کردی...

اما نمی دانم چرا وحشیانه فریاد زد:

-تو این جا چی کار می کنی پیوند؟ چرا تو ... چرا پیوند؟

شوکه از رفتارش عقب کشیدم و او سرم داد زد:
-برو پیوند ... برو لعنتی .

و من نایستاده بودم تا شکستنش را ببینم .تا شکستنم را ببیند .

وقتی به خود آمده بودم در اتاق دکتر امیری بودم

#پارت_چهارصد_هشتادویک

نمی دانم چطور پا به اتاق سلیمه گذاشته بودم .

همقسم

اتاقی که شاهد ان روز و اتفاقاتش بود.

روی تختش شـاخه گل هایی از گلایول سـفید چیده شـده بود .

قدم به طرف تخت برداشتم .

زانوهایم تا خورد و کنار آن نشستم .

صدایش در گوشم پیچید:

-قول بده پیوند .

شـاخه ای برداشـتم و شروع به پر پر کردن کردم .چرا از من قول گرفت ؟ هنوز هم نمی توانسـتم مردنش را باور کنم.

دسـت خودم نبود . می خواسـتم با سـلیمه حرف بزنم و بگویم این قول شدنی نیست.

دیگر بین من و عطا نمی توانسـت اتفاق بیفتد .عطاهم خوب می دانسـت چطور قلبم را شـکسـته وراهی برای بازگشت نیست .

صدای در باعث شد از جا بپرم و به عقب نگاه کنم .

عطا بود .

سرتا پا سیاه پوش ...

دست خودم نبودم .

با تمام وجود نگاهش کردم .

چشمانش کاسه خون بود .
او در عزای زنش گریه می کرد و من در عزای نداشتن او .

چه قدر دلم می خواســت جلو بروم و محکم بغلش کنم .
درست مثل آن روز...
هنوز هم بوی تنش زیر مشامم بود .

ترس پس زده شدنم پاهایم را به زمین چسبانده بود.

نگاهش شعله ور در نگاهم نشست و با صدایی سرد غرید:

-تو این جا چی کار می کنی؟

دستپاچه شدم .
نمی توانستم این همه سردی کلامش را بپذیرم .

-من ...من ...عطا ..

قدمی به سمتم برداشت:
-بهت گفته بودم برو ...تو این جا چه غلطی می کنی؟

ناباورانه نالیدم:
-عطا ...سلیمه ...تو رو ...

-ساکت شو پیوند ...نمی خوام صداتو بشنوم ...دلم نمی خواد ببینمت ...چرا نمی فهمی.

اشک خانه چشمانم را پر کرد .

-حق نداری یه کلمه از اون روز رو برای کسی_ تعریف کنی ...می فهمی پیوند؟ الانم برو پی کارت ..خوش ندارم تو خونه ام تو رو ببینم .

نمیدانم ..

درســـت مثل بوکســـوری بودم که از هر طرف مشـــتی سـهمگین به طرفش پرتاب می شـد و هر لحظه گیج تر و گیج تر می شد .

مات او بودم که با صـدایی که از بیرون آمد مرا در همان حال رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

#پارت_چهارصد_هشتاد_دو

عطا رفته بود و مرا زیر آوار حرفهایش مدفون کرده بود .

آری او مرا شکسته و رفته بود.

تنم از شنیدن تک تک کلماتش یخ کرده بود.

اشک از چشمانم چکید .

تن رنجورم را به سـمت تخت کشـیدم و دوباره همان جا نشستم.

آن قدر حالم بد بود که می خواستم هم نمی توانستم بروم .

برگی از گل های پرپر شده را برداشتم و صدا زدم:

-دیدی سلیمه...دیدی با من چه کرد؟ دیدی حتی نخواست حرفامو بشنوه؟

سرم را تکان دادم:

-نه سلیمه من نمی تونم ... نمی تونم ...من از پس قولی که دادم برنمیام .

سینه ام درد داشت .

انگار کسی ـ خنجر به قلبم می کشید که تا این حد حس درد داشتم .

من مستحق آن حرف ها و توهین ها نبودم .

عطا دیگر آن عطای گذشته نبود .

او فردی عاصی بود و درست مثل کسی- که جان به لبش رسیده باشد رفتار می کرد .

تمام وجودم پر شده بود از نفرتی درد آلود .

باید می رفتم .
ماندنم یعنی نابودی تتمه ی شخصیتم ...
او دیگر دوستم نداشت .
حالا با این اوصاف
دیگر از آن پیوند جســـور و سرزنده چه مانده بود جز دخترکی رنجور و شکستنی.

قفسه ی سینه ام درد داشت و نفسم به سختی بالا می آمد .

می خواستم سرپا شوم اما نتوانستم و دوباره شکستم .

عطا با من چه کرده بود؟
عطا قلبم را تکه تکه کرده بود .

انگار یک طناب سفت و سخت دور گردنم حلقه شده بود که اجازه نمی داد نفسم بیرون بیاید.

#پارت_چهارصد_هشتاد_سه

تمام وجودم پر از نفرت شده بود .

انگشتانم چنگ گل های روی تخت شد.

نمی دانســـتم چه می کنم اما هق هقم بی امان بود .و وحشیانه شروع به دریدن گل ها کردم:

-ازت متنفرم ....ازتون متنفرم ...

انگار با هر کلمه ای که از درونم می جوشــید ســلول به سلول تنم لبریز میشد از حس انتقام ...

درست مثل این بود که با هر کلمه هیمه ی نفرت و انتقام در درونم شعله بیشتری می گرفت .

آری اشک و آه و نفرین درهم آمیخته بود و قلبم را پر می کرد از حس شیرین انتقام ...

باید تلافی می کردم .
باید شکستن عطا را به چشم می دیدم .

گل ها زیر انگشـتانم پرپر می شـدند و من با هر کلامی که بر زبان می راندم قدرتی عجیب می گرفتم .

نمی دانم چه قدر زمان گذشــته بود اما وقتی سرپا شــدم دیگر پیوند خار شـــده از حرف های عطا زنده نبود و پیوندی تازه متولد شده بود .

پیوندی پر از کینه و نفرت...

با پشـت دسـت اشـک هایم را پاک کردم و نفسی ـ عمیق کشیدم .

نگاهم به تخت خالی با گل های پرپر شـده سـلیمه دوخته شد و لب زدم:

-عطا تاوان تموم کاراشو پس می ده سلیمه ...

و دیگر نایسـتادم تا صـدایش در گوشـم فریاد شـود و از اتاق بیرون زدم.

#پارت_چهارصد_هشتاد_چهار

#حلال_بخوانید .

مقابل در خانه اش ایستاده بودم .

یک هفته از آن روز و از آن تصمیم عجیب می گذشت .

یک هفته فکر کرده بودم و فکر کرده بودم .

دست روی زنگ گذاشتم .

می دانستم جز خودش کسی در خانه نیست .

با اتمام مراسـم دیگر کسی- آن جا نبود و حالا من آمده بودم تا تصمیمم را عملی کنم .

بالاخره در با صدایی خشک باز شد و او در آستانه ی آن ایستاد .

نگاهم روی صورتش نشست .

ریش نتراشـیده اش بلند شـده بود و من چه احمقانه فکر کردم عطای لعنتی هر شـکل که باشـد دوسـت داشـتنی است .

انگار او هم ازدیدن من تعجب کرده بود که هیچ نگفت و ثانیه ای در چهره ام مات شد .

به سمتش رفتم .

کنار رفت و اجازه داد داخل شوم .

حتی به هم سلام هم نداده بودیم .

در سـکوت پشـت سرم راه افتاد و من، پیوندی که ان جا بود تا نقشه اش را عملی سازد میان باغ ایستادم .

عطا مقابلم ایستاد .

از آن مرد عاصی چند روز پیش خبری نبود .
آرام و بی حرف.

دلم نباید می سوخت اما سوخت من هیچ وقت عطا را این طور شکسته و داغان دوست نداشتم.

#پارت_چهارصد_هشتاد_پنج

بالاخره این او بود که سکوت بین مان را شکست:

-این جا چی کار داری پیوند؟

لحنش دوباره طلبکارانه شده بود .

نگاه در چشمانش دوختم:

-باید با هم حرف بزنیم .

کلافه پنجه به موهایش کشید:

-پیوند جان ...عزیزم چندبار بگم بین ما چیزی برای حرف زدن نمونده ....ها؟

قدمی به جلو برداشتم.

فاصـله ی بینمان که کم شـد حس کردم رنگ از رخش رفت .

چشمانش بی قرار بود و دو دو می زد .

لب بر هم زدم:

-منم مثل تو چیزی برای گفتن ندارم اما یه چیزایی هست که باید بدونی .

قدمی دیگر نزدیک شدم و توی صورتش پچ زدم:

-وصیت سلیمه ...

چشمانش درشت شد و ابرو درهم کشید:

-بهت گفتم اون حرفا رو جدی نگیر...

-اما من تصمیمو گرفتم عطا .

عصبانی خروشید:

-چه تصمیمی ... ها؟

نیشخند زدم:

-ازدواج با تو!

-چرت نگو .....

-چرت نیست .من بهش قول دادم ....

-تو غلط کردی پیوند،می فهمی؟

محکم تخت سینه اش زدم:

-نگو که می خوای تن اون مرحوم تو گور بلرزه ... ها؟ هم تو ... هم من خوب می دونیم اون چه قولی ازمون گرفته ...

رنگش کاملا پریده بود و چشمانش به سرخی می زد:

-پیوند همین الان ...همین حالا می ری خونه ودیگه این ورا پیدات نمیشه ...فهمیدی؟

نمیدانم این همه جسارت را از کجا پیدا کرده بودم که باز فاصله ی بین مان را کم کردم و گفتم:

-من این دفعه پا پس نمی کشـــم ...یا تا آخر هفته میایی خواستگاری یا بابا رو مجبور می کنم با من بیاد این جا ...

ناباورانه غرید:

-تو دیوونه شدی ... اصلا زده به سرت ... اصلا ببینم اون پسره ...دکتره کدوم گوریه ...

بی توجه به حرف هایش گفتم:

-تو که نمی خوای بعد اون همه بلایی که سر عشـق مون آوردی به تنها وصـیت زنت عمل نکنی .اوممممم چی می گن... می خوای دستش از گور بیرون بمونه عطا ؟

با هر دو دست پنجه به موهایش کشید و فریاد زد:

-پیوند تمومش کن !همین الان برگرد خونه.

نه تمام نمی شد . تازه این بازی شروع شده بود .

من آمده بودم تا با ترفند خودم زهرم را به او بریزم .

عطا تاوان پس می داد.

تاوان عشقی که نابود کرده بود.

#پارت_چهارصد_هشتاد_شش

انگار گرد سکوت در خانه پاشیده بودند که صدا از هیچ کس بیرون نمی آمد .

ضـامن بمبی که گذاشـته بودم کشـیده شـده بود و حالا منتظر انفجارش بودم .

عمو یاسین پایش را تکان تکان می داد اما بابا فقط خیره گل های قالی شده بود و حرف نمی زد .

مامان آن قدر انگشـتانش را درهم پیچانده بود که هر آن فکر می کردم صدای شکستن شان بلند خواهد شد .

بالاخره کاری کرده بودم که عطا عمو یاسـین را پیک کرده بود برای خواستگاری .

حالا دیگر همه از هر آن چه اتفاق افتاده بود باخبر بودند .

از مرگ سلیمه و قولی که من داده بودم .

بابا نفسی_ عمیق کشــید و بالاخره نگاه از گل های قالی گرفت و در سکوت رو به عمو کرد .

عمو یاسین لب گزید اما با این حال گفت:

-امیر عباس جان خودت می دونی جریان چیه اما بازم هر چی تو بگی من قبولت دارم .

نگاه بابا به سمت من چرخید و برخلاف تصورم گفت:

-یه بار مخالفت کردم این شـــد الان می خوام بذارم به عهده خودش .

نگاه عمو برق زد و به من چشم دوخت:

-پیوند عمو جون می دونم که نظرت چیه اما بازم بگو ببینم قضیه چیه؟

لب گزیدم .

ســخت بود اما برای زن عطا شــدن باید از این ســد می گذشتم .

صدایم خفه بود اما گفتم:

-من مشکلی ندارم عمو .جوابم مثبته .

بابا آرام از جایش بلند شد و بی حرف و لنگان به سمت اتاقش رفت .

انگار جواب مرا می دانست .

مامان نیم نگاهی به طرفم انداخت و رو به عمو گفت:

-داداش شما نمی خوای چیزی بگی؟

#پارت_چهارصد_هشتاد_هفت

عمو یاسین سری تکان داد:

-زن داداش فقط می تونم بگم عطا همون عطاست . این بچه زیر دست من بزرگ شده و خودتون .به همون اندازه که می شناسید بهش اعتماد کنید .امیر عباسم مطمئنا یه چیزی می دونه که نه نگفته ...

مامان که از جا برخاست و به دنبال بابا رفت، عمو کاملا به طرفم چرخید:

-پیوند عمو جان تو مطمئنی؟ اگه بابت اون قولیه که به اون مرحوم دادی باید بگم شرعا مشکلی نداره و از اعتبار ساقطه .بالاخره تحت فشار اون روز و مرگ اون بنده ی خدا جواب مثبت دادی و قابل درکه .

نگاهم به چهره عمو دوخته شد و آرام لب زدم:

-خودشو دوست دارم عمو .

عمو لبخند مهربانی زد :

-فقط عمو جان باید تا چهل اون مرحوم صبر کنید . بعد رسمی میاییم خواستگاری و بعدشم یه مراسم کوچیک بین خودمون می گیریم .

باشه ای که گفتم باعث شد عمو از جایش بلند شود .

-بازم وقت داری فکر کنی .

--عمو من فکرامو کردم .

سری تکان داد و گفت:

-ان شاءالله این دفعه خوشبخت بشید .می دونم که عطا هم خیلی دوستت داره .

***

کنار دستش که نشستم ابرو درهم کشید و محکم توپید:

-موهاتو بکن تو!

پوزخند زدم:

-با این کارا نمی تونی پشیمونم کنی .ضمنا من هر جوری دلم بخواد می گردم .

چشمان خشمگینش را به طرفم چرخاند:

-می دونم تو کله ات چی می گذره می خوای ملکه عذابم بشی- پیوند اما قبل از انجامش خوب فکراتو بکن پیوند . پاتو بذاری تو اون خونه ...

پوزخندم صدادار شد:

-من پامو میذارم تو اون خونه ... تو هم بهتره دست از این کارات برداری و انقدر تهدیدم نکنی عطا خان .

کفری انگشتانش را دور فرمان قفل کرد و غرید:

-اکی خودت خواستی ...

آری خودم خواسته بودم .

در این مدت آن قدر جان به سرش کرده بودم که به قصد و نیتم پی برده بود اما بیشتر مواقع سکوت می کرد و هیچ نمی گفت .

اما وقتی دست روی آن حساسیت های خاصش می گذاشتم دیگر تاب نمی آورد و معترض می شد.

#پارت_چهارصد_هشتاد_هشت

حال عجیبی داشتم .

بین عشق و نفرت گیر افتاده بودم مثل یک برزخ .

کنار عطا بودن برای منی که عاشــقش بودم حال خوبی داشــت .اما حس نفرتی که در دلم جوانه زده بود باعث می شد به تنها چیزی که فکر می کنم انتقام و تلافی باشد و بس .

قولی که به ســلیمه داده بودم بهانه ای بیش نبود و من اگر تصمیم به رفتن به خانه عطا داشتم برای دل لامسب خودم بود .

می رفتم تا در کنار عشقم باشم و عذابش دهم .

مهدی امیری گفته بود تو بیماری و باید معالجه شوی .

بودم ... من بیمار عطا بودم...

آری ذره ای از عشـقش در دلم کم نشـده بود اما عجیب بود که به موازات آن نفرت هم رشد می کرد.

گاهی دلم می خواسـت در آغوشـش غرق شـوم و بوسـه بارانش کنم گاهی هم دلم می خواست تا جایی که در توان دارم کتکش بزنم و تمام حرصـم را بر سر و رویش خالی کنم .

نمی دانم در روانشـناسی به این حالت چه می گفتند ... بیمار ... دیوانه ...مجنون ... زخمی ... چه؟ اما هر چه بود من کنار عطا بودم .

و قرار بود تا چند وقت دیگر زن رسمی او شوم ...

زن رسمی...

#پارت_چهارصد_هشتاد_نه

)عطا(

با سوزش انگشتم به خودم آمدم و ته سیگارم را روی زمین رها کردم .

نگاهم روی پاکت نیمه خالی کنار دستم نشست.
با آن که گلویم از بغض شدیدی که داشت می سوخت سیگاری دیگر برداشتم و روشن کردم .

تکیه ام را به دیوار داده بودم و همان طور که پک های عمیقی به جان آن می زدم نگاهم به تاریکی باغ دوخته شده بود .

درست مثل این که یک فیلم سینمایی را بارها و بارها ببینم برایم تکراری شـــده بود اما نمی توانســـتم به ان ها فکر نکنم .

تصـــویر ملتمس عمو که به پایم افتاده بود و برای زندگی دخترش وقت می خرید تا شاید چندماهی بیشتر زنده بماند و فراتر آن که در همین چند ماه رنگ خوشبختی را ببیند .

صدای ملتمسش هنوز هم در گوشم زنگ می زد .

من از همه چیزم گذشته بودم .

از بزرگ ترین آرزوی زندگی ام .

داشتن پیوند و زندگی با او برایم اولین و آخرین آرزو بود .

چه سخت بود گذشتن از آن .

همقسم

هیچکس نمی تواند حال مرا درک کند.

من توی برزخی سخت گیر افتاده بودم .

من جوری تربیت نشـده بودم که تنها به خودم فکر کنم . این از آموزه های اول و آخر پدر شهیدم بودم...

نمی توانستم خودخواه باشم .نمی توانستم از این معضل به راحتی بگذرم .

آن شـــب من نتوانســـته دل مردی که همخونم بود را بشکنم .

آری من آن شب دست از نه گفتن برداشتم شاید به امید این که بتوانم زندگی دخترعمویم را نجات دهم .

و زندگی من از آن شب وارد بُعد جدیدی شد.

باید از خودم برای پیوند، کسی که عاشقش بودم چهره ی منفوری می ساختم .

دلم می خواست حالا که من به انتخاب خودم پی زندگی ام رفته بودم او هم با کسی که لیاقتش را داشته باشد ازدواج کند و خوشبخت شود .

خودم را راضی کرده بودم که شاید از اول هم این عشق درست نبوده و من باید از زندگی پیوند بیرون بروم . شاید پیوند با دیگری خوشبخت تر بود ... آری دلم را خوش کرده بودم به این حرفها...

فکر می کردم وقتی پیوند از من متنفر شود کار تمام است .

فکر می کردم او قوی است و می تواند از این معضل بگذرد .

اما به این فکر نمی کردم که سخت تر از این وجود ندارد .
برای هیچ کس ...برای هیچ دختری

فکر نکرده بودم که دارم پا به راهی می گذارم که نه تنها خودم بلکه دیگری را هم قربانی می کنم.

#پارت_چهارصد_نود

درد من یکی دوتا نبود و من این را بعد از ازدواج با سلیمه فهمیدم .

همقسم

گذشـتن از پیوند سـخت بود اما انگار همه چیز فقط در ظـاهر اتفـاق افتـاده بود و جـای پیونـد محکم تر از این حرف ها بود که فکر می کردم .

عشـق و دوسـت داشـتن پیوند مال یک روز و دو روز نبود و من خیلی دیر توانسـتم این را بفهمم .این عشـق در تمام رگ و پی من ریشـه دوانده بود و من درسـت لحظه ای که از او دست شستم پی به ان بردم.

من وارد زندگی سلیمه شدم .

من گناهکار بودم .

آری گناه های من روز به روز بیشتر از قبل میشد .

پک عمیقی به سیگارم زدم .
قلبم می سوخت .

من نه تنها خودم بلکه دو نفر دیگر را هم نابود کرده بودم .

حالا یکی سینه ی قبرستان بود و دیگری در آتش انتقام می سوخت .

آری من احمق جســـمم کنار ســـلیمه بود و روحم کنار پیوند .

گاهی به اشتباه نامش را پیوند صدا میزدم .

هر بار سلیمه از من راجع به او می پرسید و من هربار به او دروغ می گفتم .

زندگی ام شده بود تظاهر.

دســت ســلیمه را می گرفتم اما وجودم پر می کشــید به سمت پیوند .

هیچ کس نمی توانست حال دل بی نوای مرا درک کند.

من نمی توانستم باور کنم همان روز که پیشنهاد عمو را قبول کردم همان جا مُردم .

آری من مردم و عطای بی نوا را میان همین باغ چال کردم و انگار در من عطایی تازه متولد شد .

اما نمی دانســتم عشــق پیوند مرگ ندارد و عطا هر که باشــد و هر کجا باشــد آن حس دوباره با جانی دوباره دروجودش متولد خواهد شد.

#پارت_چهارصد_نودویک

همقسم

آن اوایل هر روز کارم شده بود رفتن و دیدنش از راه دور .

آری من داشتم به همسرم خیانت می کردم.
بیچاره سلیمه قربانی دیگر من بود .

او که از همه جا بی خبر بود آن اوایل با حرف های دروغینم دلش را به زندگی با من گره زده بود .

من داشتم به زمین و زمان دروغ می گفتم .

می گویند وقتی یکبار دروغ بگویی برای لاپوشـــانی آنها مجبوری بارها و بارها دروغ های بیشتری بگویی .

وقتی دلم هوای پیوند را می کرد

خود را به دانشکده اش می رساندم.

منتظر می شدم تا

از دانشـکده بیرون می زد و عطای بی نوای درونم هزار بار قربان صدقه دختری می رفت که خود با دست خودش پس زده بود .

میمردم برای آن چشـمانی که زیرش گود افتاده بود و عطا ی بیچاره کاری از دسـتش برنمی آمد .قدمم جلو می رفت اما عقلم هربار مرا باز می داشـــت) .... داره فراموشت می کنه بیشتر از این عذابش نده(

بدبخت تر از قبل به خانه برمی گشـتم و این بار با دیدن سـلیمه یی رنگ و روی کز کرده کنار پنجره وجودم از عذاب وجدان آتش می گرفت.

من در برزخی از انتخاب اشتباه خودم گیر افتاده بودم .

مثال من همان مثلی بود که آمده بود ثواب کند اما خودش کباب شده بود .

حال من بدتر از دونفر دیگر بود و بدبختی کاری از دستم برنمی آمد .

گاهی به حمام می رفتم و ساعت ها بی صدا گریه می کردم.

#پارت_چهارصد_نودودو

اعتراف می کنم به اشتباهم .

اعتراف می کنم بـه انتخـابی کـه مرا بـه دره ی سرگردانی کشاند .

من با انتخاب نادرســتم نه تنها خودم را ســوزاندم بلکه پیوند و سلیمه را هم نابود کردم .این حال بد زمانی بدتر و بیشـتر شـد که پیوند را کنار آن مرد جوان دیدم ... تازه می توانستم حس پیوند را درک کنم ... تازه می توانستم بگویم روزی چندبار میمردم و زنده می شدم ... خدا را التماس می کردم تا شـاید فکر او را از سرم بیندازد اما انگار بزرگ ترین عذاب الهی را خدا برایم در نظر گرفته بود ...

چند روز پیش وقتی عمو به دیدارم آمد آنقدر فریاد زدم که تارهای صوتی ام دچار مشکل شد .

صدایم گرفته و خش دار شده بود .

کاش هیچ وقت با طناب عمو وارد ان چاه سیاه و مخوف نمی شدم اما چه کنم که دیگر خیلی دیر شده بود و آب رفته به جوی برنمی گشت .

پک دیگری به سیگارم زدم .

عمو از وصیت سلیمه حرف می زد .

می گفت سلیمه در دیدار آخرشان از خوشبختی در کنار من با او حرف زده .

بی اختیار پوزخندی روی لبم نشست .بیچاره سلیمه ... پک دیگری به جان سیگار توی دستم زدم و ته آن را جلوی پایم انداختم .

عمو چه می دانست سلیمه در این چند ماه چه عذابی در کنار من کشیده است .

میان فریادهایم از درد سـلیمه گفتم ...از بی محلی های ناخواسته ام ...از این که هیچ وقت نتوانستم آن دختر بی نوا را به آغوش بکشم و مرهمی برای دردهایش باشم .

عمو می شـنید و هر آن سرخ تر از قبل می شـد اما دیگر باید می فهمید با بلایی که بر سر ما آورد هیچ کس روی خوش ندیده است.

عمو گریه می کرد ام چه سـود ...سـلیمه از او خواسـته تا برود و پیوند را برای من لعنتی خواستگاری کند .

فریادم بلندتر از قبل شده بود .چه قدر درد داشت ...حالا من تا ابد باید در عذاب وجدان این درد هم می سوختم.

عمو با ما چه کرده بود؟

با روشن کردن سیگاری دیگر به سرفه افتادم .

سینه ام داغان بود و من هر کاری می کردم از دردهایم کم نمی شد

#پارت_چهارصد_نودوسه

عذاب وجدان بیچاره ام کرده بود .تمام قلبم می سوخت و آرام و قرار از من گرفته شده بود...

اما همان لحظه یادآوری چیزی مرا به لبخند شـــیرین وا داشت .

چشم های درشت پیوند .

وقتی شـــعله های اتش انتقام در ان چشـــم ها زبانه می کشید زیباتر می شد .

از جا برخاستم و سیگار به دست به میان باغ تاریک رفتم .

یادآوری چهره اش مثل شور زندگی زنده ام می کرد و به تنم مرده ام جان میداد .

انگار با قلبم تله پاتی داشـت که همان لحظه شـماره اش روی گوشی ام حک شد .

بی اختیار لبخند زدم .

این دختر می خواست انتقام بگیرد؟

خب می گرفت من آماده بودم.

جسـم و روح من در تمام این چند ماه ان قدر در دریای بدبختی هایم بالا و پایین شـــده بود که انتقام پیوند درست مثل مرهمی شیرین بود .

انگشت بر صفحه کشیدم .

و بی اختیار بعد از چند ماه با همان صدای گرفته گفتم:

-جانم!

نمی دانم شـاید منتظر این نرمش عجیب من بعد از روزها بدخلقی و بدقلقی نبود که سکوت کرد .

تنها صدای نفسش به گوش می رسید .

-خانوم خانوما زنگ زدی سکوت کنی؟

صدایش درست مثل ناقوس زندگی بود:

-عطا صدات چی شده؟خیلی داغونه.

باید می گفتم نه به داغونی زندگی ام.. اما ناخواسته جمله ای دیگری بر لب هایم جاری شد

-یعنی تو الان نگران صدای عطایی؟

باز سکوت کرد و من بعد از روزها تلخی خندیدم:

-بیا یه قولی بهم بده .

-چیه بازار قول دادن ها گرم شـده؟ فقط داریم قول می دیم.

لبخند از روی لبم کنار نرفت:

-قول بده از انتقام گرفتن از من هیچ جوره نمی گذری ... قول بده پیوند ...

متعجب پرسید- : چی می گی تو؟

پیشانی ام را به تنه درخت مقابلم چسباندم و نالیدم:
-عطا لیاقت خوشبختی نداره ...تو هم بگذری .. تو هم ببخشی من نمی تونم .

-کی گفته من بخشیدم .می دونی چیه عطا؟

-چیه؟

-من ازت متنفرم اما قول دادم به سلیمه . میام تو اون خونه ... میام و زنت میشم . اما می سوزونمت عطا ... همون جور که منو سوزوندی .

لبخندم پهن تر شد .
نمی دانست دارد چه لطف بزرگی در حقم می کند .

من منتظر تمام عذاب هایش می ماندم .

اما دروغ چرا ... بودنش در همان نزدیکی حتی با عذاب برایم شیرین بود .
شیرین تر از عسل ...عسلی که آلوده به زهر بود.

#پارت_چهارصد_نودچهار

مثل دیوانه ها بر سرم داد کشید:

-تو دیوونه شدی پیوند؟ آره؟

نگاه غمگینم را به چهره ی گرگرفته اش دوختم .هیچ وقت لاله را تا این حد عصبی ندیده بودم .

نگاهم را که دید کنارم نشست:

-پیوند دســت از دیوونه بازی بردار ...پیوند جون هر کی دوست داری از همین جا برگرد.

لب گزیدم .

نمی توانســتم .من به راهی پا گذاشــته بودم که اگر برمی گشتم باید جوابگوی خیلی ها می شدم .

اگر پدر و مادرم می فهمیدند چه بر سر دارم دیگر نگاهم نمی کردند .

دستم را گرفت:

-پیوند جان تمومش کن .لطفا ...

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نمی تونم .

او چه می دانست من گیر افتاده بودم.

من جایی بین عشق و نفرت گیر افتاده بودم .

نه نمی توانستم.

اما از دیشب و با شنیدن صدای داغان و گرفته ی عطا تردید به جانم افتاده بود .

آیا من می توانستم در برابر عشقی که به او داشتم مقاومت کنم؟

همان دیشب قلبم در برابر صدای داغان و گرفته اش وا داده بود .

عطا چه می دانست من تا خود صبح برای صدای پریشانش زار زده ام .

همان شد که امروز بی اختیار از تصمیمم برای لاله گفتم.

#پارت_چهارصد_نودوپنج

حالا لاله از من می خواست از ازدواج با عطا سرباز زنم؟

من بیچاره نه راه رفت داشتم نه راه برگشت .

خودم هم می خواستم دلم نمی خواست .

لاله عصبی غرید:

-پس چاره ندارم تا به مامانت اینا بگم که توی دیوونه می خوای چی کار کنی!

وحشتزده دستش را گرفتم:

-من دوسش دارم لاله ...من دیوونه اشم ...

-این جوری پیوند؟ آره؟ با عذاب دادن خودت و عطا؟

-باید این راهو برم لاله ...نمی دونم چه بلایی سرمون میاد اما باید برم .

-تو دیوونه شـــدی .آتیش انتقام کورت کرده .نمی دونی اولین نفر خودت می سوزی .نمی دونی یا این عشقی که تو قلبته شب و روزت با بدبختی می گذره .پیوند هر چی بری جلو بیشتر توی این باتلاق گیر می افتی!

می دانستم .

من به تمام این حرف ها فکر کرده بودم اما نمی توانستم از فرصت به دست آمده بگذرم.

او هم نمی دانست چه بگوید .

قطره اشکی درشت راه گونه ام را در پیش گرفت .

لاله مرا به آغوش کشید و کنار گوشم پچ زد:

-پیوند حالا که نمی خوای دســـت از این کار برداری به حرفم گوش کن.

#پارت_چهارصد_نودوشش

از هم فاصله گرفتیم .

با مهربانی اشک های روی صورتم را پاک کرد و زمزمه وار گفت:

-کینه و نفرت رو توی خودت بکش ...برو با عطا زندگی کن .بگذر از این انتقام کوفتی که هم خودت رو نابود می کنه هم عطا رو .تو دوسش داری پس ببخشش .

دلم می خواست .

کافی بود عطا کمی انعطاف به خرج دهد اما رفتار خصمانه اش مرا به انتقام وا می داشت .

نگاه مصرانه ی لاله باعث شد آرام بگویم:

-باشه ...بهش فکر می کنم .

لبخند زد و با هیجان گفت:

-دیوونه فکر کن ... تو و عطا قراره زن و شوهر بشید ... تو که می دونی اون هیچ جوره بهت خیانت نکرده و این ازدواج از کجا شروع شده و به کجا ختم شده .

عاشق تلاش لاله بودم .

لبخند زدم .

همین کافی بود که آرام بگیرد .

اگر حرفی به مامان نیلو می زد باید قید همه چیز را می زدم.

- ببین پیوند یه جا خوندم عشق اگر واقعی باشه نه کم می شه ... نه کهنه ... نه کم رنگ ...می دونم که عشق شما دوتا به هم واقعی بود پس کاری نکن از سکه بیفته و بی ارزش بشه ...

بی اختیار خندیدم:

-لاله کلاس درس عشق وعاشقی چیزی می ری؟

چشمکی زد:

-حرف گوش کن دختر خوب .من کـه بـدتو نمی خوام . دست از لجبازی بردار .

حرفهایش را قبول داشتم اما خب دلم می خواست عطا را به خاطر آن حرف هایش...آن بی اعتنایی هایش ...ان گریه هایی که کرده بودم مجازات کنم .

دلم آرام نمی گرفت.

نمی دانم در چشمانم چه خواند که گفت:

-می خوای حسـابشـو برسی؟ برس ...اما از حد نگذرون ... تنبیه اش کن اما معقول ...تلافی کن اذیتایی که شـدی اما نرسون به جایی که خودت بیشتر اذیت بشی.

#پارت_چهارصد_نودوهفت

زیبا شده بودم .

نگاهم داخل آینه به چهره ی آرایش کرده ام دوخته شـده بود .

لاله گفته بود پری دریایی و ریز خندیده بود .

کلاس آرایشـگری که رفته بود این جا به دردمان خورد و من از رفتن به ارایشگاه خیالم آسوده بود .

می گفت روی چشـمانم بیشـتر کار می کند تا وقتی به عطا نگاه می کنم با حرارت چشمانم ته قلبش را آب کنم .

بعد از اتمام کار لبخند رضایتمندانه ای زد و
گفت دلش از همین لحظه برای عطای بی نوا می سوزد .

نگاه به لباس عروس سـاده ام انداختم و بی اختیار لبخند زدم.

همه چیز ساده برگذار میشد .

یک عروسی کوچک خانوادگی .

خب نداشـتن فامیل زیاد هم خودش مزایایی داشـت که این جا به درد می خورد.

با ورود مامان به اتاق به طرفش برگشتم .

به محض دیدنم در آن لباس ســـفید و توری که روی موهایم را پوشانده بود چشمانش خیس شد .

به طرفم آمد و مرا به آغوش کشید و پچ زد:

-انگار این سرنوشت دخترای خانواده ی ماست .یه عروسی کوچیک و خانوادگی و ساده.

با شیطنت گفتم:

-من که راضی ام مامان جونم .

بی خبر از همه جا گفت:

-اوهوم ... مهم اینه که عشــقت کنارت باشــه دیگه بقیه اش کار اضافیه .مهم خوشبخت شدنه .

وای که اگر مادرم می دانســت در سر دخترکش چه ها می گذرد.

#پارت_چهارصد_نودوهشت

-منم خیالم راحته عطا اون قدری دوســـتت داره که خوشبختت کنه .

بابا و سپهر که آمدند کم بود به گریه بیفتم .
انگار داشت باورم می شد دارم از آن خانه برای همیشه می روم .

لاله با خنده و شـوخی نگذاشـت اشـک بریزم و گفت که عطا آمده تا به آتلیه برویم .

خب مامان گفته بود حالا که عروسی کوچکی داریم بقیه چیزها به نحو احسن باشد که بعدها حسرت نداشته باشیم .

عطا سر به اطاعت داشت و من هم نمی توانستم بیش از آن مخالفت کنم تا شک به دل پدر و مادرم بیندازم .

عطا که آمد مامان اسفند دود کرد و بابا از زیر قرآن ردمان کرد .

به آتلیه می رفتیم و بعد هم برای مراسم عروسی در یک رستوران سنتی که برای مجلس کوچک ما رزرو شده بود دور هم جمع می شدیم .

سوار اتومبیل که شدیم در سکوت به سمت آتلیه راه افتادیم.

قلبم به شدت در سینه می کوبید .

برخلاف آنچه فکر می کردم عطا نگاهم نکرد و چیزی نگفت .

غرورم اجازه نمی داد چیزی بگویم و همین باعث شده بود بغض سنگینی در گلویم گیر کند .

عطای بدجنس ...

چرا فراموش کرده بودم او تمام مرا بلد است؟

#پارت_چهارصد_نودونه

به محض رسـیدن اتومبیل را مقابل آتلیه نگه داشـت و پیاده شد .

به سمت در آمد و

آن را برایم باز کرد و اجازه داد تا پیاده شوم .

بی اختیار در صورتش نگریستم .

ریشش را از ته نزده بود و فقط بلندی اش را گرفته بود و به صورت خوش فرمی آنکارد کرده بود که به طرز فجیعی به او می آمد و دلبری می کرد .

نگاه خیره ام را که دید سر تکان داد:

-چیزی شده؟

و آن جا بود که نگاهش در نگاهم قفل شد .

قلبم از سوز نگاهش ضعف رفت .

ابروهایش درهم شد و زیر لب غرید:
-زیاد طولش نده .

کفری گفتم:
-همچین مشتاقم نیستم .مجبورم .

-اونو که می دونم .

-خوبه که می دونی .

لبخند کجی زد:

-می دونستی خوشگلی زیادی هم خودخواهی میاره؟

شوکه نگاهش کردم.

الان از من تعریف کرده بود؟ غیر مستقیم گفته بود که خیلی خوشگل شده ام؟

نفسم را محکم بیرون دادم:

-بهتره زودتر تمومش کنیم .

سر تکان داد:

-موافقم .

داخل آتلیه آنچه نباید می شد، شد .

وقتی خانم عکاس از عطا خواست تا دستانش را دور کمرم حلقه کند تازه فهمیدم چه قدر یک زن عاشــق می تواند بدبخت باشد .

بدبخت عشـق ... و من همان بودم و بدبخت عشـقی که تمام وجودم را دربرگرفته بود .

من با پای خودم به آن بازی وارد شده بودم .

لاله راســت می گفت بیشــتر از ان که عطا را زجر دهم داشتم خودم را زجر کش می کردم.

این را زمانی با تمام وجود حس کردم که خانم عکاس رو به عطا کرد و با راحتی گفت:

-حالا همین جوری که بغلشـون می کنید می تونید لباشـونو ببوسید .فقط آروم که بتونم ثبتش کنم

😂😍

#پارت_پانصد

عطا

نفسم را درسینه حبس کرده بودم تا بیشتر از آن عطر تنش را حس نکنم .

قرار نبود مال من باشد .

قرار نبود هیچ چیز مثل گذشته باشد .

آمده بود تا زجرکشم کند .

این را همان اول، وقتی چشـــمان زیبایش را دیده بودم فهمیدم .

مگر می شد این قدر زیبا و خواستنی؟

پیوند زن رویاهای من بود . کسی- می خواســتمش و می پرستیدمش درست مثل کسی- بودم،که تشنه آبی گوارا به چشمه می رسید اما حق رفع عطش نداشت .

تنها دلم خوش بود که کنار من است .پیش من ...

نگاه مشتاق خانم عکاس روی مخم بود .

دلم می خواست بروم و کتکش بزنم .

با آن پیشنهاد دیوانه کننده اش .

سر تکان دادم و عقب کشیدم .
پیوند خجولانه و به دروغ گفت:

-ما هنوز محرم نشدیم .

خانم عکاس انگار نه انگار که به جانم آتشی_ افکنده با گفتن» وا بالاخره که می شـید «سری به نشـانه فهمیدن تکان داد و دوباره مدل های دیگری را تز داد .

چند عکس بعدی را انگار در هپروت بودم .

دســت خودم نبود تصـویر لب های پیوند آن هم از آن فاصله اندک از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .

آن لب ها ...آن لب های اغواگر...

نفس مردانه ام بیدار شده بود و بی اختیار پیوند را با تمام وجود طلب می کرد اما من این را به خوبی می دانســتم پیوند آن میوه ممنوعه اسـت که حق لمسـش را ندارم چه برسد چشیدن شهد شیرینش.

#پارت_پانصدویک

لباس عروس سـاده اش حتی آن آرایش ملایم همه و همه دیوانه ام می کردند .

دلم می خواســـت محکم او را بین بازوانم بگیرم و تا می توانســـتم ببوســـمش اما خب ممنوعه ممنوعه بود و من خود این را انتخاب کرده بودم .

چشـمان درشـتش را که در حدقه می غلطاند ته دلم هری فرو می ریخت و جانم بالا می آمد .

معشوق کنارت باشد و تو نتوانی دست از پا خطا کنی .

نمی دانم چه حرکتی کرد که ناخواســـته فکری به ذهنم رسید .

فکری که می توانست تا حد زیادی آرامم کند .

از آتلیه بیرون زدیم و داخل ماشین نشستیم .

باز همان سکوت بین مان حکمفرما شد .

خب من چیز تازه ای کشف کرده بودم و ذهنم در گیر آن شده بود .

پیوند شاید در خفای خودمان می توانست مرا شکنجه کند اما در جمع نمی توانست و این بهترین فرصت بود برای داشتنش.

و من آن شب تصمیم گرفتم به بهانه حضور بقیه تا می توانم از این فرصت استفاده کنم.

#پارت_پانصدودو

انگار عطا را بعد از آتلیه عوض کرده بودند .

نمیدانم چه شده بود .

خودم داشتم جان می کندم تا ناخواسته به آغوشش پناه نبرم ...

نگویم می توانی بغلم کنی .

نگویم عطا مرا ببوس و در آغوش بکش ...
امروز روز عروسی مان است .

آمده بودم شکنجه کنم اما خودم شکنجه می شدم .
آخر آدم عاشق را چه به انتقام ؟

عجیب مبارزه ی سختی بود .

غرورم اجازه نمی داد .

داشتمش و نداشتمش .

به محض ورود به رستوران که توسط عمو رزرو شده بود و همگی مهمان آن جا بودیم دســتم را گرفت و در برابر تعجبم انگشتانش را میان انگشتانم فرو برد .

نگاه درشت شده ام باعث شد پچ بزند:

-مجبوریم ...نه؟ چشـم همه به ماسـت .تو که نمی خوای همه بفهمن واسه چی زنم شدی؟

این مسئله بین من او بود و دلم نمی خواست پدر و مادرم بویی از آن ببرند .

که اگر بابا می فهمید از همین نیمه راه برم می گرداند .

لب هایم تکان خورد .

-مجبوریم .

نفسش را بی صدا بیرون داد و گفت:
-بابات داره نگامون می کنه .

و همزمان دستم را بالا آورد و بوسه ای بر پشت آن زد .

درســـت مثل این که به لب هایش برق وصـــل بود که جریانی عجیب در تنم راه افتاد .

عطای لعنتی می خواست دیوانه ام کند.

خواستم چیزی بگویم که مامان و زن عمو با خانم خدمه ای که ظرف اسفند به دست داشت وارد پاگرد ورودی شدند .

کم کم همه متوجه حضورمان شدند و با آمدن به استقبال مان بازار تبریک گفتن ها داغ شد .

بابا و عمو یکی بکی بغل مان کردند و ما را بوسیدند .

دقایقی در آغوش بابا بودم که کنار گوشم پچ زد:

-خوشبخت شو دخترم .

فضای رستوران به شدت رمانتیک بود و در اختیار ما.

نمای سنگ شده با آجر و در و دیواری که مزین بود به انواع و اقسام دکوری های قدیمی .

یک حوضـچه ی کوچک و راه آبی که از وسـط آن می گذشت حال خوبی به محیط داده بود .

ارکسـتر شـادی مشـغول نواختن بود و با ورود ما شروع به نواختن بادابادا مبارک بادا کرد .

انگشتان عطا بیشتر از قبل دستم را می فشرد .

با سروصدای زندایی و لاله» عروس و داماد باید برقصن « نرسیده در فضای رمانتیک میان جمع ایستادیم.

#پارت_پانصد_سه

لاله سوت می زد و شیطنت می کرد .

نگذاشـــته بود نفسی_ بگیرم و همان اول کاری مرا در مخمصه انداخته بود.

می شناختمش و می دانستم قصدش چیست .

دستان گرم و سوزان عطا دور کمرم پیچید .

حالا مانده بودم عطای اخموی سر صبح کجا رفته بود؟

چه گفته بود»مجبوریم«؟

آری ظاهرا مجبور بودم به خاطر اطرافیان واکنشی- نشان ندهم .

یکی در قلبم نیشخند زد»چه قدر هم بدت میاد«

دروغ چرا دلم می خواست سر بر سینه اش بگذارم و آرام در او غرق شـــوم اما من برای کاری دیگر وارد زندگی او شده بودم و این کار یعنی شکست من .

دستانش دور کمرم حلقه بود و متقابلا من هم دستانم را دور گردنش حلقه کرده بودم .

دیگر نزدیک تر از این نمی شد .

قلبم با ضرب در سینه بالا و پایین می شد و حس می کردم گونه هایم سرخ شده اند .

اگر می فهمید چه تاثیری بر من دارد بی شک هر چه رشته بودم پنبه می شد .

نگاه از چشمانش گرفته به گردنش دوختم که گفت:

-دیگه هر بلایی سرم بیاری مهم نیست پیوند مهم اینه که تو، توی نزدیک ترین جای ممکن هستی .توی بغلم ...

لعنتی ...

ارکستر چنان حرفه ای می نواخت که آدمی را در آن شرایط خاص در خود غرق می کرد .

عطا خیره چشمانم بود که صدای جیغ جیغوی لاله رشته افکارم را پاره کرد .

عروس دومادو ببوس یالا ... یالا یالا ...

دستم می رسید خفه اش می کردم .
هر بار یک تز تازه می
داد .

حـالا خوب بود از همـه چیز خبر داشـــت و این طور شیطنت می کرد .

عطا با بدجنسی جوری که من فقط بشنوم زمزمه کرد:

-عروس خانم بدجور گیر افتاده .این جا دیگه همه خبر دارن ما به هم محرمیم ...

لب گزیدم .دروغ چرا دلم بوسه اش را می خواست . شاید این اولین و آخرین فرصت بود.

می دانستم بعد از این روزهای سختی را خواهیم گذراند .

لاله ول کن نبود و حالا بقیه را هم با خود همراه کرده بود .

بابا و عمو و دایی امیررضـا در دسـترس نبودند و ظاهرا مخفیانه جیم شـده بودند تا این فرصت نصیب عروس و داماد شود .

هیچ کس جز لاله نمی دانست در دل ما چه می گذرد .

صدای زندایی بلند شد:

-دیالا ...عزیزم ...بعدشم نوبت آقا داماده...

#پارت_پانصد_چهار

عطا

نگاهم به پیوند بود .

انگار خدا با من یار بود که لاله یکهو آن حرف های بامزه را زد .

از پیوند می خواستند مرا ببوسد .

نگاهم خیره چشمان دخترک چشم درشت مقابلم بود .

من امشب خوش شانس ترین مرد دنیا بودم .

این بوسه اگر اتفاق می افتاد بی شک در قشنگ ترین جای دلم ثبت می شد .

پیوند کفری نگاهم می کرد .

مردد بود .

شاید دلش می خواست لاله را بکشد اما من می خواستم در اولین فرصت از لاله و ایده ی فوق العاده اش تشکر کنم.

بی اختیار فشاری به کمرش آوردم .

مغرورانه پچ زد:

-خودتم می دونی این بوسه هیچ معنایی نداره .

لب زدم:

-می دونم .

دیوانه شــده بودم .صـبح وقتی برای این ازدواج آماده می شــدم آن قدر ناامید بودم که انگار به مســلخ می روم اما حالا مطمئن بودم روزی هر دوی ما دیر یا زود به آرامش خواهیم رسید .

بوسه ی کوتاه اما عجیب گرم پیوند مرا به دنیایی تازه برد . دنیایی که بی شک حالا حالاها برایم تکرار نمی شد.

او که خجولانه عقب کشــید جمع با همان اشــتیاق مرا تشویق میکرد .

دوماد عروسو ببوس یالا ...یالا ...

سرم را جلو بردم و هرم گرم نفســم را توی صــورتش رها کردم و لب زدم:

-برخلاف تو این بوسه برای من خیلی معنا داره .

چشمانش درشت شد .

نگاهم به آن لب ها دوخته شد .

چه قدر دلم می خواستشان .

دخترک مقابلم به نفس نفس افتاده بود و این یعنی پیوند هم هیجان داشت .

دستانم بالا آمد و دو طرف صورتش را با کف دستانم قاب گرفتم .

مکثی کرد و بعد آرام پلک بست .

و من نرم لب هایم را به پیشانی اش چسباندم .

چه قدر سخت بود گذشتن از آن لب ها که در دوقدمی لب هایم بود.

.

#پارت_پانصد_پنج

تا پایان مجلس کوچک عروسی مان چیزی نمانده بود .

عطا محاصره مردان شده و با پچ پچ ها و خنده هایشان او را در حصار خود گرفته بودند .

مامان بغض داشــت و حرفی نمی زد اما زن دایی تند تند چیزهایی را کنار گوشم می گفت که نمی فهمیدم .

لاله ان قدر رقصـیده بود که پاهایش درد داشــت و من همچون کسی ـ بودم که در دنیای تازه سـاخته شـده ام گم بودم .

بابا نزدیک شـد و دایی، عطا را فراخواند .عمو یاسـین هم کنارمان ایستاده بود .

خب هر چه بود این بار واقعا حس می کرد به عنوان پدر عطا در عروسی اش شرکت کرده است .

کنار هم ایستادیم و بابا دست هایمان را گرفت .

قلبم با ضرب در سینه می کوبید .

دستم را توی دستان عطا گذاشت و با صدایی که رگه هایی از بغض داشت گفت:

-بعد از خدا به تو می سپرمش نذار آب تو دلش تکون بخوره .

عطا انگشتانش را میان انگشتانم لغزاند و سر خم کرد و روی شانه بابا بوسه ای زد .

بابا لب زد:

-پیوند بابا حلال کن .

اشکم جاری شد و لب هایم لرزید .

حالا دیگر بین آغوش مامان و بابا قرار گرفته بودم و زار می زدم .

سپهر هم بین ما خزید و من بوسه بارانش کردم .

اگر دایی امیررضـا و شـیطنت هایش نبود معلوم نبود ان لحظه چطور از هم جدا می شدیم .
عمو هم سفارش مرا دوباره به عطا کرد و عطا همان طور که با بابا رفتار کرده بود با او رفتار کرد .

لاله با دیدن صـورت خیسـم تندی دسـتمال مرطوبی از کیفش بیرون کشید و با شیطنت گفت:

-بیا ببینم .الان با این قیافه بری توی اون خونه بیچاره عطا رو دوباره فراری می دی .

سـیاهی چشـمانم را که پاک کرد و صـورتم تمیز شـد لبخندی زد:

-پیوند قول بده خوشبخت شی .تمومش کن کینه رو . تو دوسش داری پس فرصت ها رو از دست نده.

.

#پارت_پانصد_شش

اتومبیل مقابل خانه ی عطا ایستاد .

تنها کسانی که تا آن جا همراهی مان کرده بودند خانواده دایی بود .

عطا پیاده شد و در فلزی و بزرگ باغ را باز کرد .

اتومبیل ما وارد باغ شد .
درها بسته شد .
قلبم بیشتر از قبل در سینه می کوبید .

مامان چه قدر سفارشم را به زندایی کرده بود که او و لاله تا داخل خانه آمدند .

از هفته پیش تمام وسایلم به آن جا منتقل شده بود .

تمام کارها به عهده مامان و زندایی و لاله بود .

تنها چیزی که به آن توجه نداشتم جهیزیه ام بود .

شاید فکر می کردم این زندگی دوامی نخواهد داشت .
پا به خانه ای می گذاشتم که امیدی در آن نبود.

اتاق انتهای راهرو که بزرگ تر بود و یک تخت دونفره بزرگ میان ان به چشـــم می خورد به ما اختصـــاص داده شده بود.

روکش تخت حالم را دگرگون کرد .

چه خیال کرده بودند ؟

روی تخت گل باران بود و برای شـــب زفاف آماده شـــده بود.

زندایی لبخند زد و گفت:

-پیوند جان خوشبخت بشی .

بی اختیار بغض کردم .

چطور می توانستم خوشبخت شوم؟

اشکم که سرازیر شد لاله و زندایی بغلم کردند .
زندایی گفت:
-بهتره یه دوش بگیری . انقدر گریه کردی چشـــات پف کرده .

لاله ریز خندید:
-بیچاره عطا .

زندایی توپید:
-کوفت ...دخترو چه به این حرفا.

لاله شیطنت کرد :

-وا مامان چه ربطی داره .این تخته خودش معلومه واسه چی این شکلی شده ...

تا بناگوش سرخ شدم .

زندایی لاله را کشان کشان برد تا دیگر با حرف هایش مرا بیشتر از آن سرخ و سفید نکند.

.

#پارت_پانصد_هفت

از عطا خبری نبود .

داخل حمام شدم و دوش گرفتم.

گریه هایم تمامی نداشـت اما بالاخره با خود کنار امدم و بیرون زدم .
موهایم حسابی کلافه ام کرده بود .

شانه زدم و با حوله بستم .

از حمام که بیرون زدم با دیدن کت عطا که روی تخت افتاده بود فهمیدم در نبودم به اتاق آمده است .

بوی خوش چای باعث شد دمی عمیق بگیرم .

عطا عاشق چای بود و آن را خیلی خوب دم می کرد .

تند تند لباس پوشیدم و نم موهایم را بی حوصله گرفتم .

مقابل آینه ایستاده بودم که تقه ای به در خورد .

به عقب برگشتم .

کرواتش را باز کرده بود و دوتا از دکمه های پیراهنش را از هم گشوده بود .

-پیوند چای دم کردم .

با خونسردی جواب دادم:
-باشه میام .

لبخند زد و بی حرف دیگری رفت.

شاید همیشه برای این شب تصورات عاشقانه ای داشتم اما حالا ما تنها قرار بود ملکه عذاب هم باشـــیم تا دو عاشق بی قرار.

.

#پارت_پانصد_هشت

داخل آشپزخانه شدم .

موهایم هنوز مرطوب بود اما حوله را برداشته بودم .

دو فنجان چای ریخته بود و پشت میز نشسته بود .

به محض نشستنم گفت:
-موهاتو خشک نکردی!

جوابش را ندادم .فنجان چایم را به طرفم هل داد و گفت:

-این وقت شب می چسبه .خسته شدی .

سرم را تکان دادم و فنجان را بین انگشتانم محصور کردم .

از جا بلند شد و بی حرف بیرون رفت .

چند دقیقه بعد با یک سشوار برگشت و گفت:

-پاشو موهاتو همین جا خشک کن سرما می خوری .

ابرو درهم کشیدم:

-من بچه نیستم.

به یکباره از پشت سر خم شد و نفسش را کنار گوشم رها کرد:

-اتفاقا نظر منم همینه ...

تمام تنم از هرم نفسش لرزید و مورمور شد .

آرام انگشتانش را میان موهایم فرو برد و گفت:

-دیوونه کننده شـدی پیوند ...اون قدر خوشـگل و جذاب همون طور که همیشه تصورت می کردم .امشب فهمیدم قراره چه بلایی سرم بیاری .

دستش را کنار زدم و از جا بلند شدم ...

مقابلم ایستاده بود .

-به من دست نزن ...حق نداری به من دست بزنی عطا!

چشمانش شرورانه برق زد:

-می دونم ... اومدی بهم عذاب بدی ....اومدی جون به سرم کنی .باشی و دیوونه ام کنی ...من بزرگت کردم دختر

پوزخند زدم ...

فاصله را کم کرد و چشم در چشمانم دوخت:

-نکن پیوند ... بیشتر از این خودمونو نابود نکن .تو هنوزم دوســـتم داری که اگه نداشـــتی پاتو توی این خونه نمی ذاشتی .

خشمگین غریدم:

-می دونی چیه عطا من اگه این جام واسـه تصـمیم غلط توئه ...تصـمیمی که هر دومونو نابود کرد .تو با انتخابت منو نابود کردی و حالا من با انتخابم می خوام تو رو نابود کنم .من این جام چون می خوام ذره ذره له شـدنت رو با چشـمام ببینم همون جور که من له شـدم .دیگه از اون دوسـت داشـتن چیزی نمونده ... اگرم چیزی هسـت فقط نفرته و نفرت...

چشمانش وق زده به من دوخته شده بود .

دیگر جای ایسـتادن نبود با قدم های بلند از آشـپزخانه بیرون زدم.

#پارت_پانصد_نه

با صدای گریه های نوزادی پلک باز کردم .

گیج و گنگ نگاه چرخاندم.

توی اتاق بودم که دیشب بعد از بحث با عطا در آن به خواب رفته بودم .

صدا هر لحظه بلندتر می‌شد .

لحاف را کنار زدم و از تخت بیرون خزیدم .

در بسته ی اتاق را باز کردم و قدم به راهرو گذاشتم .

صدا از سمت آشپزخانه به گوش می رسید .

خود را به آن جا رســـاندم . عطا نوزادی به بغل میان آشپزخانه ایستاده بود و با نرمش او را تکان تکان میداد .

نگاهم به او دوخته شده بود که متوجه ی حضورم شد:

-بیدار شـــدی عزیزم ...مثلا آوردمش بیرون که بیدارت نکنه ...

از چه حرف می زد؟

این نوزاد که بود و از کجا آمده بود؟

بی اختیار جلو رفتم .

نوزاد چندماهه با چشـــمان خوشرنگش دســـت از گریه برداشت و برایم دست و پا تکان داد ...

صدایی کنار گوشم پچ زد:

-پیوند ...پیوند عزیزم ...بیدار شو!

وحشت زده چشم باز کردم و به عطایی نگریستم که روی تخت کنارم نشسته بود.

#پارت_پانصد_ده

-ببخشـید بیدارت کردم ...دارن زنگ می زنن ... فکر کنم زندایی و لاله باشـن ...قرار بود واسـه ت صبحونه بیارن ... گفتم یه موقع میان تو ... حواست باشه ...

هنوز گیج خوابی که دیده بودم نگاهش می کردم که با صدای دیگر زنگ از جا بلند شد و از اتاق بیرون زد .

معنای آن خواب عجیب را نمی فهمیدم .

ان نوزاد که بود .

شـباهت عجیبش به عطا و ان خنده و دسـت وپا زدنش برای من ...

نمی دانم چه قدر درگیر خوابم بودم که با صـدای بلند عطا از افکارم بیرون خزیدم:

-تو نیومدن ...پیوند حالا که بیدار شـدی بیا ببین چه کردن برات دختر ...هر چند که حقت نیسـت همچین صبحونه ای ...

پاهای بی رمقم را به زمین فشردم و در جایم ایستادم .

موهایی را که پیچ و تابش درهم گره خورده بود، پشـت گوش زدم و به سمت آشپزخانه راه افتادم .

دست خودم نبود تصویر آن نوزاد از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .

عطا هنوز داشت با حرف هایش شیطنت می کرد:

-این صبحونه مال عروس خانومایی که شب کنار دوماد خوابیده باشن نه این که دوماد بدبخت بیرون روی کاناپه شبشو صبح کرده باشه ...

نگاهم به سینی بزرگی که بی شک مامان تهیه کرده بود و زندایی و لاله زحمت آوردنش را کشیده بودند دوخته شد.

عطا کاسه کاچی را به سمت خود کشید و با بدجنسی گفت:

-اینو شـــک ندارم واســـه من فرســـتادن .می دونی که من عاشـق کاچی ام ...یادته وقتی زندایی ت هر بچه ای که به دنیا می آورد من پایه ثابت کاچی هاش بودم .

خب این یک قلم را راسـت می گفت . عطا عاشـق کاچی بود . حتی گاهی از مامان می خواسـتیم صـبح جمعه ها برایمان کاچی درست کند .

گاهی هم وقتی من موعد عادتم بود و درد زیاد داشـــتم مامان کاچی می پخت و عطا هم که خودش را به آن راه می زد پیاله ای سهیم می شد .

لبخند تلخی بر لبهایم نشست.

#پارت_پانصد_یازده

با آشفتگی نگاهش می کردم.

دیشب را با گریه به صبح رسانده بودم و او بیرون از اتاق شب رابه صبح ...

عجیب بود که رفتار آرامش لحظه به لحظه خشـم را در وجودم شعله ور تر می کرد .

کاسه کاچی را مقابلش گذاشته بود.

لقمه ای را با اشتها گرفت و بر دهان برد .

متنفر از تمام حس هایی که می توانســت امروز برای ما باشــد و نبود دســت جلو بردم و کاســه را برداشــتم و به سمتی پرتاب کردم .

صــدای شــکســتن کاســه چینی به افکار پریشــانم خش انداخت .

نگاهش لحظه ای روی صــورتم نشــســت و به یکباره از جایش پرید و مقابلم ایستاد:

-چی کار می کنی پیوند؟ این وحشی بازیا چیه!

صدایم گرفته بود اما با این حال فریاد زدم:

-تو چی کار می کنی؟ نشستی برام قصه می بافی ...ها؟

انگشـتانش مشـت شـد و من دیوانه وار تمام ان چه توی سینی بود به در و دیوار کوبیدم .

خونسردانه چشم به من دوخت و گفت:

-عذاب وجدان داری ... نه؟

من عذاب وجدان داشتم؟

پر خشم و حرصی تخت سینه اش کوبیدم:
-تو لیاقت نداری عطا .

صدایش فریاد شد:
-آره ...من لیـاقـت تـو رو نـدارم ...هـمـینـو می خـوای بشنوی ...من لیاقت هیچی رو ندارم ...

پوزخند زدم و او مثل یک آتشفشان جوشید:

-اومدی دیوونه ام کنی ....آره پیوند؟ خب باید بگم خوب تونستی ...

نگاه تحقیر آمیزی به صورتش انداختم که واقعا دیوانه شد و با یک حرکت وحشیانه و با خشونت مرا در بر گرفت.

#پارت_پانصد_دوازده

مشتم توی سینه اش کوبیده شد:

-ولم کن ... تو حق نداری بهم دست بزنی!

نیشخند زد:
-کی این حکمو صادر کرده ...ها؟

-من ... من عطا ....حق نداری نزدیکم بشی ...

دستانم که می رفت دوباره مشت شوند با قدرت گرفت و پشت کمرم برد .

درد توی استخوانم پیچید و ناله ام را درآورد .

-آ یییی ....ولم کن ...

هرم نفسش را توی صورتم رها کرد:

-تو زنمی پیوند .... می فهمی؟ شرعا و عرفا ...

دندان قروچه ای کردم و همان طور توی صورتش غریدم:
-تو حق هیچی رو نداری ... حق هیچی!

با یک حرکت مرا از جا کند و روی شـانه اش انداخت و بلند گفت:

-دیگه بسه این بچه بازیا ... داری شورشو در میاری ....

تقلا کنان مرا به سمت اتاق برد و روی تخت رها کرد.

جیغی خفه زدم و خواسـتم از جا بلند شـوم که روی تنم خم شد و با قدرت دستانم را گرفت ...

پاهایم را قفل پاهایش کرد و اجازه حرکت را از من گرفت ...

قلبم به تپشی عجیب افتاده بود .

سرش را نزدیک آورد و بوسه ای نرم کنار گوشم زد:

-تمومش کن پیوند ...دست از این لجبازی بردار...

دمی عمیق از کنار گوشم گرفت:

-اومممم...خیلی دوستت دارم ...

و بوسه ای دیگر به سرشانه ام زد .

قلبم دیگر در جایش آرام و قرار نداشـت و تنم بی اختیار سست و بی رمق شده بود.

داشـتم در برابرش ...در برابر دوسـت داشـتنش وا می دادم ...

تصویر آن نوزاد مقابل چشمانم جان گرفت ...
این رابطه به کجا می رسید؟ به آن نوزاد؟

لب هایم از هم باز شد و بی اراده گفتم:

-من ....اون بچه ...حامله ....

چشمانش به کسری از ثانیه درشت شد...

#پارت_پانصد_سیزده

بی نفس نگاهم می کرد .

نمی دانم چرا اما لب هایم می لرزیدند .

-من .... حامله ....

وحشـت زده از روی من بلند شـد ... نگاهش به سـمت شکمم کشیده شد ...

چرا نمی توانستم از خوابم بگویم ...عطا خروشید:

-تو چی کار کردی پیوند؟ !یا خدااااا ...پیوند این بود اون انتقامی که ازش حرف می زدی؟ آره پیوند؟

دست خودم نبود هیچ کلمه ای پیدا نمی کردم تا در پاسخ سوالاتش بدهم .

انگار کسیــ لب و دهان مرا به هم دوخته بود و همین باعث می شد عطا در خشم بیشتری فرو برود .

-پیوند ...لعنتی یه چیزی بگو ... با کی بودی ؟ اون ...اون دکتره؟ اره پیوند با اون بودی ؟ واسه خاطر انتقام از من ...واسه دیوونه کردن من ... یا خدااااا .

صدای بلند فریادش زبان مرا قفل تر می کرد .

انگار کسی می گفت مگر همین را نمی خواستی؟

عذاب دادنش ... سوختنش ...نابود شدنش ...خب ببین .

عطا دیوانه شده بود ...

بی نفس می غرید و مثل شعله های آتش هر لحظه بیشتر از قبل زبانه می کشید .

دست خودم نبود .

روزهایی که عذاب کشیده بودم و گریه کرده بودم مقابل چشمانم جان گرفته بود.

عطا داشت تاوان دور شدن از من و رهاکردنم را می داد .

من سوخته بودم او هم می سوخت .

با اولین سیلی که به گونه ام خورد از آن خلا بیرون آمدم .

دست سنگینش روی صورتم نشسته بود و تا مغز استخوانم را می سوزاند .

-د لعنتی حرف بزن ...یه چیزی بگو پیوند ...باهاش خوابیدی که منو بسوزونی ...این بود اون انتقامی که می گفتی؟

و سیلی بعدی نثار گونه ی دیگرم شد .

این چه سکوتی بود که به جانم افتاده بود و قادرنبودم لب از لب باز کنم .

بگذار جلز و ولز کردنش را ببینم تا شـــاید کمی از آتش درونم آرام گیرد .

بی نفس به گریه افتاد:

-تو یه کثافتی پیونـد ...یه آشـــغـال عوضی ... نـابودم کردی ...نابودم کردی پیوند ...

و درست مثل یک بچه پای تخت فرود آمد و به هق هق افتاد.

#پارت_پانصدوچهارده

نمی دانستم چه بگویم رسما با حرف هایی که زده بود و رفتاری که کرده بود قفل کرده بودم .

هنوز پوست صورتم از ضربات سیلی اش می سوخت که از جا بلند شد و بی آن که نگاهم کند به سمت در رفت .

لب هایم لرزید:

-عطا ...

می خواستم بگویم همه چیز یک سوتفاهم بیش نبوده اما نایستاد و با قدم های بلند از اتاق بیرون زد.

با پشت دست اشک هایی را که سیل آسا می بارید پاک کردم و مچاله شده در خود میان رختخواب فرو رفتم .

عطا بار دیگر مرا شکسته بود .

هنوز چهره ی آن نوزاد مقابل چشمانم بود.

گریه هایم تمامی نداشت . آری خودم خواسته بودم این جا باشم ...

خودم تمام این اتفاقات را رقم زده بودم پس باید تاوانش را هم پس می دادم .

صدای کوبیده شدن در ورودی یعنی عطا رفته بود .

***

نفسم بالا نمی آمد .

هنوز باور نداشتم پیوند با من چنین کند .

چنین انتقام سختی حقم نبود .

آری قبول داشـــتم که اشـــتباه کرده ام اما به والله که جزایش چنین سخت نبود .

من او را این گونه نیازرده بودم .

نفســم به ســختی بالا می آمد و راه رفتنم نامتعادل بود . سوار ماشینم شدم و وقتی به خود آمدم مقابل بیمارستان ایستاده بودم .

این مردک باید جواب پس می داد چطور توانسته بود از یک دختر چنین سواستفاده ای کند .

نه من نمی گذاشتم قسر دربرود .

انگشتانم مشت شده بودند و آماده خرد کردن سر و صورتش بود.

#پارت_پانصدوپانزده

با قدم های بلند راهروی بیمارســـتان را طی کردم و بی محابا وارد اتاقش شدم .

در را پشت سرم بستم و کلید را درقفل چرخاندم .

خیس از عرق بودم و نفس کشیدنم هر لحظه سخت تر می شد .

پشت میزش نشسته بود و داشت چیزی می نوشت.

به محض ورودم از جا پرید وبلند گفت:

-چه خبره ؟داری چی کار می کنی؟

ظاهرا مرا خوب می شناخت .

خون جلوی چشمانم را گرفته بود .

تصور این که چه بلایی بر سر پیوند آورده است دیوانه ام می کرد .

بی معطلی فاصله بین مان را کم کردم و بی حرف مشتم را نثار صورتش کردم .

قدرت دستم چنان بود که تعادلش را از دست داد و به عقب پرت شد .

-چی شده؟ چرا مثل دیوونه ها حمله می کنی؟

مشت بعدی روی فکش نشست و زبانش را بست .

-خفه شـو مرتیکه .... چطور تونسـتی؟ چطور تونسـتی گولش بزنی؟ چطور تونسـتی از تنهاییش اسـتفاده کنی و بهش دست درازی کنی؟ ها؟

چنان فریاد زده بودم که بی اختیار پلک هایش را بست .

نفسم داشت می برید .

درد تمام صـورت و گردنم را فرا گرفته بود و هر ان فکر می کردم تا مرز سکته راهی نمانده است .

دلم فقط می خواست فریاد بزنم .

چرا هیچ چیز نمی توانست مرا آرام کند؟

دکتر یک دسـتش را روی دهان خونینش گذاشـت و با دست دیگر مرا به ایستادن فراخواند:

-وایستا ببینم چی شده؟ من چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟ !از چی حرف می زنی؟

دستم روی سینه ام نشست .چشمانم تار می دید و سرم دوران داشت اما باید قبل از مردن این آدم بی ناموس را به سزای عملش می رساندم .

تکه تکه کلمات را بر زبان جاری کردم:

-چه قدر می تونستی بی شرف باشی که از تنهایی پیوند سو استفاده کنی؟

#پارت_پانصدوشانزده

نفرت تمـام وجودم را پر کرده بود امـا صـــــدای دکتر هوشیارم کرد:

-از چی حرف می زنی؟ پیوند چی شده؟

فریاد زدم:

-حق نداری اسم زن منو به دهنت بیاری ....می فهمی ؟

با دستش فک دردناکش را ماساژ داد:

-آیی .نمی فهمم چه اتفاقی بین تون افتاده اما من نوک انگشتم با همسر شما تماس نداشته چه برسه که بخوام ...

خروشان گفتم:

-دروغ می گی ... مثل سگ داری دروغ می گی ... ازت حامله ست ... می فهمی ... حامله ...

چشمانش از تعجب گرد شد:

-چیییی؟!!!

و به یکباره به طرفم حمله ور شـد و طلبکارانه یقه ام را گرفت :

-از چی حرف میزنی؟ من و پیوند برای یه حرف زدن ساده هم به زور بیرون می رفتیم . اون وقت این مزخرفات چیه که سر هم کردی .

با بدبختی نالیدم:

-حرف خودش بود ...خودش گفت .

دستی به گوشه ی لب پاره شده اش کشید و گفت:

-ببین من خیلی دوست داشتم پیوند مال من بشه اما اون عاشـــق تو بود .با هر بدبختی بود بازم تو رو دوســـت داشـــت .زنت پاکه ... عاشـقته اما دردی که به جونش انداختی خیلی اذیتش کرده .نمی دونم چی بهت گفته که این جوری دیوونه ت کرده اما بهت قول می دم به نجابت و متانت پیوند ندیدم .

نمی دانم چرا به یکباره دنیای خروشانم آرام گرفت .

آخ پیوند آخ ...

دروغ گفته بود .

می خواست دیوانه ام کند .

آن حرف ها همه اش دروغ بود .

با وجود دردی که داشـتم اما قلب پر تلاطمم آرام گرفته بود .

چطور توانسته بودم باور کنم؟

با من و روح روانم چه کرده بود .

دکتر دست روی شانه ام گذاشت :

-دو دقیقه بگیر بشین ببینم چی شده!

#پارت_پانصد_شانزده

مچاله در خود به عطا فکر می کردم .

یعنی کجا رفته بود و داشت چه می کرد؟
دل نگرانش بودم .

داشتم با خودم، با او چی می کردم؟

این انتقام قرار بود تا کجا پیش برود؟
به نابودی مان؟

این چه عشق و نفرتی بود که این چنین درهم تنیده شده بود ؟

اشک هایم بند نمی آمد .

چه قدر برای شب عروسی مان نقشه ها داشتم .
سال ها با عشق رسیدن به این روزها وقت گذرانده بودم و حالا ...

با صدای گوشی همراهم میان رختخواب نشستم .

سرگیجه و ضعف امانم را بریده بود .

با دیدن نام دکتر امیری تماس را برقرار کردم .صدایش بی شباهت به فریاد نبود:

-پیونددد!

به سختی سلام دادم:

-پیوند معلوم هست داری چی کار می کنی دختر؟

صدایم لرزید:

-چی شده؟

-تازه می پرسی چی شـده ...ها؟ بهت گفته بودم تو بیماری ...دختر دیوونه شدی؟

اشکم سرازیر شد و نالیدم:

-حالم بده دکتر ...

توپید :

-بایدم بد باشـــه ... تو چی کار کردی با این بدبخت .... اصلا می فهمی مرز سکته یعنی چی؟ این دروغا چیه سرهم کردی واســش؟ پیوند داری با خودت و این بدبخت چی کار می کنی؟

قلبم داشت از حرکت می ایستاد.

-ع ...عطا اون جاست؟

پوزخند زد :

-الان نگرانشی؟

دیوانه وار فریاد زدم:

-دکتر عطا اون جاست؟

-این جا بود .سکته می فهمی یعنی چی؟ می دونی با این آدم چی کار کردی؟ دختر تو مگه دوسش نداشتی؟ مگه منو پس نزدی رفتی واسه خاطر این آدم...ها ...پیوند ؟

#پارت_پانصد_هفده

اشکم سرازیر شد و محکم لبم را گزیدم .

عطا به سراغ دکتر امیری رفته بود .

سکوتم باعث شد ادامه دهد:

-خواهش می کنم از اون خونه بیا بیرون پیوند .این پسره حال خوشی نداره ...می ترسم بیاد و کار دست هر دوتون بده .

پلک بستم.

عطا را تا مرز سکته و جنون کشانده بودم .دیگر بدتر از این هم می توانست باشد؟

-پیوند یه چیزی بگو ... نگرانتم ...هم نگران خودت هم نگران این پسره ...بدجور قاطی بود .

حرفی برای گفتن نبود .

تماس را قطع کردم .

من هیچ جا نمی رفتم .

دوباره گوشی ام زنگ خورد .باز دکتر امیری بود.

بی حوصـله گوشی را روی میز کنار دسـتم رها کردم و از اتاق بیرون زدم .

ضعف و سرگیجه امانم را بریده بود .

انگار دنیا دور سرم می چرخید .

به اشپزخانه رفتم.

همه جا به هم ریخته بود .

اشکم بیشتر سرازیر شد و همان جا کنار کابینت نشستم و به حال بد خودم زار زدم .

دلم می خواست چشم می بستم و باز می کردم و همه این ها یک خواب و رویا بیش نبود .

چه قدر می توانستیم خوشبخت باشیم اگر ....

نمی دانم چه قدر درآن حالت ماندم اما بالاخره با بدبختی از جا بلند شدم .

اشتهایی نداشتم و تنها کمی آب خوردم .

اشپزخانه را مرتب کردم و به سمت اتاق برگشتم.

سینه ام به خس خس افتاده بود .

همزمان در ورودی باز شـــد . به عقب برگشـــتم و او را دیدم .
با چهره ای که نشانگر داغانی اش بود وارد شد.

پریشان و آشفته .

شـاید کسی- باور نمی کرد این مرد همان داماد خوشـتیپ دیشب باشد .

دلم می خواسـت به آغوشـش پناه ببرم اما می دانسـتم الان او پذیرایم نخواهد بود .

شکستن دوباره ی غرورم را نمی خواستم .

بی حرف از کنارم گذشت و به سمت حمام رفت.

#پارت_پانصد_هجده

دوباره اشکم سرازیر شد .خود کرده را تدبیر نبود .

عطای صبح کجا و عطای سرد و بی روح حالا کجا .

من او را با دستان خودم کشته بودم .

وقتی به خودم آمدم پشت در حمام ایستاده بودم .

صدای شرشر آب به گوش می رسید .

شـــاید اگر آن اتفاقات نمی افتاد این حمام می توانســـت متفاوت و دلنشین باشد.

یک حمام دونفره و عاشقانه اما حالا ...

راست می گویند آب رفته را نمی شود به جوی بازگرداند .

چه قدر دلم می خواست بعد از بلایی که بر سرش آورده بودم جرئت این را داشتم می رفتم و در آغوشش فرو می رفتم .

سر بر سینه اش می گذاشتم و حرف میزدم .

از دل پردردم از روح و روان بیمار شده ام می گفتم .

نفسم مقطع شده بود و به زحمت بالا می آمد .

صدای خس خس سینه ام باعث شد نیازم به اسپری ام بیشتر شود .

پاهای بی رمقم به سمت اتاق حرکت کرد .

بی اکسیژنی باعث میشد سرگیجه و ضعفم بیشتر از قبل شود .

به سمت تخت رفتم . باید کیفم را پیدا می کردم .

خس خس سینه ام هر لحظه بیشتر می شد و نفسم سخت تر از قبل راه نفوذ به بیرون را پیدا می کرد .

پشتم به در بود که حس کردم وارد اتاق شد

#پارت_پانصدنوزده

بوی شامپویش در فضای اتاق پیچید .

نمی خواستم از حال بدم آگاه شود .
کاش میمردم و تمام می شد .

حال بدی داشتم .

دکتر امیری راست می گفت .
من بیمار بودم .

وجودم همه جوره عطا را می طلبید اما یارای نزدیک شدنش را نداشتم .

صدایم را در سینه بریدم .

به سمت کمدش رفت .لباس پوشید .
سینه ام سخت بالا و پایین می شد .

کیفم را نیافته بودم .
خب شاید این جا آخر این راه بود .

چنگ به سـینه زدم و او همزمان چمدان کوچکی را از زیر تخت بیرون کشید .

نگاه وق زده و بی نفسم روی عطایی نشست که نگاهم نمی کرد.

با بدبختی لب زدم:

-ع...طا!

چرا نگاهم نمی کرد :

-این بازی تموم شد پیوند ...اشتباه کردم...اره من اشتباه کردم که فکر کردم می تونم وارد این بازی بچگانه بشم و آخرش خوش باشه..فکر می کردم انقدر عاشق هم بودیم که یه جایی بتونم اسن حجم از کینه و نفرت رو تمومش کنم و دوباره عشق جای همه چیز رو پر کنه . اما امروز فهمیدم اخر این قصه نمی تونه خوش باشه ...امروز با اون دروغات اختیار از دست دادم پیوند ....من بهت سیلی زدم...خدا لعنتم کنه می فهمی با من چی کار کردی ...تو با من و احساسم چی کار کردی پیوند؟ کم بود یه آدم بی گناه رو بکشم ...می فهمی پیوند .... تو از من یه دیو وحشی و روانی ساختی .

نگاهم نمی کرد .

بی اختیار پچ زدم:

-داری چی کار می کنی؟

-دارم می رم پیوند ...باید برم...باید دور بشم ...قبل این که کار دست کسی بدم باید برم .

بی توجه به من و حال وحشـتناکم داشـت لباس هایش را داخل چمدان می ریخت .

نفس هایم دیگر بالا نمی آمدند .
انگشتانم روی ملافه تخت مچاله شدند .

بی نفس نگاهش می کردم .داشت می رفت .

نفس در سینه ام به سختی بالا پایین می شد .

چرا نمی دید دارم می میرم؟

من داشتم برای جرعه ای نفس بال بال می زدم و او نگاهم نمی کرد!

#پارت_پانصدوبیست

چمدانش را برداشت و آخرین نفس من هم با آن رفت .

درد تمام وجودم را پر کرده بود و قادر به واکنشی_ دیگر نبودم .

انگار بی صـــدایی ام برایش عجیب بود که بالاخره نگاهم کرد .

داشتم میمردم .
من این رفتن را نمی خواستم .

-پیوند!

دهان باز کردم و جز خس خس سینه چیزی عایدم نشد .

وحشتزده چمدانش را رها کرد و به اینسوی تخت دوید .
-پیوند نفس بکش ...آخ ...

دیدم که دستش به سمت سینه اش رفت.

اما بی توجه فریاد زد:

-عزیزم نفس بکش ... عشقمممم نفس بکش!

آخ خدا هنوز عشقش بودم!

و دیوانه وار دور خودش چرخید ...

بی شک به دنبال کیفم می گشت .

روح از تنم جدا می شـــد که دســـتانش مرا دربرگرفت و فریادش بلند شد:

-دهنتو باز کن پیوندم .عشـقم ... من برات بمیرم ... نفس بکش دختر .

اگر می دانســت آن میم مالکیت با قلب و روحم چه کرد که تمام رمقم را جمع کردم و دهانم باز شد .

عطا نرفته بود .

عطا آن جا بود و من میان آغوش گرمش جان هم می دادم روا بود .

هوای تازه و خنک اسـپری که در دهانم پاف شـد درهای دنیا را دوباره به رویم باز کرد و نفسم پر صدا بیرون آمد .

سرم روی سینه ی عطا بود .

صـدای پرتپش قلبش زیر گوشـم می نواخت که لب های گرمش روی پیشانی ام نشست .

اشکم آرام و گرم روی گونه ام ریخت.

#پارت_پانصدوبیست_یک

بـدن بی رمقم را نرم روی تخـت خوابـانـد و کنـارم دراز کشید .

گرمای تنش آرامش بخش وجودم بود .

لب هایم لرزید:

-نرو ...

بوسه ای دیگر به موهایم زد:

-نمیرم ...نترس نمی رم .

دست خودم نبود بیشتر در آغوشش مچاله شدم:

-عطا ...

-هیش... هیچی نگو ...بذار حالت بیاد سرجاش .

خس خس سینه ام هنوز از بین نرفته بود .
میدانست بعد از چنین حالی چه قدر انرژی و رمقم کاسته می شود .

لب گزیدم و آرام دمی از زیر گلویش گرفتم .

دستش دورتنم پیچید و مرا به خود فشرد .

ما به هم محتاج بودیم .

این را هر دو خوب می دانستیم .

دست زیر چانه ام گذاشت و لب زد:

-خوبی؟

مردمک چشمانم بی رمق در حدقه چرخیدند :

-خوبم!

خم شد و بوسه ای به گونه ام زد .

-پیوند من باهات چی کار کنم؟

پنجه به لباسش کشیدم:

.

-نرو فقط نرو ...

نگاهش خیره بود . همان نگاهی که مرا دیوانه می کرد .آبی چشمانش مرا در خود غرق می کرد .

-چیزی خوردی؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم .

واکنشش فاصله گرفتن از من بود .

نگذاشتم .

-نمی خوام نرو ...

-دختر رنگت مثل گچه ...باید یه چیزی بخوری ...منم گرسنمه ...دارم میمیرم .

آرام مرا درجایم نشاند و گفت:

-بشین ....الان برمی گردم .یه چیزی بیارم با هم بخوریم .

و از روی تخت پایین رفت و از اتاق خارج شد.

#پارت_پانصدوبیست_دو

انگار تمام دنیا مال من شده بود .

عطا نرفته بود .

هنوز گرمای دســتان آرام بخشــش را دور بدنم حس می کردم .

آن بوسه های گرم زنده ام کرده بود.
نفس رفته ام با ماندنش برگشته بود .

اشک هایم را پاک کردم و به آرامی از جایم برخاستم.

بی رمق بودم اما دلم نمی خواست در رختخواب بمانم .

دلم می خواست فرصتی دوباره به خودمان بدهم .

آری این بازی تمام بود.

خسـته بودم از این همه جنگ و درگیری بین احسـاسـات مان.

ما نشان داده بودیم بی هم نمی توانیم .

ما عاشـق هم بودیم و این را با ماندن کنار هم ثابت کرده بودیم .

به طرف کمد لباس هایم رفتم .

لباس مناسـبی به تن کردم و موهایم را مقابل آینه شـانه زدم .

چشمانم سرخ و ملتهب بود اما دلم زیبایی می خواست .

سر و صدای عطا از آشپزخانه به گوش می رسید.

لب گزیدم .

خداراشکر تمام شده بوده.

چطور توانسته بودم تا این حد آزارش دهم .

کینه و نفرت چطور آن قدر در من و رگ و پی ام رخنه کرده بود ؟

چطور توانسته بودم شب و روز قشنگ مان را خراب کنم؟

با همین افکار دست به سرویس لوازم آرایشی ام بردم .

همقسم

دلم می خواست آنچه را شب پیش تجربه نکرده بودیم با عشقی دوباره تجربه کنیم .

اما هنوز جعبه را باز نکرده بودم که صدایی وحشتناک مرا در جایم خشکاند .

نفس در سینه ام بند آمد و لب هایم بی صدا نام عطا را هجی کرد .

صدای شکستن و خرد شدن ..

قلبم هری فرو ریخت .

پاهایم بی اراده ی من، تن بی رمقم را تا اشپزخانه کشاند .

همه چیز پخش زمین بود . عطا ایستاده بود اما سرش پایین بود .

وحشـــت زده صـــدایش کردم .نگاهش را به زحمت بالا کشید .

چهره اش کبود بود و رگ گردنش متورم شـده بیرون زده بود .

خشـکم زده بود .یک دسـتش روی قلبش بود و دسـت دیگرش قفل کابینت .

جیغ زدم:

-عطا!!!

پاهایش تا خوردند و بی آن که بتوانم واکنشی ـ نشـان دهم به سمت زمین سقوط کرد.

#پارت_پانصدوبیست_سه

با دســتانی که می لرزیدند تنها چیزی که در آن لحظه به ذهنم می رسـید را انجام دادم .شـماره اش را گرفته بودم ... تمام جانم می لرزید ...

با شنیدن صدای دکتر امیری انگار دنیا را به من دادند.

- پیوند؟

-خودتو برسون دکتر ...عطام ...از دست رفت ...

-یا خدا چی شــده دختر؟ نگفتم از اون خونه بیا بیرون؟ نگفتم کار دست خودتون می دید؟

نفسم به سختی بالا می آمد:

-نفس نمی کشه ...

-چه بلایی سر هم آوردین؟ خونریزی داره ...چی شده؟

-بیا تو رو جان هر کی دوسـت داری فقط بیا ...قلبش ... خداااا ...

انگار فهمید گیج و منگم که گفت:
-پیوند زنگ بزن اورژانس منم خودمو می رسونم زود .

چرا اورژانس یادم نبود؟ گیج و دستپاچه بودم ...

بی حواس گفتم:
-شمارش چنده؟

-پیوند خودت خوبی؟ حواست جمعه؟

فریاد زدم:

-یادم نمیاد ... شمارش چنده؟

115-پیوند جان ...ولش کن تو ادرسو بهم بگو من خبر می کنم .

نگاهم میخکوب عطا بود.

با جان کندن آدرس را گفتم و قطع کردم .

حس خفگی داشتم و دوباره نفس کشیدنم سخت شده بود .

نه الان وقتش نبود .با پاهایی که می لرزید و رمق نداشت به اتاق رفتم .

اسپری ام همان جا بود .دو پاف پی در پی مرا زنده می کرد و جانی دوباره بر من می بخشید .حالا وقتش نبود...

اورژانس که رسید تا پشت در دویدم و آن را باز کردم .

همزمان دکتر امیری هم رسـید .نیروها همراه وسـایلی به داخل رفتند و عملیات احیا شروع شد.

#پارت_پانصدوبیست_چهار

اشک هایم بند نمی آمد:

-من کشتمش ...من ... عطا چشماتو باز کن ...تو رو خدا چشماتو باز کن.

باور این که عطا برای همیشه رفته باشد مرا تا مرز جنون برده بود .

جیغ هایم پایانی نداشـــت و از این که تلاش نیروهای اورژانس جوابی نمیداد نفسم را تنگ تر می کرد .

دکتر امیری مرا کشـان کشـان از آشـپزخانه بیرون برد و با قدرت نگهم داشت:

-بذار کارشونو بکنن .این دیوونه بازیا چیه ....

نفس گیر کرده در سینه ام سخت بالا می امد .

داشتم جان می دادم .

-عطا پاشو ... ببین ...من هنوز چیزی نخوردم .عطاااا ...

ناباورانه سر تکان دادم -:می خواســـتیم با هم یه چیزی بخوریم.. وای خدا ...

نمی توانستم باور کنم عطا دیگر نفس نمی کشد.

چشمانم درست نمی دید اما همان که امداد گر گفته بود «نفس نمی کشه»انگار این من بودم که نفسم قطع شده بود .

با ان که فاصله کوتاهی زمان برده بود تا نیروهای اورژانس برسند اما ظاهرا قلب عطا دوام نیاورده و از کار افتاده بود .

دستانم را روی گوش هایم گذاشته بودم تا صدایی نشنوم .

من طاقتش را نداشتم .

اما درست وقتی حس کردم دارم از هوش می روم ضربه محکمی مثل یک سیلی توی صورتم خورد و هوشیارم کرد.

چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد و نفس گیر کرده ام با جملات دکتر امیر تز سینه بیرون زد:

-برگشت ...پیوند برگشت ...

های های گریه ام با سقوطم کنار دیوار یکی شد .

عطا برگشته بود.

#پارت_پانصد_بیست_پنج

به زحمت پلک های سنگینم را باز کردم .

همقسم

کجا بودم نمی دانستم !
نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم .

قلبم فرو ریخت من این جا چه می کردم؟
چه اتفاقی افتاده بود .

هیچ چیز به خاطر نمی آوردم .
گلویم به شدت می سوخت و حس درد داشتم .

به سختی توی تخت نشستم .

هر چه فکر می کردم به خاطر نمی آوردم چرا آن جا هستم .

همان لحظه در باز شـد و یک پرسـتار سـفید پوش وارد اتاق شد .

-ا بیدار شدی؟

مگر خواب بودم؟
اخر چرا؟

خواستم بپرسم چرا اما صدایی نخراشیده و گرفته از گلویم بیرون زد .

لبخند زد:
-الان می گم دکتر امیری بیاد .

چشمانم درشت تر شد .دکتر امیری؟

چرا هیچ چیز به خاطر نمی آوردم؟
چه بلایی برسرم آمده بود؟

به دقیقه نکشـــید که دکتر مهدی امیری لبخند زنان وارد اتاق شد و همان طور که نزدیک تخت می شد پرسید:

-خوبی پیوند؟سرت که درد نمی کنه؟ سنگین که نیستی؟

-من چرا این جام؟ چی شده دکتر؟

-چیزی به خاطر نمیاری؟

-نه !اتفاق افتاده؟

لبخند نرمی زد و به پرستار گفت:
-هنوز شوکه ست .اثر دارو هم توی بدنشه .

پرستار سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

#پارت_پانصد_بیست_شش

متحیر پرسیدم:

-شوک چی دکتر؟

-واقعا چیزی به خاطر نمیاری؟

هر چه فکر می کردم چیزی به خاطرم نمی آمد .
سرم را به طرفین تکان دادم .

لب تخت نشست و گفت:

-پیوند جان عطا خوبه ...تو دیروز یه شـــوک بزرگ و خطرناک رو رد کردی .

نام عطا درست مثل یک جرقه عمل کرد .

عطا ...عطا ...شوک ...

ناگهان تصـویر عطا بی هوش و بی نفس وسـط اشـپزخانه مقابل چشمانم ظاهر شد .

قلبم تپشی تند گرفت و تازه به خاطر آوردم .

عطا مرده بود .

عطا را من کشتم .

لب هایم لرزید:

-عطا مرده؟ آره؟

تند تند سرش را تکان داد:

-نه پیوند اون زنده ســت . همون دیشــب وقتی تو دچار شوک شدی برگشت .

نفس در سینه ام حبس شد .

دروغ می گفت .

می خواست من نترسم .

می خواست دوباره حالم بد نشود .

صدای آن مرد در گوشم بود»نفس نمی کشه «

-داری دروغ می گی ...عطا مرده ...نفس نمی کشید .

و بی آن که دست خودم باشد عصبی و هیستریک سرم توی دستم را کشیدم و بی توجه به خون جاری شده از تخت پایین پریدم .

-عطا مرده ...باید ببینمش ...عطا ...

دستان دکتر امیری مرا که وحشیانه قصد گریز از اتاق را داشتم نگه داشت و فریاد زد:

-پیوند به جون خودت که خیلی برام عزیزه عطا زنده ست .

چشمانم گشاد شده بود و بی نفس در پی هوایی دهان باز کردم.

-توروخدا منو ببر پیشش ...

-باشه ...باشه می برمت ...اول باید جلوی خونریزی دستتو بگیرم .پرستار ...پرستار ...

در آن واحد همان خانم پرستار هول زده وارد اتاق شد و با دیدن من گفت:

-ای وای چی کار کردی دختر؟

#پارت_پانصد_بیست_هفت

تمام مدتی که دستم را پانسمان می کردند بی قراری و گریه کردم .

دست آخر دکتر امیری بر سرم فریاد کشید و گفت که اگر ادامه دهم باز ممکن است دچار شوک مجددی شوم و آن وقت است که مجبور می شوند با تزریق دارویی باز مرا به خواب بفرستند .

وقتی آرام گرفتم کنارم نشست و توضیح داد که دروغ نمی گوید و به زودی مرا به نزد عطا خواهد برد .

می گفت عطا در بخش مراقبت های ویژه است و یک سکته قلبی را رد کرده .

نفسم بالا نمی آمد اما مجبور بودم خودم را کنترل کنم .

می خواستم عطا را ببینم .

و بالاخره زمانش رسید و با نشستن روی صندلی چرخدار به دیدار عطا رفتم .

دیدن عطا روی آن تخت نفسم را برد .

چند سیم به سینه ی عریانش متصل بود و یک لوله دو شاخه در بینی اش.

چشمانش بسته بود و مرا به یاد ان لحظه ای می انداخت که فکر کرده بودم مرده است .

بوسه ای بر پشت دستش نواختم و لب زدم:

-عطا ..

پلک هایش لرزیدند و به ثانیه نکشید چشم باز کرد .

-پیوند!

لبخند با تمام وجود بر لبهایم نشست و اشک از چشمانم جاری شد.

و همزمان فکر کردم به زودی از زندگی او خارج می شوم .

این انتقام دیگر معنایی نداشـت و کنار هم بودن مان جز ضرر برای هم هیچ ثمری نداشت.

#پارت_پانصد_بیست_هشت

بشقاب سوپ را داخل سینی که از قبل آماده کرده بودم گذاشتم .

از ساعتی که به خانه برگشته بودیم قلبم لحظه ای آرام نگرفته بود.

عطا اجازه ی گفتن واقعیت را به خانواده ام نداده بود .

همان روز در بیمارستان خواست که انچه بین مان اتفاق افتاده بین من و او مثل یک راز بماند .

هرگز بابا و مامان و بقیه نفهمیدند که عطا چطور تا سکته رفت و برای دقایقی کوتاه طعم مرگ را چشید اما هیچ کدام از این ها نمی توانست از عذاب وجدانی که گریبانم را گرفته بود بکاهد .

من با تصـمیمات اشـتباه و پی در پی ام او را به کام مرگ برده بودم .

صدای مامان مرا به خود آورد:

-پیوند مامان یخ کرد که ...

از افکارم بیرون زدم و سینی را برداشتم و همزمان گفتم:

-اومدم ...

و نگاهم روی او نشست که آماده رفتن بود .

-خیره شما کجا؟ آماده شدی!

-دارم می رم خونه ...خدا روشـکر عطا هم خوبه مادر ... بابات و سپهر کلافه شدن .

-کاش می موندید!

مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند:

-مامان جان زیاد خوب نیسـت من این جا باشـم .مثلا تازه عروس و دومادید ...خودت از پس مراقبت شـــوهرت برمیایی دیگه .

داخل راهرو شد و همزمان سرکی به اتاق عطا کشید:

-عطا جان من دارم می رم مراقب هم باشـید مادر .حرف پیوندم خوب گوش کن .

صدای چشم گفتن عطا به گوش رسید .

مامان رویم را بوسید و گفت:

-حواســت بهش باشــه ...خودتم مراقب باش .بی اشــتها شدی .چیزی خواستی زنگ بزن .خودت نرو بیرون .بابات می گیره میاره ...باشه پیوند؟

با ناراحتی رفتنش سر تکان دادم که گفت:

-برو تا یخ نکرده سوپش رو بده .من خودم میرم.

بعد از رفتن مامان بالاخره وارد اتاق عطا شدم.

#پارت_پانصد_بیست_نه

لب تخت نشستم .

در این چند روز تنها نبودیم و مدام یک نفر پیش مان بود اما با رفتن مامان حالا دیگر تنهای تنها شده بودیم .

قلبم برای آغوشش یک ذره شده بود اما آنچه بین ما بود هنوز برطرف نشده بود . از طرفی توی این چند روز عطا خیلی سرد برخورد کرده بود و من نمی دانستم این رفتار را پا چه چیزی بگذارم .

شاید من باید راجع به رفتارم و حرفی که زده بودم توضیح می دادم اما به خاطر موقعیت و شرایط قلبی عطا جرئت حرف زدن نداشتم .

سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم و بی آن که نگاهش کنم پرسیدم:

-می خوای کمکت کنم؟

صدایش به گوش رسید:

-چرا نگام نمی کنی پیوند؟

نگاهم بالا کشیده شد و خیره چشمان دریایی اش شدم .

لعنتی خوشرنگ ترین چشم های دنیا مال او بود .

دریایی دریایی ...

من شناگر ماهری نبودم و بی شک بلافاصله در دریای این چشم ها غرق می شدم .

لب زدم:
-نه ... چرا همچین فکری کردی؟

مچم را گرفت و کمی به سمت خود کشید:

-فکر نمی کنم مطمئنم.

لب گزیدم:
-بذار سوپت رو بدم یخ کرد .

-پیوند!

عصبی نگاهش کردم که لب زد:
-دلم سوپ نمی خواد.

#پارت_پانصد_سی

مچم هنوز توی دستانش بود که نرم مرا به سمت خود کشید .

صورتم در نزدیک ترین حالت به صورتش متوقف شد:

-برای بهبود کسی. که تا دم مرگ رفته و برگشته به نظرت سوپ می تونه کارساز باشه ؟ مردم از بس سوپ خوردم .

لب زدم:

-برم یه چی دیگه برات درست کنم؟

نفس گرمش داشـــت دیوانه ام می کرد و تپش قلبم روی هزار بود .

-پیوند سیگار می خوام .

چشمانم درشت شد عصبانی نگاهش کردم .

دکتر غدقن کرده بود .اصـلا نیمی از سـکته اش را مدیون ان سیگار لعنتی بود .

-چییی؟ !فکر کردی می ذارم از یه قدمی سـیگار بگذری؟ واسه من سیگار می خواد آقا!

و خواستم دور شوم که اجازه نداد و توی صورتم پچ زد:

-ترک سیگار یه راهی داره...یه آدابی داره .همیجور نمیشه که...باید یه چیزی بهتر جایگزینش بشه .

چشم گرد کردم:

-خب می تونیم جاش پسته ...بادوم .. حتی شکلات تلخ ...

فرصت نداد و پچ زد:

-خیلی بهتر از ایناش هست پیوند .

چیز دیگری به ذهنم نمی رسید:

-خب بگو برات فراهم می کنم ... فقط اسم اون سیگار لعنتی رو جلوی من نیار ...

چشمانش برقی زد:

-الان تـوی دو قـدمی مـنـه ...حســـش می کـنـم . گرماشو...شیرینی شو ...

نگاهم کنجکاو بود که گرمای ناگهانی لب هایش را روی لب هایم حس کردم .

دستانش دور بدنم محصور شد و مرا به آغوش کشید .

تنم گر گرفته از احساسی که وجودم را پر کرده بود توی صورتش لب زدم:

-این خیلی نامردیه ...تو قلبت درد می کنه .

-باید ترکم بدی ... سـیگار نمی کشـم ...تو که نمی خوای قلبم باز کار دستم بده ...کمکم کن ترک کنم .

اشکم سرازیر شد .

بوسه ی دیگرش نرم کنج لبم نشست .

-دیوونه ی من بگو که انتقام تموم شـده ...بگو که با من می مونی ...بگو پیوند.

#پارت_پانصد_سی_یک

خیس از بارانی که بی امان گرفته بود به خانه بازگشتم .

چاره ای نداشتم .

نمی توانستم بگذارم و بروم .

به هر کجای این دنیا که فرار می کردم باز هم قلبم منه دیوانه را به این خانه باز می گرداند .

دل و جانم در این خانه بود .

به محض باز کردن در شـیشـه ای و ورودم به خانه او را مقابل خود دیدم.

عطا ...
کسی که عاشقم کرده بود .

کسی ـ که عاشــقش بودم .شــاید هم همین بود که نمی توانسـتم بگذارم و بروم . من در مکتب همین مرد عاشـقی کردن را آموخته بودم .

تنها نگاهم کرد .متأسـف و غمگین .به سـختی نگاهش را از چشمانم گرفت.

سرش را تکانی داد و به اتاقش پناه برد.

اشکم روی صورت خیسم سرازیر شد .

هیچ نگفت .
انتظار فریادش را داشتم اما نزد.

حداقل می آمد جلو و محکم در گوشم می زد و می گفت کجا رفتی زن ؟ تا این وقت شب کجا بودی ؟ شاید هم می گفت نگرانت بودم...

اما او هیچ نگفت .
نه داد کشید نه فریاد .

نه توبیخم کرد نه دست رویم بلند کرد .

فقط رفت ...سکوتش بدتر از هر تنبیه دیگری جانم را به درد آورد .

به اتاقم پناه بردم.

به تنهایی ام .

آب از سر و رویم چکه می کرد .لباس های خیسم را از تن به در کردم و با یک لا پیرهن نازک و با تنی لرزان و سرما زده میان رختخوابم خزیدم .

روی تختی که هیچ وقت هم آغوشی ما را ندیده بود . حسرت آغوشش زیر پوستم دوید و مور مور شد.

سرما وجودم را پر کرده بود.

سرمای تنهایی ...

تنهایی که خودم انتخاب کرده بودم .
عطا و پس زدنش چنین تاوانی هم داشت .
من نخواسته بودمش .

اشک هایم بی امان بودند و قلبی که آرام نمی گرفت.

#پارت_پانصد_سی_دو

نمی دانم چطور سر از آن باغ زیبا درآوردم .

همه جا پر از گل بود ...
آن قدر زیاد که فقط ذهنم یک کلمه را تداعی می کرد ...
بهشت ...

همقسم

با ذوق که تمام وجودم را پر کرده بود پاهای عریانم را روی زمین نرم و سبز می سراندم و همچون پرنده ای سبک بال به این سو و آن سو پر می کشیدم.

عطر خوشی زیر مشـامم نشـسـته بود و قلبم مالامال از حسی خوب بود .

کاش هیچ وقت از این جا نروم .

کاش واقعا این جا بهشت باشد و من مرده باشم .

میان درختان سربه فلک کشـیده همچون طفلی شـاد می دویدم اما به یکباره توفان شد .

آن قدر شدید که نفسم به خس خس افتاد .

چشم چشم را نمی دید و من هر چه فریاد می زدم صدایم به گوشی کسی نمی رسید .

نفس کشیدنم سخت شده بود که حس کردم دستی مرا به سمت خود کشاند و از میان آن توفان بیرون کشید .

اما همزمان صدای زنی در گوشم اوج گرفت :

-تو به من قول داده بود پیوند ... تو به من قول داده بودی ...

با صدای فریادهای عطا که مرا به خود چسبانده بود و خواهش می کرد نفس بکشم بالاخره چشم باز کردم و نفسی عمیق کشیدم.

یعنی میشــه یه روزی برســه که موندنی بشی_ یه عمری پیشم

یه دونه گل صورتی بزنی گوشه ی موهاتو دیوونه بشم .

-سردمه عطا ...سردمه....

دســتانش محکم تر به دورم پیچیده شــد و نفس های گرمش تمام وجودم را دربرگرفت .

-چیکارت کنم ...تو بگو ... چی کار کنم بمونی ... ببخشی_ ...دلت با من لعنتی صاف بشه ...چی کار کنم پیوند؟

می خوام ازت باشی پیشم آخه با تو پیر نمی شم
نگات کنم که حظ کنم
که حالمو عوض کنم.

همقسم

انگشـتانم روی گونه هایش لغزیدند و او لب های گرمش را به پیشانی ام چسباند .

نفسی که رفته بود بازگشته بود .
لرزی که به جانم نشسته بود آرام گرفته بود .

من با عطا همه چیز داشتم .
آرامش ...
عشق ...
همه چیز با عطا برایم معنا پیدا می کرد.

تو یه نفری هر چی من همیشه دنبالش بودمو داشتی

دلم واسه تو پر می کشه الان بسه دیگه بیا آشتی

#پارت_پانصد_سی_سه

-معذرت می خوام پیوند ...معذرت می خوام ... بابت تموم اشتباهاتم ...بابت خطاهام ....معذرت می خوام عشقم ... منو ببخش پیوندم .

موهاتو شونه کنی دل منو دیوونه کنی کاشکی

دوری خوبه ولی جاش نی

اگه می گم عشق منی کنار من باشی یعنی

مثل تو کم داریم آخه هیشکی شبیه حرفاش نی

تو یه نفری هر چی من همیشه دنبالش بودمو داشتی

دلم واسه تو پر می کشه الان بسه دیگه بیا آشتی

-پیوند برای این جوری بغل کردنت دلم پر می کشـــه ... برای داشـــتنت ...بوســـیدنت . یادته بچه بودیم دوســـت داشـتی نفسـات با نفسـام تنظیم بشـه . وقتی شـیطون می شـــدی و اذیتم می کردی ... من بزرگت کردم پیوند تو لجبازی دختر لج باز ...

انگشتانش میان موهای خیسم لغزید و نوک بینی ام بوسه ای زد:

-معذرت می خوام پیوند .منِ خر نفهمیدم بدون تو نمیشه ...با خودم چی فکر کرده بودم پیوند؟ من با تو نفس می کشیدم با تو شبم روز می شد، با فکرت شبم صبح .پیوند

اینو وقتی کنار اون خدابیامرز زندگی کردم بیشـــتر حس کردم .وقتی هر کاری می کردم اما پام به اون اتاق نمی رفت .هر کاری می کردم براش اما این یه قلم از دست دلم بر نمی اومد پیوند ...نتونستم ...

سلیمه هم این حس را چشیده بود که از من می خواست عطا را ببخشم و به او باز گردم .دیده بود عشق عطا را به پیوندش ؟

صدایش در گوشم موج می زد . به من قول بده پیوند...

#پارت_پانصد_سی_چهار

اشــکم سرازیر شــد و انگشــت عطا روی گونه ام او را دربرگرفت .

لبش را به انگشتش رساند و پچ زد:

-دیگه نمی ذارم این چشما خیس بشن پیوند .قول می دم ... دیگه حق نداری ازم دور بشیـــ ...دیگه ولت نمی کنم پیوند ولم نکن دختر ...قلبم تاب این همه شــکنجه رو نداره پیوند .اگه می خوای عطا رو زجر کش کنی برو...اما اینو بدون رفتنت مصادف با رفتن عطام هست .

-عطا سردمه ...

چنگی به پتویم زد و تن سرمازده ام را میان خود و پتو اسیر کرد .

-دیوونه تر از تو هم هست دختر؟ اخه این چه وضعشه؟ دلم می خواست سرت داد بزنم ... اصلا تو کتک لازمی ...سرکش شدی ... حرف گوش نمی کنی ... اون جوری می ذاری می ری نمی گی دیوونه می شم.

لبم روی سینه اش نشست .

با تمام وجود می خواستمش .

چشمان خوشرنگش را به چشمانم دوخت و لب زد:

-دیوونه ام نکن پیوند .می دونی که دکتر غدقن کرده . هیجان زیاد اونم از این نوعش یعنی یه سکته قلبی دیگه.

بی اختیار لبخند زدم . پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند .

-قول می دم تو اولین فرصت جبران کنم .

خجولانه مشتی به بازویش زدم و سر بر سینه اش گذاشتم و گفتم :

-تند می زنه عطا ...

-دیوونه شـده ... واسـه عشـقش میزنه خب ...محکم و با قدرت ...پیوند بگو ... بگو منو بخشـیدی .بگو بذار آروم بگیره این عطای بی نوا .

لبم را محکم به زیر دندان بردم .

چشمانش شرور شد و مرا روی تشک خواباند .
پتو را روی سرمان کشید .
نفسش توی صورتم پخش شد .

-بگو پیوند ..خواهش می کنم .

دستانم دور گردنش حلقه شد .
هوا کم بود اما عشق موج میزد .

پچ زدم :
-بخشیدمت ...

چشمانش در همان تاریکی زیر پتو برق زد :

-دروغ نگو .

-دروغ نمی گم .دوستت دارم و بخشیدمت.

#پارت_پانصد_سی_پنج

همزمان اشـک هایم سرازیر شـد و او بی نفس لب هایم را اسیر لب هایش کرد ...

گریه نکن گلم گریه به چشات نمیاد
گریه نکن عمرم من دلم خنده تو میخواد..

هر دو نفس کم آورده بودیم که پتو را کنار زد و همان طور که مرا بین بازوانش می گرفت کنارم خوابید .

سرم روی قلب تپنده اش جا خوش کرده بود .
حالا می دانسـتم این ضربان تند برای من اسـت و برای من می زند .

انگشت میان موهایش فرو بردم و متعجب پرسیدم:

-موهات نم داره عطا ...

نگاه غضبناکی به چشمانم انداخت:

-فکر کردی می ذارم اون جوری از خونه بیرون بزنی؟

-تموم مدت دنبالم بودی؟

سر تکان داد:

-بودم .

-عطا!

-جون عطا ...دیگه ولت نمی کنم .تنها اون وقتی این اتفاق می افته که این قلب کار نکنه و عطا مرده باشــه .بمیرمم ولت نمی کنم .

-فکر کردم برات مهم نیست .

-می گم دیوونه ای باورت نمی شه ... چندبار عصبانی شدم ...می خواستم بیام دستتو بگیرم و برت گردونم اما گفتم عطا بذار تصمیم بگیره...بذار خودش با پای خودش بیاد ..اگه دوســتت داره اگه اونم یه درصــد عاشــقته بذار خودش برگرده ...این تصمیم اونه .در خونه ات برای پیوند بازه اگه اون پرنده جلدت باشه برمی گرده .

بدجنس خبیث تمام مدت پشت سرم آمده بود .

انگشتم روی موهای خیسش که لغزید افزود:

همقسم

-بارون که شروع کرد وقتی راه برگشتو پیش گرفتی و خیالم راحت شد منم تندی برگشتم خونه.

همان بود که داد نزده بود . .همان بود که توبیخم نکرده بود .تمام مدت کنارم بود و نفهمیده بودم .

بی اختیار لبخند زدم . غصه نخور جونم من که تا تهش باهات میمونم

خنده رو لبات میشونم

خنده کن اروم جونم

ستاره شبم، گم نشی تو آسمونم

من که بی تو نمیتونم

انگاری یه بی نشونم

دست نذار روی دلم، خونه دلم

عشق خوشگلم، قربونت برم

نفسم را آرام و بی صدا بیرون می دادم تا مبادا بیدارش کنم خب این هم از عادت های بد عطا بود که تا جنب می خوردی چشم باز می کرد .

دلم می خواست فقط نگاهش کنم .

آری من برای رسیدن به این لحظه کم دیوانگی نکرده بودم .

عشـق عطا در جای جای تنم حک شـده بود و من آخر فهمیدم بی او بودن در توانم نیست .

می توانستم بروم پی زندگی ام .
می توانستم کسی دیگر را جایگزین او کنم اما می دانستم آن وقت برای همیشـــه بخش عظیمی از قلبم خالی می ماند .

و این خلا تا ابد همچون حفره ای عمیق آزارم می داد .

عشق چیز غریبی ست .من درد عشق را چشیده بودم .

و حالا بعد از روزها کنار او خوابیده بودم و چهره ی آرامش را رصد می کردم .

هنوز بین ما اتفاق نیفتاده بود جز بوســـه های گرم و آتشین مان .

قبل از چکاپ کامل دکتر نمی توانســتیم به یک رابطه ی محکم و عاشــقانه فکر کنیم .باید اول مطمئن می شــدیم قلب عطا می تواند تحمل چنین هیجانی را داشــته باشــد یا نه.

#پارت_پانصدوسی_هفت

-درست نفس بکش پیوند من بیدارم .

و با وجود پلک های بسته مرا به سمت خود کشید .

ریز خندیدم و او همزمان بوسه ای بر موهایم زد:
-چی رو نگاه می کنی دختر؟ تو خواب نداری ؟

چانه ام را روی سینه اش گذاشتم و پرسیدم:

-خب بگو بیدارم حداقل راحت نفس بکشم .

-والا خواب بودم بس که مثل موش تو جات جیرجیر کردی نذاشتی بخوابم .

دروغ می گفت تا خود صبح سنگینی نگاهش را حس کرده بودم.

با انگشتانم روی قفسه ی سینه اش را نوازش کردم:

-کی می ریم ماه عسل عطا؟

این بار دیگر چشمانش را کامل باز کرد و با آن آبی های دلبر زل زد به چشمانم:

-ماه عسل ؟

-اوهوم .

-مگه الان تو ماه عسل نیستیم؟

سر بالا انداختم و او خندید:

-من که می دونم مشـکل از کجا آب می خوره پیوند خانم . همین فردا می رم دکتر ... تکلیف این قضـــیه باید زودتر روشن بشه .

گونه هایم به آنی رنگ گرفت .

-همه چیزو به اون قضیه ربط نده !

کمی بالا کشید و مرا هم با خود همراه کرد .

-د همین دیگه ...هنوز نمی دونی ماه عســـله و اون یه قضیه .

چشم درشت کردم:

-شما مردا فکرتون منحرفه ...برای ما خانوما ماه عسل یه معنی دیگه داره.

#پارت_پانصدوسی_هشت

با شیطنت گفت:

-میشه بگی چه معنی، تا ما هم بفهمیم؟

نیشم باز شد:

-ماه عســل یعنی یه ســفر ...بریم یه جای دور ...تنهای تنها ...

خبیثانه گفت:

-ســفر نرفته تنهای تنهاییم اما خب متاســفانه دســت و بالمون بسته ست .

-ا...عطا ...گوش کن دیگه ...حالا این ســفر می تونه از شهرهای داخلی باشه یا هم سفر به کشورای خارجی؟

ابرو بالا انداخت:

-کشور خارجی؟

لبخندم کش آمد:

-پ ...نه ...پ ...همش شـمال؟ ...خب خوبه که آدم یه جای جدید بره ...با فرهنگ های دیگه آشنا بشه ...

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

-تو ماه عسل؟ آشنایی با فرهنگ؟

جدی سر تکان دادم:

-خب ماه عسل بهونه ست ...کنار هم میشه از خیلی چیزا لذت برد .

محکم تر مرا به خود چسباند:

-ادامه بده جالب تر شـد .مثلا چه چیزایی؟ اونا فرهنگای عجیب غریب زیاد دارن .

لب هایم را به حالت قهر به هم چســـباندم و نگاهش کردم .

-ا پیوند قهر نکن دیگه ...جدی می گم بگو ...خب اگه قراره بریم بدونم دقیقا منظورت به کدوم فرهنگه .

بی حوصله گفتم:

-خب همین دیگه ...بریم ماه عسـل ...خوش بگذرونیم ... کلی کار می شه تو ماه عسل کرد .

دسـتش را دور کمرم انداخت و به یکباره مرا به سـمت تشک گرداند .

چشمانش برق عجیب داشت .

درست مثل امواج دریا متلاطم و بی تاب بود .

پچ زد :

-پیوند!

لب زدم:

-جونم.

#پارت_پانصدوسی_نه

-من ماه عسل هر جای دنیا که باشیم فقط دوست دارم این جا باشم ... توی بغل تو ...

نفس در سینه ام حبس شد که انگشتانش میان موهایم فرو رفت و دمی عمیق گرفت:

-کاش دکترم اجازه داده بود تا یه ماه عسل تاریخی برات می ساختم ...

لب گزیدم .
گرمای تنش وجودم را احاطه کرده بود . می خواستمش و فعلا نمیشد .

-عطا ...

-پیوند می خوامت ...خیلی زیاد ...نمی دونم اگه تو قبولم نمی کردی قرار بود چه بلایی سرم بیاد اما اینو میدونم زیاد دووم نمی آوردم .پیوند اعتراف می کنم وقتی کنار اون دکتره دیدمت مرگم رو از خدا خواستم .نمی تونستم زنده بمونم و ببینم کسی- که دوسش داشتم،و با حماقت از دست داده بودمش با کسی دیگه ست .تو پیوند من بودی و بس ...پیوند عاشقتم .

پس با حال من بی نوا چطور بود که او را کنار سلیمه دیده بودم و دیوانه شده بودم .

حرفم را از نگاهم خواند که گفت:

-نمی دونم پیوند ... نمی دونم چه اسـمی روی اشـتباهم بذارم ...خریت ...دلسـوزی ...ترحم ...هرچی فکر می کنم می بینم گذشـتن از تو یعنی مردن عطا ...و من اینو دیر فهمیدم .فهمیدم گاهی باید خودخواه بود حداقل به خاطر قلب خودت ...به خاطر روح خودت ...من وقتی از عشق مون گذشـتم مردم ...اینو توی روزای بعدش فهمیدم ... وقتی دیگه همه چی طعم خودش را برام از دسـت داد ... انگار مزه زندگیم با نبود تو از بین رفته بود...

سرش را پایین آورد و دمی عمیق از کنار گوشم گرفت .

-خوش بویی پیوند خیلی خوش بویی و نمی دونی چطور این بو می تونه یه مرد رو دیوونه کنه ...حالام تا کار دستم ندادی پاشو بریم یه چیزی بخوریم .

و با حسی پر از کلافگی گفت:

-شـــما زنا نمی فهمید ما مردا چه قدر بدبخت این حضورتونیم ...پیوند فقط باش ...فقط باش!

#پارت_پانصدوچهل

داخل باغ مشغول قدم زدن بود .

داشتم صبحانه را آماده می کردم که گفت می رود کمی راه برود .

می دانستم کلافه شده .

همقسم

یک هفته بود که کنار هم در یک خانه عاشــقانه زندگی کرده بودیم اما یک جای کار می لنگید .

هنوز کامل نشــده بودیم .هنوز با هم یکی نشــده بودیم و این را از چشمان بی قرار و بی تاب عطا می خواندم .

تا مرز خواستن می رفتیم و جا می ماندیم .

املت خوش رنگ روی گاز با جلزولزش مرا صدا می زد.

پنجره را باز کردم و صدایش زدم:

-عطا بیا تو صبحونه آماده شد .

به طرف پنجره آمد:

-بیرون بخوریم؟

-هوا سرده عطا...همیجوری شم نباید بیرون می‌رفتی .

مردد نگاهم کرد .

لب گزیدم:
-عطا مریض میشی .

سری تکان داد:
-باشه اومدم .

پنجره را بستم و به طرف میز چیده شده رفتم .همه چیز آماده بود .

سر و صـــدای عطا از بیرون به گوش می رســـید که در شیشه ای را بست .

دقایقی گذشت و از عطا خبری نشد .

صدایش زدم:
-عطا جان سرد شد .

سکوتش مرا ترساند .

نفهمیدم چه می کنم . بیرون دویدم .

عطا آن جا بود . روی تک صندلی کنار جا کفشی نشسته بود .

-عطاااا؟ چی شده؟ خوبی؟ قلبته ؟

عاجزانه نگاهم کرد:

-آره .

هینی از ترس کشیدم:

-وای پاشو باید بریم دکتر!

دستانش مرا به سمت خود کشید:

-چه دکتری بهتر از تو می تونه قلب بی نوای عطا رو درمان کنه؟

-عطا جدی باش ...

-جدی ام ...قلبم واسه تو میزنه و اگه تو نخوای دیگه نمی زنه .

-دیوونه شـــدی؟ ندیدی دکترت چی گفت؟ کوچکترین چیزی باعث میشه ...

-اون که نمی دونه دوای درد من چیه ...پیوند من دیگه توی این خونه دووم نمیارم .

-عطا دیوونه شدی؟

-نمی دونم پیوند ...

-عطا پاشو بریم دکتر ...

-میشه یه کاری کنی .

-بگو ...

-بذار برای چند لحظه این جا ...توی بغلت بمونم .

دستانش بیشتر دور کمرم حلقه شد و سرش روی قفسه ی سینه ام قرار گرفت .

-بوی تنت همه جای خونه رو گرفته .راه فراری نیست پیوند .

حالا که .خیالم راحت شده بود و فهمیده بودم دردش چیست با شیطنت گفتم:

-اما این بوی املت سوخته ست .

چشمانش را بالا کشید:

-یعنی می گی صبحونه رو سوزوندی؟

چشمانم درشت شد:

-بدجنس من ســـوزوندم یا تو؟ با این تراژدی که اجرا کردی .

لبخند نمکینی زد

-من که می گم بی خیالش بشیم بریم کله پاچه بزنیم .

-چیییی؟ حتما با این قلبت؟

با کف دست به پیشانی اش کوبید:

-باید یه فکری به حال این قلب درب داغون بکنم .

-اون با من .پاشو بریم املتم سوخت.

#پارت_پانصدوچهل_یک

داخل آشـپزخانه مشـغول آماده سـازی غذاهای سـفرمان بودم که گوشی ام زنگ خورد .

صدایش از اتاق به گوش می رسید.

عطا را صدا زدم:

-عطا جان دستم بنده می شه گوشیم رو بیاری .

باشه ای گفت اما نیامد .عجیب بود
حس کردم جواب تلفنم را می‌دهد .

-خوبم ...برای چی بهش زنگ زدی؟ چیی؟ !بهتره دیگه به این شماره زنگ نزنی جناب وگرنه یه نمونه اشو دیدی که می تونم چه بلایی سرت بیارم .

بی اختیار ابروهایم بالا پریدند .با که حرف می زد؟ با دکتر امیری ؟

نگران از لحن توبیخگرانه اش ظرف در دار توی دستم را روی میز گذاشتم و از آشپزخانه بیرون دویدم .

صدای عطا اوج گرفت:

-مرتیکه فکر کردی می تونی هر موقع خواستی با هر بهونه ای با زن من حرف بزنی؟لازم نکرده ...

حالا دیگر داخل اتاق شده بودم .

لب زدم:

-عطا ...

با دیدنم خشمگین تماس را قطع کرد و با صورتی که مثل لبو سرخ شده بود به طرفم آمد:

-این چی می گه پیوند؟ این مرتیکه هنوز تو زندگی تو چی کار داره؟

متحیر از واکنشی که نشان می داد جواب دادم:

-کی بود؟

-پیوند ...مهدی؟ !!!تو این مرتیکه رو به اسم کوچیکش توی گوشیت سیو کردی؟

#پارت_پانصدوچهل_دو

دهان باز کردم حرفی بزنم که فریاد زد:

-دیگه حق نداری ببینیش ...دیگه حق نداری باهاش حرف بزنی .می فهمی پیوند ...حق نداری!

این رفتار زورگویانه در کتم نمی رفت اما نمی توانستم بی توجه به قلب بیمارش واکنش بدی نشان دهم .

مثلا عازم سفر ماه عسل بودیم .

دست جلو بردم و روی گونه ی برافروخته اش گذاشتم.

-باشه عزیزم ...باشه ...تو آروم باش!

نفسش را به سختی بیرون داد و با خود پچ زد:
-مهدی ...هه ...مهدی!!!

پیشـانی اش خیس عرق شـده بود و رگ گردنش متورم و نبض می زد .

ترسیده از فشاری که به خود می آورد به سمت میز کنار تخت دویدم و با قرصش برگشتم ..

-عطا جان باید قرصت رو بخوری ...رنگت کبود شده ...

لب تخت نشست و قرص را زیر زبانش گذاشت .

نگاهش توی صـــورت من دو دو می زد . یک نوع نگاه نگران ...

بعد از آن روز و بعد از آن اتفاقات به نوعی سکوت پیشه کرده بودیم نه او راجع به مهدی امیری حرف زده بود نه من .

نمی خواستم با هیچ چیز آرامش بین مان خراب شود .

اما انگار حالا وقتش بود تا سوتفاهمی که ایجاد شده بود را از بین ببرم.

#پارت_پانصدوچهل_سه

جلو کشیدم تا درآغوشش فرو روم ...تا قلب بی قرارش را آرام کنم اما او عصبی غرید:

-نمی فهممت پیوند ...چطور با این مرتیکه هنوز درارتباطی؟

-عطا؟

-عطا چی ...پیوند ...عطا چی؟

-نمی ذاری توضیح بدم .

-حالم از خودم به هم می خوره ...خاک بر سر من ...خودم کردم ...خودم گذاشتم تو به این جا برسی .گذاشتم اون پسره بیاد توی زندگیت .گذاشتم عاشقت بشه ...

و محکم با کف دستانش توی صورتش کوبید .

بی طاقت دستانش را گرفتم و گفتم:

-بس کن عطا ...بین ما دونفر هیچ وقت هیچی نبود . لااقل از جانب من هیچ حسی_ نبود .باور کن ...فقط مهد ...یعنی دکتر امیری کمکم کرد تا بتونم این مدت که نبودی آروم باشم ...عطا من حالم خیلی بد بود ... تو با سلیمه ازدواج کرده بودی ...نمی دونستم از سر چی ... نه توضیحی نه دلیل قانع کننده ای ...داشتم دیوونه می شدم عطا ...دکتر امیری برام مثل یه دوست ...یه همراه بود ...

انگشتانش مشت شد:

-دوست بود که می خواستی باهاش ازدواج کنی ؟ از کی تا حالا یه مرد غریبه می تونه دوست باشه و به اون زن نظر نداشته باشه ...اره تو دوسش نداشتی اما اون چی؟

-اون خواستگاری کرد و منم جواب رد دادم ...همین!

مثل دیوانه ها از جا پرید و فریاد زد:

-فقط همین؟

-چی می خوای بگی عطا؟ فکر می کنی دروغ می گم؟ اگه منظورت حرفای اون روزمه که اصلا نفهمیدم چطور اون چرندیات به زبونم اومد .از دستت ناراحت بودم .قبلش خواب دیدم باهمیم ...یه بچه داریم ... اصلا نفهمیدم دارم چی می گم ...تو بد برداشت کردی ...درست مثل امروز قضاوتم کردی .

پوزخند زد...

باور نمی کرد .باورم نداشت .

-سـوزوندی منو پیوند ... داغونم کردی .باهاش بودی ... آره؟

چشمانم درشت شد و نفهمیدم چطور فریاد زدم:

-خیلی نامردی عطا ...خیلی...

#پارت_پانصدوچهل_چهار

دعوایمان شده بود به همین راحتی ..

سفری که قرار بود تا دقایقی پیش شروع شود آغاز نشده پایان یافته بود .

بعد از جرو بحثم با عطا به یکی از اتاق ها پناه برده و در را به روی خودم قفل کرده بودم .

تخم شک را در دل عطا کاشته بودم و حالا نمی توانستم آن گیاه هرز را که در دلش روییده بود از ریشـــه بیرون بکشم .

باور نمی کرد ...باور نمی کرد بین ما جز یک رابطه دوستی بیش نبوده .

تلفنم را برداشتم و شماره دکتر امیری را گرفتم .من به او یک عذرخواهی بدهکار بودم .بعد از اتفاقاتی که افتاد و بعد از آن روز ان قدر درگیر عطا و مراقبت از او شــده بودم که نتوانســته بودم سراغی از او بگیرم و بابت کمک هایش تشکر کنم .

مچاله کنار پنجره نشسته بودم که صدایش در گوشم پیچید:

-پیوند .

صدایم لرزید:

-سلام ...

پچ زد:

-گند زدم آره؟ اما قصدم این نبود ...می فهمی که ...

نیشخند زدم:

-اوهوم ... این تقصیر تو نیست دکتر ...عطا باورم نداره .

-مردا خیلی حساسن پیوند ...بخصوص تو این جور مواقع ...فکر می کردم تا حالا حلش کردید .

باور نمی کردم این طور عطا را درک کند .

-اون خیلی دوســتت داره پیوند ...نترس این واکنش اکثر مرداســت .شــاید اگه منم جای اون بودم بدتر ازاین می کردم .

ناباورانه زمزمه کردم:

-چرت نگو ...

-خره ما غیرت داریم ...نمی تونیم وایسـیم زن مون جلوی چشم مون با هر مردی حرف بزنه .

-اون وقتی که تو بودی عطا پیش زنش بود .

نفسش را با پوفی بیرون داد:

-بهتره با خودش حرف بزنی پیوند .بهتره متوجه اشـتباهش بشه .نذار ریشه دار بشه پیوند .

-سر لج افتاده .گوش نمی کنه .اسمت توی گوشیم اذیتش کرده .

-پیوند خانوم نذار به خودش فشـــار بیاره ...کاش می تونستیم دوستای خوبی برای هم بمونیم اما ... اون شماره و اسمو پاکن پیوند .

مکث کرد.

#پارت_پانصدوچهل_پنج

قلبم فرو ریخت .نمی خواسـتم او را از دست بدهم .

کسی که کمکم کرده بود در درجه اول خودم و بعد عطا را نجات دهم .
او برای من یک دوست واقعی بود .

لب گزیدم .
زمزمه وار پچ زد :
-خداحافظ پیوند .

و بی آن که منتظر جواب من باشد تماس را قطع کرد .

اشکم سرازیر شد .
سر بر زانوهایم گذاشتم و به هق هق افتادم.

***

عطا

دیوانگی که شاخ و دم ندارد .دست خودم نبود دیدن نام کوچک آن مرد در گوشی پیوند دیوانه ام کرده بود .

حسادت می کردم .

به دکتر امیری حســـادت می کردم که روزگاری هر چند کوتاه جایگاه مرا در دل پیوند غصب کرده بود .

داخل آشـــپزخانه شـــدم تا کمی آب بخورم اما با دیدن ظروف غذایی که با دستپخت پیوند برای سفرمان پر شده بودند آه از نهادم برخاست .

حس بد و تلخی در قلبم نشست .

می دانستم کارم درست نیست . می دانستم پیوند پاک و منزه ست .

خودم بزرگش کرده بودم .اما دست خودم نبود وجود دکتر آزارم می داد .رسما حسادت می کردم و خود معترف این بودم.

تمام مدت حرف هایش را با خود مرور کرده بودم . از درستی و صحت شان اطمینان داشتم اما نتوانسته بودم جلوی خودم را بگیرم .

نتوانسته بودم.

#پارت_پانصدوچهل_شش

تا پشـت در اتاقی که در آن جا خودش را حبس کرده بود رفتم و تقه ای به در زدم .

-پیوند!

جوابی نداد .

چه قدر خودش را کنترل کرده بود .

میان ان دعوای کذایی می فهمیدم چه قدر هوای قلب بیمار مرا دارد .

چه دیوانه بودم وقتی او را این طور آزار می دادم .

آخر نمی دانسـت که این قلب چطور برای خاطر او زنده مانده است .

لب گزیدم و باز صدایش زدم:
-پیوند جان ...خانومم؟

صدایش بلند شد:

-عطا می شه بری ... لطفا!
عصبانی بود.
-پیوند بیا بیرون حرف بزنیم.

فکر می کردم نیاید اما به ثانیه نکشید در با ضرب باز شد و دخترکم خشمگین مقابلم ایستاد:

-وقتی باورم نداری حرفی بین مون نمی مونه عطا .

و خواست دوباره داخل شود که فکری به سرم زد و دست روی قلبم گذاشتم و نالیدم:

-آیی ...قلبم ...

هولزده و دستپاچه دستم را گرفت:

-عطا خوبی؟ چی شد .

لب زدم:
-فکر کنم دم دمای آخره پیوند .دیگه وقته خداحافاظیه...

ا لحن شوخم باعث شد که مشتی به بازویم بزند:

-برو بمیر عطا ...

ابرویم بالا پرید:

-این حرفت که جدی نبود؟

-حالم ازت به هم می خوره ...

بازویش را گرفتم و با یک حرکت به آغوشم کشیدم:

-انقدر عصبانیت برات خوب نیست .

-من مثل تو قلبم درد نمی کنه که نگرانش باشی ...به تو ربطی نداره ...

-هیششش ...

با صدای بلند به گریه افتاد:

-این جوری از بیماریت سواستفاده نکن عطا ...

کنار گوشم خندید:

-دیوونه دیدم حرف گوش نمی کنی گفتم ببینم هنوز برات مهمم یا نه .

هق زد:

-مهمی عطا ...من عاشقتم ...عشقی که هیچ وقت از کله م نیفتاد ...عشقی که بعد اون همه اتفاق منو به این خونه کشوند .موندن و با تو بودن رو به همه چیز ترجیح دادم عطا ...اون وقت تو چطور باورم نداری؟ چطور هنوزم دوست داشتنم رو امتحان می کنی؟

#پارت_پانصدوچهل_هفت

پیوند

محکم مرا به خود فشرد .

سرم روی قلبش بود ...نامنظم می زد .
صدایش در گوشم پیچید:
-معذرت می خوام ... عزیزم منو ببخش ...

کمی از او فاصله گرفتم .

می خواستم صورتش را ببینم . چشمان آبی اش به سرخی می زد .

دکتر این همه فشار را غدقن کرده بود .

دعوا برایش خوب نبود .
ضربان قلبش را تند می کرد .

دست روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و او سرش را پایین آورد .

لب هایمان قفل لب های هم شـد و انگار تمام غم ها و غصه ها باهم دور شدند .

دسـتانم دور گردنش حلقه شـد و او بیشـتر مرا به خود فشرد:

-دسـت خودم نیسـت پیوند .تو نمی دونی چه زجری داره وقتی فکر می کنم زمانی که نبودم ....

انگشتم روی لبهایش نشست:

-هیشششش ...هیچی نگو عطا ...هیچ کس نبوده ...که اگه بود من الان این جا کنارت نبودم .هیچ کس عطا .

لبش به زیبایی خندان شد .

-می دونم چون تو عین خودمی ...عین خودم ...

راســت می گفت او هم کنار زنی زندگی کرده بود اما تنها مهمان قلبش من بودم و بس ...

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:
-آماده ای ؟

سر تکان دادم .

-بریم.

#پارت_پانصد_چهل_هشت

اتومبیل مقابل کلبه چوبی ایستاد و من هیجان زده پیاده شدم .

هوا رو به تاریکی می رفت و تقریبا همه جا را مه گرفته بود که رسیدیم .

عطا صدایم زد:

-صبر کن من درو باز می کنم .

با لبخند سری تکان دادم:

-باشه عشقم .

جلو رفت و کلید را توی قفل در انداخت.

ویلای زیبای یکی از دوســـتانش بود که با اصرار همان دوســـتش برای ماه عســـل چند روزه مان عازمش شـــده بودیم .

در با صدای خشکی باز شد و عطا داخل شد .

پشت سرش وارد شدم و عطا کلید برق را زد و اتاق مقابل مان روشن شد.

پرسیدم:

-قبلا این جا اومده بودی؟

سری تکان داد:
-آره یه بار با بچه های تئاتر .

دور خودم چرخیدم:

-یه کم کوچیک نبوده برای اکیپتون؟

سری تکان داد و چپ چپ نگاهم کرد:
-همه پسر بودیم پیوند خانم .

با شیطنت گفتم:
-آها ...حالا شد.

جلو آمد و غافلگیرانه مرا به سمت خود کشید:

-پیوند خانم من پاک پاکم .نمی تونی ازم چیزی پیدا کنی چون من تموم عمرم عاشــق یه نفر بودم و هســتم و تا آخرش خواهم بود .فهمیدی؟

لب گزیدم:

-فهمیدم !

سر کج کرد و لبم را نرم بوسید.

#پارت_پانصد_چهل_نه

نگاهم دور چرخید:

-عطا تو برو بیرون من ملافه ها رو جمع کنم . گرد و خاک برات خوب نیست .

-نمیشــه که همه ی کارا رو تو انجام بدی چون برای من خوب نیست.

دست به کمر زدم:

-شما حرف گوش کن .برو شومینه رو روشن کن .

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-می ترسم جک و جونوری چیزی باشه یه موقع بترسی .

-نگا کردم هیچی نیست .

-باشه . پس پنجره ها رو باز کن .

با رفتن عطا تندی پنجره ها را باز کردم و ملافه ی سفید روی مبل ها را برداشتم .

معلوم بود چند ماهی ست کسی به آن جا نیامده بود که خاک ملافه ها بلند شد.

حالا که روکش مبل ها و وسایل را برداشته بودم خیلی شیک و با کلاس دیده می شد .

تندی به سمت آشپزخانه رفتم .وسایل برقی اش تکمیل بود و معلوم بود،صاحبش از هیچ چیز دریغ نکرده است .

یک دست میز و صندلی چوبی بامزه از نوع تنه های درخت در آشپزخانه بود .

با صدای بلند گفتم:
-عطا اینا خیلی خوشگلن .

صدایش از پشت کلبه آمد:

-چیا؟

-این میز صندلیه ...

به ثانیه نکشید پشت پنجره ایستاد :

-من که این جا هیچی خوشـگلتر از تو نمی بینم .می دونی میمیرم واسه اون غمزه ی چشات؟

#پارت_پانصد_پنجاه

قرار بود چند روز زیبا را در آن مکان کنار هم بگذرانیم و می دانســـتم کنار عطا حال دلم بی نهایت خوب خواهد بود .

بالاخره در کنار عطا و با هم کلبه را برای اقامت آماده کردیم .

مواد غذایی و وســـایل مان را به داخل کلبه منتقل کرده بودیم .

شـومینه با چوب هایی که عطا اورده بود، روشـن شـده و فضای داخلی گرم شده بود .

دقایقی نگذشت که

عطا توی آشپزخانه غافلگیرم کرد و مرا به خود چسباند و کنار گوشم زمزمه کرد:

-می بینم تنها جایی که سر نزدی اتاق خوابشه ...

به طرفش چرخیدم:

-وقت نشد .

ابرویی بالا انداخت:

-که وقت نشد؟

خجول گفتم:

-ا عطا وقت نشد واقعا ...وگرنه اتاق خواب چی داره ...

بلند خندید:

-الان بهت نشـون می دم اتاق خواب چی می تونه داشـته باشه .

و با یک حرکت مرا از جا بلند کرد و روی شـــانه اش انداخت.

جیغی کوتاه زدم و پر سرو صدا گفتم:

-عطا برات ضرر داره ...بذارم زمین ..وای عطا ... لطفا .

اما او بی توجه به هشدارهایم گفت:

-هیچی برام ضرر نداره جز نبود تو ...

در اتاق را باز کرد و مرا به داخل برد و روی تخت چوبی فوق العاده زیبای اتاق خواباند.

#پارت_پانصد_پنجاه_یک

قلبم از هیجان زیاد تپشی_ تند گرفته بود و می دانستم گونه هایم سرخ سرخ شده اند .

چشمان آبی خوشرنگش را به من دوخت و گفت:

-خیلی دوستت دارم پیوند .

پلک بستم و نالیدم:

-منم خیلی دوست دارم .

خم شد و بوسه ای گرم کنج لبم زد .

هرم گرم نفسش روی صورتم نشست .عطر تند و تلخ مردانه اش مدهوشم می کرد .

انگشتش را نوازشگرانه روی پوست صورتم کشید:

-پوستت خیلی نرم لطیفه .

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و او باز خم شد و بوسه ای دیگر روی گونه ام زد .

دلم می خواست فراتر از یک بوسه پیش برویم اما غرورم اجازه نمی داد حرفی بزنم .

دلم می خواست عطا در این زمینه پیش قدم شود .

اما او ادامه نداد و آرام کنارم دراز کشید و گفت:

-خسته ای پیوند پاشو بریم یه چیزی بخوریم .

لب برچیدم:

-آره بهتره غذا بخوریم .

و از جا بلند شدیم و اتاق را ترک کردیم.

داخل آشـــپزخانه غذایی که آماده آورده بودم را گرم می کردم که عطا آمد و کنارم ایستاد .سر خم کرد پرسید:

-پیوند جان کمک نمی خوای؟

دست خودم نبود و نگاهش نمی کردم.

#پارت_پانصد_پنجاه_دو

آرام مرا به سمت خود چرخاند:

-ببینم تو رو ...

اخم هایم درهم بود .

-چیزی شده؟ حرفی زدم که ناراحت شدی .

شانه بالا انداختم:

-نه چی می خواد بشه خسته ام فقط .

حرف خودش را به خودش تحویل داده بودم .

متفکر نگاهم کرد انگار داشت جستجو می کرد چه کار کرده که ناراحت شده ام .

نمی خواستم بفهمد از چه بابت دلخورم .

لب زدم:

-عطا هیچی نیست . بشین غذامونو بخوریم .

بی حرف پشـت میز نشـسـت .هنوز هم متفکر بود اما غذایش را خورد.

وقتی این جور آرام و مظلوم می شد دلم برایش ضعف می رفت .

غذا را خوردیم و عطا بی حرف کمکم کرد تا ظرف ها را بشوئیم .

کنار شـومینه هم فنجانی چای خوردیم و همان طور که در آغوشـش فرو رفته بودم و او موهایم را نوازش می کرد خوابم برد.

حرفی نمی زدم و او باید خودش می فهمید .

با حس این که در جای گرم و نرمی فرود آمده ام پلک باز کردم و با دیدن صـــورت عطا در نزدیک ترین حالت به صورتم پرسیدم:

-من کجام؟

-خانم خوش خواب توی رختخواب .

پچ زدم:

-خسته بودم خوابم برد .

-بعد من می گم خسـته ای دلخور می شی فکر می کنی من دلم نمی خواد تو رو داشـته باشـم اما فکر کنم الان دیگه خسـتگیت دررفته و می تونی دیگه به وظایفت در قبال شوهرت عمل کنی ...

اجازه پاسخی نداد و مرا مهمان بوسه ای گرم و آتشین کرد.

-فکر کردی نمی فهمم از چی ناراحتی دختر جون؟ تو بگی ف من تا فرحزاد می رم و برمی گردم .حالا واسه من قیافه می گیره ...

و همزمان دستانش مرا دربرگرفت و بوسه هایش گرم تر شد .

بالاخره اتفاق که منتظرش بودم به زیباترین شکل ممکن بین من و عطا افتاد .

عطای دنیای جدیدم عطایی خاص بود.متین و موقر .

با ملاطفت و پر محبت .

چنان با مهربانی و عطوفت مرا به دنیای زنانه دعوت کرده بود که نمی توانستم توصیفش کنم .

عجیب بود که با وجود درد خفیفی که داشتم تا صبح در آغوشش خوابیدم و تکان نخوردم.

#پارت_پانصد_پنجاه_سه

-عطا جووونم ...

-هوم.

-بریم دریا؟

نگاهش را به من دوخت:

-نه عزیزم ...شـما امروز باید اسـتراحت کنی .دردت یادت رفته؟ تازه یه کم آروم شدی .

با آن که هنوز درد داشــتم اما دلم نمی خواســت در آن هوای دلگیر در خانه بمانم .

دلم دریا می خواست .دلم بیرون رفتن می خواست .

-من خوبم ...بریم دیگه ...قول می دم شیطونی نکنم ...

چـپ چـپ نگاهم کرد .تنـدی جلو رفتم و خود را توی آغوشش جا دادم.

مهربان خندید ...

چشم هایش قشنگ ترین عضو صورتش بود.

اصلا این چشم ها دنیایی بود برای خودش ...درهر حالتی یک رنگ خاص داشت.

از آبی کم رنگ گرفته تا آبی پررنگ ...از دریا گرفته تا آســـمان ...این چشـــم ها با آدم حرف می زدند ...می خندیدند ...گریه می کردند ...خوشـــحال می شـــدند ... خشمگین می شدند ...

این چشم ها دنیایی بودند ورای دنیای دیگران ...

خم شد و بوسه ای به لب هایم زد:

-پیوند نریم بیاییم بگی کمرم درد داره ...

بوسه ی تندی زیر چانه اش زدم:

-من خوبم به خدا ...قول می دم ...

ابرو بالا انداخت:

-مطمئنی؟

بوسه ای دیگر باعث شد دمی عمیق بگیرد:

-می بینیم دختر جون ...می بینیم.

#پارت_پانصد_پنجاه_چهار

باران پاییزی نم نم می زد .

هوا به قول عطا دل بود و عشق .

شیشه را پایین داده بودم و تند تند نفس می کشیدم .

-پیوند خانم سرما می خوری .

-امکان نداره ... هوای به این خوبی ...انقدر غر نزن عطا .

-یه کم حرف گوش کنی بد نیستا ...پیوند من تو رو بزرگ کردم . الان کیفت کوکه هیچی اذیتت نمی کنه دو ساعت دیگه اتم می بینم .

ریز خندیدم:

-می بینیم عطا خان .اگه صدام دراومد؟

با رسیدن به دریا بی صبر و تحمل در اتومبیل را باز کردم و پایین پریدم .

یا خدا گفتن عطا باعث خنده ام شد .
راست می گفت کیفم کوک بود .

دروغ چرا حال دلم خوب بود .
کنار معشوق بودن همین بود دیگر.

عطا را داشتم انگار دنیا را فتح کرده بودم .

-پیوند تو آب نمی ریا ...ضرر داره دختر .

-باشه ...باشه ...چشم ...

امواج آب متلاطم و گل آلود بود .

صدف های ریز دسته دسته تا ساحل آمده بودند .حتی امواج تعدادی ماهی ریز را به ساحل کشانده بود .

جلو رفتم .

عطا به سمت صندوق عقب رفت .

حواسش نبود .تندی کفش هایم را دراوردم و پاچه شلوارم را بالا دادم.

دلم می خواست روی آن شن های نرم راه بروم .

کف پایم را روی شن ها گذاشتم و دم عمیقی گرفتم .

دریا عجیب بود .
مثل یک زن اغواگر و وسوسه انگیز .

درســـت همان لحظه که قول می دادی به طرفش نروی مثل یک آهنربا تو را به سمت خود می کشید .

فقط همان کافی بود که زیر پایت آن شن های نرم را لمس کنی .کارت تمام بود.

وقتی به خود آمدم پاهایم خیس شده بود و امواج به ساق پایم می کوبیدند .

صدای عطا میان صدای امواج به گوش رسید:

-معنی چشـــم گفتنم فهمیدیم پیوند خانوم .معنی حرف گوش کردنتم فهمیدیم.

#پارت_پانصد_پنجاه_پنج

صدایم پر از خنده شد:

-عاشقتم ... دیوونه .

سر تکان داد و کفش هایش را کند و خود را به من رساند .

پالتویی که توی دستش بود به دورم پیچید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-نه به اندازه ی من ...الان باید خفه ات کنم اما وایستادم دارم نگات می کنم .تو قول دادی پیوند با این حالت اومدی تو آب؟

با شیطنت پرسیدم:

-حالم؟ حالم چشه؟

عاشقانه نگاهم کرد.

عجبا دریا وسط دریا ... چشم های او هم موج داشت ... تلاطم داشت ...نگران که می شد اینطور خوش رنگ می شد .

خبیثانه کنار گوشم پچ زد:

-دیشب یه رابطه ی سخت داشتیم .یادت رفته .

گونه های سرخ شد .داغ و آتشین.

لب گزیدم اما کم نیاوردم:
-رابطه سخت؟

دستش دور شانه ام پیچید :
-عاشق این فراموش کاریتم .اما دیگه بسه واقعا برات ضرر داره پیوند .

بوسه ای بی هوا زیر گلویش زدم:
-یه کوچولو دیگه ...تو رو خدا عطا ...

باز آن چشمان لعنتی را به من دوخت.

خدایا هر لحظه یک رنگ را به این چشم ها عطا کردی .

خدایا شکرت که عطا را به من برگرداندی .

-تو فقط شب بگو درد دارم اون وقت من می دونم با تو...

#پارت_پانصد_پنجاه_شش

خشمگین بودن برایش کم بود .

داشت منفجر می شد

-بکش ...وقتی حرف گوش نمی کنی حقته ...

ساعتی بود که به کلبه برگشته بودیم و درد شدیدی در کمرم و زیر شکمم حس می کردم .

اولش نخواستم صدایم را دربیاورم اما بعد آن قدری شدید شد که تحمل از دست دادم .

-عطا یه کاری کن ...آیییی ...

پتو را به سمتم گرفت:

-باید گرمش کنی ...پاشو بیا کنار شومینه ...

چند بالش گذاشته بود که به آن ها پناه بردم و مقابل شومینه پیچیده در پتو دراز کشیدم .

به سمت آشپزخانه رفت اما هنوز داشت غر می زد:

-یه کم گرم شو بعدش باید بریم دکتر ...

-دکتر برای چی؟

-پیوند حرف نزن ... هیس!

عصبانی بود و در آن لحظه سکوت بهترین گزینه بود .

نمیدانم چه قدر گذشته بود که مقابلم نشست .

ماگ بزرگی در دستش بود و یک کیسه آب گرم .

عطر خوش دارچین زیر مشـامم زد .چوب نبات را داخل ماگ چرخاند.

-پاشو اینو بخور یه کم گرم شی .اینم بذار زیر پتو .

لب زدم:

-خوبم .

-آره از رنگ مثل گچت معلومه... آخه یکی نیست بگه تو چرا خر شدی عطا؟ تو که این خانمو خوب می شناسی .

ماگ را گرفتم و پچ زدم:

-عصـــبانی نباش دیگه .به دردش می ارزید .خیلی خوش گذشت .

چنان چپ چپ نگاهم کرد که ترجیح دادم سکوت کنم و چای دارچینم را بنوشم.

#پارت_پانصد_پنجاه_هفت

درد آرام نگرفته بود که هیچ بیشتر هم شده بود .

طوری که بی حرف و بی اعتراض داخل ماشین نشستم و با عطا راهی دکتر شدیم .

سکوت کرده بود و این یعنی زیادی عصبانی است اما با این حال شش دانگ حواسش به من بود .

داخل مطب تا می توانست به دکتر چغلی ام را کرد و آخر خانم دکتر با حوصله گفت:

-منم بودم حرف گوش نمی کردم آقا .

عطا که متحیر نگاهش کرد، خندید:

-خب آدم همچین نازکش حواس جمعی داشـــته باشـــه مسـلمه حرف گوش نمی کنه .حالا شـما بیرون باش تا من ببینم مشکل این درد از کجاست .

عطا که رفت خانم دکتر خواست تا معاینه ام کند .

درد به تمام نواحی کمر و لگنم منتشر ـ شـده بود . دلم می خواســت گریه کنم اما تمام مدت از ترس عطا دم نزده بودم .

-باید حرف گوش می کردی دختر جون .بعد رابطه ی اول اونم از این نوع سخت باید استراحت می کردی .

-سخت؟

پس چرا من این ســـختی که می گفتند را متوجه نشـــده بودم؟!

-عزیزم شـوهرت حسـابی هواتو داشـته .قدرشـو بدون . هر مرد دیگه ای بود شـاید همون دیشـب کارت به بیمارسـتان می کشید .

لب گزیدم .

-یه چند روز خوب اســـتراحت کن .و البته حرف گوش کن .مواد غذایی مقوی بخور و بدنت رو تقویت کن .

با بازگشـــت عطا و این بار صـــحبت ها و ســـفارش های خانم دکتر به او به کلبه بازگشتیم .

مهربانی عطا دو چندان شـده بود اما غیر مسـتقیم چرا که می ترسـید با تحویل گرفتنم باز همان پیوند حرف نشـنو سروکله اش پیدا شود.

#پارت_پانصد_پنجاه_هشت

ماه عسـل شـیرین مان به همان سرعت که شروع شـده بود تمام شد.

یک هفته بعد در خانه بودیم و خدا راشـــکر با مراقبت های عطا و رعایت هایش حال عمومی من بهتر شده بود و دیگر در این رابطه مشکلی نداشتم .

همه چیز فراتر از عالی بود و این گاهی مرا به شـدت می ترساند .

عطا به کارش برگشـــته بود و برای ترم آخرش درس می خواند.

در این مدت با اتفاق هایی که افتاده بود درس و دانشگاه را رها کرده بود اما بعد از آسودگی خاطرش تصمیم داشت مدرکش را بگیرد.

پنج شنبه بود و آخر هفته .

صبحانه را آماده کرده بودم و میز زیبایی چیده بودم .

عطا به حمام رفته و به عادت همیشه دوش می گرفت .

با آمدنش عطر خوش شامپو بدنش زیر مشامم زد .

چای خوشرنگی برایش ریختم و گفتم:
-عافیت باشه .

جلو آمد و حوله پیچ بغلم کرد.

-حیف که دیره وگرنه جای این صبحونه خوشمزه ..

ابرو بالا انداختم وپرسیدم:
-خیره امروز که کلاس نداشتی؟

خم شد و بوسه ای کنج لبم زد:

-با اجازه ت یه سر میرم سر مزار سلیمه ...بعدشم با بچه های گروه تئاتر قرار داریم .

مزار؟

هنوز هم یاد سلیمه بود؟

#پارت_پانصد_پنجاه_نه

لب گزیدم و خیره به میز صبحانه زمزمه کردم:

-مراقب خودت باش .

دستانش دور بازویم قفل شد و با یک حرکت به سمتش کشیده شدم:

-یه دقیقه ...یه دقیقه ...الان چی شد؟

نگاهش نمی کردم . دست خودم نبود یک حسی- مثل یک خار درون قلبم را می خراشید .

درست بود که سلیمه مرده بود اما او هنوز هم برای من یک رقیب بود .

کدام زنی بود که بتواند حضور یک زن را هر چند بیمار هر چند مرده در زندگی همسرش بپذیرد .سخت بود سخت .

دست زیر چانه ام انداخت و نگاهم را بالا کشید :

-پیوند جان منو ببین...

نگاهم به دریای زلال چشـمانش دوخته شـد و قبل از این که حرفی بزند خم شد و کامی ملایم از لب هایم گرفت .

انگار گرمای وجودش به تنم تزریق شـــد که سرما را با خودش برد .

قلبم تند می زد .

دلم نمی خواست حس حسادتم را به او منتقل کنم .

انگشت شستش را به نرمی روی گونه ام کشید:

-من به سلیمه مدیونم .برای داشتن دوباره ی تو به سلیمه مدیونم.

تپش قلبم تند شد .

دستم را گرفت و روی صندلی نشاند .

خودش هم مقابلم نشست .

-کسی- که هیچ وقت نذاشت تو رو فراموش کنم سلیمه بود .اون اواخر شبا وقتی حالش بد می شد و باید تا صبح اون درد لعنتی رو تحمل می کرد ازم می خواست از خاطرات گذشته مون براش تعریف کنم .وقتی از بچگیات از شیطنات براش می گفتم می خندید .شاید باورت نشه اما یه شب بهم گفت عطا توخیلی کله خری ... چطور تونستی از پیوند دست بکشی ؟

من هم به سلیمه مدیون بودم .در اوج آن همه غرور و لجبازی این سلیمه بود که با آن قول مرا به سمت عطا سوق داد.

چشمانم بی اختیار پر آب شد .

آرام انگشت به گونه ام کشید و تری آن را پاک کرد:

-نگفتم که ناراحتت کنم . سلیمه از همون روز اول برای من فقط یه دخترعموی خوب و مهربون بود .یه همخونه ...کاش اون جوری بهش ظلم نمی کردن که عمو بخواد این جوری بهم پناه بیاره ... نمی گم عمو مقصره چون اون یه پدره ... توی اون ماجرا مقصر اصلی من بودم .من فکر می کردم دارم یه آدم دم مرگ رو نجات می دم .فکر می کردم می تونم .ازت معذرت می خوام ...روزی اگه صدها بار ازت عذرخواهی کنم کمه ... پیوند من بیشتر از خودم به تو صدمه زدم .با خودم فکر می کردم پیوند قویه ...پیوند می تونه ... جای تو هم تصمیم گرفتم اما نمی دونستم عشق بیچاره مون می کنه ...نمی دونستم عشق رو هیچ جوره نمی شه پاکش کرد .شاید در ظاهر بگی تمومه ...اما نه ... پیوند عذابی که توی این مدت کشیدم پیرم کرد ...قلبمو مریض کرد.

دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت:

-سلیمه بیشتر از من باور داشت که تو این جایی ...یادمه یه شب داشتم توی حیاط سیگار پشت سیگار می کشیدم

که اومد سراغم و با دیدن حال بدم گریه کرد . اون شب خیلی دلم برای خودمون سوخت .برای تویی که ازم دور بودی و نداشتمت .زجر می کشیدم پیوند .دلم نمی خواست دل یه آدم بیمار رو بشکنم اما تو رو با دستای خودم داغون کرده بودم و این داشت منو می کشت ...راه برگشتی نبود و من نمی دونستم باید چه غلطی کنم ... وقتی دیدم با اون دکتره ای عقلم می گفت پیوند باید خوشبخت بشه اما قلبم ... پیوند این قلب نمی دونی چه دماری از من درآورد .پیوند قلب من روزهای سختی رو گذروند .فشار زیادی روی دوش قلبم بود .در آن واحد باید فکر همه رو می کردم .تنها چیزی که باعث شد دووم بیارم خود سلیمه بود . همون که می فهمید دل من کجاست و ازم توقعی نداشت کافی بود .بیشتر از اون نمی تونستم فیلم بازی کنم . من هیچ وقت هنرپیشه ی خوبی نبودم پیوند .دلم نمی خواد دیگه با هیچی تو رو ناراحت کنم .معذرت می خوام . حلالم کن پیوند .

اشکم مثل باران بی وقفه باریدن گرفته بود .

در آغوشش فرو رفتم و او افزود:

-دیگه هیچ وقت از من به تو آسـیبی نمی رسـه .حاضرم بمیرم اما تو آخ نگی.

#پارت_پانصد_شصت_یک

همان طور که فین فین می کردم مشـت نرمی به بازویش زدم:

-از مردن حرف نزن عطا ...من تحملش رو ندارم .

مرا از خود جدا کرد .نگاه گرم و آتشـینش را به چشـمانم دوخت :

-اگه زنده ام اگه برگشتم فقط به خاطر تو بود ...به خاطر این کـه دلم می خـواســـت طـعـم بـودن کـنـار تـو رو بچشـم...طعم زندگی با تو رو ...پیوند من حالا حالاها می خوام پیشت باشم .بابای بچه هات باشم .شیرینی عشق واقعی رو با هم مزه مزه کنیم .پیوند من خیلی دوســتت دارم .

با کف دستانش دو طرف صورتم را گرفت:

-تو نخوای نمی رم .فکر می کنم سـلیمه هم دوسـت نداره اشکای تو رو ببینه ...

خجولانه لب گزیدم:

-با هم بریم ...دلم می خواد همه جا کنارت باشـم عطا ... می خوام سـلیمه مارو با هم ببینه ...من تحمل نداشـتنت رو ندارم .من حرفاتو می فهمم چون تموم اون حال بد رو منم داشـتم .منم زجر کشـیدم .منم درد داشـتم ...عطا تو راست می گی عشق هیچ وقت پاک نمیشه . درست مثل یه

نقاشی زیبا روی یه کاغذ سـفید می مونه .هر چه قدر هم که پاکش کنی اثرشـو روی اون کاغذ گذاشـته و نمیشـه حضورش رو انکار کرد.

لبخند شیرینی زد .

دریای چشـمانش چنان آرام گرفته بود که می شـد بی ترس و نگرانی در آن ها غرق شد .

ساعتی بعد هر دو بر سر مزار سلیمه حاضر شدیم .

با گل هایی که خریده بودیم مزارش را آراسـتیم و فاتحه خواندیم .

بعد از آن عطا دبه ی آبی را که خالی شده بود برداشت و گفت:

-میرم یه کم آب بیارم .

سری تکان دادم و به محض دور شدنش رو به سنگ قبر سیاه کردم و گفتم:

-آروم بخواب .دیگه نگرانش نباش من مراقبشم .می دونم دوسش داشتی ...مگه میشه با عطا بود و عاشقش نشد . اما تو دل بزرگی داشتی که عشق منو دست نخورده بهم برگردوندی .آلوده اش نکردی . روحت شاد و پر از آرامش.

#پارت_پانصد_شصت_دو

با آمدن عطا از جا بلند شدم .

باغچه کوچکی را که بالای مزار بود آبیاری کرد و همزمان گفت:

-روزای آخر عمو زنگ زد می گفت می خواد سـلیمه رو برگردونه شهرشون .

نگاه منتظرم باعث شد ادامه دهد:

-اما سـلیمه نخواسـت .هیچ وقت نفهمیدم چرا سـلیمه دیگه به اون شهر برنگشت .عمو و زن عمو سخت راضی شـدند اما این آخرین خواسـته ی سـلیمه بود و منم نه نگفتم .

متفکر به سنگ سیاه چشم دوختم زمزمه وار گفتم:

-شـاید جفایی که دیده بود... کی می دونه توی شـهرش باهاش چی کار کردن که دلش نخواسته برگرده ...

شانه بالا انداخت:

-نمی دونم اما مطمئنا چیزی بوده.

-خب برای خانواده ش سخت بوده .

-زن عمو خیلی گریه کرد نمی دونم بین مادر و دختر چی گذشت اما سلیمه راضیش کرد.

کارش که تمام شد با خواندن فاتحه ای دیگر مزار را ترک کردیم و به سمت اتومبیل مان آمدیم .

گفتم:

-بریم سر خاک پدر و مادرت.

لبخند مهربانی زد:

-بریم.

***

اتومبیل مقابل در خانه پدری ام ایســتاد و عطا به طرفم چرخید و گفت:

-سلام برسون ...شب زودتر میام .

باشه ای گفتم و پیاده شدم .بعد از برگشت از مزار اجازه نداده بود به خانه بروم و مرا به خانه پدری ام آورده بود .

با رفتن عطا دست روی زنگ گذاشتم و صدای خوشحال سپهر لبخند را بر لبانم نشاند .

به محض باز شدن در پله ها را تند تند بالا رفتم .

مامان و سپهر در آستانه در منتظرم بودند .

یک به یک بغل شان کردم و سراغ بابا امیرعباسم را گرفتم.

#پارت_پانصد_شصت_سه

مامان با گفتن» باباتم یه کم دیگه پیداش میشــه «مرا به داخل دعوت کرد .

ســپهر ذوق زده دســت دور کمرم انداخته بود و مامان با دیدن ما کنار هم لبخند پر مهری زد .

چهره اش کمی رنگ پریده به نظر می رســـید با نگرانی پرسیدم:

-مامان چرا انقدر بی حال به نظر می رسی؟

سپهر تندی به جای او جواب داد:

-دختر و داماد آقای نعیمی دیروز توی تصـــادف فوت شدن .

بی اختیار هینی کشیدم:
-چیی؟!

مامان نگاه چپ چپی به سپهر انداخت:

-حالا میذاشتی برسه بعد خبر بد می دادی .

بغضم گرفته بود .

آقای نعیمی یکی از دوستان نزدیک پدرم بود .قبلا همسایه مان بودند اما چند ســـالی بود از آن جا رفته بودند و دورادور با خانواده شـان رفت و آمد داشـتیم .باورم نمی شد .

-آخه چطوری ؟

مامان به سمت آشپزخانه رفت:

-بشین یه چیزی بیارم بخوری مادر .رنگت مثل گچ شد .

سپهر پچ زد:

-تصادف کردن دیگه .

با انگشتانم موهایش را به هم ریختم و پرسیدم:

-مامان خیلی گریه کرد؟

-تقریبا تموم دیروز.با بابا هم رفته بودن اون جا .

-امروزم بابا اون جاست؟
سر به تایید تکان داد .

-ولی میاد .مامان بهش زنگ زد تو میایی.

#پارت_پانصد_شصت_چهار

خوبه ای گفتم و داخل آشپزخانه شدم .

مامان پشت به من میوه ها را داخل ظرف می چید .

کنارش ایستادم و دست دور شانه اش انداختم .

-قربونت برم قسمتشون اون بوده ...

بغض کرد:

-بیچاره ویدا خانم . اگه بدونی چه حالی داشت .دیروز با بابات یه سر رفتیم .اصلا نمی شد بشناسیش زن بیچاره یه روزه پیر شده بود .توی یه روز هم دخترت هم دامادت رو از دست بدی ...بدتر این که بچه یک ساله موند رو دستشون . دلم واسه اون بچه کبابه .

قلبم فشرده شد .

-الهی بگردم . دختر بود نه؟

سر تکان داد و پیش دستی ام را پر از میوه کرد:

-بیا بشین ببینم .تو چرا انقدر بی رنگ و رو شدی؟

-سر مزار یه کم گریه کردم .

-خدا رحمت کنه سـلیمه رو . اون دخترم از زندگیش خیر ندید ...راستی عطا خوبه؟ بهتره؟ چرا ناهار نیومد؟

با پیش کشـــیدن حرف عطا از بحث خانواده نعیمی و فرزندانش فاصله گرفتیم .

ساعتی بعد با آمدن بابا امیرعباس دلتنگ در آغوشش فرو رفتم و سر و صورتش را بوسه باران کردم.
چه قدر دلتنگش بودم .

بابا با دیدن جای خالی عطا پرسید :
-پس عطا کجاست؟

-میاد بابا رفته پیش دوستاش .

سری تکان داد:

-خوبه این جایی ...از دیروز بدجور داغون شدیم .

آن روز تا آمدن عطا کنار خانواده ام ماندم . بابا ناراحت خانواده دوستش بود و اخم هایش تمام مدت باز نشد .

آمدن عطا کمی حال و هوای خانه را از آن وضعیت غم و اندوه خارج کرد و تا دیر وقت دور هم جمع بودیم.

#پارت_پانصد_شصت_پنج

از گرمای داخل ماشین چند باری چرتم گرفت و نمی دانم کی خوابم برد که با نوازش انگشـــتان عطا پلک های سنگینم از هم باز شدند:

-خانم خانوما رسیدیم دیگه .نمی خوای بیدار شی؟

در جایم تکان خوردم و همزمان غر زدم:
-دلم می خواد بخوابم ...عطا ...لطفا .

صـــدای خش خش و بعد از آن پیاده شـــدنش هم نتوانست مرا بیدار کند .

نمی دانم چه قدر زمان برده بود که در باز شد و با هجوم خنکای هوای پاییزی گونه های گرمم یخ کرد .بی اختیار چشم باز کردم .

-عطا یخ کردم .

بوسه ای به گونه ام زد:

-خودم می برمت تو ...نمی خواد بیدار شی .

دستانم دور گردنش حلقه شد و در آغوشش فرو رفتم .

در ورودی را باز گذاشته بود و همان طور مرا به سمت اتاق خوابمان برد .

خواب آلود نالیدم:

-عطا کفشات ...

با شیطنت گفت:

-حواست به همه چیز هست اما نمی دونم چطوری خوابی!

-در شون نیاوردی .

روی تخت که دراز کشیدم گفت:

-باهات کار دارم فکر نکن تونستی منو بپیچونی .

دوباره پلک بستم و بی اختیار به خواب عمیقی فرو رفتم.

#پارت_پانصد_شصت_شش

حس سرما تمام وجودم را پر کرده بود . توی یک باغ بی برگ و بار و برهوت راه می رفتم.

درخت ها عریان بودند و خشک .

هر چه جلوتر می رفتم بدنم سردتر می شد .

هیچ کس نبود و ترسی عجیب وجودم را پر کرده بود .

صدا زدم:

-عطا ...عطا ...

اما هیچ جوابی به گوش نمی رسید .قلبم از ترسی عجیب پر شده بود و نمیدانستم انتهای این باغ خشک و بی برگ و بار به کجا می رسد .

صدایی از دور دست ها به گوش می رسید .کسی که مرا فرا می خواند .

-پیوند ....پیوند.

سرگردان میان باغ شروع به دویدن کردم اما انگار راه به جایی نبود.

-پیوند ...

صدا نزدیک شد و من بی اختیار چشم باز کردم .

دستان عطا بلافاصله مرا در بر گرفتند:

-پیوند داشتی خواب می دیدی .

با حس سرما در آغوش گرمش فرو رفتم .

-سردمه عطا ...بغلم کن.

بوسه ای بر پیشانی ام زد:

-کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا .

و مرا محکم میان بازوانش نگه داشت .

نالیدم:

-خواب بد دیدم ...هیچ وقت منو تنها نذار عطا.

پتو را که رویمان کشید حس گرمای دلنشینی وجودم را پر کرد .

کنار گوشم پچ زد:

-عطا رو پیچوندن همینه ...

و مرا غرق بوسه هایش کرد .

شـب تلخ و سرد پیش رویم با گرمای عشـقش چنان گرم شد که خواب پریشانم را به کل فراموش کردم.

#پارت_پانصد_شصت_هفت

صبح میان آغوشش چشم باز کردم .

سرم روی بازویش بود

چشمانم را بالا کشیدم و به صورت در خوابش چشم دوختم .

تمام دیشب را کنار او در آرامش و امنیت گذرانده بودم .

بوســـه ای نرم زیر چانه اش زدم و خواســـتم آرام از رختخواب بیرون بروم .

اما درست درهمان لحظه دستش دور شانه ام قفل شدو مرا به خود چسباند:

-خانم کجا؟

لبخند زدم:

-میرم دوش بگیرم بعدشم واسه آقامون صبحونه ردیف کنم .

بی این که چشم باز کند گفت:

-بذار یه کم دیگه بخوابیم .مثلا صبح جمعه ستا ...

-خب تو بخواب من که کاریت ندارم .

با انگشــتان دســت دیگرش چشــمانش را مالید و خمار خواب گفت:

-تنهایی حال نمیده پیوند .یه کم دیگه بخواب .

نفسم را با پوفی بیرون دادم:

-خوابم نمیاد .

سرش را بالا کشید و با چشمانی نیمه باز و بسته گفت:

-بله منم باشـم خوابم نمیاد .اصـلا بگو ببینم دیشـب چرا انقدر زود خوابیدی؟

ریز خندیدم:
-ساعت دوازده شب زوده؟

بیا اینجایی گفت و تنم را به روی خود کشید .حالا صورتم مقابل صورتش بود .

چشمان خوشرنگش دیوانه کننده بودند .
-خیلی نامردی پیوند .به فکر حق و حقوق من نیستی .

قهقهه زدم و او مرا محکم به خود چسباند .

-تا ظهر همین جا کنارم می خوابی .

-عطا ولم کن .
-عمرا .

با شیطنت هایمان صبح زیبای جمعه برایمان شروع شده بود .حمامی دلپذیر و صبحانه ای دلپذیرتر .

سر میز صبحانه غافلگیرانه گفت:

-فکرشو بکن دوتا بچه داشته باشیم.

ابرو هایم بالا پریدند .

لبخند زد:

-البته یکی یکی ...

لب هایم به هم چسبید .

شیطنت کرد:

-پیوند می خوای من بزام ؟ خب چرا اون طوری نگاه می کنی .خوبه از آرزوهام نگفتم .

زیتون توی دستم را به طرفش پرت کردم:

-جرات داری بگو .

-خب من همیشه دوست داشتم چهارتا بچه داشته باشم . حالا به خاطر تو کوتاه اومدم گفتم دوتا ...

چشمانم را ریز کردم:

-آرزو بر جوانان عیب نیست .

-خب فکر کنم برای چهارتا زمان کم بیاریم .نظرت چیه دست به کار شیم .

چشمانم درشت شد:

-عطا درسم تموم نشده .بذار یه نفس بکشیم .

خبیثانه گفت:

-البته اگه تا الان مامان نشده باشی .

نفس در سینه ام حبس شد .با اشتها صبحانه اش را می خورد .

-عطا!!!

-جانم؟

-جدی که نیستی؟

خندید :

-فکر کن زیر این نگاه غضبناک تو من جدی باشم .

-عطا؟

-جانم پیوندم .

-چیزی که گفتی معنیش چی بود .

نگاه آبی و شـفافش را که به چشـمانم دوخت لب هایم به هم چسبید .

-خیلی نامردی عطا .خیلیی!

از جا برخاست و مرا به آغوش کشیدو گفت:
-خواب بودی نشد اجازه بگیرم .

و این بار مشت من بود که به بازوهایش کوبیده میشد.

#پارت_پانصد_شصت_نه

-می خوای زنگ بزنی عطا بیاد دنبالت؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و به مهری چشم دوختم و آرام جواب دادم:

-نه خوبم ...می تونم تا آخر کلاس تحمل کنم .

با شیطنت زمزمه کرد:

-مثل زنای حامله از صـــبح داری عق می زنی ...رنگ به روت نمونده پیوند ..مطمئنی حامله نیستی؟

سر به تایید تکان دادم و با همان صدای خفه جواب دادم:

-آره بابا ...همین هفته ی پیش عادت بودم .

مطمئن گفت:

-پس شک ندارم مسموم شدی .دیشب چی خوردی؟

-شـــام رفتیم بیرون .آخه عطا هم از همون غذا خورد . وایییی دلم خیلی درد می کنه .

صدای استاد به گوش رسید:

-اون جا چه خبره خانوما؟

مهری تندی در جایش ایستاد:

-استاد خانم محمدی حالشون بده، میشه کمک کنم برن بیرون؟

از سر صبح که به دانشگاه آمده بودم مدام دلم پیچ می خورد و درد داشتم .استاد سری به نشانه مثبت تکان داد .

به کمک مهری از کلاس بیرون زدم .

حالم رفته رفته بدتر می شد.

عرق سردی به تنم نشسته بود .نالیدم:

-فکر می کردم بتونم تحمل کنم اما حالم خوش نیســت مهری .تو می گی چی کارکنم.

#پارت_پانصد_هفتاد

مهری مرا روی یکی از نیمکت ها نشاند و گفت:

-بشین بذار به عطا زنگ بزنیم .

تندی سر تکان دادم :

-نه نه عطا نه ...

متعجب پرسید:

-ا ... آخه چرا؟

-نمی شـناسـیش که ... سـکته می کنه تا برسـه این جا ... کمک کن تاکسی بگیریم تا درمانگاهی چیزی بریم .

باشه ای گفت و کمکم کرد تا از جایم برخیزم .

نزدیک ترین جا به دانشگاه همان بیمارستانی بود که دکتر امیری در آن جا مشغول کار بود .

دلم نمی خواست به آن جا بروم .

مهری که ممانعتم را دید کفری گفت:

-ای بابا پیاده شــو پیوند .رنگت مثل گچ شــده .من نمی فهمم چه فرقی داره...

بی رمق پیاده شدم و گفتم:

-خدا کنه دکتر امیری شــیفتش نباشــه ...اصــلا کاش می رفتیم جای دیگه ...عطا دوست نداره خب .

کفری نگاهم کرد:

-حالا این همه دکتر مگه قراره صاف بریم پیش این امیریه؟

پوفی کردم و با کمری که از درد خمیده شـــده بود راه افتادیم .

مهری هم مدام غر می زد:

-به خودش که نگفتی دور از جونش سـکته نکنه این جا هم نیاییم چون خوشـــش نمیاد ...اوف پیوند این همه شوهر ذلیلی تو از کجا آوردی آخه؟

با بدبختی راه می رفتم .

درد بـدی داشـــتم و حـالا دیگر مطمئن بودم مشـــکلم مسمومیت است .وارد راهرو شدیم.

ناله ی ناخواسته ام توجه مهری را جلب کرد و هولزده به طرفم برگشت:

-پیوند بدتر شدی؟

-اره دردم داره بیشتر میشه ...اصلا نمی فهمم چرا؟

تندی مرا روی یکی از نزدیک ترین صـندلی ها نشـاند و گفت:

-وایسا این جا ...

دیگر قادر به راه رفتن نبودم .

یک دستم روی شکمم بود و دست دیگرم روی دهانم .

چند لحظه نکشـــید تا یکی از دکترهای جوان که خدارا شکر امیری نبود به همراه مهری به طرفم آمدند .

با دیدنش سعی کردم راست بایستم اما درد منتشر ـ شده توی شکمم باعث شد نتوانم و ناله ام دربیاید .

دکتر چند سوال کرد و با پاسخ های کوتاهم گفت:

-احتمال آپاندیس خیلی زیاده . باید بستری بشی .

من و مهری با هم پرسیدیم- : آپاندیس؟ و او سری تکان داد و رو به مهری گفت:

-به خانواده اش خبر بدید .باید این جا باشـــن .جواب آزمایش بیاد ممکنه نیاز به عمل باشه.

#پارت_پانصد_هفتادویک

نگاه خیره ی مهری باعث شد بگویم:

-به بابا امیرعباس زنگ میزنم .

اوفی گفت و گوشی ام را گرفت .

برای بابا که توضیح داد خیالم آسوده شد . بابا خواسته بود صدای را بشنود با هم کوتاه حرف زدیم و او خیالم را راحت کرد که سریع خودش را می رساند .

داخل یکی از اتاق های اورژانس بستری شدم و همزمان آزمایش دادم .

درست در همان لحظه دکتر امیری را دیدم که به دو وارد بخش شد و با گرداندن نگاهش مرا یافت .

با قدم های بلند به طرفم آمد و با دیدنم گفت :

-پیوند چی شده؟ این جا چی کار می کنی؟ یکی از پرستارا شناخته بودت ... چرا نیومدید سراغ خودم؟

از کجا خبردار شده بود؟

سلام دادیم و مهری تندی شروع به توضیح تمام اتفاقات افتاده کرد .اما دکتر تمام مدت با نگاهی توبیخگرانه خیره ام بود .ظاهرا فهمید که نخواسته ام آشنایی بدهم که دیگر پی حرفش را نگرفت و شروع به معاینه کرد .

با ملایمت دســت روی شــکمم گذاشــت و نواحی درد را سنجید .

معذب جواب می دادم .

کاش به آن جا نمی آمدم .اگر عطا می آمد مرا در آن وضع می دید چه فکری می کرد .

کاش حرف مهری را گوش نکرده بودم .

کلافه گفتم:

-من خوبم .کاش می تونستم برم خونه .

ابرو درهم کشید:

-دختر مشکوک به آپاندیسی.و اگه مطمئن بشیم باید بری اتاق عمل . اون وقت می خوای بری خونه؟ راستی عطا کو ؟

باز مهری جواب داد:

-نگفته بهش .می ترسه از قلبش ...

دکتر با همان اخم ها نگاهم کرد و ارام گفت:

-باید بهش زنگ بزنی پیوند .نیازه باشه...اگه بخوای من باهاش حرف می زنم .

وحشتزده نالیدم:

-نه نه ...خودم باهاش حرف میزنم .

سری تکان داد و گفت:

-اکی ...پس زودتر...

#پارت_پانصد_هفتادودو

شـــماره عطا را گرفتم .ســـعی کردم اجازه ندهم درد در صدایم پدیدار شود .

تماس برقرار شد و عطا بلافاصله گفت:

-عشقم کلاست تموم شد؟ بیام دنبالت؟

-عطا جان ...

-جان عطا ...پیوند صدات چرا می لرزه؟

نمیدانستم چطور بگویم که نترسد .

لب گزیدم:

-عطا انگار یه کم مسموم شدم با مهری اومدیم بیمارستان .

صدایش فریاد شد:

-کدوم بیمارستان؟ پیوند خوبی؟ دروغ نگو ... چی شده پیوند .چرا به من زنگ نزدی بیام دنبالت .

بغض کردم ...

- چیزی نیست به خدا .تو بیا فقط ...من خوبم ...

عطا وحشتزده شد:

-پیوند تصادف کردی؟ پیوند، جانِ عطا بگو چی شده؟

این بار مهری گوشی را گرفت و شروع به توضـیح دادن کرد .

نام بیمارستان را گفت و تماس را قطع کرد.

-اوففف ...پیوند یه چیزی می دونستیا ...

دسـتی به پیشـانی عرق کرده ام کشـیدم .درد را فراموش کرده بودم .

نگران عطا بودم .

همه چیز یک طرف، دیدن دکتر امیری یک طرف .

می دانستم یک دلخوری در راه است اما آن قدر حالم بد بود که باید بی خیالش می شدم .

بابا و مامان با هم رسیدند و به فاصله ی کوتاهی عطا آشفته و هراسان خود را رساند.

همزمان جواب آزمایش رسید و آپاندیس تایید شد و دکتر بخش اورژانس مرا برای عمل ارجاع داد.

#پارت_پانصد_هفتادوسه

عطا محکم دستم را گرفته بود:

-خیلی نـامردی پیونـد این همـه درد کشـــیدی بهم خبر ندادی .دختر چی فکر کردی با خودت؟

اشکم جاری شد:

-ترسیدم ...قلبت عطا .اگه بلایی سرت بیاد ...

-وای پیوند انقدر فکر این قلبو نکن .بادمجون بم آفت نداره ...من خوبم .عزیزم نترسیا یه عمل کوچیکه ...

هر دو داشـتیم درلحظه ی خداحافظی به هم دلداری می دادیم ....دلم می خواسـت قبل از رفتن به اتاق عمل خیال خودم را راحت کنم .

نمی خواستم از آمدن به آن جا برداشت اشتباهی کند .

-عطا ...

-جانم .

-من حالم خیلی بد بود مجبور شدیم بیاییم این جا .

گیج و مات نگاهم کرد .

-قصـــدی تو کار نبود عطا ...دکتر امیری رو هم اتفاقی دیدیم .

متحیر نگاهم کرد و همانطور که پشـــتم دســـتم را می بوسید گفت:

-دختر بایدم می اومدی این جا ...دیوونه چه فکری کردی راجع به من؟ اون عطا مال روزای اول زندگی مون بود . دیگه عطا روزهاســت که میدونه پیوند،تمام و کمال مال اونه .هیچ کس نمی تونه تو رو ازم بگیره دختر ...حتی این پسره ی شیر برنج...

بی اختیار لبخند بر لبانم نشست که افزود:

-اتفاقا توی راهرو دیدمش . دیوونه تو چی فکر کردی راجع به من .

تمام درد انگار رفته بود .من این عطا را می خواستم کسی- که تمام و کمال به من اعتماد داشت و همراهم بود .

ساعتی بعد با فکری آسوده برای عمل جراحی راهی اتاق عمل شدم .مامان و بابا هر کدام بوسه ای بر پیشانی ام زدند ... چشمان عطا خیس بود خم شد و دوباره دستم را گرفت -:پیوند من این جام منتظرت عشقم ...

چه قدر خوب بود که توانسته بودم قبل از عمل با عطا حرف بزنم .لب هایم لرزید و گفتم -:خیلی دوستت دارم شیرین خندید - : نه بیشتر از من پیوندم...

#پارت_پانصد_هفتادوچهار

با احساس بوی سوختگی که به مشام می رسید چشم باز کردم .
تنها نبودم و عطا در خانه بود .

کمی در جایم نیم خیز شدم و صدا زدم:

-عطا؟ عزیزم یه چیزی داره می سوزه ...

صدایش از آشپزخانه بلند شد:
-پیوند انقدر نگران نباش هیچی نیست .

کلافه نچی کردم و دوباره دراز کشیدم .

کتاب کنار دستم را برداشتم اما تمرکز نداشتم .

بوی سوختگی کلافه ام کرده بود .

بعد از عمل و یک روز بستری در بیمارستان به خانه باز گشته بودم .

دو روز بود که مامان نیلوفر نزدیک ظهر می آمد کمک حال مان میشد و غذایمان را آماده می کرد.

بعدازظهر هم وقتی عطا می آمد مامان مرا به دست او می سپرد به خانه باز می گشت.

آرام از تخت پایین آمدم و با قدم هایی آهسته از اتاق بیرون رفتم .

سر و صـــدای عطا که مشـــغول کاری بود به گوش می رسید .
بوی سوختگی هم بیشتر شده بود .

وارد آشـپزخانه شـدم که در هاله ای از دود انباشـته شـده بود .

متحیر صدایش زدم:
-عطا ؟

به سمتم برگشت و با دیدنم گفت:
-وای پیوند تو چرا از جات بلند شدی؟

متحیر به آشپزخانه نگاه می کردم:

-چی شده؟

یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را به پیشانی کشید:

-هیچی ...نمی دونم کی خوابم برد غذا کلا سوخت .

-چیی؟

-غذا رو گذاشتم رو گاز نشستم پشت میز نفهمیدم کی خوابم برده . تو که صدا زدی پریدم .دیدم همه جا دوده . غذا سوخته بود .

پنجره را باز کرده بود اما دود کاملا خارج نشده بود .

-منم با بوی سوختگی بیدار شدم تو چطور نفهمیدی عطا؟

-پیوند دو شبه درست نمی خوابم . یهو خوابم برد.

#پارت_پانصد_هفتادوپنج

راست می گفت بعد از بازگشت از بیمارستان استراحت چندانی نداشت .

صبح ها سرکار و دانشکده و بعد ازظهر هم در خانه مشغول بود .

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:
-حالا چی کار کنیم با این دود .

به طرفم آمد:

-تو برو توی اتاقت و دراز بکش .من خودم حل می کنم .

نگاهم روی چهره خسته اش نشست .دلم رفت برای ان حجم از خوبی .

کف دستم را روی صورتش گذاشتم و نوازشگرانه گفتم:

-می خوام کمک کنم .

تاکیدی گفت:

-حرفشم نزن .پنجره بازه سرما می خوری .برو اون اتاق و سعی کن زودتر خوب بشی ...پیوند من گفته باشم زود کم میارم ...زود خوب شو ...

لبخند زدم:

-تو هیچ وقت کم نمیاری .

مرا راهی اتاقم کرد .با ان که دلم پیش اومانده بود اما عملا کاری از دستم برنمی آمد .

صدایش را می شنیدم که تلفنی غذا سفارش می داد .

کاش زودتر سرپا می شـدم تا این همه فشـار کاری بر روی او نبود .

نیم سـاعت بعد بود که خسـته به اتاق امد و لب تخت نشست و گفت:

-یه کم برو اون طرفتر می خوام بغلت کنم .

توی تخت کنارم خزید و مرا به اغوش کشید:

-آخی منبع آرامش ...تموم خستگیم در رفت .

بوسه ای زیر گلویش زدم و گفتم:

-خسته نباشی .ببخشید کاری از دستم برنمی اومد .

آرام مرا به خود فشرد:

-من عاشقتم دختر .آشپزخونه رو مرتب کردم برات .غذام سفارش دادم . از سوپ مامانت مونده گرمش کنم تا شام بیاد؟

سر بالا انداختم:

-نه ...پیشم بمون .

سر خم کرد و بوسه ای کنج لبم زد:

-ممنون از صبوریت .گفتم الانه که منو بکشی .

دستم نوازشگرانه روی سینه اش نشست و آرام پچ زدم:

-اتفاقا قصدشم داشتم اما دلم برای این همه خستگیت سوخت .

-مهربون کی بودی تو؟*********

#پارت_پانصد_هفتادوشش

-خیلی یخ کردی پیوند .من دلیل این همه استرس رو نمی فهمم .

دستم را گرفته بود .دستهایم که چیزی نبود، تمام وجودم یخ کرده بود .
یک نگرانی عجیب وجودم را پر کرده بود که آرام نمی گرفت .

با صدای زنگ تلفنم چنان تکانی خوردم که مهری اسفبار نچی کرد .

گوشی را از داخل کیفم بیرون کشیدم و با دیدن نام عطا آه از نهادم برخاست .

-وای عطاست ...

مهری کفری چشم غره ای رفت:

-چته تو؟ بهش بگو با من اومدی خرید ...این دیگه وای عطا داره؟

انگار عطا آن جا بود که مرا ببیند ...ببیند که چطور منتظر روی ان صندلی سرد و یخ نشسته ام .درست مثل یک آدم اعدامی بودم که حکش صادر شده بود.

بغض کردم:

-نمی خوام بهش دروغ بگم ...خسته ام مهری ... خسته...

خسته از دروغ هایی که این مدت به او گفته بودم .خسته از واقعیت هایی که نگفته بودم .آری من خسته بود ... مثل کسی که کوهی از غم و درد روی شانه هایش سنگینی می کند .

نفسش را صدا بیرون داد:

-پیوند جواب بده .

گیج از حالی که داشتم تماس را برقرار کردم:

-الو عطا جان .

-جانت بی بلا ...کجایی دختر دیگه داشتم نگران می شدم .

من و منی کردم که باعث شد مهری چپ چپ نگاهم کرد.

-با مهری اومدیم خرید .

-بیام دنبالت؟ کارم تموم شده .

هراسان نالیدم:
-نه نه ...میام خودم .مهری رو که می شناسی .

-اکی پس من می رم خونه .تو هم دیر نکن .

می دانستم بعد از کارم دیر خواهم رسید تندی گفتم:

- شام حاضری بخوریم؟

خنده ای بلند و مردانه کرد:

-اونم چشم ... غذا هم با من .شما فقط بیا عشقم.

-قربونت برم .

-خدا نکنه دختر ...پیوند خیلی دوستت دارم .

-منم همین طور.

#پارت_پانصد_هفتادوهفت

تماس که قطع شد مهری ادایم را درآورد و گفت:

-دیوونه ای به خدا ...از اول باید بهش می گفتی حالا بشین و غصه بخور .

غمگین نگاهش کردم .

دردم یکی دوتا نبود .کاش عطا آن قدر بچه دوســـت نداشت .

کاش هر شـب بابت بچه ای که امکان داشـت هیچ وقت به دنیا نیاید نقشه نمی کشید .

کاش هر بار چیزی برای آن بچه نمی خرید و از حالا برای اسم با من کلکل نمی کرد .

چطور می توانستم بگویم من نمی توانم باردار شوم .

چطور می گفتم هر شــب در آغوشــت می خوابم و در رویاهایی که می بافی شریک می شـوم اما نمی توانم آن ها را به واقعیت تبدیل کنم؟

چطور می گفتم؟

بغض کردم:

-عطا دیوونه ی بچه ســت ...چطور می تونم ناامیدش کنم؟

با اندوه گفت:

-بالاخره که باید بدونه ...پیوند جان این راهی نیســت که این طوری و تنها طی کنی .

با صدای منشی هر دو از جا بلند شدیم .

او تنها همدم و همراز من در این راه بود .

با ورود به اتاق، نگاه خانم دکتر که به من افتاد لب گزید و گفت:

-بشین پیوند جان******* .

#پارت_پانصد_هفتادوهشت

انگار صدای عطا از دور دست ها می آمد .

-اون قدر خندیدیم که نگو .آخه بابا دیگه انقدر پایه نوبره ...فکر کن ... دختره رفته با دوستاش کافه پیام میده به باباش ...

به طرفش چرخیدم و کاسه سالاد را روی میز گذاشتم .

خواســتم بروم که مچ دســتم را گرفت و به طرف خود کشید .

درست مثل یک ربات خشک شده بودم .

-پیوند خوبی؟

سرم را تکان دادم .

ماه ها بود که من و او در دو دنیای متفاوت زندگی می کردیم .

دنیایی که راه به هم نداشت .

-پیوند کی بریم دکتر .این جوابه نیومده؟

لب گزیدم:

-نه هنوز!

-خیلی دیر نشده جوابا ...

-نه وقت هست ...قلبم تپشی تند گرفته بود .

او که مشکل نداشت .

این من بودم که نمی توانستم باردار شوم .

نگذاشته بودم عطا بعد از آن آزمایش های اولیه مان برای اماده سازی بارداری از بقیه چیزها آگاه شود .مدام دست به سرش کرده بودم.

همان موقع که فهمیدم دردم دردی ناعلاج است راهم از عطا جدا شده بود .

می ترسیدم . از رها شدن ... از رفتنش .از ترک کردنم ... تصورش هم بیچاره ام می کرد.

بوسه ای پشت دستم نشاند و گفت:

-من می خوام همین کارو باهات کنم .صـــبر کن دخترم بزرگ بشـه پایه می شـم براش .اون موقع دوتایی باهاش می ریم کافه ...پارک ...گردش .بهت کلک می زنیم .کلی خوش می گذرونیم ...وای پیوند... خیلی مزه داره نه؟

#پارت_پانصد_هفتادونه

صدایم می لرزید:

-خیلی مزه داره .

لبخند کش داری زد:

-ولی اون نمی تونه بفهمه من طرف مامانش رو به هیچ کس نمی دم ...

آرام روی پاهایش نشستم .

مرا به سمت خود کشید و بوسه ای به کنج لبانم زد .

کسی در سرم فریاد می زد :

-اعتراف کن پیوند ...خیلی داره دیر می شه .

آب دهانم را فرو دادم .چطور می گفتم امروز خانم دکتر آب پاکی را روی دستانم ریخته است .

من هیچ وقت نمی توانستم مادر فرزندان عطا باشم .

لبم را محکم گزیدم .

همقسم

چرا کلمات جفت و جور نمی شدند؟

چرا داشتم خفه می شدم از این بغض سفت و سخت؟

-پیوند از عصری که اومدی خونه یه جوری هستی؟

دستانم دور گردنش پیچید .
خم شدم و بوسیدمش.

چشمان خوش رنگش درخشید.

-می گم پیوند .

-هوم .

-میشه الان بریم بخوابیم .

ابروهایم بالا پرید .

-شام نخوردیم .

-بعدش می خوریم.

آشفته پرسیدم-:بعد خواب؟

قهقهه زد:

-مگه می خواییم بخوابیم؟

گیج و مات نگاهش می کردم که مرا همان شـــکل روی دستانش بلند کرد .

-دیگه فرصـــتت تموم شـــده پیوند خانم .من رســـما درخواست بچه دارم .

قلبم با تمام ضرب در سینه می کوبید .

بوسه ای همزمان به لب هایم زد :

-با تو باشـــه می خوای یه ســـال دیگه لفتش بدی ...دیره پیوند خانم دیر...

#پارت_پانصد_هشتاد

پاهایم به زق زق افتاده بودند اما هنوز دل بی قرارم آرام نگرفته بودم .

تمام دیشـــب را تلاش کرده بودم با عطا حرف بزنم اما نتوانسته بودم .

ترس تمام شـدن رویاهای قشـنگمان اجازه نمی داد لب از لب باز کنم .

صـبح بعد از رفتن عطا از خانه بیرون زده بودم تا شـاید بتوانم کمی ذهن و روح خسته ام را آرام کنم .

تا راهی بیابم و با عطا حرف بزنم .

تا نترسـم و اگر قرار بود از عطا بگذرم قدرتش را داشـته باشم .

اما هر چه بیشتر راه می رفتم انگار سرم خالی تر می شد .
هیچ چیز به ذهنم نمی رسید .

چه باید می کردم را نمی دانستم .

عطا عاشق بچه بود و من نمی توانستم آن قدر خودخواه باشم که او را از خواسته ی طبیعی اش محروم کنم .

مقابل پاساژ بزرگی که مقابلم بود ایستادم .

نگاه خسته ام به سمت مغازه بزرگ نبش پاساژ کشیده شد .

سیسمونی فروشی بود .

پاهایم مرا به آن سمت کشید .

پشــت ویترین ایســتاده بودم و به تک تک آن لباس ها و وسایل کودکانه می نگریستم .

قرار بود من و عطا با هم برای بچه های مان خرید کنیم .

تصور عطا کنار خودم در حالی که باردار بودم دیگر برایم یک رویا بیش نبود .

من قرار بود تا اخر عمر حسرـت مادر شــدن را با خود یدک بکشم .

دلم پر کشید برای نوزادی که دیگر نمی توانستم در بطنم پرورشش دهم .

قطره اشکی از گوشه ی چشمانم چکید .

با صـــدای تلفن همراهم بغض ســـنگینم را فرو دادم و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم.

#پارت_پانصد_هشتادویک

دیدن نام عطا باعث شــد با دســتی لرزان تماس را برقرار کنم .

-جانم ؟

صدایش سرد و خشک بر جانم نشست:

-کجایی پیوند؟

لب گزیدم :

-تو خیابون .

فریاد زد :

-کدوم خیابون؟

-چی شده عطا؟

باز صدا بلند کرد:

-اینو تو باید بگی پیوند .لوکیشن بفرست دارم میآم .

نفس در سینه ام حبس شد .

باشــه ای گفتم و تماس را قطع کردم .نمی دانســتم چه اتفاقی افتاده اســت اما هر چه بود خشــم درصــدایش بی نهایت بود .

به نیم ساعت نکشید که ماشینش را آن سوی پیاده رو نگه داشت و پیاده شد .

مقابل مغازه سیسمونی فروشی ایستاده بودم که نزدیک شد .

صــورتش مثل لبو سرخ بود .نگران قلبش ســلام دادم و پرسیدم:

-عطا چی شده؟ ترسوندیم .

بازویم را گرفت و با خشمی فرو خورده گفت:

-این جا چه غلطی می کنی پیوند؟ آخه تو چرا انقدر خودسری لعنتی؟

متحیر از لحن حرف زدنش جواب دادم:

-اومده بودم خرید !چرا نمی گی از چی انقدر عصبانی هستی؟

دندان قروچه ای کرد .تمام مدت حس می کردم خودش را کنترل می کند .

-برو توی ماشین پیوند .برو تا دیوونه نشدم .

نمی دانستم چه اتفاق افتاده اما هر چه بود عطا وحشتناک عصبانی بود.

#پارت_پانصد_هشتادودو

داخل ماشین نشستم .

عطا از همان جا که ایســـتاده بود نیم نگاهی به طرفم انداخت و دست توی جیبش برد .

دیدن پاکت سیگار توی دستش نفسم را برد .

بی توجه به من سیگارش را بیرون کشید و روشن کرد .
اما قبل از آن که بتواند پکی بزند
دیوانه وار پایین پریدم و به سمتش دویدم.

نفهمیدم چطور سیگار را از دستش کشیدم :

-داری چی کار می کنی عطا؟ سـیگار؟ عطا تو چه مرگته؟ عصبانی پا شدی اومدی ... نمی گی چی شده...

با صدایی که داشت خفه می شد جواب داد :

-به تو چه نفهم !برگرد تو ماشین!

با من بود؟ من نفهم بودم اما او حق نداشت دیوانگی کند . نگاه خیره ام حرصی ترش کرد:

-گفتم برو توی ماشـین بشـین و اون روی سـگ منو بالا نیار .

-تو چت شـده عطا؟ دیوونه شـدی؟ کسی_ چیزی بهت گفته؟

خشمگین بازویم را گرفت و به سمت ماشین برد .

-بشین پیوند .

و من نشستم و ماشین پرواز کرد .

آن قدر خشمگین بود که جرئت سوال کردن نداشتم .می ترسیدم با حال خرابش تصادف کنیم .

وقتی اتومبیل مقابل خانه ایستاد تندی پیاده شدم و وارد حیاط شدم.

#پارت_پانصد_هشتادوسه

پشت سرم آمد و با ضرب در آهنی حیاط را محکم به هم کوبید .

نمی دانستم از چه انقدر ناراحت است که با گفتن:

-کی می خواستی بهم بگی پیوند؟ کی می خواستی منو در جریان بذاری؟ شوهرتو پیوند کی می خواستی آدم حساب کنی؟

قلبم فرو ریخت .

با لب های لرزان نالیدم:

-از چی از چی حرف میزنی؟

فریادش بلند شد:

-خودتو به اون راه نزن پیوند .خودتم خوب می دونی دارم از چی حرف میزنم .

لبم را محکم گزیدم .

صـــورتش به کبودی می زد .از کجا فهمیده بود که این طور از دستم شکار بود .

کاش زودتر خودم لب باز کرده بودم .

نگران قلبش گفتم:

-عطا قلبت ...اول آروم شو بعد حرف بزنیم .

پوزخند صداداری زد:

-حرف بزنیم؟ اصلا مگه من آدمم که بخوای باهام حرف بزنی؟ خاک برسرت عطا .میدونی امروز توی اون مطب چطور آب شـدم و رفتم توی زمین .من شـوهری هسـتم پیوند که خبر ندارم زنم توی این چند ماه چی کشیده .

-عطا!

-عطا چی؟ عطا مرد پیوند ...عطای امروز توی اون مطب مرد .

اشکم سرازیر شد .

جلو کشید و بازویم را محکم گرفت :

-هفته هاست داری بازیم می دی پیوند .منو احمق فرض کردی .

با جان کندن گفتم:

-هر کاری کردم نشد .تو عاشق بچه بودی عطا .من خیلی بهش فکر کردم یه راه بیشتر نداره .طلاقم بده.

#پارت_پانصد_هشتادوچهار

چنان سیلی نوش جان کردم که تا مغز استخوانم را سوزاند .

-یه بار دیگه این حرفو بزن تا خودم همه دندوناتو بشکنم . فهمیدی لعنتی؟

ضربه ی سـیلی انگار مرا از خواب و رویا بیدار کرده بود که خشمگین فریاد زدم:

-می گی چی کار می کردم؟ بشـینم غصـه خوردن شـوهرمو نگاه کنم .شـــوهری که از ده تا حرفش نه تاش راجع به بچه سـت؟ نه عطا من نمی تونم انقدر خودخواه باشـم . تو عاشق بچه ای ...دلت می خواد بابا بشی ...

و دستم را به سمت خانه دراز کردم و فریاد زدم:

-هرشـــب تو اون اتاق خواب کنار من از رویاهات حرف زدی ...از بچه مون ...بچه هامون ...موهاشونو می بافتی .. برای دخترامون لباس گل گلی می خریدی . واسـه پسرمون کامیون باری بزرگ ... عطا تو ... بابا شدنو دوست داری .

با دستی لرزان پاکت سیگارش را بیرون کشید .

جیغ زدم:
-نکن عطا!

-ازت متنفرم پیوند!

چشمانم وق زده خیره اش شد .

-ازت متنفرم که منو از خودم از افکارم بیزار کردی ...من اون رویاها رو با تو می خواستم پیوند .با تو ...می فهمی؟ تو نابودم کردی پیوند .

-عطا!

-عطا مرد پیوند .تو امروز با این کارت منو کشـــتی .من نتونستم بهت ثابت کنم شوهر همراهی هستم .من اونی نبودم که تو می خواستی .

نمی توانستم بفهمم دور و برم چه می گذرد .عطا را نابود کرده بودم .

پکی به سیگارش زد و نالید :

-لال می شم پیوند ...دیگه حرف بچه نمی زنم .

به آغوشش فرو رفتم .

دستانش دور بدنم حلقه شد:

-خیلی بدی پیوند .خیلی .آدم حسابم نکردی .خودت بریدی و دوختی .عطا رو چی فرض کردی؟ من اگه بچه خواستم با تو خواستم .اگه برام شیرین بودند چون قرار بود مادرشون تو باشی .ازت متنفرم که انقدر دوستت دارم .انقدر دوستت دارم که هیچی بدون تو برام ارزشی نداره .

شانه هایش که لرزید کمی از او فاصله گرفتم .

چشمانش خیس بود و سرخ .
بوی سـیگار می داد و من می دانسـتم دیوانه وار او را می پرستم .

غافلگیرانه بوسیدمش .

و این بار او بود که مرا محکم به خود چسباند و بوسید .

کلمات میان بوسه هایش قلبم را گرم می کرد :
-بدون تو هیچی نمی خوام پیوند ...هیچی ...

-عطا!
-هیچی نگو پیوند .اون قدر از دسـتت عصـبانی ام که حد نداره .بذار یه کم آروم بشم .بذار یه کم فکر کنم باید چه غلطی کنم .چه جوری خودمو بهت ثابت کنم .امروز توی اون مطب نابود شدم.

#پارت_پانصد_هشتادوپنج

با حس سنگینی نفسم چشم باز کردم و سعی کردم به پهلو شوم اما به محض چرخش در جایم با دیدن جای خالی عطا، نشستم و لحافم را کنار زدم و از رختخواب بیرون زدم.

هوا سرد بود اما نگران از نبود عطا بدون معطلی و به همان شکل از اتاق بیرون زدم .

آن روزمان به دعوایی سخت گذشته بود و بالاخره عطا توانسته بود مرا به زندگی بدون بچه قانع کند.به این که همه چیز بچه نیست و گاهی با خواستن خیلی چیزها امکان به دست آوردنش را نداریم .

همقسم

نمی دانستم چطور اما در ظاهر امر با حرف هایش قانع شده بودم .

وقتی تصورش را می کردم که او را برای همیشه از پدر شدن محروم کرده ام حالم بد می شد .

داخل راهرو شدم .

سوز سردی می آمد و من بی اختیار دستانم را چلیپای بدنم کردم .

با دیدن در شیشه ای راهرو که روی هم قرارگرفته بود حدس زدم عطا به باغ پناه برده است .

بی معطلی از خانه بیرون زدم .

هوای سرد بیرون طوری بر جانم نشـسـت که بی اختیار لرز کردم و تنم یخ کرد.

باغ خشـک و برهوت در آن سـاعت شـب مخوف و ترسناک به نظر می رسید و از عطا خبری نبود .

ترسیده دور خودم چرخیدم و صدایش زدم:

-عطا ...عطا کجایی؟

صـدای پچ پچ به گوش می رسـید .دسـت خودم نبود با وجود لرز بدی که برجانم نشـسـته بود به سـمت صـدا حرکت کردم .عطا این وقت شب با چه کسی حرف می زد؟

#پارت_پانصد_هشتادوشش

صدا از حیاط خلوت پشت خانه به گوش می رسید .

پیچ ساختمان را با تنی لرزان رد کردم .هوا نیمه تاریک بود اما من با دیدن تصـــویر مقابلم در جایم خشـــکم زد . ناباورانه در پس ســـاختمان اندام زنی را می دیدم که در آغوش مردی فرو رفته و عشق بازی می کرد .

بی نفس پاهای بی رمقم را جلو کشیدم .

صـــدای ریز خنده ی زن وجودم را خش می انداخت و نفسم را تنگ تر می کرد .

قدم هایم جانی نداشـــت و به ســـختی خود را به ان جا رساندم .

صـدایم خفه بود اما با دیدن صـورت عطا با جان کندن نالیدم :

-عطا؟!

دستانش به آنی از دور کمر زن باز شد و هولزده گفت:

-تو این جا چی کار می کنی پیوند؟

اشکم سرازیر شد .زن به طرفم چرخید .

نگاهم قفل شکم برجسته اش شد .

دست عطا ...

حالا دسـت عطا حامی وار روی شـکم او جا خوش کرده بود .

لب هایم لرزید و با تنگی نفس نامش را بر زبان راندم:

-عطا !!!

-جانم ...پیوند ...عزیزم ..پیوند جان چشــماتو باز کن .. داری خواب می بینی عزیزم ..

هراسان چشم باز کردم.

می لرزیدم و نفس کشیدن برایم سخت شده بود ...خیس آب بودم و دندان هایم به هم می خورد و قادر به حرف زدن نبودم .

دستان عطا دورم پیچید و مرا به سمت خود کشید .

همان دستانی که دور بدن آن زن پیچیده شده بود .همان دستانی که شکم برجسته ی او را لمس کرده بود .

دست خودم نبود با تمام جانی که برایم مانده بود پسش زدم .

-به من دست نزن!

#پارت_پانصد_هشتادوهفت

چشمانش گرد شد و با تعجب صدایم زد:

-پیوند داشتی خواب می دیدی!

سـینه ام به خس خس افتاده بود که از آن سـوی تخت پایین پرید و بی معطلی با لیوانی آب به سمتم آمد.

-پیوند باید یه کم آب بخوری عزیزم .داشـتی خواب بد می دیدی .پیوند منو ببین ...

لحظه ای آن تصویر از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .

زنی که در آغوش عطا بود. زنی که باردار بود .

عطا به زحمت آب را به من خوراند .

تمام لحظات سعی داشتم به چهره اش نگاه نکنم .دلم نمی خواست ببینمش ...

لبم را محکم به دندان گرفته بودم که با وجود مقاومتم مرا در آغوش کشـــید و محکم میان بازوانش نگه داشـــت .
نفسم رفت وقتی با جان کندن گفتم:

-داشتی بهم خیانت می کردی .

نفس گرمش را کنار گوشم رها کرد:

-من؟ پیوند من غلط بکنم ...

مشتم توی سینه اش کوبیده شد:

-بغلش کرده بودی .داشـتید ...داشـتید ...شـکمش عطا ... حامله بود.

حتی قادر به توصیف چیزی که دیده بودم نبودم .

دستانش نوازشگر میان موهایم فرو رفت و پچ زد:

-پیوند داری خودتو اذیت می کنی .پیوند اینا مال فکرای بی خودیه که داری می کنی ...پیوند ما با هم حرف زدیم ... تمومش کردیم ... پیوند...

اخه من چه طوری بهت بگم اینا همش فکرای توئه ...من فقط تو رو می خوام دختر .تو ...

با بی منطقی نالیدم:

-من طاقتشـــو ندارم عطا .من این دفعه میمیرم ...من تحملشو ندارم .

بی نفس شده بودم .عصبی مرا از خود جدا کرد:

-الانم می خوای این جوری عذابم بدی پیوند؟ آخه این فکرای احمقانه چیه می کنی؟ دیوونه من یه تار گندیده تو رو به هیچ زنی نمی دم .

لب گزیدم .عطا یکبار رفته بود .

یکبار به بدترین وجه ممکن مرا ترک کرده بود . پس باز هم می توانست .

این همان فکری بود که مثل خوره در جانم افتاده بود و رهایم نمی کرد .همان فکری که باعث شـــده بود،خواب پریشان خیانتش را ببینم .

دست خودم نبود .هیچ چیز دست خودم نبود .

این ضربه ای بود که عطا یکبار به طرز وحشـــتناکی بر پیکره ام زده بود.

#پارت_پانصد_هشتادوهشت

لب هایم لرزید:

-تو یه بار ولم کردی ...یه بار رفتی عطا ... من .... من بچه دار نمی شـم ...من نمی تونم تو رو بابا کنم ... الان دلیل داری ... ولم می کنی عطا .

چشمانش گشاد شد .

دست من نبود .

این افکار زهرآلود دست من نبود .

-پیوند !

با صدای بلند به گریه افتادم و او عقب کشید .

زندگی مان به تار مویی بند بود .

سخت گفت:

-تا ابد چوب اون کارو می خورم .تا ابد تقاص اشـتباهمو باید پس بدم .همین که بهم اعتماد نداری ... آخ پیوند ... چندبار معذرت خواهی کنم ... چندبار به پات بیفتم تا از سرت بیرونشون کنی ...پیوند من این جام کنارت ...

اشک هایم بی امان می باریدند .

-چه طوری بهت ثابت کنم؟ چه طوری؟ پیوند من بهش خیلی فکر کردم ...ببین ...

دستانم را گرفت .

-پیوند می ریم بچه میاریم ...مگه مشکل بچه نیست؟ می ریم بچه میاریم ...

چشمان خیسم بارانی تر شد .

داشتم رویاها و آرزوهایش را با خودخواهی خودم نابود می کردم .

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و لب زد:

-بهش فکر کن ...مهم چیزیه که ما رو به هم وصل کنه ... من تو رو می خوام پیوند ... و اگر یه بچه بخواد این رابطه

رو به هم بریزه ازش می گذرم ...اگه می گم یه بچه بیاریم فقط به خاطر توئه ...دلم نمی خواد هرروز یه بهونه واسه اذیت کردن خودت پیدا کنی . خوب بهش فکر کن پیوند . باشه عزیزم؟

لب هایم به هم دوخته شده بود .

نمی دانستم چه بگویم .

هزار و یک فکر و خیال وجودم را دربرگرفته بود و در پس آن تصـــویر او و زنی خیالی بود که مرا به مرز جنون می کشاند.

#پارت_پانصد_هشتادونه

برای بار پنجم بشقاب را آب کشیدم و نگاهش کردم .

حس این که آن لکه ی لعنتی پاک نمی شـد دیوانه ام می کرد همزمان نگاهم به سمت گوشی همراهم کشیده شد.

چرا زنگ نمی زد؟

دوباره بشقاب را زیر شیر آب گرفتم .
لکه به نظرم به جای کمتر شدن بیشتر می شد .

کلافه توی ظرف شـــویی رهایش کردم و همان طور که دستم را خشک می کردم شماره عطا را گرفتم .

صدای بوق های فاصله دار در گوشم پیچید .

لبم را محکم زیر دندان گرفتم و همان طور که بی اختیار پوست لبم را می کندم نالیدم:

-کجایی عطا؟

تماس بی آن که جوابی از سوی عطا بگیرم قطع شد .

یک هفته از آن ماجرا و خبر دار شدن عطا می گذشت .

به زندگی عادی برگشته بودیم .
عطا فردای همان روز گفته بود تصـمیم گیری را به من سپرده و من هر انتخابی کنم پذیراست .

یا یک بچه می آوردیم و بزرگ می کردیم یا بدون بچه به این زندگی ادامه می دادیم .

در ظاهر او به زندگی عادی برگشته بود اما من ...نه!

#پارت_پانصد_نود

گوشی را به روی میز انداختم و به سمت ظرفشویی رفتم .

چرا همه ظرف هایی که شـــسـته بودم کثیف و لکه دار شده بودند .

با حرص و بغض همه را داخل ظرفشـــویی برگرداندم و شروع به سابیدن کردم .

پاک نمی شد ...

هر چه بیشتر می شستم بیشتر کثیف می شدند .

بشقاب چینی را با حرص به زمین کوبیدم و فریاد زدم:
-لعنتی .

بشقاب با صدای وحشتناکی به چند تکه تقسیم شد و من ناتوان از افکار ی که مثل خوره به جانم افتاده بود کف اشپزخانه نشستم .

صـــداهایی در سرم فریاد میزدند» به تلفنش جواب نمی ده...عطا کجایی ...با اون زنه ســـت ...با اونه ...دیوونه شدی پیوند؟ کدوم زن؟ همون که حامله بود ...داره بهت خیانت می کنه ...دیوونه شـدی پیوند ...چرت نگو ...عطا دوسـتم داره ....هه ...عطا یه بار این کارو کرده پس بازم می کنه ...بازم ... دلش بچه می خواد دیوونه .کدوم مردی بـه این راحتی ازش می گـذره کـه عطـا ...نـدیـدی چطور براشـون لباس می خرید .حق داره می خواد بابا بشـه ...تو محرومش کردی ...تو خود خواهی پیونـد .بهش زنـگ

بزن ...جواب نمی ده ...داره خیانت می کنه .واسه عطا زن کم نیست .تو نمی تونی بهش بچه بدی ...

دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و فریاد زدم:

-خفه شید ...لعنتیا تمومش کنید .

انگار صـــداها به جانم چســـبیده بودند که بی توجه به فریادهای من پچ پچ می کردند .

-داری خودتو گول می زنی پیوند .تو نمی تونی بچه دار بشی .تو نمی تونی ...

دستم به طرف تکه ی شکسته ی بشقاب چینی رفت .

صداها قطع نمی شدند ...

انگار سرم درحال تورم بود .

صداها شدت می گرفتند و بالا و پایین می شدند .
انگشـتانم دور تکه شـکسـته چنگ شـده بود و بی اراده می فشردمش.

#پارت_پانصد_نودویک

قطرات خون روی زمین می چکید و من درک درسـتی از موقعیتم نداشتم .

تمام روزهای خوب و بد مان مثل یک فیلم سـینمایی از مقابل چشمانم می گذشت .

کنار هم بزرگ شـدن هایمان ...عشـق و دوسـت داشـتن های مان ...رفتن عطا و نابودی من .

مردن سلیمه و بازگشتم به زندگی عطا ...

کاش هیچ وقت برنمی گشتم .
کاش هیچ وقت هم را تا این حد دوست نداشتیم .

انگشتم بیشتر دور تکه شکسته می پیچید .
درد نداشتم .
به یک جور بی حسی عجیب رسیده بودم.

دلم مردن می خواست .
اگر عطا بار دیگر مرا رها می کرد و می رفت میمردم .

نفسم به خس خس افتاده بود و به سختی بالا می آمد .

تصویری عجیب مقابل چشمانم جان می گرفت .

عطا بود با زنی که برجستگی شکمش بیشتربه چشم می آمد .

عطا داشت به او می خندید ...

گفته بودم من عاشق خنده هایش بودم؟

گفته بودم دلم می رفت برای آن چین های ریز کنار چشمانش که وقتی می خندید عمق بیشتری می گرفت .

کسی قلبم را در سینه می فشرد .

تصویر عطا پررنگ تر شده بود و صدایم می زد:

-پیوند ... عزیزم چی شـــده؟ یا خداااا ...پیوند چی کار کردی ...پیوند .

آمده بود .آن جا بود ... نرفته بود .دستش را دراز کرد و با چشمانی که خیس بود نالید:

-پیوند،چی کار کردی تو دیوونه؟

#پارت_پانصد_نودودو

-پیوند دیوونه شدی آره؟ چی بگم بهت ...

صدای فریاد وحشت زده اش توی گوشم بود و نگاهم به دست باند پیچی شده ام .

سرم را به پنجره تکیه زدم و چشم بستم .

راست می گفت دیوانه شده بودم .چیزی تا جنون نمانده بود .

سروصـــدای عطا از آشـــپزخانه به گوش می رســـید که مشغول جمع و جور کردن آن آشفته بازار بود.

به قول خودش با دیدن من در آن وضـع و حال یک دور سکته کرده بود .

قطره اشکی از چشمانم بیرون چکید .

با صدای پاهایش بیشتر در خود مچاله شدم .

دلم نمی خواست بشنوم .
دلم نصحیت هایش را نمی خواست .

مقابلم نشست .
گرمای حضورش را حس می کردم .

-پیوند .

مقاومت کردم .
چشمانش خجالتم میدادند .

-پیوند باز کن اون چشماتو .

چانه ام لرزید .
تحکم صدایش قلبم را می فشرد .

غرید:
-می خوای دیوونه ام کنی ...بیا تحویل بگیر دیوونه ام کردی .تو چی می خوای از جون این زندگی؟ می خوای بگم غلط کردم یه روزی از بچه حرف زدم؟ پیوند باز کن اون چشاتو .

آرام پلک باز کردم و نگاهم در نگاه به خون نشسته اش قفل شد .

غضبناک گفت:

-امشب باید این قضیه همین جا تموم بشه ...من غلط کردم حرف بچه زدم .من گوه خوردم گفتم بچه دوست دارم . من بچه نمی خوام پیوند .به پیر به پیغمبر ... به کی قسم بخورم پیوند . پیوند، جانِ عطات نکن .

و دستم را گرفت و پشت آن را بوسید .نه یک بار بلکه چندبار ...

لب هایم لرزید:

-چندبار شستم شون اما کثیف بودن عطا !لکه هاشون نمی رفت...

#پارت_پانصد_نودوسه

وحشتزده نگاهم کرد و نالید :
-یا خدا ...چی می گی تو پیوند؟

خود را جلو کشید و محکم بغلم کرد:
-پیوند داری منو می ترسونی .

-عطا تو پیش اون زنه بودی ...خب حقم داری برات بچه میاره ...من ... من ... نمی تونم ... می فهمی ؟

عطا به نفس نفس افتاد و مرا بیشتر به خود فشرد:
-پیوند عزیزم ...عشـقم نکن این جوری با خودت .فردا می ریم دکتر ...باید بریم یه مشاور درست درمون .

-سرم داد زدی ...

بوسه ی گرمش کنار گوشم نشست:

-تو نفسمی پیوند .دنیا رو می دم برای داشتنت .برای این که کنارم بمونی ... غلط کردم .ترسیده بودم ...تو بودی نمی ترسیدی؟

بیشتر در آغوشش فرو رفتم:

-عطا من حالم خوش نیست .یه صداهایی توی سرمه ... مدام ریز ریز حرف می زنن باهام .

اشکش سرازیر شد:

-خدایا کمکم کن .می دونم عشقم . فردا می ریم دکتر . هرچی تو بخوای ...همون کارو می کنیم .

-من نمی تونم مامان بشم ...مامان بچه های تو ...عطا خیلی درده ...

-جون عطا ...عمر عطا غصـه چی رو می خوری آخه؟ یه بار گفتم لازم بشـه هزار بار دیگه هم می گم من بچه رو با تو و برای تو دوسـت داشـتم . نکن پیوند این دیوونه بازی ها کار دسـتمون می ده . زهره ام ترکید امروز ...اومدم تو اون حال دیدمت مردم .این قلب یه روز برای خاطر تو برگشت پیوند به خدا چیزیت بشـه این قلب از کار می افته .

سر بر سینه اش گذاشتم و نالیدم:

-تو مال منی عطا ...

انگشتانم چنگ بازویش شد و محکم به خود فشردمش .

بوسه ای محکم به پیشانی ام نشاند:

-معلومه که مال توام .معلومه خانومم .معلومه عشقم .

-اون زنه از جلوی چشمام کنار نمی ره .

-پیوند من عاشـــقتم .می فهمی؟ جونم به جونت بســـته ســت .امروز اگه بلایی سرت می اومد درجا خودمو خلاص می کردم.

با کف دسـتانش صـورتم را دربرگرفت و لب هایم را پی در پی و با عشق بوسید .

-پیوند منو ببخش ..همش تقصـــیر منه ...من باعث این حال و روز توام .پیوند عطاتو ببخش ...جان عطا.

#پارت_پانصد_نودوچهار

اشـک هر دویمان سرازیر شـد و او مرا محکمتر از قبل به خود فشرد .

-پیوند زندگی بچه نیســت .بچه تکمیل کننده ســت .اما اصل زندگی نیست .میشه نبودش رو با خیلی چیزای دیگه جبران کرد اماعشــق بین مون رو با هیچی نمیشــه عوض کرد .پیوند به خودت بیا ...منو ببین .من دیوونه اتم .فردا می ریم دکتر هر راهی که برای درمانت باشه انجام می دیم . هر هزینه ای بخواد می کنیم اما این به معنای این نیست که اگه نشــد اگه خدا بهمون بچه نداد زندگی مون تموم شده .می فهمی؟ من همه چیزو با تو می خوام . کنار تو می خوام .ما روزای خیلی ســختی رو گذروندیم .من یه بار خطا کردم اما خودتم می دونی دلیلش چی بود .منم آسیب دیدم .داغون شدم .تو و عشقمون رو از دست رفته دیدم اما حالا نمی خوام اشــتباه کنم .نمی خوام تو رو برای بار دوم از دست بدم .

-منو رها نکن عطا .یه بار ولم کردی و رفتی ...دیگه طاقتش رو ندارم .

-همش تقصیر منه .منِ احمق فکر نمی کردم دارم به روح و روانت آسیب می زنم .منو ببخش پیوند .

دستانم دور کمرش حلقه شده بود و سرم بر سینه اش بود .

کسی قلبم را در سینه می فشرد .

تصور ازدست دادن دوباره ی عطا و او را تسلیم زنی دیگر کردن مرا می کشت .

دستانش نوازش گرانه روی موهایم نشست .

-عطا هر کاری می کنه تا پیوندش دوباره بخنده ...

نمی دانم چه زمان اما با نوازش هایش به خوابی عمیق فرو رفتم.

#پارت_پانصد_نودوچهار

با حس آن که کسی مرا از جایم بلند کرد پلک باز کردم .

عطا بود .
بوسه ای نوک بینی ام زد:
-نمی خوای چشماتو باز کنی قشنگم .به خدا حوصله ام سر رفت .

خودم را به سینه اش فشردم.
در عجب بودم از کابوس های این چند روزه خبری نبود .

-خوابم برد .عطا مدت ها بود این جوری نخوابیده بودم .

خم شد و بوسه ای بر لب هایم زد:

-دیوونه تو بغل عطا خوابیده بودیا .

لبم کش آمد:

-خیلی امن بود ...گرم و نرم .

محکم مرا به خود فشرد و از اتاق بیرون برد .

روی کاناپه نشست .خواستم از آغوشش بیرون بیایم که مرا نگه داشت:

-کجا ...کجا؟

-یه آبی به صورتم بزنم .

-نه خیر خانم شما هیچ جا نمی ری .خواباتو کردی حالا نوبت منه .

-عطا .

بوسه ای به گردنم زد:

-می خوام بخوام ... همین جا توی بغلت .

-من حوصله ام سر می ره عطا .تو خوابات سنگینه .

چشمانش را درشت کرد:

-دوساعته توی بغلم خوابیدی حوصله ام سر نرفته .به ما که رسید آسمون تپید؟

خودم را به گردنش آویزان کردم:

-عطا جونم . شب می خوابی دیگه .

حالم خوب بود .. کنار عطا من همیشه خوب بودم ...

شرورانه نگاهم کرد:

- تو چی می خوای؟ اونو بگو...

-خب نخواب دیگه ...شب خوابت نمی بره ها .

-بله شـما الان از خواب سـیری .حالت خوبه .سرحالی .بی خیال عطا ... نه؟

لب برچیدم و سر بر سینه اش گذاشتم .واکنشی که نشان نداد سرم را چرخاندم و با شیطنت پرسیدم:

-تو گرسنه ات نیست؟

نگاهم کرد خیره خیره ...لبش کش آمد و با خباثت گفت:

-اومم حالا که فکر می کنم با نظرت موافقم . من شـدیدا گرسنمه...

#پارت_پانصد_نودوپنج

و با یک حرکت غافلگیرانه مرا روی کاناپه خواباند .

بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم که اولین بوسه اش کنار لبم نشست .

-خوب گفتی خواب بی خواب پیوند خانم .

ریزخندیدم:

-عطا گفتم بریم شام بخوریم .

بوسه ای دیگر گرم و آتشین کنار گوشم نشاند:

-من شام دارم تو فکر خودت باش .

دستانم دور گردنش پیچید:
-منم شام نمی خوام .

و سرم را بالا کشیدم و بوسه ای به گونه اش زدم .

مردانه خندید:
-می دونستی عطا دیوونه همین دیوونگی هاته؟

بوسه هایش گرم و سوزان و پی در پی بر سر و صورتم می نشست و اجازه جبران نمیداد .

دلتنگش بودم .دلتنگ آغوشش .

بغلم کرد و مرا به خود فشرد .
کنار گوشم پچ زد:

-دوستت دارم نفس .

لبهایم مثل خودش کنار گوشش نشست:
-منم دوستت دارم.

***

-پیوند .

سرم را به سرشانه اش چسباندم:
-جونم .

-دیگه دیوونه نشو ...دیگه فکرهای بد نکن .

بوسه ای به زیر چانه اش زدم:
-عطا .

-جونم .

-تو درباره بچه مطمئنی؟

به سرعت چرخید و تن عریانش را بالا کشید و بی معطلی گفت:

-شک نکن .

-با هم بریم دکتر .

-با هم می ریم .هر کاری بشــه می کنیم .من کنارتم .هیچ جوری هم کم نمیارم .اما ...

چشمانم خیره ی چشمان دریایی اش شد:

-اما چی؟

-بعدش اگه نشـد ... اگه قسـمت مون نبود از هم بچه دار بشیم می ریم سراغ راه های بعدی ...

-راه های بعدی؟

خم شد و بوسه ای به سر شانه ام زد:

-می ریم بچه میاریم پیوند .یه دختر ...یه پسر- ...اصلا هر چی تو دوست داشته باشی .بابا و مامان شون می شیم .

ناباور نگاهش می کردم .بی اختیار گفتم :

-اما تو می تونی بابا بشی !این منم که ...

با خشمی عمیق خم شد و با بوسه ای پر خشونت که بر لب هایم زد ساکتم کرد:

-از این به بعد خواستی دیوونه ام کنی این حرفو تکرار کن پیوند !اون وقت ببین چی کارت می کنم.

بغض کردم .

دست خودم نبود.

نمی توانستم از واقعیت فرار کنم اما گذشتن از عطا هم کار من نبود .

لب زدم:

-هر چی تو بخوای .

لبخند زد:

-دورت بگردم دختر حرف گوش کن من .از فردا شروع می کنیم.

دردی که درمانش تو باشی دوست دارم

بغضی که بارانش تو باشی دوست دارم

دیوانه ام من گرچه پایان منی تو

همقسم

هر چه که پایانش تو باشی دوست دارم

تو نفسی همه کسی بمان برایم

زیبا شده با عشق تو حال و هوایم

ای ماه من، همراه من دورت بگردم

در چشم تو دیوانگی را دوره کردم دورت بگردم ...

دورت بگردم..

#پارت_پانصد_نودوشش

نگاه خیره ی مهری کلافه ام کرد و کفری توپیدم:

-چیه چرا اون جوری نگام می کنی؟

نفسش را پرصدا بیرون داد:

-پیوند این چند وقت با خودت چی کار کردی؟ زیر چشات گود افتاده ...اصلا خودتو توی آینه دیدی؟

لب گزیدم . میدانستم از چه حرف میزند .لاغر شده بودم و ضعیف .

-من خوبم مهری ...بخصوص الان که عطا خبردار شده ...

-پیوند داری خودتو نابود می کنی واسه بچه؟ خب بابا برید یه بچه بیارید ...

میان کلامش پریدم:

-هیشـــشـــش ...نگو این جوری مهری ...عطا چه گناهی کرده؟ مشکل از منه ...اون می تونه بابا بشه ...

حرصی غرید:

-پیوند خســته نشــدی این حرفا رو تکرار کردی؟ اصــلا ببینم اگه جاتون عوض میشد و تو جای عطا بودی چی؟

من؟

بی شک هیچ وقت از عطا نمی گذشتم .

من عاشقش بودم .

-من از بچه می گذشتم .

پوزخند زد:

-پس چرا این حقو به عطای بیچاره نمی دی؟ اونم تو رو دوست داره شاید حتی بیشتر از تو ...اما تو داری زندگی رو بهش زهر می کنی دختر .هزارو یک راه هســـت .همین الانش هم دکتر نگفته اصلا نمی شه راه درمان هست اما زمان بره ...هزینه بره ...عطا هم که از چیزی کم نذاشــته برات .تو فقط ازش جون بخواه..

#پارت_پانصد_نودوهفت

تمام این ها که گفته بود در حد حرف زیبا بود اماوقتی پای عمل می رسید سخت و دشوار می شد .

یک هفته ای از آن حال بد من گذشــته بود .عطا همه جوره هوایم را داشت .

با هم به دکتر رفته بودیم .دکترهای رنگ و وارنگی که با توصیه دوستان پیشنهاد می شدند .

همه متفق القول می گفتند درصد اندکی امید دارند . هزینه بالا و راه درمانی طولانی بدون شـک جواب می داد اما آیا من توان پیمودن این راه طولانی را داشتم؟

اصلا عطا تاب می آورد و در برابر این مشکلات تحمل می کرد؟

با صدای مهری به خود آمدم:

-پیوند نظرم اینه جای عطا فکر نکن .تو خیلی زرنگی جای خودت تصمیم بگیر نه عطا .

عمیق نگاهش کردم و گفتم :

-هر چی هم بگی من می گم دارم بـه عطـا ظلم می کنم مهری .

حرصی از جایش بلند شد:

-پاشـــو بریم بابا من هر چی بگم باز تو حرف خودتو می زنی ...اصلا بذار ببینم می دونی تنها راهش که عطا جونت بابا بشه چیه؟

نگاهم خیره بود که بی رحمانه افزود:

-یه زن بگیره تا براش بچه بیاره . می فهمی پیوند فقط راهش همینه .

قطره اشـــکی از چشـــمم چکید .چرا زندگی ام این طور دستخوش طوفان شده بود؟

چرا هر بار که فکر می کردم دارم به آرامش می رسم این گونه امتحان می شدم ؟

لب زدم:

-من میمیرم مهری .

دوباره کنارم نشست .نگران بود .این را از چشمانش می فهمیدم .دستانم را گرفت و پچ زد:

-پیوند شما همو دوست دارید و تا جایی که من خبر دارم حتی این عشق و دوست داشتن معمولی نیست.

#پارت_پانصد_نودوهشت

راست می گفت معمولی نبود که اگر بود من انقدر نگران

عطا و احوالاتش نبودم .انقدر عطا نگران و درگیر من نبود.

می توانستم به خودم حق بدهم و خود را محق بدانم اما من تمام مدت به او فکر می کردم .

به این که چه آرزوهایی برای بابا شدنش داشت .

-پیوند؟

نگاه بیچاره ام را به او دوختم که افزود:

-ازت خواهش می کنم خرابش نکن .راه درست رو انتخاب کن و انقدر به خودت عذاب نده .

لب گزیدم و او مرا محکم به آغوش گرفت و خواهرانه گفت:

-دیوونه کاری نکن عطا به خاطر بچه که نه به خاطر اخلاق گندت بذاره بره .اصلا چند وقته آرایشگاه نرفتی؟

مرا از خود جدا کرد .

-قیافه تو دیدی؟ والا که به نظرم عطا خیلی مرده که داره تحملت می کنه .

خنده ام گرفت .

-آره بخند .وقتی رفت و یه زن ترگل و ورگل آورد ور دلت نشوند می فهمی نباید بخندی .خونه تونم که بزرگ .اصلا تخت تونم بزرگه میشه یه خانم دیگه راه داد توش .

جیغ خفیفی کشیدم:

-بی شعور...چرت نگو .

بلند خندید:

-بودن جانم ...بودن همچین زنایی که با کاراشون گند زدن به زندگی شون .آخه دختر الان من باید بهت یادم چطوری شوهرتو نگه داری تو مشتت ؟

-لازم نکرده .این راهنمایی به درد عمه ت می خوره .

از جایش بلند شد و گفت:

-پس پاشو بریم خودمونو بسازیم .می خوام امشب یه حال اساسی به این عطا خانت بدی .

هینی کشیدم:

-ای بی ادب ...تو از کی این جور بی حیا شدی؟

شیرین خندید:

-بابا منحرف ...تو بیا منظورمو می فهمی .حالا واسه من مؤدب شده.

#پارت_پانصد_نودونه

داخل آرایشگاه نشسته بودیم که با آرنج به پهلویم زد:

-نگفتی عطا جونت چه رنگی می پسندی؟

چشم غره رفتم .ریز خندید:

-پیوند مثل خاله پیرزنا نگاه می کنی .یه کم به روز باش دختر جان ...

خنده ام گرفته بود .

خانم آرایشـــگر نزدیک شـــد و کاتالوگ رنگ را مقابلم گذاشت و گفت:

-شما تا انتخاب می کنی من برم به مشتری برسم.

مهری تندی کاتالوگ را برداشت و باز کرد و همزمان نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت:

-اوممم ...پیوند یه قهوه ای شـــکلاتی خوشـــگل بذار با هایلایتای روشن .بهت قول می دم عطا نتونه جلوی ...

نیشگونی از رانش گرفتم:

-بی حیا ...

-باشـــه بابا ...تو فقط انتخاب کن .تازه دارم می فهمم بیچاره عطا از دست تو چی می کشه .

لب گزیدم و نالیدم:

-اینا همه شون خوشرنگن ...مهری؟

-هوم؟

-عطا زیاد رنگ روشن دوست نداره .

-خب پس همونی گه گفتم . من می دونم خیلی بهت میاد و خوشگل میشی ...تو خودتو به من بسپر .

متفکر نگاهش کردم .روزها بود که بی خیال خودم شـده بودم .بی خیال این زندگی و عطا .

چسـبیده بودم به بچه و شـب و روزم را وصـل کردم به غصه خوردن و ناراحتی .

سر تکان دادم:

-باشه همین که گفتی .

ذوق زده و با شیطنت گفت:

-امشب عطا تا صبح برام دعا می کنه .

و بلند و پر صدا خندید.

#پارت_ششصد

نگاهم در آینه به خود دوخته شده بود .زیبا شده بودم .

چه قدر خوب بود که حرف مهری را گوش کرده بودم . این رنگ به پوستم می آمد .

مهری دست روی شانه ام گذاشت و از داخل آینه نگاهم کرد:

-عطا کش شدی پیوند خانم ...بیچاره عطا الفاتحه ...

بی اختیار لبخند بر لبانم نشست .

الحق و الانصاف با آرایش ملایمی که خانم ارایشگر انجام داده بود و موهای خوش حالت و خوش رنگی که برایم ساخته بود همان حرف مهری درست بود عطا کش شده بودم .

اما خب درد من جذب شـوهرم نبود من درد بزرگ و بی درمانی داشـتم که شـاید تنها کسـانی که مثل خودم بودند فقط می توانستند درکش کنند.

ابروهایم که در هم گره خورد مهری تهدید وار توپید:

-بـه هیچی فکر نمی کنی .فقط خودت و عطـا جونـت . فهمیدی پیوند؟

سرم را ارام تکان دادم و او لبخند زد .

-پاشو بریم برای مرحله بعد درمان .

ابروهایم که بالا پریدند گفت:

-لباس بخری دیگه!

-من لباس نپوشیده زیاد دارم .

ابرو بالا انداخت:

-نچ ...خرید درمانی لازمه .پاشو پیوند .

از جا بلند شدم .

حســاب آرایشــگاه را دادم و با هم بیرون زدیم . تقریبا تا بعدازظهر در خیابان مشغول خرید بودیم .

دوبار عطا زنگ زد و وقتی گفتم با مهری هســتم خیالش راحت شــد . این روزها حســابی به خاطر طرحی که برای اجرا داشت سرش شلوغ بود .

وقتی از مهری جدا می شدم کلی حال دلم خوب شده بود .

از خرید لباس گرفته تا خرید مواد غذایی برای شـــام مخصوص امشب.

وارد خانه که شدم تا آمدن عطا خود را مشغول کردم .

لازانیای مورد علاقه اش را برای شام درست کردم و در فر گذاشتم و میز زیبای دونفره ای چیدم .

به حمام رفتم و دوش گرفتم و دوباره به همان منوالی که خانم ارایشگر یادم داده بود موهایم را سشوار کشیدم و آرایش کردم .

پیراهن گیپور کمر باریک مشکل رنگی را که به کمک مهری خریده بودم به تن کردم و مقابل آینه ایستادم .از عطری که عطا عاشقش بود به گردن و مچ دستهایم زدم .

زیبا شده بودم و می دانستم عطا را بعد از روزها افسردگی غافلگیر خواهم کرد .

حال خودم هم خوش شده بود و باید از مهری بابت این احوالات جدید تشکر می کردم .

داخل اتاق بودم که صدای باز شدن در ورودی آمد:

-پیوند خانومی ...عشقم کجایی ؟ بیا که عجله دارم دختر باید برم...

#پارت_ششصد

قلبم فرو ریخت .می خواست برود؟ این وقت شب قرار بود کجا برود که این همه عجله داشت؟

نگاهم داخل آینه روی خودم چرخید .

آرام و خرامان به سمت در رفتم .

-پیوند کجایی عزیزم؟

از اتاق خارج شدم .عطا داشت بند کفش هایش را باز می کرد و سرش پایین بود.

قدمی جلو رفتم و بی اختیار نفس عمیقی کشـــیدم .قلبم توی دهانم می زد ...چه قدر عجیب بود که این همه برای واکنش عطا هیجان داشتم.

متوجه حضورم شد و سرش را بالا گرفت .

نگاهش قفل من شد .

خیره و گره خورده در چشمانم لب زد:

-ببخشید ...شما؟ این جا خونه ی ماست؟

گردنش چرخید به سمت در ...درست مثل این که اشتباه آمده باشد .بدجنس خبیث!

-خونه که همون خونه ست .

لبخند زدم .
داشت شیطنت می کرد .

بلند شد و سرپا ایستاد و با چشمانی که می خندید گفت:
-ببخشید شما پیوند منو ندیدی؟

-عطا؟

-جون عطا ...عشق عطا چه کردی با خودت ؟

با دو قدم بلند خود را به من رساند و دستانش دور کمرم حلقه شد:

-یا خداااا ...پیوند فکر قلب بدبخت منو نکردی؟

دلم از تعاریفش غنج می زد .دست روی قلبش گذاشت و لـــــــ

سـپس سر خم کرد و بوسـه ای عمیق و جاندار به لب هایم نشاند .

-چه قدر این رنگ بهت میاد پیوند .عینهو عروسـک شدی .

داخل آغوشش غرق شدم و لب زدم:

-به خاطر این مدت معذرت می خوام .

دستانش مرا از جا کند و همان طور که مرا به سمت اتاق خواب می برد کنار گوشم گفت:

-لعنتی این مدل عذر خواهی قبول نیست...

#پارت_ششصدویک

مامان همان طور که پیش دستی میوه را مقابلم می گذاشت با لبخند گفت:

-خیلی این رنگ بهت میاد.

-پیشنهاد مهری بود .

-هم خوشرنگه هم با کلاس و شیک .معلومه با سلیقه ست .

-اوهوم عطا هم خیلی خوشش اومد .

و بی اختیار به یاد عطا و شب فوق العاده ی مان افتادم . بهتر است بگویم دیوانه بازی های عطا ... عاشقانه های خاص عطا ...

با کارهایی که عطا کرد فهمیدم در این مدت چه قدر کم کاری کرده ام .چه قدر او صـــبور بوده و رفتار هایم را نادیده گرفته است .

صـدایش در گوشـم تکرار می شـد» قربونت برم تو فقط بخند خب؟ «

قرار بود دیشب به همراه همکارانش برای دو روز به شمال بروند اما رفتن شـبانه اش را کنسـل کرد و کنار من ماند . ماند و چنان عاشـقی کرد که شرمنده اش شـدم ... بوسـه های گرمش ... نوازش موهایم و لمس تنم چنان پر مهر انجام شده بود که تمام غم هایم را شسته و برده بود.

با صدای سپهر که کنارم می نشست به خودم آمدم:

-آبجی خیلی خوشگل شدیا ...

و چشمک بامزه ای زد.

چه قدر رفتار مردها شـبیه هم بود .انگار بزرگ و کوچک هم نداشـــتند .دربرابر زیبایی ذوق می کردند و حال دل دلشان خوش می شد .

مامان بشقاب را به سمت خود کشید:

-بذار برات پوست بکنم وگرنه تو می خوای فقط نگاشـون کنی .پیوند؟

-جونم .

-مامان جان مشکلی که بین تون نیست؟

نمی دانم چرا داشت این سوال را می پرسید.

-چرا همچین فکری کردی مامان؟

-پیوند من یه مادرم ...

-مامان؟

-لاغر شـدی ... کم حرف شـدی ...همش فکر می کنم یه چیزی هست و به من نمی گی ..
دلم نمی خواست او را درگیر مشکلات خودم کنم .

می دانسـتم کافیسـت بفهمند دخترشـان چه مشـکلی دارد و شب و روزشان یکی شود .

مامان به خاطر مشــکلات بابا امیرعباس همیشــه درد می کشید نمی توانستم او را درگیر درد دیگری کنم .

با لبخندی که سعی می کردم واقعی باشد گفتم:

-فشـار درس و دانشـگاهه مامان .می شـناسی منو که ...یه کمی کم غذا شدم .حالا که توی این دو روز عطا نیست و اینجام با دستپخت شما بازم چاق و چله می شم .

نگاه مشـکوک مادر باعث شـد سـیب سرخ توی دسـتش را بقاپم:

-خودم پوســت می کنم . شــما فقط غذاهای خوشــمزه خوشمزه بپز.

#پارت_ششصدودو

داخل آشپزخانه کنار مامان مشغول بودم که گفت:

-باید به ویدا خانم زنگ بزنم .

همان طور که هویـج ها را ریز می کردم پرسیدم:

-حالشون خوبه؟

-خیلی داغونه .ببینیش نمی شناسی .امروز قرار بود بعد از ظهر یه سر برم خونه شون که تو اومدی .

نمیدانم چرا اما تندی گفتم:

-کنسلش نکن منم باهات میام مامان .

متعجب پرسید:

-واقعا؟

-اوهوم ...دوست دارم بیام بهشون تسلیت بگم .نسیم برای منم عزیز بود ... حیف که از دست رفت.

مامان بغض کرد:

-دلم برای ویدا کبابه ...با یه بچه ی یه ســـاله که رو دستش مونده و غم از دست دادن دختر و دامادش نصف شده .

-مامان میشه شما دیگه انقدر غصه شونو نخوری .حتما یه حکمتی توش بوده .

همزمان در دل خدا راشکر کردم که از مشکلم به او چیزی نگفته ام .

از آنجایی که مامان نیلوفر خود خانواده اش را در بمباران از دســت داده بود روی این قضـایا خیلی حسـاس بود و برای خانم نعیمی و دختر از دست رفته اش زیاد غصه می خورد .

-یاد خودم می افتم مادر ...تازه من یه دختر نوجوون بودم و از پس خودم بر می اومدم اون حال و روزم بود . اون

بچه همش یه سالشه ...هربار یاد بی کسیش می افتم قلبم فشرده میشه .

و همزمان اشک گوشه ی چشمانش را پاک کرد .

چاقوی توی دستم را رها کردم و همدردانه مادرم را به آغوش کشیدم .

با صدایی که بغض داشت نالید:

-پیوند خیلی سخته ...من و بابات سال ها با این غصه زندگی کردیم .روز هایی بود که دلم فقط و فقط مادر و پدرم رو می خواست .دلم یه ذره شده براشون اما اونا سال هاست که نیستن .اگه امیر عباس اون موقع ها نبود نمی دونم چطور می تونستم ادامه بدم .عشق و مهر بابات منو سرپا نگه داشت . امیرعباس خیلی خوب و آقا بود....

#پارت_ششصدوسه

با شیطنت گفتم:

-اقا و مهربون .بله بابای من عاشـــق یه نیلوفر خانم خوشگل بود.

-دلم تنگ شد براش .

بلند خندیدم .مامان همیشـه عاشـق من دلتنگ عشـقش شده بود .

گاهی آن وقت ها که دختر خانه بودم مادرم از خاطرات آن سال ها برایم تعریف می کرد .

همیشه شاکر بودم که خدا دایی امیررضا و عمو یاسین را برای پدر و مادرم حفظ کرده بود و اجازه نداده بود بیش از این تنها شوند .

هر چند که بابا سعی کرده بود جای همه را برای مادرم پر کند و به قول معروف با تمام مشکلاتش اجازه نداده بود آب توی دل مامان نیلوفر تکان بخورد .

-الهی قربون اون دل تنگ تون بشم .

مامان مرا بیشتر به خود فشرد:

-همین که شماها رو دارم غصه ندارم مادر .خدا مطمئنم به اون بچه هم نظر می کنه .

لب گزیدم:

-خدا هیچ کس رو تنها نمیذاره.

***

دلم برای ویدا خانم کباب شـــده بود از لحظه ای که مهمان شان شده بودیم اشک ریخته بود و برای دخترکش عزاداری کرده بود .

می گفت اقای نعیمی دیگر به زندگی بی اهمیت شـــده و افسردگی شدید پیدا کرده است .

می گفت با سن و سال و بیماری که دارد نگهداری از یک بچه یک ساله برایش سخت است اما موظف است تا جان در بدن دارد از یادگاری دخترکش نگهداری کند .

مامان کنارش نشسته بود و دلداری اش میداد که صدای گریه کودکی از یکی از اتاق‌ها به گوش رسید .

ویدا خانم تندی صورت خیسش را پاک کرد و گفت:

-بچه بیدار شد ... ببخشید تو رو خدا شما رو غصه دار کردم .نیلوفر جان از خودتون پذیرایی کنید تا من برم ماهک رو بیارم .

و بی معطلی برای آوردن دخترکی که به تازگی مادرش را از دست داده بود رفت .

نگاهم به مسیری بود که ویدا خانم رفته بود اما فکرم هزار و یک جا ...

ماهک...

#پارت_ششصدوسه

صدای گریه ماهک بی تحملم کرد و گفتم:

-مامان من برم کمک ویدا خانم .

و بی این که منتظر جوابش بمانم از جا برخاستم و با قدم های بلند به سمت اتاقی که ویدا خانم رفته بود قدم تند کردم.

جلوی در نیمه باز ایستادم و نگاهم دوخته شد به ویدا خانمی که کودک به بغل لب تخت نشسته بود .

تقه ای به در زدم و آن را باز کردم .

ویدا خانم با دیدنم لبخند محزونی زد و گفت:

-بیا تو پیوند جان . می بینی این بچه روزهاست که آروم و قرار نداره.

جلو رفتم و بالای سرش ایستادم .

-کمکی از دست من ساخته ست؟

همزمان دختر بچه نگاه خیسش را به سمت من چرخاند . نگاه خاص و خیره اش را به من دوخت.

هنوز داشت بی صدا هق می زد و بغض توی گلویش کاملا معلوم بود .

به یکباره دستان تپلش را به طرفم دراز کرد و فین فین کنان گفت:

-می می ... می می ...

نگاه ویدا خانم گرد شد و من متعجب پرسیدم:

-چی می خواد؟

ویدا خانم در جایش ایستاد .حالا کاملا رو به من بود که دخترک غافلگیرانه دستانش را به طرفم دراز کرد:

-می می ...

-می خواد بغلش کنی !

بی اختیار دستانم را دراز کردم و دختر بچه را به آغوش گرفتم.

#پارت_ششصدوچهار

همزمان مامان هم وارد اتاق شد.

دختر بچه با دیدن مامان سر در گریبانم فرو برد و صورت خود را پنهان کرد .بی اراده دست آزاد من بیشتر دور بدنش پیچید .

گرمای تنش مستقیم در رگ و پی ام جا خوش کرد و حس خوبی را لبریز وجودم کرد .

موهای روشن و فرفری اش باعث میشد بی اختیار به یاد عطا بیفتم .

اگر فرزندی از او داشتم بی شک شبیه عطا میشد .

ویدا خانم لبخند غمگینی زد:

-پیوند جون ببخشید تو رو خدا .

لب زدم:

-خیلی هم خوبه ...الهی عزیزم ... خیلی بامزه ست.

مامان هم با نگاه مهربانش کارم را تایید کرد و من لب زدم:

-بریم بیرون .

به همراه مامان و ویدا خانم به پذیرایی برگشتیم .

عجیب بود که ماهک دســت از گریه برداشــته بود و بی صدا در آغوشم جا خوش کرده بود .

ویدا خانم که شرایط را مساعد دید گفت:

-من شیرش رو درست کنم بیام .

باشه ای گفتم او برای تهیه شیر ماهک به آشپزخانه رفت .

مامان لب زد:

-چه تو بغلت آرومه !چند بار که اومدم این جا ندیدم این بچه بغل کسی بره .

بوسه ای بر موهای نازک و کم پشت ماهک زدم و گفتم:
-فکر کنم منو با مامانش اشتباه گرفته .

-آره بعید نیست .

-مامان خیلی شیرینه نه؟

مامان لبخند زد:
-ان شاءالله خدا یه خوشگلشم به شماها بده.

قلبم لبریز از غم شد .
مادر از دل داغانم خبر نداشت .

اگر می فهمید دخترش مشـکل بچه دار شـدن دارد چه می کرد ؟

دختر بچه ی توی بغلم چنان سر بر سینه ام گذاشته بود که دلم برایش کباب شـــده بود .با یادآوری این که این موجود ضـعیف و کوچک پدر و مادر خود را از دسـت داده قلبم فشرده می شد.

#پارت_ششصدوپنج

مامان صدایش زد:

-ماهک خوشگله؟ خوبی عزیزم؟

دخترک شیطنت کرد و دوباره در گریبان من پنهان شد .

دست روی موهای نرم و نازکش کشیدم ان قدر لطیف و ظریف بودند که حال دلم خوب می شد .

عجیب بود .انگار این آرامش دو طرفه بود و همانطور که ماهک در آغوش من آرام گرفته بود دل بی قرار من نیز به همان اندازه آرام شده بود .

لبخند زدم و بوسه ای دیگر به موهایش زدم .

عجیب شیرین و خواستنی بود .

دستان تپلش را به یقه ی لباسم گرفت و خود را بالا کشید .

دستانم دور کمرش نشست و او را نگه داشتم .

لبخند که زد دوتا دندان ریز پایین که معلوم بود تازه نیش زده اند نمایان شد و باعث شد هیجان زده بگویم:

-وای مامان ببین دوتا دندون درآورده خانم موشه.

مامان خود را جلو کشـــید تا بهتر ببیند و همزمان ویدا خانم با شیشه شیری که در دستش بود و تکان تکانش می داد به نزد ما برگشت.

کنار ما نشست و پر غصه گفت:

-بچه م چه قدر آرزوی دیدن این روزا رو داشت .

و بی صدا زیر گریه زد.

#پارت_ششصدوشش

مامان تندی دست دور شانه اش انداخت و نوازشگرانه گفت:

-عزیز دلم .بمیرم برای دلت .بمیرم کاش می تونستم برات کاری انجام.

ویدا خانم فین فین کنان نالید:

-این چه بلایی بود که به سرمون اومد نیلو جان ...نمی دونم عمرم کفاف می ده این بچه رو به سروسامونی برسونم یا نه ...خودت می دونی که باباشم کسی_ رو نداشت .یه منم و نعیمی .اگه برای ما اتفاق بیفته این بچه چی میشه؟

هر دو با هم خدا نکنه ای گفتیم و ماهک که شیشه شیر را در دست مادربزرگش دیده بود »می می «گویان به آغوش او رفت .

وقتی شـیر می خورد تمام مدت نگاهش به من بود و مثل من دل نمی کند .

یک دستش به شیشه شیر بود و با دست دیگرش انگشت پایش را گرفته بود و شـیطنت می کرد .این دختر بچه راه دلبری را خوب بلد بود .

بغض خفه کننده ای در گلو داشـتم و نمی دانسـتم چه بگویم تا تسکینی بر دل پر درد ویدا خانم باشد.

این بچه گناهی نداشت .

نمی دانم خدا برای ما چه خواسته بود .

منی که دلم فرزندی از عطا می خواست باید تا آخر عمر می سوختم و می ساختم .و ماهک باید در حسرت داشتن پدر و مادری می ماند .

فقط خدا می دانست که دست سرنوشت برای هر کدام از ما چه رقم خواهد.

#پارت_ششصدوهفت

آن شـب بعد از برگشـت از خانه ی ویدا خانم آن قدر حال دلم با گریه های ماهک گرفته شده بود که تا صبح کابوس دیدم .

شـب وقتی عطا زنگ زد و من با تعریف اوضـاع ماهک گریه کردم در سکوت عجیبی فرو رفت .

با اشک و آه من تماس تمام شد و من با حال پریشانی به رختخواب رفتم .

لحظه ای چهره ی گریان ماهک از مقابل چشـمانم کنار نمی رفت .

دسـت اخر مجبور شـده بودیم منتظر بمانیم تا ماهک به خواب برود تا بتوانیم برگردیم .

صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم .

متاثر از کابوس هایی که دیده بودم افسردگی دوباره وجودم را پر کرده بود .

انگار حالا غصــه خودم کم بود که غصــه ی ماهک بر وجودم مستولی شده بود .نمی دانم چرا اما ماهک لحظه ای از من دور نشـده بود ... باور نداشـتم برای داشـتنش آن قدر بی قرار شـده باشم فکری که تمام دیشب ذهنم را درگیر خودش کرده بود . باید وقتی عطا برمی گشـت با او حرف می زدم ... ماهک به یک مادر نیاز داشـت و من به او ..

از جا برخاستم و همان طور که بی حوصله موهایم را پشت گوش می زدم از اتاق بیرون زدم .

همزمان صدای چرخش کلید در قفل باعث شد نگاهم به بابایی دوخته شود که با نان سنگک تازه وارد خانه می شد .

با دیدنم در سلام دادن پیش دستی کرد و گفت:

-از اون چشای سرخت قشنگ معلومه چه شبی رو گذروندی .

لب گزیدم :

-دست خودم نبود بابا ... یه لحظه اون بچه از جلوی چشمام کنار نرفت .

به تاسف سری تکان داد و گفت:

-می دونم بابا .می دونم .

با هم به آشپزخانه رفتیم .

بابا کمی لنگ می زد . پرسیدم:

-پاتون درد داره؟

لبخندی زد و همان طور که نان را روی سفره پهن می کرد گفت:

-نه بابا جان ... این درد خیلی وقته کهنه شده .دیگه با من عجین شده اگه یه روز نباشه تعجب می کنم.

#پارت_ششصدوهشت

دلم آغوش گرم پدرانه اش را می خواست .
اغوشی پر از امنیت و بودن .

وقتی بغلم کرد کنار گوشم پچ زد:

-پیوند بابا من منتظرم خودت بیایی و حرفاتو بهم بزنی .ما یه زمان رفیق بودیم دخترِ بابا .

کمی فاصله گرفتم .
نگاهش مهربان اما پر از سوال بود .

-بابا .
-جونم ...تو فکر می کنی ما نمی فهمیم یه چیزی هست؟ پیوند این چشمای گود افتاده این نگاه بی روح اون خنده های تصنعی، همه شون می گن یه جای کار می لنگه ..می

گن پیوند ظاهرا خوشـــبخته اما نیســـت ...بابا با عطا مشکلی هست؟

لب گزیدم .

دلم می خواســت حالا که بابا بوهایی برده حرف بزنم .از غم دلم بگویم و چاره بجویم .از فکری که همین دیشــب به سرم زده بود و لحظه ای رهایم نمی کرد .

روی صندلی نشستم که گفت:

-بذار یه چایی دم کنم الان مامانتم بیدار می شـــه ...اون وقت بهم بگو چی چشـــمای دختر منو غمگین کرده که وقتی می خنده هم،قشنگ معلومه یه غمی اون پشت لونه کرده .

ظاهرا می خواست فرصتی دهد تا خودم را برای حرف زدن آماده کنم .

چای دم کرد و اجازه نداد در سفره چیدن کمکش کنم .

و بالاخره مقابلم نشست و گفت:

-منتظرم بابا ...از اول بهم بگو .

و من گفتم از آنچه در تمام این مدت بر من و عطا گذشته بود .

از عشـق عطا به بچه و از مشـکل باردار نشـدن من . از حال بدم از افسردگی که روز به روز ناخواسـته بیشـتر و بیشتر در من ریشه می دواند .از همه چیز گفتم و گفتم تا این که بی طاقت زیر گریه زدم.

بابا امیر عباس دستانم را گرفت و محزون گفت:

-این که چرا تمام این مدت مارو محرم ندونستی و هیچی بهمون نگفتی بماند اما دختر من راهی که انتخاب کردی اشتباهه ...زندگی رو به خودت و به شوهرت تلخ کردی که چی؟ عذابی که داری می کشی.... اصلا می دونی هر بار مادرت چه قدر نگرانت بود .می گفت امیر این دختره یه چیزیش هست اما نمی خواد بهمون بگه ...پیوند ... باباجان ما نمی خواستیم دخالت کنیم چون معتقدیم زن و شوهر بنا به اقتضا و شرایط زندگی شون باید تصمیم بگیرن .نپرسیدیم چون می خواستیم هر موقع خودت خواستی بهمون بگی .اما بابا این مشکل چیزی نیست که حل نشه ..هر چیزی راه و چاره ای داره .

چه قدر آرام شده بودم .حس می کردم بار سنگینی از روی قفسه ی سینه ام برداشته شده .می ماند مامان که بدون شک این بابا بود که می توانست او را به زبان خودش در جریان بگذارد .و اما آن چه که به سرم زده بود و رهایم نمی کرد ... لب هایم لرزید- : بابا ماهک ...من می خوام اون مال ما باشه

#پارت_ششصدونه

با بازگشت عطا، به خانه مان برگشتم .

صـــحبت با بابا امیرعباس کمی قلب بی قرارم را آرامش بخشیده بود.

سکوت و آن نگاه عمیقش نشانگر این بود که او هم نیاز به فکر کردن دارد، می دانستم در فرصتی مناسب با مامان حرف خواهد زد و از این نظر مدیون بابا بودم.

عجیب بود تمام مدت صـدای ماهک در گوشـم بود و لحظه ای نمی توانستم تن گرمش را فراموش کنم .

کودکی که پدر و مادرش را از دســت داده بود و نیاز به کسانی داشت که به وجود او محتاج بودند .

-پیوند داره می سوزه !

با صـدای عطا و دسـتانی که دور کمرم پیچیده شـد نگاهم به پیاز های سوخته ی توی ماهی تابه دوخته شد .

تندی زیر تابه را خاموش کردم و با حرکت دسـت عطا به طرفش چرخیدم:

-بـه چی فکر می کنی کـه این جوری غرق ؟ حتی بوی سوختگی رو نفهمیدی!

حس می کردم گونه هایم گر گرفته است .چه قدر سخت بود حرف زدن ...

-هیچی ...

-اگه واسه هیچی این جوری غرقی ...

میان کلامش پریدم:

-چی می خوری برات آماده کنم؟

کفری نگاهم کرد .واقعا می توانســـتم از دســـت او و سوالاتش فرار کنم؟
عطا مرا بلد بود و حال و هوایم را خوب می فهمید .
-پیوند!

لب گزیدم و او افزود:
-هر چی توی کله ته بریز بیرون ...نمی تونی قایمشون کنی.

مردد جواب دادم:

-باشه بهت می گم اما الان نه .

مصرانه مرا میان آغوشش نگه داشت و گفت:

-اون چیه که الان نمی تونی بگی؟

#پارت_ششصدوده

نمی دانستم چه طور بگویم . از احوالاتم حرف زدن کار سختی بود .
این چند روز زیاد فکر کرده بودم .

شاید عطا آمادگی شنیدن افکار مرا نداشت؟

نمی دانم شاید هم برخلاف تصورم استقبال می کرد؟

یک جور دوراهی مقابل رویم بود .

-پیوند!

نگاهم در نگاهش قفل شد و با کف دستانم صورتش را قاب گرفتم .
من دوسش داشتم اما دادن چنین پیشنهادی از سمت من درست بود؟ او می توانست پدر شود و این پیشنهاد یعنی نوعی اجبار .
چشمان خوشرنگش قفل چشمانم شد و پچ زد:
-پیوند بهم بگو.

زمزمه وار گفتم:

-عطا میشه بهم فرصت بدی؟

پوفی کرد و دستانش را دور کمرم چفت کرد .

کلافگی را در چشمانش میدیدم اما مطمئن بودم حرف زدن از خواستن ماهک زود بود .

دوست داشتم عطا هم مثل من ماهک را ببیند، حسش کند و بعد از آن برای داشتنش حرف بزنیم .

می ترسیدم عجله کنم و همه چیز خراب شود .

از سویی هنوز نمی دانستم چطور باید این مسئله را با آقا و خانم نعیمی مطرح کنم .

کاش بابا حرفی زده بود اما سکوتش نشان میداد راه آسانی را در پیش نگرفتم .

آری باید همه چیز را به دست زمان می سپردم.

#پارت_ششصدویازده

ساعتی بود که در آغوشش بودم .

سرم روی سـینه اش بود و آرام با نفس هایش بالا و پایین میشـد .هر از چند گاهی بوسـه ای بر موهایم می نشـاند و نفسی عمیق می کشید .

-پیوند؟

نگاهم را به طرفش چرخاندم .چشـــمانش برق عجب داشت .

-چرا فکر می کنم داری درباره اون بچه فکر می کنی؟

بی اختیار در جایم نشستم . بی معطلی خود را بالا کشید و تکیه به پشتی تخت داد .

-پیوند تو دو روز پیش از اون بچه ...
-اسمش ماهکه ...اما حتی تو یادت نمونده .

متعجب گفت:
-پیوند !خب مگه چند بار اسمش به گوشم خورده؟

حق داشـت ... چه قدر حسـاس شـده بودم .همین که یادش مانده بود من راجع به چه با او حرف زدم جای شکر داشت .

پشت چشمی نازک کردم و با خنده گفتم:

-آره خب تا همین قدرم یادته غنیمته.

خنده ای کرد و بازویم را گرفت و دوباره مرا به سمت خود کشید:

-یه اسم یادم نمونده بود اما بقیه اش ...

-اگه راست می گی بگو ببینم راجع به ماهک چی گفتم؟

کنار گوشم را بوسید:
-اسمش خیلی قشنگه پیوند.

#پارت_ششصدودوازده

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم .چه نوازشی در لحنش بود .

-می دونم به چی فکر می کنی ... شاید باورت نشه اما منم دو روزه دارم بهش فکر می کنم .

قلبم چنان در سینه می تپید که گفتم هر آن است که از دهانم بیرون بزند .

-عطا؟!

-بهش فکر کردم و به نتیجه هایی هم رسیدم .تو که حرف نمی زنی اخرش باید خودم می گفتم .

ذوق زده و متعجب باز نامش را بر لب راندم:

-عطا!

خندید و گفت:

-من تو رو بیشتر از خودم بلدم .اون هیجان توی صدات دیوونه کننده ســـت ...وقتی یه چیزی رو می خوای ...می خوای انجام بشه...

نگاه پر مهرم باعث شد تا ادامه دهد:

-نظرت چیـه چنـد روز اجـازه اشـــو از مـادربزرگ و پدربزرگش بگیریم و بیاریمش این جا؟

قلبم داشت از سینه بیرون می زد .

-من هیچی از بچه داری بلد نیستم .

خنده ای از ته دل کرد:

-اگه قراره مامان بشی باید بتونی ...باید بلد بشی .

لب گزیدم .

مامان می شدم؟

مامان ماهک شدن نهایت آرزویم بود.

ته دلم غنج زد .

-فقط ...

-فقط چی؟

-فقط قول بده دختر حرف گوش کنی باشی ...پیوند این راهی که می خواییم توش قدم بذاریم راه راحت و آسـونی نیسـت .برخلاف تصـورمون خیلی هم سـخته ...چون ما

مسئول می شیم .مسئول یه بچه ای که پدر و مادرش رو از دست داده ... کوچیکه ... حساسه .. باید خودمونو فراموش کنیم و همه جوره حواسمون مال اون بشه!

تندی گفتم:

-خیلی بهش فکر کردم .

-به سختی هاش فکر کردی؟ اصلا ممکنه قیمش همچین اجازه ای رو به ما نده .اصلا نخوان بچه شونو واگذار کنن .

اشکم سرازیر شد .

من هم به این ها فکر کرده بودم .

اگر جواب نه می شنیدم تاب می آوردم؟

-پیوند قول بده توی این راه محکم باشی .اول باید بهم قول بدی تا منم همراهت بشم .منم چیزی رو می خوام که تو می خوای .اما نمی خوام صـــدمه بخوری .ممکنه سر راهمون بارها و بارها دچار توفان بشـــیم اما باید مراقب خودمون باشیم که نشکنیم .ممکنه نه های زیادی بشنویم اما نباید کم بیاریم اگه می تونی محکم باشی بگو یا علی ! اگه گفتی باید تا تهش قوی باشی.

نگاهم به دســتش بود .من کنار او از پس هر کاری برمی آمدم .

دست لرزانم را کف دستش گذاشتم و زمزمه کردم:

-یا علی!

#پارت_ششصدوسیزده

با صدای زنگِ در چشم باز کردم .

نگاهم را به جای خالی عطا دوختم و از تخت بیرون خزیدم .

عطا صبح زود رفته بود و من کمی بیشتر در رختخواب مانده بودم .حالا که کلاس هایم تمام شده بود وقت بیشتری برای خانه ماندن داشتم.
همان طور که از اتاق خارج می شدم موهایم را پشت سرم جمع کردم و غرغر کنان پالتو پوشیدم:

-اوف عطا ... آخه کی می خوای این زنگ درو درست کنی؟

هوای سرد بیرون خواب را کاملا از سرم پرانده بود که در را باز کردم .

با دیدن مامان نیلوفر متعجب سلام کردم .

با چشمانی سرخ کنارم زد و گفت:
-علیک سلام .

در را بستم و پشت سرش راه افتادم .عصبانی و خشمگین بود .لابد بابا او را در جریان گذاشــته بود که این جور دلخور و ناراحت به نظر می رسید .

-مامان خوبی؟ چیزی شده؟

بی حرف داخل خانه شد و من هم به دنبالش پا تند کردم.

کیفش را روی میز آشپزخانه گذاشت و به طرفم برگشت .

چشـمانش سرخ و ملتهب شـده بود و این نشـان از گریه زیادش داشت .

-مامان جان .

-کی می خواسـتی بهم بگی پیوند؟ من مامانتم پیوند ... کی قرار بود از مشکل دخترم خبردار بشم؟

-مامان .

-دیشـب که بابات گفت از خودم ناامید شـدم .این همه روز می ری و میایی جلوی چشـمام داری آب می شی ...هر بار پرســیدم گفتی هیچی نیســت ... بهم نگفتی دردت چیه ...باید از امیر عباس بشنوم؟

و به گریه افتاد .

جلو رفتم و محکم بغلش کردم .

دستانش دور شانه ام پیچید:

-چرا بهم نگفتی مادر؟

#پارت_ششصدوچهارده

-نمی خواســتم این جوری خودتو اذیت کنی مامان .نمی دونســتم چطور بهتون بگم .فکر کردم تنها کسی_ که می تونه بهت بگه و آرومت کنه باباست .امیرعباست بلد بود آرومت کنه.

دستم را گرفت و روی صندلی نشاند:

-بشــین درســت برام تعریف کن .بابات که نصــفه نیمه حرف میزنه .دیشب تا حالا نصف عمر شدم .

-هیچی نیست مامان .

-هیچی نیســت و تو انقدر داغونی؟ هیچی نیســت و می خوای نوه ی ویدا رو بیاری بزرگ کنی؟

-مامان جان!

-از اول برام تعریف کن .

*

-الهی قربونتون برم همین جوری فکر می کردم که ترسیدم بهتون بگم .توروخدا دیگه گریه نکنید .

فین فین کنان گفت:

-آخه چرا؟ یعنی واقعا راهی نیست؟

-نمی دونم ...می گم کلی هزینه می بره و زمان ...ممکنه بشه ممکنه هم نه ...

با دستمال توی دستش چشم خیسش را پاک کرد و گفت:

-تو هم فوری رفتی سراغ بچه آوردن و بزرگ کردن؟

-مامان ماهک خیلی شـیرینه ...اون بچه مادر و پدرش رو از دست داده ... ما هم که ...

-یعنی براش جدی هستی؟

سری تکان دادم و جواب دادم:

-هردومون جدی هستیم .

***

#پارت_ششصدوپانزده

قلبم توی دهانم بود .

انقدر پر سر و صـدا در سـینه می کوبید که گویی ممکن بود هر آن بیرون بزند .

چند ثانیه ای بود که زنگ در را زده و منتظر بودیم .

عطا جعبه ی شـیرینی توی دسـتش را به آن یکی دسـتش منتقل کرد و با دست آزاد شده اش دستم را گرفت .

انگار گرمای انگشـتانش به زیر پوسـت یخ کرده ام نفوذ کرد که مستقیم به قلبم رسید.

-پیوند آروم باش .این همه هیجان خوب نیست .

همزمان صدایی از آیفون آمد:
-بفرمایید .

و در باز شد .

هر دو با هم وارد حیاط خانه نعیمی ها شدیم.

عطا باز موقع بالا رفتن پله ها زمزمه وار گفت:
-پیوند آروم باش عزیزم .

لبم را محکم گزیدم .
با دیدن کفش های مامان و بابا جلوی در ورودی نفسی ـ از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-مامان اینا زودتر رسیدن .

پچ زد :
-خدا روشکر .وگرنه من مونده بودم با این همه هیجان تو چی کار کنم.

همزمان در ورودی باز شد و آقای نعیمی و ویدا خانم به استقبال مان آمدند .

آقای نعیمی مثل همان سال ها مهربان رو به هر دوی مان گفت:
-پیوند بابا جان خوبی؟ عطا خان چه حال چه احوال؟

هر دو لبخند گشاده ای زدیم و جواب احوال پرسی های شان را دادیم .

حالا دیگر آرامش تمام وجودم را دربرگرفته بود و حس خوبی داشتم .

عطا جعبه شـیرینی را به دسـت ویدا خانم داد و همگی به پذیرایی رفتیم .

ویدا خانم هم به آشـــپزخانه رفت و من با دیدن بابا و مامان به سـمت شـان رفتم و یکی یکی در آغوش کشـیدم شان.

#پارت_ششصدوشانزده

جو صمیمی باعث می شد تا احساس نگرانی نکنم .

عطا هنوز ماهک را ندیده بود و دل توی دلش نبود .

من هم تمام مدت در میان حرف بزرگ ترها به کودک خردسال شیرین زبانی فکر می کردم که روزها بود فکر داشتنش دلم را برده بود .

ویدا خانم پذیرایی را به خانم خدمه ای که سال ها بود در خانه ی شان کار می کرد سپرد و برای آوردن ماهک کوچولو رفت .

آن قدر در این مدت از ماهک برای عطا تعریف کرده بودم که او هم بی صبرانه منتظر دخترک کوچک بود .

آقای نعیمی در این میان از کار و بار عطا پرسید و این که چند سالی ست او را ندیده و حالا این اتفاق باعث شده بود که بار دیگر همدیگر را ببینند .

کمی از اتفاق افتاده برای دختر و دامادش گفت و از دردی که با دیدن نوه خردسالش وجودش را پر می کند . سرش را به تاسف تکان داد و با غمی که در صدایش مشهود بود گفت:

-من و ویدا دیگه اون دست و پای سابق رو نداریم . بخصوص که بعد از مرگ نسیم روحیه مون داغون شده . این بچه چه گناهی کرده که با دوتا پیرمرد و پیرزن زندگی کنه .حقیقتش ما تصمیم به همچین کاری نداشتیم .یعنی نمی شد اعتماد کرد بچه کجا بره و با کی بزرگ بشه اما وقتی امیرعباس خان شما رو پیشنهاد دادن راستش نتونستم نه بیارم .ماهک حق داره کنار پدر و مادر جوون، بزرگ بشه .کارهایی که شاید دیگه در حد حوصله ما نباشه رو شما جوون ها بهتر انجام می دید .

عطا تمام مدت حرف های اقای نعیمی را تایید می کرد اما من نگاهم خیره به در اتاق ماهک بود تا این که ویدا خانم در را باز کرد و ماهک به بغل به سمت ما امد

#پارت_ششصدوهفده

عجیب بود من و عطا هر دو با هم در جای مان ایستادیم .

دلم پر می کشید برای ماهکی که به محض دیدن من شروع به گفتن همان کلمه آشنا کرد.

دستانش را باز کرد و» می می «گویان به آغوشم خزید و بلافاصله سر در گریبانم فرو برد .

عطا شگفت زده نگاهمان می کرد .

بوســـه ای به موهای نرم ماهک زدم و محکم او را به خودم فشردم .

بابا و مامان هم لبخند زنان به این صحنه می نگریستند . برای همه عجیب بود که ماهک این طور به آغوش من آمده بود.

ماهک حسابی رو سفیدم کرده بود .

هر کس چیزی می گفت اما توجه من تنها به ماهک و گرمای جان بخش تنش بود .

حس می کردم ماهک فرزند خودم اســت و حس مادرانه ای عجیب نسبت به او داشتم .

عطا پچ زد:

-خوشگل خانم مام این جاییما ...

اما ماهک بیشتر در آغوش من فرو رفت و حتی نیم نگاهی به عطا نینداخت و همین باعث خنده جمع شد .

عطا دستی به پیشانی کشید و گفت:

-پاک آبرومون رفت .اصلا نمی خواد نگام کنه...

اقای نعیمی خنده کنان پا روی پا انداخت و گفت:

-تا پیوند جان هست تو شانسی. نداری عطا .مگه این که حسابی تلاش کنی .

دلم برای عطا سوخت داشت، بال بال می زد برای به آغوش کشیدن ماهک اما دخترک پشت به او کرده و بی توجهی می کرد .

ماهک را آرام به سمت عطا چرخاندم و گفتم :

-عمو عطا واسه ماهک چی آوردی؟

انگار تازه یادش افتاد که دســت توی جیب کتش کرد و عروسک پشمالوی موش موشک را بیرون کشید.

#پارت_ششصدوهجده

ماهک با
دیدن موش موشک ذوق زده جیغی زد و دست دراز کرد:

-می می ...می می ...

چشــمان عطا درســت مثل لب هایش می خندید .خب ظاهرا قدم اول درست برداشته شده بود.

عطا با وجود آن که برای بغل کردن ماهک ضعف کرده بود اصراری نکرد و موش موشک را به دست او داد .

می دانست کاری زوری نمی شود و باید صبورانه ماهک را مشتاق خود کند .

ماهک وقتی می خندید دندان هایش را به نمایش می گذاشت و دل من و عطا را می برد .نگاه عطا خریدنی بود .آن قدر پر مهر به ماهک نگاه می کرد که بی اختیار دلم برایش غنج می زد .عطا دست از تلاش برنداشت و بی توجه به حضور بزرگترها شروع به شیطنت های بامزه ای کرد .. کف دست روی صورتش می گذاشت و با دالی کردن ها کودک میان آغوشمم را به خنده وا می داشت .

و بالاخره ساعتی نگذشت که تلاش های عطا بی نتیجه نماند و ماهک در آغوشش بود و مشتاق بازی های او .

دلمان نمی خواســت دختر کوچولو یمان را ترک کنیم اما نیاز بود مدتی کم کم او را ببینیم تا ماهک ما را کاملا بشــناســد و در این میان قرار شــد عطا و اقای نعیمی به اداره سرپرســتی بروند تا کارهای لازم و قانونی که زمان بر هم بود را انجام دهند .

در این مدت ماهک به حضـور ما عادت می کرد و کم کم آماده زندگی با ما می شد .

***

توی آغوشش خوابیده بودم که بوسه ای به موهایم زد:

-پیوند؟

-جونم .

-دخترمون چرا انقدر شیرین و شیطون بود؟

معلوم بود که حسابی دل عطا برای ماهک رفته است .

-یه چیزی بگم پیوند ؟

-

هوم؟

نگاه به چشـمانش دوختم و

لب زد:

-یه فکرایی تو کله مه .

کنجکاو پرسیدم:

-چی؟

-می خوام چندتا کار اسـاسی توی خونه انجام بدم .قبل اومدن ماهک همه چیز باید آماده بشـــه . یه اتاق مستقل ...

هر دو با هم نشـسـتیم و او با دسـت دیوار بین حال و پذیرایی را نشان داد و افزود:

-این جا سـبکش خیلی قدیمیه ...مثلا این دیوارو برداریم . آشـپزخونه رو اپن کنیم .اتاق ماهک نزدیک اتاق ما بشـه . توی حموم یه وان جدید و نو بذاریم .کلی چیز تو کله مه پیوند .

-از اداره سرپرستی میان برای بازدید؟

-آره .می خوام همه چی اکی باشـه پیوند .اون بچه نیاز داره یه جای خوب زندگی کنه .

-باید کلی براش خرید کنیم .سرویس تخت و کمد ...وای عطا کی انتظار تموم می شه؟

-خیلی زود ماهک میاد پیشمون.

#پارت_ششصدونوزده

-باورم نمی شه پیوند بازم این جا باشیم؟

ریز خندیدم:

-می دونســـتم تو هم مثل من بی طاقت می شی .اصـــلا ماهک انقدر شیرین و خوردنیه که...

سری به تأیید تکان داد و همزمان نفس گرمش را در هوای سرد، بیرون داد و گفت:

-به نظرت اجازه می دن ماهکو ببریم بیرون و باهاش یه چرخی بزنیم؟

شانه بالا انداختم:

-نمی دونم .من که خیلی دوست دارم.

و کف دستانم را به هم چسباندم و یخ زده افزودم:

-عطا زنگو بزن یخ کردم .

اما او با شیطنت مرا به سمت خود کشید و گفت:

-پیوند مامان ماهک خوردنی تره ها ...

چشم غره رفتم:

-شیطون نشو عطا .به خدا یخ کردم .

دستم را گرفت و گرمای نفسش را بیرون داد:

-صد دفعه گفتم دستکش دستت کن .انگشتات یخ کردن.

نگاهش تا روی بینی سرخ شده ام کشیده شد و افزود:

-جدی می گم مثل بستنی آلاسکا شدی .خوشمزه شیرین و خوشرنگ و لعاب .

مشتم روی بازویش نشست:

-تو درست بشو نیستی .زشته به خدا.

شرورانه نگاهش را روی صورتم چرخاند:

-چی زشته؟ این که من عاشق و دیوونه ی زنمم؟ اصلا پشیمون شدم می گم امروز بی خیال اون وروجک بشیم و بریم صفا سیتی .

اخم کردم:

-عطا؟!

همانطور که دست روی زنگ می گذاشت گفت:

-خب بابا شوخی کردم .از اون آبنبات نمی شه گذشت .

-خوبه والا واسه هر کدوم مون یه اسم گذاشتی .بستنی آلاسکا و آبنبات .

بلند خندید و پچ زد:

-عاشقتم.

#پارت_ششصدوبیست

با ورود به خانه نعیمی ها، ویدا خانم با رویی باز و ماهک به بغل به استقبال مان آمد .

ماهک با دیدنم چنان سر شـوق آمد و دسـت و پا زد که لبخند بر لبان ویدا خانم نشست .

آغوشم که برای نفسِ این روزهایم باز شـد ماهک خود را میان دسـتانم جای داد اما با شـیطنت عطا خجولانه خود را در گریبانم پنهان کرد .

عطا لب برچید و با ناراحتی گفت:

-چرا پیوند رو یادشه منو نه؟

ویدا خانم ریز خندید:

-یه کم با شما غریبگی می کنه .

عطا غصه دار گفت:

-اصلا وقتی پیوند هست کی به من نگاه می کنه !

با شیطنت گفتم:

-آقا عطا صبر داشته باش .بذار یه کم ما دوتا با هم خوش و بش کنیم بعد .

همگی با هم به سمت پذیرایی رفتیم و عطا کمک کرد پالتو ام را دربیاورم .

دلم نمی خواســـت ماهک را لحظه ای از خود دور کنم بخصوص که او مثل یک کوالا به من چسبیده بود .

ویدا خانم که به آشپزخانه رفت عطا پچ زد:

-خیلی بدجنسی پیوند!

متعجب پرسیدم:

-ا چرا؟

-چرا انقدر خوشگل کردی؟

-وا چه ربطی داره؟

چشمان خوشرنگش را که شرارت از آن ها می بارید به من دوخت و گفت:

-خیلی ربط داره .بچه جذب خوشگلا میشه .تو از قصد امروز انقدر خوشگل کردی .تازه برو خداتوشکر کن جلوی ویدا خانم نگفتم منم بغل پیوند رو می خوام .

شلیک خنده ام باعث شد ماهک متعجب نگاهم کند و عطا با شیطنت او را به سمت خود بکشاند:

-بریم ددر؟

پچ زدم:

-بچه رو اغفال نکن!

-من؟ بابا خیلی نامردی یه کم بده بغلم ضعف کردم .

خلاصه که با هزار ترفند بالاخره ماهک را به بغل گرفت .

می دانســـتم حالا دیگر از هر ژانگولر بازی در می آید تا ماهک را سرگرم کرده در آغوشش نگه دارد .

از فرصت به دست آمده استفاده کردم و به آشپزخانه و نزد ویدا خانم رفتم.

#پارت_ششصدوبیست_یک

ویدا خانم پشت به من مشغول چیدن میوه های شسته

شـده توی ظرف بود اما صـدای فین فینش نشـان از گریه اش داشت .

جلو رفتم و آرام گفتم:

-اگه می دونستیم اومدن مون این جوری اذیت تون می کنه نمی اومدیم .

با پشـــت دســـت صـــورتش را پاک کرد و به ســـمت من چرخید:

-این چه حرفیه مادر .گریه من از خوشـــحالیه .وقتی می بینم بعد رفتن دخترم یکی این جوری واســـه ماهکم مادری می کنه دلم آروم میشه .گریه می کنم چون می دونم ماهک پیش شماها خوشبخت میشه .

بی اختیار جلو رفتم و محکم بغلش کردم.

-به خدا قول می دم ...

نگاه پر از حرفش را به چشمانم دوخت:

-حتی اگه بچه دارشدی ... از مادری واسه این بچه دست نکش .

اشکم سرازیر شد:

-ماهک برام خیلی عزیزه ...ماهک منو به زندگی امیدوار کرد .دلم می خواد دنیا رو به پاش بریزم .

کف دستش را روی صورتم گذاشت و آرام نوازش کرد:

-تو میشی دخترم ...تو نسیم منی ...

می دانســتم چه حالی دارد، نگران نوه اش بود .ماهک را باید به آدم های امنی می سپرد .

-می تونم یه خواهشی کنم؟

-بگو مادر.

-می خواستم اگه اجازه بدید یه ساعتی ماهکو ببریم بیرون .

مکثی کرد و بعد لبخندی از ته دل زد:

-باشـــه عزیزم .ما هم باید کم کم عادت کنیم به این موضوع که ماهک با پدر و مادرش زندگی کنه .

ذوق زده بغلش کردم و محکم بوسیدمش.

#پارت_ششصدوبیست_دو

نگاه عطا مدام به ســمت من و ماهکی که توی بغلم به خواب رفته بود، می چرخید و هربار لبخند روی لب هایش پررنگ تر از قبل می شد.

-خیلی بهت میاد .

چینی به بینی ام انداختم و با شیطنت گفتم:

-اوهوم .خودم می دونم هر دومون خیلی خوشـــگلیم ... معلومه به هم میاییم.

-ببین چطوری خوابش برده .

-انگار گذاشتیمش تو گهواره .

-خب حالا کجا بریم؟

-اوممم ...واقعا نمی دونم .

-پیوند؟

-جانم .

-یه موقع بیدار نشه ما رو یادش رفته باشه؟

متعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟

-منظورم اینه نترسه ...خب مارو که همیشه نمی بینه .

با نگرانی جواب دادم:

-نه فکر نمی کنم .همین که با ما اومد و گریه نکرد یعنی کنار ما حس امنیت می کنه .

سر به تایید تکان داد:

-اینم هست .خب نگفتی کجا بریم که به ماهک خانم هم خوش بگذره؟

- شهر کودک چه طوره؟

چشمانش برقی زد و گفت:

-ایولا...هم سرپوشیده ست هم این که بازیای مخصوص ماهکم داره.

#پارت_ششصدوبیست_سه

دقایقی بود که هر دو دمغ توی ماشین نشسته بودیم و به جای خالی ماهک فکر می کردیم .

هر دو عجیب به او و وجودش وابسته شده بودیم و حالا که نبود حس می کردیم چیزی را گم کرده ایم .

نگاهم را از تاریکی بیرون گرفتم و با بغضی- که گلویم را می فشرد گفتم:

-نکنه بیدار بشه و ببینه ما نیستیم و گریه کنه عطا؟ کاش صبر می کردیم بیدار بشه.

عطا دست دراز کرد و دستم را گرفت و بوسه ای بر پشت آن نواخت گفت:

-عشقم قول می دم به زودی برای همیشه ماهک پیشمون باشه .اما الان لازم بود برگرده پیش مادربزرگش .باید کم کم این فاصله ها از بین بره .

جدایی از ماهک را نمی خواستم .

دلم برای آن دستان کوچک که به طرفم دراز می شد و درخواست آغوش داشت، تنگ شده بود .

-عطا این بچه چه گناهی داشت که توی این سن کم، پدر و مادرشـو از دسـت بده؟ هر بار که بغلش می کنم یکی قلبمو محکم فشار می ده.

-تو فکر می کنی من غصـه اشـو نمی خورم؟ اما به خودم قول دادم هر کاری می تونم و از دســتم برمیاد واســه خوشبختیش بکنم .

-امروز ویدا خانم همینو ازم خواسـت .می دونم که نگران نوه اشه ...توی آشپزخونه داشت گریه می کرد . خیلی دلم گرفت عطا .

-برای اونا هم سـخته این جدایی اما از طرفی فکر می کنن نوه شون نیاز به پدر و مادر جوون داره .ضمنا ما هم باید مثل بچه های خودشون رفتار کنیم.درست مثل زمانی که دختر و دامادشون رو از دست نداده بودند.

#پارت_ششصد_بیست_چهار
#فصل_اخر

یک ماهی بود که درگیر بازسازی خانه بودیم .
در و دیوار اتاق ماهک آماده شـــده بود و زمان می خواستیم تا برای خرید کمد و تخت و دیگر وسایل برویم .

دو روز بود که عطا به شدت بی حوصله بود و هر بار که می پرسیدم می گفت کارهایش به هم ریخته اما درست می شود و من نباید نگران باشم .

با وجود آن که حسم می گفت چیزی فراتر او را اذیت می کند
زیاد به پر و پایش نمی پیچیدم تا خودش همه چیز را راست و ریست کند.

از حمام بیرون زدم و مقابل آینه سشوار کشیدم و آرایش کردم .

بوی قرمه سبزی که به عشق سرحال آوردن عطا پخته بودم فضای خانه را پرکرده بود و لبخند را بر لب می نشاند .

در با صدا باز شد.

عطا بود، لبخندی به خود توی آینه ام زدم .

کاش امروز بی حوصله نبود.

از اتاق بیرون زدم و با دیدن ابروهای درهمش سلام دادم .

مثل دو روز گذشته سلام داد و کیف چرمی اش را کنار در دستشویی گذاشت و به داخل رفت .

خدایا این چه حالی بود؟ هر چه بود عطا را بدجور بی حوصله کرده بود .

صدای شرشر آب می آمد .

تا پشت در دستشویی رفتم و صدا زدم:
-عطا جان خوبی؟

با صدایی که کلافگی اش مشهود بود جواب داد:

-خوبم پیوند جان .دارم میام .

اما من مطمئن بودم خوب نیست.
درســت مثل دو روز گذشــته تمام مدت در فکر فرو می رفت و دم نمی زد .

شاید از ماهک حرف زدن باعث می شد سرحال شود .

وقتی از دستشویی بیرون زد حوله تمیز به دستش دادم و گفتم:

-بابا عطا بریم دیدن ماهک ؟ هیچی مثل ماهک خوشحالت نمی کنه!

نگاهش لحظه ای خیره چشمانم ماند و آرام لب زد:

-پیوند لطفا دیگه اون جوری صدام نکن .

متحیر پرسیدم:

-آخه چرا؟

-چیزی که هنوز معلوم نیست برای چی داری ...

میان کلامش پریدم:

-عطا اون بچه چند روز دیگه قراره بیاد توی این خونه اون وقت تو می گی معلوم نیست؟

بی اختیار صدایم می لرزید و همین باعث شد عطا دستم را بگیرد.

#پارت_ششصد_بیست_پنج

-پیوند عزیزم بذار همه چی تموم بشه بعد ...

نفس در سینه ام حبس شد .

عطا از آوردن ماهک پشیمان شده بود.

همین بود . این حال و روزش ... حرف نزدن و سکوتش ... نمی دانست چطور بگوید ؟

بی رمق لب زدم:

-پشیمون شدی آره؟

چشمانش درشت شد:

-چی می گی پیوند؟ پشیمون چی؟

-این حال خراب چند روزه ات ...حرف نزدنت ...توی فکر بودنت . عطا تو رو خدا بگو چی شده؟

دستم را به سمت پذیرایی کشید و روی کاناپه نشاند:

-پیوند مگه دیوونه شـدم پشـیمون بشـم چرا چرت و پرت می گی؟

وحشت تمام وجودم را پر کرده بود.

-تو عاشــق این بودی که بهت بگن بابا عطا ...الان چی شده که این جوری می گی؟

دست روی شقیقه هایش گذاشت و کمی ماساژ داد.

-پیوند یه مشکلی پیش اومده .

قلبم فرو ریخت .لبم را محکم زیر دندان کشیدم .

دستم را محکم فشرد:

-قول می دم درستش کنم ...تو قول بده آروم باشی .پیوند هر کاری می کنم .

نفسم بالا نمی آمد .چرا نمی گفت چه شده؟
داشت جان به سرم می کرد .
با لکنت پرسیدم:

-ع ...عطا ...چی می خوای بگی .

دستش مشت شد و روی زانویش نشست .

-دو روزه دارم دیوونه میشم چطوری بهت بگم .

بی اختیار جیغ کشیدم:
-عطا ...جان هر کی دوست داری بگو چی شده؟

#پارت_ششصد_بیست_شش

دستی به گردنش کشید و نالید:

-عموی ماهک می خوادش.

هینی کشیدم و دستان لرزانم را روی دهانم گذاشتم .

عموی ماهک دیگر که بود؟

-وید...ویدا خانم که می گفت بابای ماهک کسیـــ رو نداشته؟

-والا منم نمی دونم ...

بغض خفه کننده ای گلویم را پر کرد:

-ماهک مال ماست عطا ...بچه ی ماست ...

نگاهش داغان بود .
دور روز بود که با خود کلنجار می رفت .

-چرا بهم نگفتی؟

-چی می گفتم پیوند؟ ببین حالتو ...دو روزه داغونم که چطور بهت بگم ...

-ویدا خانم هیچی بهم نگفت؟

با یک حرکت مرا به ســـمت خود کشـــید و در آغوش گرفت:

-خودم ازشــون خواســتم .می دونســتم بفهمی به هم می ریزی .باید خودم بهت می گفتم .باید کنارت می بودم . پیوند قول می دم هر کاری از دستم برمیاد بکنم .با عموئه حرف می زنم .راضیش می کنم .اصلا هر چی بخواد میدم تا ماهک مال ما بشه .

لب هایم لرزید:

-اگه قبول نکرد؟

با لحنی غمگین و داغان نالید:

-پیوند .

بی اختیار فریاد زدم:

-اگه قبول نکرد عطا؟

و همزمان اشک هایم سیل وار فرو ریخت .

خدایا آرامشی برای دلهای ما نبود؟

تازه داشتیم سرپا می شدیم.

#پارت_ششصد_بیست_شش

عطا محکم بغلم کرد و به خود فشرد:
-پیوند این جوری نکن .

نالیدم:
-اون بچه ی منه ...مال منه ...ماهکم .

درست مثل مادری بودم که،فرزندش را از دست داده بود .

به عطا حق می دادم که دو روز فکر کند تا راهی برای گفتن بیابد .

آسان نبود .

اسان نبود حرف زدن در این باره .

اشکم بی امان می بارید .

انگار کسی ـ پنجه انداخته بود و قلبم را به یکباره از سـینه بیرون کشیده بود.

نالیدم:

-عطا ... من میمیرم ...این دفعه میمیرم .

خشمگین شد و با کف دستانش صورتم را قاب گرفت:

-دیوونه بازی ممنوع ...پیوند قول بده محکم باشی ...قول بده تا منم قول بدم هر طور شـده ماهک رو برات میارم . تو مامانشی پیوند هیچ کس نمی تونه اونو ازت بگیره .هیچ کس .

باید قول میدادم تا عطا هم سر قولش می ایستاد .

لب زدم:

-قول ...

لبخند تلخی بر لب نشاند:

-آفرین دختر خوب...

#پارت_ششصد_بیست_هفت

بی اشتها سر میز شام نشسته بودیم.

دیگر بوی قرمه سبزی را حس نمی کردم .

حتی عطا هم که عاشــق این غذا بود کلمه ای راجع به عطر و بو مزه اش حرفی نزد .کـاملا معلوم بود ذهنش درگیر است.

با وجود قولی که داده بودم وجودم پر از درد بود .

نمی توانستم لحطه ای به نبود ماهک فکر کنم .

ماهک بخشی_ از وجودمان شـــده بود .عطا هم چندان حال خوشی نداشـت اما در آن لحظه نمی توانسـتم به او فکر کنم.

انگار نیمی از جانم رفته بود .

عطا قاشق را در بشقابش چرخاند و لب زد:

-فردا می رم سراغش .

تندی گفتم :

-منم میام .

-نه پیوند .نباید حال و هوای داغون مونو ببینه .اول باید بفهمم چی می خواد .

-منظورت چیه؟

-ببین پیوند آقای نعیمی می گه این عموئه توی این مدت که بابای ماهک فوت شـده یه بارم سراغ این بچه نیومده اما حالا که ما دسـت رو بچه گذاشـتیم ادعای سرپرسـتی کرده ...این به نظر تو مشکوک نیست؟

قلبم فرو ریخت . اگر عموی ماهک آدم شیاد و شارلاتانی بود هیچ جوره نباید اجازه می دادیم ماهک را تصـاحب کند .

-عطا من می ترسم .اگه آدم ناجوری باشه؟

عطا سری تکان داد .ظاهرا حدسم درست بود .

-نترس عزیزم . به دوتا از بچه ها گفتم مدام تعقیبش کنن . باید بفهمم این عمو یه دفعه از کجا پیداش شد .

-عطا راضیش کن ...نذار ماهکو ببره ..

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-بابای ماهک نمیذاره بچه اش جایی بره فقط تو بهم قول بده دیوونه بازی درنمیاری ...

دوباره شده بود بابا عطا...

باز هم دلگرم شـــده بودم . عطا می توانســـت راهی برای آوردن ماهک بیابد.

#پارت_ششصد_بیست_هشت

ذوق زده گفتم:

-بریم پیش ماهک؟

نگاه خوشرنگش را به چشمانم دوخت و گفت:

-اگه حال تو رو خوب می کنه بریم .

در بدترین شرایط هم ماهک می توانست لبخند را بر لب هایمان بنشاند .

شـــام را خورده نخورده جمع کردیم و با هم برای دیدن ماهک کوچک از خانه بیرون زدیم .

اول به یک اسباب بازی فروشی رفتیم و یک بره ی پشمالو برای او خریدیم .

عطا راه دلبری کردن برای ماهک را بلد شـــده بود و می دانست دخترک را چطور از آغوش من بیرون بکشد .

ظاهرا بیشـتر از من خودش از ماهک آرامش می گرفت و حال دلش خوب می شد .

ماشـینش را مقابل در خانه آقای نعیمی نگه داشـت و به طرفم چرخید و گفت:

-اون بچه مال ماست .به هم قول دادیم خوشبختش کنیم پس لطفا قوی باش پیوند.

لبخند زدم و بی حرف سر تکان دادم .

دقایقی بعد داخل خانه بودیم و ماهک در آغوش عطا با بره پشمالویش بازی می کرد .

دلم کباب بود . کاش پدر و مادرش زنده بودند و این بچه این جور اسیرر دست اطرافیان نمیشد .

چشــمان ویدا خانم سرخ از گریه بود و همین باعث می شد من هم مدام بغض کنم .

داخل آشپزخانه شدیم و ویدا خانم فین فین کنان گفت:

-پیوند می بینی شانس این بچه رو ...گفتم میاد پیش شما ...حالا این برادر شــاهرخ نمی دونم از کجا سروکله اش پیدا شده .نعیمی می گه هر طور شده نمیذاره ماهک بره زیر دست این مرتیکه .

دستش را گرفتم و به سمت صندلی پشت میز آشپزخانه هدایتش کردم .

لیوانی آب به دستش دادم و مقابلش نشستم .
-چطور آدمیه؟

جرعه ای نوشید و با دستمال توی دستش بینی سرخش را فشرد و گفت:
-یه آدم لاابالی ...خدا بیامرز شاهرخ باهاش رفت و آمدی نداشت.

#پارت_ششصد_بیست_نه

لب برچیدم و متفکر گفتم:

-آخه الان از کجا پیداش شده؟

دست روی زانویش کشید و نالید:

-نمی دونم مادر ...نمی دونم .

صـــدای خنده های دلبرانه ماهک نگاه هر دویمان را به سمت پذیرایی کشاند .

خدا را شکر حال عطا بهتر شده بود و از آن اخم های دو روزه خبری نبود .

از جا برخاستم و همزمان گفتم:

-منو عطا نمیذاریم ... ماهک لیاقت یه زندگی خوبو داره . اون باید خوشبخت بشه .

ویدا خانم هم از جا برخاست و گفت:

-خدا از دهنت بشنوه مادر .نذر کردم این مردک دست از سر ماهک برداره ختم انعام بگیرم .

آن شـب تا دیر وقت کنار خانواده نعیمی ماندیم و راجع به قضیه ماهک حرف زدیم .

اقای نعیمی هم کلافه بود و از عطا می خواست خودش را دربرابر رفتار نامناسب سروش عموی ماهک کنترل کند .

می ترسید عطا کم بیاورد و آتو دست ان نامرد بدهد .

خلاصـه که قرار شـد اقای نعیمی تمام تلاشـش را بکند تا ماهک به امن ترین جا سپرده شود .

***

#پارت_ششصد_سی

-دستگاه مورد نظر خاموش می باشد .

بار صدم بود که شماره عطا را می گرفتم.
قیام لحظه ای آرام نداشت .
آن قدر راه رفته بودم که کف پاهایم از درد به زق زق افتاده بود.

دلشـــوره امانم را بریده بود . بعد از اتفاقات اخیر می ترسیدم عطا کار دست خودش بدهد .

بغض گلویم هر لحظه بیشتر می شد .

روزها دوندگی و رفت و آمد جواب نداده بود و دادگاه رأی به عموی ماهک داده بود .

عمویی که تمام سعی اش را کرده بود تا صلاحیت خود را به اثبات برساند .

او می توانست سرپرستی ماهک کوچولو را بگیرد چرا که علاوه بر شرایط مناسب او یک همخون بود .

با صدای در ورودی از جا پریدم و به داخل راهرو دویدم.

با دیدن عطا با سر و وضعی آشفته هینی کشیدم و به طرفش دویدم:

-عطا چی شده؟ چرا گوشی تو خاموش کردی؟

با دیدن گوشه ی خونین لب همه چیز برایم روشن شد .

-عطا دعوا کردی؟ یا خداااا .

چشمان سرخ رنگش را به من دوخت و پرسید:

-تو چرا خونه ای؟ مگه نگفتم خونه ی مامانت اینا بمون تا بیام .این جوری حرف گوش می کنی پیوند؟

بی توجه به کنایه اش دستم را به صورتش کشیدم و نوازش گرانه گوشه ی لبش را بررسی کردم:

--داره خون میاد عطا .گفتی بمونم اون جا که بری دعوا کنی؟ عطا با کی دعوا کردی؟

آرام بغلم کرد و کنار گوشم پچ زد :

-نترس خوبم .چیزی نیست .کاری بود که باید انجام می شد .

کمی فاصله گرفتم و نگاه به نگاهش دوختم:

-نگو که اون سروش لعنتی رو زدی؟ نگو عطا؟

لب زد:

-یکی باید جواب اون عوضی رو می‌داد .مونده بود اینجام پیوند .

و با دست گلویش را نشان داد .

-عطا این طوری ؟ اون عموی ماهکه ... داری همه چی رو بدتر می کنی.

دندان قروچه ای کرد و غرید :

-اون آدم نیست چه برسه به عمو!

متحیر نالیدم:

-عطا نکن ...ببین باید با آرامش پیش بریم .دعوا هیچی رو حل نمی کنه .فکر قلبت باش .

-من مطمئنم این مرتیکه ماهکو نمی خواد . این عوضی دنبال یه چیزیه ...

قلبم فرو ریخت :

-چی می گی؟ از چی حرف میزنی؟

#پارت_ششصد_سی_یک

نفس سنگین شده اش را بیرون داد و گفت:

-یه کم بهم آب بده .

نگاهم باز به زخم لبش کشیده شد و گفتم:

-یه آب به سر و صورتت بزن بیا برات شربت بیدمشک درست کنم .

انگشت شستش را به چانه ام کشید و پچ زد:

-خوبه که خونه بودی ...

لبخند تلخی زدم و به سمت آشپزخانه رفتم .

روزها بود که داغان بودیم .روزها بود که از غصه ی از دست دادن ماهک هر دو در سکوتی سنگین و دردآور فرو رفته بودیم .

دیگر از کنار اتاقی که برای ماهک مهیا کرده بودیم هم نمی گذشتیم .

روزهای سختی را گذرانده بودیم .

روزهایی که برای من پر از اشـک و آه و حسرـت بود و برای عطا بغض و خشم .

کاری از دست مان بر نمی آمد .

ماهک رسـما مال عمویش می شـد .عمویی که خود را صاحب دخترک کوچولویمان می دانست و برای گرفتن او هر کاری از دستش برمی آمد کرده بود .

با صـدای عطا به خودم آمدم و لیوان شربت را به طرفش گرفتم .

خم شد و بوسه ای کنار گوشم زد:

-خیلی دوستت دارم پیوند ...ببخشید .

می دانستم عذر خواهی اش برای چیست .

لب زدم:
- تو هر کاری از دستت برمی اومد کردی عطا .

لیوان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت .
دستانش حمایت گرانه دور تنم پیچیده شد و سر در گریبانم فرو برد و نالید:

-داغونم پیوند داغون .حتی با زدنشم دلم آروم نشد .

پچ زدم:
-نباید این کارو می کردی .

-تموم وجودم پر از حرص بود .داشـــتم خفه می شـــدم پیوند .

دستانم را بالا بردم و صورت خسته اش را قاب گرفتم:

-عزیزم روزای ســـختی رو گذروندیم تموم تلاشـــمون رو کردیم اما نشد .

-دلم برای اون بچه کبابه .صدای گریه هاش تو گوشمه .

بی اختیار زیر گریه زدم و سر بر سینه اش گذاشتم:

-نگو عطا ...دارم دیوونه میشـــم .تصـــور این که ماهک نتونه باهاشـــون کنار بیاد دیوونه ام می کنه .بیچاره ویدا خانم .امروز زنگ زدم اصـلا حالش خوش نبود .می گفت چطور بذاره ماهکو ببرن.

#پارت_ششصد_سی_دو

رگ گردنش ورم کرده بود و نبض می زد .
انگار ماهک واقعا دختر خودش بود که این جور حرص و جوش می خورد .

لیوان را برداشتم و به لبش نزدیک کردم .
-بخور عطا ...قلبت که درد نداره؟

جرعه ای نوشید و پشت میز نشست:

-خوبم پیوند .نگران من نباش .باید یه راهی باشـــه ...چرا همش حس می کنم یه جای کار این مرتیکه می لنگه .به خدای احد و واحد اگه یه کم صـداقت تو کارش حس می کردم می کشـیدم کنار .اصـلا برای ماهک چی بهتر از یه

همخون دلسوز اما سروش ... نمی دونم چرا حسم می گه اونی نیست که نشون می ده .

نمی دانستم چه بگویم وقتی خودم هم همین حس را با دیدن آن مرد پیدا کرده بودم.

مدام ذهنم درگیر بود و می ترسیدم .

با صدای زنگ در خانه نگاهم به عطا دوخته شد:

-کیه این وقت شب؟

عطا از جا بلند شد و وارد راهرو شد .

به یمن حضور ماهک زنگ خانه درست شده بود و بالاخره آیفون تصویری نصب کرده بودیم کاری که عطا هیچ وقت پی اش را نگرفته بود .

به دنبالش روان شدم و پشت سرش ایستادم اما با دیدن مأمورین نیروی انتظامی هینی کشیدم:

-وای عطا پلیس !

دستش را به نشانه آرام باش بالا و پایین کرد:

-باشـه باشـه نترس عزیزم .من کاری نکردم .بی جنبه واسـه دوتا مشت رفته شکایت کرده .

-وای عطا اگه مامورا ببرنت چی؟

-می دونستم پست فطرت عوضی آدم نیست .پیوند نترس من کاری نکردم .یه گوشمالی ساده بود فقط.

بدون ترس گوشی آیفون را برداشت و جواب داد .

دکمه ی بازکن را زد و همزمان گفت:

-پیوند جان نترس فقط چندتا سوال و جوابه .

نفس در سینه ام حبس شد و نالیدم:

-عطا تو باهاش چی کار کردی؟

دکمه ی بازکن را زد و همزمان گفت:

-پیوند جان نترس فقط چندتا سوال و جوابه.

نفس در سینه ام حبس شد و نالیدم:

-عطا تو باهاش چی کار کردی که مامورا اومدن دنبالت؟

***

عطا را برده بودند و من به خانه عمو یاسین پناه برده بودم.

چشمانم از فرط گریه ورم کرده بود و نمی دانستم چطور ماوقع را برای عمو تعریف کنم.

با هم به کلانتری رفتیم اما آن جا متوجه شدیم آنچه عطا گفته بود با چیزی که اتفاق افتاده بود مغایر است.

عمو یاسین متاثر روی نیمکت داخل راهروی کلانتری

نشست و همان طور که سری تکان می داد گفت:
-آخه با دعوا مگه می شه صاحب این بچه شد؟ عطا دیوونه شده؟ حالا اگه طرف رضایت نده می دونی چند روز باید بمونه اون تو؟ باید کلی دیه بده تازه اگه طرف رضایت بده.
نالیدم:
-عمو تو رو خدا یه کاری کنید.
-این پسر کی این همه سرکش بود؟ سند آوردم اما ظاهرا امشب باید این جا بمونه. تا فردا بره دادسرا.
-وای عمو.
-باید بریم بیمارستان . باورم نمیشه عطا همچین کاری کرده باشه.
من هم باور نمی کردم .عطا گفته بود یک گوشمالی ساده اما کلانتری می گفت بینی و چند دندان سروش شکسته و یک دنده اش آسیب شدیدی دیده است.
با هم به بیمارستان رفتیم .در این میان بابا امیرعباس هم که متوجه اتفاق افتاده شده بود خود را به بیمارستان رساند.
***
تمام شب را در بیمارستان گذراندیم.

بینی شکسته سروش عمل شد و به بخش منتقل شد.
ساعتی بود که توی راهرو نشسته بودیم.
دختر جوانی با نگرانی وارد بخش شد و بی اختیار نگاه
ا

بی اختیار به دختر جوان دوخته شده بود .چرا حس می کردم قبلا او را جایی دیده ام اما هر چه به مغزم فشار می آوردم به خاطر نمی آوردمش . چهره اش برای آشنا بود.
ظاهرا همان که عمو گفته بود دخترک نسبتی با سروش داشت و تازه از احوال او مطلع شده و به بیمارستان آمده بود.
عمو زیر لب پچ زد:
-شما بشینید من الان میام پیوند .به هیچ عنوان نباید کاری کنیم تحریک بشن. همین جا بشین.
لب گزیدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم .نمی خواستم کار عطا بدتر گره بخورد .باید هر طور شده رضایت می گرفتیم.

***

عمو با دختر حرف زد و تمام مدت من فکر کردم این دختر را قبلا کجا دیده ام اما ذهنم آن قدر درگیر و پریشان بود که چیزی به خاطر نیاوردم.
با رفتن دختر به داخل بخش عمو با ناراحتی برگشت و کنارمان ایستاد و گفت:
-پاشید بریم این جا کاری نداریم.
با پریشانی در جایم ایستادم و پرسیدم:
-عمو چی شد؟
شانه بالا انداخت:
-چی می خوای بشه عمو جون .عطا زده طرفو آش و لاش کرده دختره هم می گفت بعید می دونه نامزدش به همین راحتی رضایت بده.
با کف دستانم صورتم را پوشاندم و نالیدم:
-عطا همچین کاری نمی کنه . دروغ می گن.
بابا دست دور شانه ام انداخت:
-پاشو بریم پیوند جان.
عمو گفت:
-داداش شما پیوند رو ببر خونه من برم کلانتری ببینم اوضاع در چه حاله.

بی نفس گفتم:
-عمو منم میام .باید عطا رو ببینم.
عمو کلافه نچی کرد و گفت:
-د همین دیگه با لج و لجبازیاتون همه چی رو به هم ریختید ک.جا بیایی پیوند جان؟ کلانتری جای شما نیست . عطا هم ببینه عصبانی می شه.
کلافه گفتم:
-عطا توی کلانتریه عمو .من هیچ جا نمی رم . می خوام بیام اون جا نزدیکش باشم.
نگاه عمو روی بابا نشست .یعنی تو یک چیزی بگو.
در آن لحظه بابا هم نمی توانست قانعم کند که از عطا دور شوم.
بالاخره هر دو رضایت دادند تا همگی با هم به کلانتری برویم.
توی راهرو نشسته بودم که عمو و بابا از اتاق افسر نگهبان
بیرون آمدند.
هر دو بی رنگ و رو به نظر می رسیدند.
از جا بلند شدم و هولزده گفتم:
-چی شد؟ چرا نذاشتید منم بیام تو اتاق ؟

عمو پوفی کرد:
-فردا می برنش دادسرا .ظاهرا حرفای عطا و دوستای این پسره سروش ضد و نقیضه .باید دید چی پیش میاد.
بابا هم افزود:
-عطا یه چیزی گفته اونا یه چیز دیگه.
کاش عطا آن جا بود و می گفت که کاری نکرده است .
لب زدم:
-پاپوشه...
هر دو با هم گفتند:
-چیی؟
با تمام ایمانی که به عطا داشتم گفتم:
-عطا زدتش اما نه این جوری که می گن .شک ندارم پاپوشه بابا.
باباهم سر به تایید تکان داد:
-منم باور می کنم بخصوص که خودشم همینو می گه. عطا دروغ نمی گه .اینا دارن از فرصت به دست اومده خوب استفاده می کنن.
عمو کنارم نشست:
-چه فرقی می کنه ؟ زدن زدنه ... مگه مملکت بی قانونه

...نباید خودشو توی این دردسر میانداخت .حالا تا اثباتش درگیره .ضمنا اینم می ره توی پرونده اش و می شه سابقه ضرب و جرح .آخ که این پسیره کم عقل توی کله اش نیست.
در آن لحظه فقط بازگشت عطا را می خواستم به و چیزی به غیر آن فکر نمی کردم.
برخلاف تمام اصرارهای عمو و بابا تا خود صبح در کلانتری ماندم.
باید عطا را می دیدم.
تازه پلک هایم گرم شده بود که بابا زمزمه کرد:
-پیوند بابا ... پاشو.
پلک های سرخ و متورمم به آنی باز شد و در جایم ایستادم.
عطا با مأمور کنار دستش نزدیک می شد.
قلبم ضربانی تند گرفت .دلتنگ و بی قرار وجودش لب زدم:
-عطا...
ما را دیده بود که به همراه مأمور نزدیک شد و رو به عمو گفت:
-بابا من چی گفتم به شما؟ چرا گذاشتید پیوند بمونه تو

کلانتری؟
عمو کفری گفت:
-نه که شمادوتا اصلا حرفم گوش می کنید؟خدا روشکر دوتا لجباز خوردید به تور هم.
جلو رفتم:
-عطا تقصیر عمو نیست من خودم خواستم .کجا برم وقتی تو این جایی؟
قدمی جلو آمد مامور کنار دستش هم بی توجه به حضور ما کنارش ایستاد.
نفس در سینه ام حبس می شد وقتی او را این چنین اسیر می دیدم.
چشمان بی خواب و ملتهبش فریاد می زدند تمام شب را پلک برهم نگذاشته است.
دلم آغوشش را می خواست.
دستان قدرتمند و بازوان حمایتگرش را.
کاش می شد میان آغوشش فرو بروم و صورت ته ریش دارش را نوازش کنم و ببوسم.
-پیوند من این کارو نکردم .آره زدمش اما نه این جور که راهی بیمارستان بشه . اون لعنتی معلوم نیست چی کار کرده؟

اشکم سرازیر شد و پر بغض گفتم:
-می دونم عطا ... می دونم همش پاپوشه.
-برو خونه پیوند .اگه منو دوست داری برو .بعد دادگاه حکمو صادر کنن با ضمانت آزاد میشم.
لب زدم:
-منتظرتم...زود بیا.
عطا در آن لحظه هر چه می خواست اطاعت می کردم.
لبخند شیرینی زد و رو به بابا و عمو گفت:
-پیوندو بذارید خونه .دوست ندارم بیاد دادگاه.
لب گزیدم .دقایقی با عمو و بابا حرف زد و با اشاره مامور به دفتر افسر نگهبان رفتند.
قلبم محکم در سینه می کوبید .باید کاری می کردم.
نمی توانستم عاطل و باطل بگردم.
با فکری که ذهنم را درگیر خود کرده بود رو به بابا گفتم:
-خودم می رم .شما عطا رو تنها نذارید .تو خونه منتظرم.
می دانستم بعد از دادگاه به قید ضمانت آزاد خواهد شد.

***

بعد از بردن عطا من هم بلافاصله از کلانتری بیرون آمدم.
نمی دانستم کاری که می کنم درست است یا اشتباه اما ذهنم را بدجور درگیر خودش کرده بود.
این تنها شانسی بود که می توانستم امتحانش کنم.
قبل از آن که تاکسی بگیرم تلفنم زنگ زد . مهری بود.
با نگرانی گفت:
-پیوند چی شده دختر؟ زنگ زدم خونه تون جواب ندادی ز.نگ زدم به گوشیت خاموش بود .آخرش مجبور شدم به مامانت زنگ بزنم . چی می گه مامانت پیوند؟
بغض صدایم را پر کرد و نالیدم:
-عطا رو بردن دادسرا.
-ای وای عزیزم...تو الان کجایی بیام پیشت؟
همان طور که برای تاکسی دست تکان می دادم گفتم:
-دارم می رم بیمارستان .می خوام با زن سروش حرف بزنم.
-آخه واسه چی با اون؟
-نمی دونم یه تیری توی تاریکیه ..بیا بهت می گم .یه

فکری به ذهنم رسیده.
تندی گفت:
-تنها نرو ...منم میام اون جا .مراقب خودت باش.
حضور مهری می توانست دلگرمی خوبی برای انجام کاری که تصمیمش را داشتم باشد.
مقابل بیمارستان از تاکسی پیاده شدم . شاید می توانستم با پیشنهاد یک پول خوب او را راضی کنم تا شوهرش هم دست از سر ماهک بردارد.
تمام راه به حرف هایی که قرار بود بزنم فکر کرده بودم.
با دیدن آن دختر جوان هزار فکر به سرم هجوم آورده بود . می توانستم با او مستقیما وارد مذاکره شوم.
چرا حس می کردم این زن می تواند کمک کند؟
باید می فهمیدم آن زن برای گرفتن ماهک رضایت دارد یا نه؟
اگر فقط مزه دهانش را می فهمیدم کافی بود.
جلوی بیمارستان ازتاکسی پیاده شدم .مهری که رسید پر از سوال بود اما گفتم:
-اول بریم تو ...تعریف می کنم.
اما قبل از ورود به محوطه با خروج پژو آلبالویی رنگی

نگاهم متوجه راننده اش شد:
-وای مهری زن سروش بود.
-این که رفت!
-لابد داره می ره دادگاه دیگه.
-خب بریم دنبالش.
بدون معطلی تاکسی گرفتیم و به دنبال پژو 206آلبالویی رنگ رفتیم.
مهری هیجان زده گفت:
-پیوند یاد این فیلمهای پلیسی افتادم .نگفتی چی می خوای بهش بگی.
به راننده سپرده بودم پژو را گم نکند و او هم که انگار پست مهمی به گردنش محول شده بود با دقت به دنبال آن ماشین حرکت می کرد.
-می خوام ببینم چطور راضی شده اول زندگیش شوهرش بچه ی یکی دیگه رو بیاره تو خونه اش؟ ببین مهری اگه دختره راضی نباشه می شه از طریق پیشنهاد پول راضیش کرد تا با شوهرش حرف بزنه.
متفکر نگاهم می کرد.
-خب اصلا شاید اینا هدفشون نگهداری ازم اهک نباشه.
قلبم فرو ریخت .چرا هر کس می شنید همین را می

گفت؟ نه اجازه نمی دادم ماهک را ملعبه دستشان کنند.
اگر قصد سواستفاده از ماهک را داشتند چه می کردم.
بی اختیار بغض سنگینی گلویم را پر کرد و حس خفگی پیدا کردم.
-خانم این ماشینه پارک کرد .چی کار کنم؟
با صدای راننده نگاه هر دویمان به سمت ماشین آلبالویی رنگ کشیده شد.
زن سروش سر خیابان اصلی ماشینش را پارک کرده و پیاده شد.
تندی کرایه تاکسی را پرداخت کردم و با مهری پیاده شدیم.
با کمی فاصله به دنبال او رفتیم. برخلاف تصورم به دادگاه نرفته بود.
عینک آفتابی شیکی به چشم زده بود .یک پالتوی کوتاه وشلوار جین زاپ دار و شالی که به خاطر کوتاهی اش تقریبا بیشتر موهایش بیرون بود.
مهری پچ زد:
-این چرا انقدر آشناست برام؟ انگار یه جا دیدمش.
زن وارد کوچه ای شد و مقابل خانه ای آپارتمانی قدیمی سازی ایستاد عین . کش را برداشت و به دنبال

کلید داخل کیفش دست برد.
مهری متحیر گفت:
-این که سحره!
-سحر کیه؟
-چطور نشناختی؟ وای پیوند زودباش بیا.
و دستم را کشید . چه اتفاق داشت می افتاد؟ مهری فقط مرا به دنبال خود کشیده بود.
نمی دانستم چه کار می خواهد بکند اما قبل از آن که سحر در را ببندد من و مهری با هم داخل راهرو شدیم.
سحر که هنوز نمی دانستم کیست و مهری او را از کجا شناخته قدمی به عقب برداشت و با عصبانیت گفت:
-شما دیگه کی هستید؟
مهری با کف دست محکم به تخت سینه اش کوبید:
-تو مارو نمی شناسی اما ما تورو خوب می شناسیم.
هنوز متحیر کارهای مهری بودم که گفت:
-می گنی ه سری آدم شیاد و خلافکار هیچ وقت درست نمی شن باورم نمی شد اما تو خوب نشون دادی این حرف درسته.
سحر رنگ پریده گفت:
-از چی حرف می زنی؟ کدوم خلاف؟ شما کی هستید؟

-بهتر نیست بریم توی خونه ات یا شایدم نه ..بخوای همسایه هاتم بفهمن چی کاره ای؟
حالا دیگر رنگی به رخ سحر نمانده بود.
هنوز نمی دانستم منظور مهری از این حرف ها چیست اما خب هر چه بود ظاهرا به نفع ما بود.
سحر با دستانی لرزان کلید ردا ر قفل واحدش انداخت و در را باز کرد.
مهری تیز و قبل از آن که او بتواند در را ببندد داخل شد و با بی پروایی گفت:
-تو که این همه آبرودار بودی واسه چی باز رفتی تو کار خلاف؟
سحر که انگار با ورود به داخل خانه کمی از ترسش کاسته شده بود با پررویی گفت:
-من هنوزم نمی دونم از چی داری حرف می زنی؟ شماها کی هستید ؟ از جون من چی می خوایید؟
نگاهم دور تا دور خانه ی تقریبا جمع شده از اسباب چرخید.
دو تا چمدان بزرگ گوشه ی ورودی حال جا خوش کرده بود که نشان از سفری دور و دراز داشت.
مهری تشر زد:

-این دفعه قصد جای دور کردی؟ کجا می خوای فرار کنی؟
سحر که هنوز من و مهری را نشناخته بود گیج و مات نالید:
-به خدا اشتباه گرفتید . من شماها رو نمی شناسم ...اصلا پلیس خبر می کنم.
مهری نزدیک چمدان شد و با خونسردی عجیبی گفت:
-اوهوم منم موافقم بهترین راه اومدن پلیسه ...وقتی پلیس اومد بهترم می فهمی.
رنگ از روی سحر کاملا پریده بود .ظاهرا مهری عجیب دست روی نقطه ضعف او گذاشته است.
-نه پلیس نه ...!هر کاری بخواهید می کنم.
***
نگاهش به در بسته ی پشت سرمان دوخته شد و نالید:
-چی کار باید بکنم ؟
مهری لبخند پهنی زد:
-خودت خوب می دونی.
لب گزید و دست به پیشانی اش کشید:
-سروش منو می کشه.
پوفی کردم و گفتم:

-همسر من به خاطر اون آدم عوضی توی زندونه.
روی کاناپه رها شد:
-به خدا من کاره ای نیستم .چیز زیادی هم نمی دونم.
مهری عصبی غرید:
-باز برگشتیم سرجای اولمون .خب ما نمی تونیم به حرفت بیاریم اما ظاهرا ماموری پلیس خوب بلدن.
سحر عاجز کف دستانش را روی صورتش گذاشت و نالید:
-باشه هر چی می دونم بهتون می گم.
مهری دستم را کشید و مقابل او نشاند.
-زود باش بگو ببینم چیا می دونی.
خدا را شکر می کردم مهری با من بود وگرنه هیچ وقت نمی توانستیم سروش واقعی را بشناسیم.
هر دو رو به رویش نشسته بودیم که شروع کرد به حرف زدن:
-دو ساله با سروش دوستم .از همون اول قول ازدواج داده بود اما بعد این که گولم زد و ازم سواستفاده کرد زیر بار ازدواج نرفت و مدام منو دنبال خودش کشوند.
مجبور بودم هر چی می گه انجام بدم تا عقدم کنه.
قول داده بود اگه این کار رو درست انجام بدیم هر دو

با هم می ریم اون ور آب.
مهری پوزخند زد:
-پس حرفایی که توی دانشگاه پشت سرت بود همچین دروغم نبود؟ رابطه ات با اون پسره افخم ... شماها چطور آدمهایی هستین؟
پس او را در دانشگاه دیده بودم.
نگاه سحر روی ما چرخید و لب زد:
-من توی اون ماجرا مقصر نبودم .پسره خودش گیر من بود .دانشگاهم فهمید اخراجمون کرد .اون لعنتی آینده منو خراب کرد.
مهری نیشخند زد:
-آخه چرا انقدر دروغ می گی ؟ همون موقعشم شنیده بودم با چندتا از پسرای دانشگاه تیک می زدی ... وقتی طبل رسواییت به صدا دراومد اخراج شدی.
ظاهرا سحر هیچ راه فراری جز اعتراف نداشت.
مهری از آن دخترهای زبل دانشکده مان بود .برخلاف من که اصلا به چیزی خارج از درس در دانشگاه توجه نمی کردم او دوستان زیادی داشت و سر از خیلی چیزها در می آورد.
سحر نگاهش را به چمدان ها دوخت و گفت:

-قرار بود بریم .ما مال این جا و این طرز تفکرا نبودیم.
یه جای راحت می خواستیم .از این جا که می رفتیم
مهم نبود سروش شوهرم باشه یا نه.
مهری پوزخندی زد:
-راست می گی برات چه فرقی داره با اون مرتیکه
خلافکار باشی یا نه... فقط کارت راه می افتاد؟
بی طاقت پرسیدم:
-نقش ماهک این وسط چی بود؟ می خواستید با ماهک
چی کار کنید ؟
با رنگی پریده و صدایی که می لرزید جواب داد:
-به خدا من هیچ کاره بودم .همش نقشه ی سروش بود
.برادرزاده ی خودش بود .. می گفت اون بچه حقمه...
مدت ها بود که دورادور حواسش به خانواده زن
برادرش بود .جلو نمی رفت چون می گفت دردسر
بچه زیاده .می گفت منتظر می مونه تا موقعش برسه.
توی این مدتم دنبال کسی بود که بچه رو خوب بخره
.از یکی پول زیادی گرفته بود .می خواست بعد
گرفتن بچه اونو واگذار کنه و بقیه پولشو بگیره و بعدشم
پرواز .همه چیز مهیا بود.
بی نفس دست روی سینه ام گذاشتم .مهری تندی

پرسید:
-پیوند خوبی؟ خدا لعنت تون کنه که انقدر بی رحم و کثیفید ..به خاطر خودتون با سرنوشت یه بچه ی بی گناه بازی می کنید.
داشتم خفه می شدم .می خواستند ماهک را بفروشند؟ شاید عطا هم یک چیزهایی حس کرده بود و به من نمی گفت؟
اصلا دلیل قلب ناآرام ما همین بود.
همین بود که عطا خواب نداشت.
همین بود که می گفت حس ششمش می گوید سروش آدم درست و درمانی نیست.
به زحمت پرسیدم:
-چطور تونست صلاحیت شو ثابت کنه؟ اون که آدم درستی نیست؟
گوشه ی لب سحر به نشانه ی نیشخند تیکی خورد:
-مدارک جعلی...هیچ جا ردی از کاراش به جا نمی ذاشت .هیچ وقت با برادرش رفت و آمد نداشت .اولین بارش نبود، دوستای با نفوذی داره .ضمن این که همه جا از مسئله همخونیش با ماهک استفاده می کرد .خب عموش بود . حقو بهش میدادن .واسه همینم منو نگه

داشت .می گفت تأهل کارشو راه میندازه.
مهری تندی پرسید:
-همین دوستاش که برای دعوای دیروز شهادت دادن؟
سحر سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:
-آره البته اینا یه سری از دوستاشن .شکستگی دماغ و دنده اش کار همیناست .می خواستن عطا رو گیر بندازن که انقدر سنگ اندازی نکنه تا بچه رو تحویل بگیریم و بریم.
مهری گوشی اش را از کیفش بیرون کشید و گفت:
-باید با پلیس همکاری کنی وگرنه خودتم پات گیر این ماجرا میشه .با چیزایی که گفتی مطمئنا دیگه پلیس دست از سر سروش برنمیداره.
سحر وقتی این را شنید با رنگی پریده به گریه افتاد:
-من خیلی بدبختم ... از خونه فرار کردم به امید این که این جا زندگی خوبی برای خودم درست کنم.
دوست داشتم درس بخونم اما خانواده ام مانعم شدن .می گفتن دختر درس بخونه چی کار کنه؟ فرار کردم و اومدم تهرون .توی یه آرایشگاه کار می کردم و خیلی زود چم و خم کارو یاد گرفتم .درآمدم بد نبود . عاشق درس خوندن بودم. تونستم بیام دانشگاه اما جو اون جا

باعث شد زود گول بخورم ...از خوشگلیم سواستفاده کردن ... وقتی می دیدم خیلی از دخترایی که نه قیافه و هیکل درستی دارن، همه چی دارن و نمی دونن چطور پول خرج کنن .می خواستم مثل اونا باشم... مثل اونا لباس بپوشم ..مثل اونا گردش برم .خب سروش تونست خیلی از چیزایی که می خوام بهم بده ... همین خونه یا ماشینم از بابت کارایی بود که واسه سروش و دوستاش انجام می دادم .وقتی آدم پاش یه جا بلغزه دیگه نمی تونه خودشو خلاص کنه.

مهری با ناراحتی گفت:

-الانم دیر نیست .برو خداتو شکر کن بیشتر جلو نرفتی و درگیر خلاف های بدتر و بیشتری نشدی ...معلوم نبود با وعده هایی که بهت دادن سر از کجاها در نمی آوردی. یه مدت ازت استفاده می کردن و هر موقع نیازت نداشتن راهیت می کردن جایی که فکرشم نمی کنی.

همزمان که مهری به پلیس زنگ می زد من به بابا خبر دادم و او را در جریان اتفاقات افتاده گذاشتم.

اکیپی از مامورین به خانه سحر آمده بودند.

او هر چه به ما گفته بود برای آن ها هم تعریف کرد.

بازجویی ها شروع شد.
سروش از همان بیمارستان دستگیر شد و با وجود اعترافات واضح سحر و پیدا شدن شواهد در خانه اش مجبور به اعتراف شد و دوستانی که داشت یک به یک دستگیر و روانه ی زندان شدندو
حکم آزادی عطا بی هیچ سوسابقه ای از داد سرا صادر شد و به خانه باز گشت.
نمی دانستم این ماجرا را پای چه بگذارم اما به برکت وجود ماهک باند قاچاق کودک و زن و دختران جوانی کشف و اعضای آن دستگیر شدند .خدا را شکر می کردم ماهک به دستآن ها نیفتاده بود.
***
سنگینی نگاه یکی از خانم ها باعث شد رد نگاهش را تا به مهری بگیرم.
بی اختیار لبخند زدم و ماهکِ توی بغلم را که شیطنت می کرد روی پای دیگرم جا به جا کردم و پچ زدم:
-مهری؟
نگاهش را از خانم سخنران بالای مجلس گرفت و به سمت من چرخید.
-با منی؟ چیه؟

خنده ام گرفته بود .یک جوری داشت گوش می کرد که هر که نمی دانست می گفت این دخترک چه قدر ساده است اما فقط من می دانستم چه جنس جلب و زبلی دارد.
ماهک را طوری گرفتم که لب هایم دیده نشوند و گفتم:
-فکر کنم یه خواستگار پیدا کردی؟
هول زده به شالش دست کشید و گفت:
-کو ...کجا؟
خنده ام گرفت.
-خاک تو سرت انقدر هول نشو داره نگات می کنه.
نیش باز شده اش را بست و مرتب نشست.
طبق معمول شیطنتش گل کرد:
-بیشعور زودتر بگو دیگه . ببین گفته باشم تو به من مدیونی.
ابرو بالا انداختم:
-نترس پسندیدت که این جوری نگات می کنه .معلومه عروس دوسته.
ذوق زده لب زد:
-وای پیوند خدا کنه یه کیس درست و درمون باشه.

مردم از سینگلی .حالا کجا نشسته؟ نشونم بده ببینم می پسندم!
خنده ام گرفته بود .لعنتی در هیچ شرایطی دست از شوخی برنمی داشت.
-مامانش این جاست خودش نیست...
-از قدیم گفتن مادرو ببین پسرو بپسند...
با وجود شیطنت مهری نگاه نامحسوسی به سمت آن خانم انداختم که حس می کردم از نزدیکان ویدا خانم باشد.
چرا که چندباری ویدا خانم به سراغش آمده چیزهایی گفته بود.
-رو به روت سه تا خانم بالاتر .همون خانمه که خوشگله. شال حریر پولک دوزی سرشه... چشم و ابرو مشکیه...
مهری آرام و بی آن که نشان دهد نگاهش را به آن سو کشاند و زیر لب پچ زد:
-وایی این چرا انقدر خوشگله من جلوش کم میارم آخه ... مادرشوهر که نباید از عروس سرتر باشه وگرنه نمیشه حریفش شد.
-چرا چرت و پرت بهم می بافی ؟
بی توجه به من و پس از رصد کامل او سر به سمت من

چرخاند و گفت:
-اگه پسره هم مثل مامانش خوشگل باشه همه چی اکیه.
پچ زدم:
-خوشگلی به چه کارت میاد آخه؟
-اوه یکی اینو بگه شوهر خودش خوشگل نباشه.
ریز خندیدم:
-عطا تکه مثلش پیدا نمیشه.
او هم پچ زد:
-من پیدا می کنم حتی خوشگلترشو . حالا ببین.
هر دو با هم خندیدیم.
نگاهم به زن او افتاد او هم لبخند به لب داشت.
فکر کنم بدجور تابلو کرده بودیم و فهمیده بود منظورش را گرفته ایم.
با پایان مجلس ختم انعامی که نذر ویدا خانم بود و بعد از تمام شدن ماجراهای سروش و دستگیری اش برگذار کرده بود، من و مهری هم برای رفتن آماده شدیم اما ویدا خانم به سراغم آمد و در گوشم گفت:
-شما بمون مادر .دوستتم نگه دار.
خب کافی بود همین را به مهری بگویم تا ذوق مرگ بشود.

حدسم درست بود و آن خانم همسر برادر ویدا خانم یعنی نسرین جان بود.
مهری با پروروپی کنار گوشم زمزمه کرد:
-نسرین جون ... وایی چه با کلاس ... خدایی اسم پسره اکی باشه دیگه حله...
از دست او و حرف هایش نمی توانستم نخندم و مدام نیشم باز بود:
-تا الان که می گفتی خوشگل باشه الان چی شد ؟
-خب شک نکن این نسرین جون اسم پسرشم اکیه... حالا ببین...
با رفتن مهمان های غریبه، ویدا خانم به سراغ ما که به آشپزخانه پناه برده بودیم آمد و گفت:
-کاش مامانتم اومده بود پیوند جاش خیلی خالی بود.
سری به تایید تکان دادم و گفتم:
-می دونید که اگه این سرماخوردگی فصلی نبود مامان از همچین مجلسی جا نمی موند.
مهری آرام به پهلویم زد و پچ زد:
-پیوند جان من داره دیرم میشه...
این یعنی برو سر اصل مطلب...
ویدا خانم لبخند پر مهری به او زد و گفت:

-عزیزم نگران نباش شیر پسرمون تو راهه ... بیاد شما رو هم می رسونه...
همزمان دست مهری را گرفت و گفت:
-حالا شما بیا با زن داداشم از نزدیک آشنا شو ... اگه بدونی سر ماجرای ماهک چه قدر ازت براشون تعریف کردم .امروزم که خودش تو رو دیده عاشقت شده مهری جون.
مهری برای اولین بار واقعا سرخ شد اما خب همه ی این ها مال یک دقیقه بود و دوباره می شد همان مهری بی پروای خودمان.
با هم داخل پذیرایی شدیم .غیر از نسرین خانم دوتا دختر و یک خانم مسن هم بودند که انگار انتظار ما را می کشیدند که معلوم شد دخترهای نسرین خانم و مادرش هستند.
معلوم بود برای دیدن و پسندیدن دخترمان تا آن جا آمده اند.
مهری محجوب نشست و سلام و احوالپرسی هایشان را با خوشرویی جواب داد .خب آن قدری زرنگ بود که خودش را از همان اول در دل آن ها جا کند.
اگر رمان را از خود نویسنده خانم شهلا خودی زاده

خریداری نکردید دانلود این رمان حرام و غیر مجاز است . پخش و دانلود در کانال ها و سایت های رمان غیر مجاز و حرام است و در صورت انجام پیگرد قانونی دارد.

خب ظاهرا تمایل داشت که مثل یک بره بی صدا نشسته بود.

ویدا خانم کنار گوشم گفت:

-زن داداشم عاشق دوستت شده و اونو واسه پسر یکیه دونه اش پسندیده ... واسه همین گفتیم وحید هم بیاد همو ببینن اگه همه چی اکی بود وقت بگیریم بریم منزلشون.

نگاهم به سمت مهری کشیده شد که از طرف دو خواهر وحید سوال پیچ می شد . عجیب بود که این چنین محجوب رفتار می کرد دلم گواهی می داد که این بار مهری هم به قول خودش از سینگلی بیرون می آمد.

معلوم بود واقعا هدفش جلب رضایت آن هاست وگرنه آن قدری سرکش بود که هیچ کس نمی توانست جلودارش باشد.

***

-آقا عطا زود باش به خدا دیرمون می شه ها...

صدایش از داخل حمام به گوش رسید:
-هولم نکن پیوند دارم میام...
پوفی کردم و نگاهی دیگر به خود انداختم . مثل همیشه زودتر آماده بودم اما عطا بود و با آرامش آماده شدنش ...
حوله پیچ از حمام بیرون زد و همان طور که با حوله کوچکتری موهایش را خشک می کرد گفت:
-پیوند جان این عادتو ترک کن تو رو خدا...
جلو رفتم و مقابلش ایستادم.
حوله را از دستش گرفتم و گفتم:
-بشین عطا ... این جوری تو تا فردا صبحم آماده نمی شی...
شیطان خندید و همان طور که لب تخت می نشست لب زد:
-خب اگه یه خانم خوشگل کمکم کنه ای میشه گفت یه کم سرعت عملم بالا می ره...
حوله را با کمی خشونت روی موهایش کشیدم و گفتم:
-یعنی هر موقع قراره بریم مهمونی تو باید به من حرص و جوش بودی.
دستش غافلگیرانه مرا به سمت خود کشید و روی

پاهایش نشاند.
چشمان خوشرنگش در اثر گرمای حمام کمی به سرخی می زد و پوستش حسابی می درخشید.
هوس بوسه ای بر گونه هایش باعث شد بی معطلی لب هایم را به پوست نرمش بچسبانم . چشمانش گرد شد و دستش بیشتر دور کمرم حلقه شد:
-چی شد ...چی شد ؟ از این ناپرهیزی ها نمی کردی؟
-اوممم ...چیه خب به چشمم شیرین اومدی. خوشبوی من...
لب هایش کش آمد:
-الان من بخوام ببوسمت نمی ذاری... می گی آرایشم خراب میشه...
از روی پاهایش پایین پریدم و دوباره حوله را به موهایش کشیدم و گفتم:
-شما دستت به من نمی خوره عطا خان ... به اندازه ی کافی دیر کردیم.
حوله را از سرکشید و چشم های شرورش را به من دوخت:
-حیف پیوند خانم حیف...
ریز خندیدم و سشوار به دست نزدیکش شدم:

-مثل یه آقای خوب بشین اول من موهاتو خشک کنم ...ماهکم بابای خوش تیپ می خواد.
لبخندش کش آمد:
-پیوند.
سشوار را روشن کردم و همانطور که موهایش را خشک می کردم گفتم:
-جونم.
-از هفته ی دیگه ماهک پیشمونه...
لبم نقشی از لبخند گرفت:
-براش روز شماری می کنم...
-کاش می شد از امروز بیاریمش...
-می شه ؟
-می خوام با آقا نعیمی حرف بزنم...
لب گزیدم و سشوار را خاموش کردم.
-عطا...
-جونم...
کنارش نشستم.
-وقتی ماهک بیاد خیلی چیزا عوض می شه...
-می دونم مسئولیت مون سنگین تر می شه...
کنارش نشستم و سر بر سینه اش گذاشتم:

-برای لحظه لحظه اش ثانیه شماری می کنم.
دستش دور کمرم پیچید و بوسه ای روی موهایم زد:
-پیوند.
-جونم...
-دیرمون شد الانه که دوست گرامت زنگ بزنه.
از جا پریدم:
-وای عطا دیر شد...مثلا قرار بود زودتر از بقیه اون جا باشیم .مهری منو می کشه.
صدای خنده ی پراز انرژی عطا باز هم لبخند را برلبانم نشاند.
****
مهری از توی آینه نگاهی دیگر به من انداخت و با وسواس پرسید:
-به نظرت خوبم؟
دست روی شانه اش گذاشتم و از توی همان آینه جواب دادم:
-دیوونه خوب مال یه لحظه اته ... ماه شدی ماه...
با ناامیدی عجیبی پرسید:
-به نظرت وحید خوشش میاد؟
متعجب ابرو بالا انداختم:

-جووووونم وحید؟ کی بود که همیشه ماهارو مسخره می کرد؟
و با لحن خاصی ادایش را در آوردم:
-پیوند انقدر عطا عطا نکن ...شوهر ذلیل بدبخت آخه این عطا چی داره ؟ ...یادته مهری خانم ؟ یادته منو می چزوندی حالا وحید می پسنده یا نه ؟
لب هایش کش آمد:
-آدم تا خودش توی تله نیفته نمی فهمه... تازه می فهمم شماها چی می گفتید.
به طرفم چرخید و دستم را گرفت و با هیجان گفت:
-پیوند چطور میشه یه آدمو انقدر دوست داشت ؟ اونم تو زمان به این کمی... آخه من... منی که هیچ مردی رو آدم حساب نمی کردم .باورم نمی شه ؟
کنارش نشستم و جواب دادم:
-مهری خودتی ؟ مطمئنی عوضت نکردن ؟
ریز خندید و مثل گربه ها چشمان زیبایش را ملوس کرد و گفت:
-خود خود خرمم...حالا می دونم دو روز دیگه مثل چی پشیمون می شما اما خوب فعلا رفتم تو تریپ عشق و عاشقی... آخ وحید آخ ...خدا بگم چی کارت کنه که

بیچاره م کردی...
همزمان در باز شد و مریم خانم مادر مهری سرکی کشید:
-مامان جان مهمونا رسیدن...
مهری دستم را محکم فشرد و گفت:
-وای ... حالا من چی کار کنم؟
-هیچ کار فقط مثل یه عروس خوب برو توی مجلس.
و در دل برایش بهترین ها را آرزو کردم.
***
-مامان مامان ... ببین سینا دفترمو نمی ده ... مامان!
از توی آشپزخانه سرک کشیدم و با صدای بلند صدا زدم:
-سینا دفتر خواهرتو بهش پس بده ... الان بابات میادا...
صدای پر از شیطنت سینا به گوش رسید:
-باید قول بده بعدش بیاد باهام بازی کنه ... من حوشله م سر رفته...
جیغ ماهک بلند شد:
-سینا من فردا امتحان دارم ... بازی بی بازی فهمیدی ؟
خواستم باز چیزی بگویم که حس کردم دل و روده ام به یکباره زیرو رو شد.

بی توجه به سر و صدای بچه ها که هنوز داشتند جیغ و داد می کردند به سمت دستشویی دویدم و محتویات معده ام را بالا آوردم.
نمی دانم چه مرگم شده بود ؟
صدای ماهک از پشت در آمد:
-مامان باز چی شدی؟
آب سردی به صورتم زدم و نالیدم:
-هیچی نیست خوبم.
ماهک با نگرانی پرسید:
-به بابا عطا زنگ بزنم؟
در را باز کردم و نالیدم:
-نه مامان جان بیخودی نگران میشه . می شناسیش که...
سینا با صدای بچگانه اش گفت:
-دو بار تهوع کردی ...ایییی...
ماهک به طرفش چرخید و توپید:
-به جا شلوغ کردن و اذیت کردن آدم باش... می بینی مامان حالش خوب نیست.
سینا ابرو درهم کشید:
-من حیوونم؟
ماهک غرید:

-من گفتم حیوونی ؟ گفتم آدم باش سینا...
سینا با همان لحن کودکانه گفت:
-خب وقتی آدم نیستم حتما حیوونم دیگه...
ماهک کلافه چشم غره ای به برادرش رفت:
-وای سینا دفترمو بده برو اتاقت بشین نقاشی کن.
آمدم چیزی بگویم که حس کردم باز دلم پیچ و تابی عجیب خورد.
تندی در را بستم و باز هم بود و نبود معده ام را بالا آوردم.
ضعف شدیدی پیدا کرده بودم و دست و پایم می لرزید .
صدای نگران ماهک بلند شد:
-می رم به مامان عزیز زنگ بزنم...
و قبل از آن که بتوانم جوابی بدهم رفته بود.
با حالی نزار از دستشویی بیرون زدم و به سمت اتاق خواب رفتم.
روی تخت نشستم .سرگیجه داشتم که ماهک گوشی به دست به سراغم آمد:
-مامان عزیزه ... می خواد باهات حرف بزنه مامان...
گوشی را گرفتم و با سرگیجه ای که داشتم سر بر بالش

گذاشتم:
-الو مامان؟
-چی شده پیوند؟ ... ماهک چی می گه؟
-نمی دونم فک کنم مسموم شدم ... از سرصبحی چندبار تا الان بالا آوردم...
-زنگ زدی به عطا ؟
-نه مادر من ... بیخودی نگرانش کنم که چی بشه... حتما غذای دیشب سر دلم مونده.
-پس منو بابات بیاییم دنبالت بریم دکتر ؟
-ای بابا ...شما کجا راه بیفتی بیایی؟ الان بهترم به خدا ...
-یه شربت آبلیمویی چیزی می خوردی...
-حالا می گم ماهک درست کنه ... شما خوبی؟
-چی بگم مادر ... تو این جوری هستی فکرم خراب شد.
-مامان یه کم بخوابم بهتر می شم ... خوب نشم زنگ می زنم عطا ... لطفا نگران نشو.
مکثی کرد اما در نهایت گفت:
-باشه مادر ... استراحت کن...
تماس را که قطع کردم ماهک شربت آبلیمو به دست مقابلم ایستاده بود ... رنگ به رو نداشت و با چشمانی

نگران نگاهم می کرد.
-مامان عزیز گفت برات شربت آبلیمو درست کنم.
به زحمت لبخند زدم و لیوان را گرفتم:
-برو به درست برس مادر من خوبم.
با همان نگرانی شانه بالا انداخت و گفت:
-درس خوندنم نمیاد...
اخم کردم:
-اگه فردا برای نیم نمره گریه نمی کنی من مشکلی ندارم.
نیشش باز شد:
-بیست می شم خب.
لب زدم:
-پس واسه بیست و یک درس می خوندی مادر؟
همزمان سینا وارد اتاق شد:
-مامان بیام توی تختت؟
دستم را دراز کردم و همزمان با ورود سینا به آغوشم به ماهک اشاره کردم برود درسش را بخواند . از حساسیت هایش خبر داشتم و نمی خواستم فردا بعد از امتحان اذیت شود.
سینا با شیطنت گونه ام را بوسید:

-الان خوب می شی... بابا عطا می گه بوس آدمو خوب می کنه.
بی اختیار لبم کش آمد...ای پدر صلواتی، بابا عطایت خیلی چیزها می گوید.
سینا سر بربازویم گذاشت و گفت:
-منم رفتم مدرسه دفترمو به آجی نمی دم .دختر بد!
-اولا راجع به خواهرت این جوری حرف نزدن دوما شما این همه دفتر داری چرا گیر دادی به دفتر ماهک.
-مال اون خوشگل تره ... بعدشم به خاطر دفترش مجبور میشه با من بازی کنه.
این جلب بازی ها را عطا یادش داده بود .پسرک شیطان من.
-به بابا عطا می گم یکی مثل همون برات بخره...
با شیطنت خندید.
لبخند تمام صورتم را دربرگرفت.
ماهک چهار ساله بود که من وعطا برای بار دوم اقدام به آوردن فرزند دیگری از بهزیستی کردیم.
عطا می گفت این طوری بچه ها از سن کم کنار هم بزرگ می شوند و درست مثل خواهر و برادر واقعی همدیگر را درک می کنند.

این شد که سپهر کوچولو که آن موقع یک سال بیشتر نداشت و حسابی خوردنی بود به جمع خانوادگی ما پیوست...
سپهر انتخاب ماهک بود. اولین کودکی که در بهزیستی توجه ماهک را به خود جلب کرد و شد انتخاب ما.
حالا دیگر ما خانواده چهار نفره ای شده بودیم و به قول عطا چیزی کم و کسر نداشتیم...
بچه ها با هم و کنار هم بزرگ می شدند و مشکلی نداشتیم و حالِ دلِ زندگی مان خوب بود.
نمی دانم کی خوابم برد که با نوازش انگشتان عطا روی موهایم چشم باز کردم.
-پیوند عزیزم . چی شده خوشگلم؟
نگاه بی رمق و بی حالم در نگاهش جاخوش کرد.
-عطا تو کی اومدی؟
و خواستم بلند شوم اما سرگیجه امان داد و ناله ام را در آورد .عطا با نگرانی گفت:
-پس ماهک اشتباه نکرده بود واقعا حالت بده.
-خوبم عطا ...تو دیگه شلوغش نکن.
کمکم کرد تا در جایم بنشینم و همزمان گفت:
-می ریم دکتر پیوند احتمالا ادامه ی اون کم خونیته.

وقتی حرف گوش نمی کنی همین می شه دیگه .پاشو زودتر.
می خواستم مخالفت کنم اما ظاهرا سرگیجه دست بردار نبود.
-بچه ها...
-می بریم خونه مامات اینا.
***
حواسم به دکتر نبود و فکرم درگیر بچه هایی بود که پیش مامان به امانت گذاشته بودیم.
سینا وقتی با دایی سپهرش یکجا می افتاد شیطنتش دو برابر می شد ماهک هم باید مدام حرص می خورد.
ماهک خیلی حساس و مسئولیت پذیر بود و همین باعث میشد خیلی جاها با وجود سن کمش کمک حالم باشد.
عطا دستم را گرفته بود و آقای دکتر برگه ی آزمایشم را زیرو رو می کرد.
پچ زدم:
-دیدی می گم هیچی نیست.
دکتر صدایم را شنید و لبخند زد:
-اتفاقا یه چیزی هست...
هر دو نگاه به او دوختیم و عطا که ترسیده بود پرسید:

-بازم کم خون شده؟ آخه قبلا این مشکلو داشت.
دکتر برگه را مقابلش گذاشت و عینکش را از روی چشم برداشت و گفت:
-مگه چندتا بچه دارید؟
سوالش بی معنا بود اما با این حال جواب دادم:
-دوتا.
-زایمان تون طبیعی بوده یا سزارین ؟
اصلا معنای سوالاتش را نمی فهمیدم . این بار عطا جواب داد:
-اتفاق افتاده؟
دکتر لبخند دیگری زد:
-خب خانم تون بارداره ... مثل دوباره گذشته.
هر دو با هم از جا پریدیم:
-چیییی؟
-بشینید لطفا ... می دونم الان می خوایید بگید ما دوتا بچه داریم اما...
عطا میان کلامش پرید و هیجان زده گفت:
-دکتر این یه معجزه ست...
حالا این دکتر بود که متحیر نگاه مان می کرد . عطا نزدیک میز شد و یا صدایی که هیجان داشت و می

لرزید پرسید:
-آقای دکتر شما مطمئنید ؟ یعنی منظورم اینه واقعا خانومم بارداره ؟
دکتر سر تکان داد:
-آزمایش که این جور نشون می ده...
عطا روی صندلی نشست و نالید:
-خدایا شکرت ... خدایا ممنونتم...
من شوکه به دکتر نگاه می کردم و نمی دانستم چه باید بگویم.
-یه سونو کاملا نشون می ده اوضاع در چه حاله...
عطا نالید:
-خانومم اولین باره داره باردار می شه...
نگاه دکتر مثل برق گرفته ها به من دوخته شد:
-شما که گفتید دوتا بچه دارید ؟
لب زدم:
-خیلی دوست داشتم من به دنیا آورده بودم شون...
انگار کم کم داشت متوجه می شد که پرسید:
-از بهزیستی سرپرستی گرفتید ؟
عطا با افتخار جواب داد:
-اگه یه زایمان خانومم رو فاکتور بگیریم اونا با بچه های

واقعی خود ما فرقی ندارن.
آقای دکتر نگاه تحسین گرش را به ما دوخت و گفت:
-خدا خواسته بهتون یه هدیه بده ... چه قدر خوب.
***
ساعتی بود روی تخت دکتر زنان خوابیده بودم تا سونو انجام دهم.
هنوز هم شوکه بودم . انگار روی ابرها راه می رفتم و هیچ چیزی حس نمی کردم ... حس عجیبی داشتم و ذهنم درگیر هزار فکر شده بود .داشتم به معنای واقعی مادر می شدم و این شگفت انگیز بود.
عطا پایین تخت ایستاده بود و چشم به مانیتور دستگاه سونو دوخته بود.
مامان که زنگ زد عطا جواب داد و گفت که خوبم و حرفی از بارداری ام نزد.
نمی دانم شاید هنوز باور نداشت و نمی خواست قبل از مطمئن شدن حرفی به دیگران بزند . همچنین توی ماشین گفت باید بچه ها را به نحو درستی خبردار کنیم و تا آن جا دیگر حرفی نزد.
دلش نمی خواست کسی صدمه ببیند علی الخصوص ماهک و سپهر.

خانم دکتر ژل مخصوص را روی شکمم ریخت و دستگاه را روشن کرد.
نگاهم به سمت مانیتور چرخید . چیز خاصی دیده نمی شد صفحه مشکی رنگ و حاله ای طوسی رنگ که مدام باز و بسته می شد.
قلبم با ضرب در سینه می کوبید و هر آن منتظر بودم بگوید اشتباه شده است.
ناامید از تصویری که متوجهش نمی شدم نگاهم را به عطا دوختم که با دقت به مانیتور می نگریست.
خانم دکتر هنوز در جستجو بود . چهره اش هر لحظه به شکلی در می آمد که من سر در نمی آوردم.
-خب گفتید چندتا بچه دارید؟
لب زدم:
-دوتا ... یه دختر ... یه پسر...
لبخند زد:
-خدا حفظشون کنه ... الان دوست دارید این یکی چی باشه ... دختر یا پسر ؟
عطا نفسی بیرون داد:
-فقط سالم باشه...
خانم دکتر با دقت بیشتری به صفحه نگاه می کرد که

گفت:
-خب البته الان نمیشه جنسیت رو تعیین کرد و ان شاءالله چهارماهگی ولی باید...
با نگرانی گفتم:
-نگید که ناقصه ؟
ابرو بالا انداخت:
-چرا همچین چیزی فکر می کنی عزیزم.
-من بچه دار نمی شم خانم دکتر، الان انگار یه معجزه شده.
متحیر پرسید:
-بچه ها مال خودتون نیستن؟
دلیل این که دلم نمی خواست چیزی بگویم همین بود ...متنفر بودم از این که توضیح دهم من آن دو فرشته را به دنیا نیاورده ام .اگر دکتر خودم بود از همه چیز خبر داشت اما مجبور شده بودیم اورژانسی به سراغ دکتر زنان دیگری برویم.
پر غصه لب گزیدم و این بار این خانم دکتربود که مرا غافلگیر می کرد.
-ببین این یکی شونه.
با چشمی درشت شده پرسیدم:

-یکی شون ؟
لبخند زد:
-اوهوم ... معجزه شده نه یکی بلکه سه تا...
ناخواسته عطا قدمی به جلو برداشت و من در جایم نیم خیز شدم.
عطا متحیر پرسید:
-شما مطمئنید؟
-بله دقیق ... نگاه کنید ... این یکی شونه...
و همین طور سری دستگاه را زیر شکمم می چرخاند.
-ایناهاش اینم دومی...
اشکم سرازیر شده بود که افزود:
-و اینم آخریش...
ناباورانه زبانم بند آمده بود ... این همه سال در حسرت مادر شدن و حالا سه تا با هم...
عطا دستم را محکم گرفت:
-پیوند...
و قلب من با ضربی تند در سینه کوفتن گرفت ... خانم دکتر هیجان زده گفت:
-هفت نفره شدن تون مبارک .حالا می خوایید صدای قلبشونم بشنوید؟

اشکم سرازیر شد وقتی صدای قلب هایشان فضای اتاق را پر کرد.
***
دقایقی بود که هر دو به خانه آمده بودیم، بدون این که به دنبال بچه ها برویم.
شوکه بودیم و متحیر ... به قول عطا قبل از هر چیز اول باید خودمان را جمع و جور می کردیم.
راه سختی در پیش داشتیم . سه فرزند جدید و دو فرزند با حساسیت های خاص شان...
عطا نالید:
-به نظرت ماهک چی می گه ؟
لب گزیدم .ماهک خیلی حساس بود همان موقع هم که می خواستیم سپهر را بیاوریم کلی مشاوره رفتیم تا جوری ماهک را آماده کنیم که ضربه نخورد.
حالا قرار بود سه تا بچه ی دیگر به جمع چهار نفره ی ما اضافه شود.
و ما نمی دانستیم چطور باید آن ها را آماده ی پذیرش چنین چیزی کنیم.
-می گم فعلا هیچی نگیم . نظرت چیه؟
-پیوند ؟ !این جوری که بدتره...

مایوس نالیدم:
-عطا چی کار کنیم ؟ اصلا نمی فهمم چطور نفهمیدم... وای عطا...
کنارم نشست و دستش دور شانه ام انداخت و گفت:
-پیوند سه تا بچه ... فکرشو بکن!
و بوسه ای به پیشانی ام زد.
-شوکه ام ... اما خوشحالم ...حرف دکترخیلی دلچسب بود اونا هدیه های خدا به ما هستند.
-منم ...هنوزم فکر می کنم دارم خواب می بینم ... عطا تو واقعا می خواهی شون ؟
متحیر مرا از خود فاصله داد:
-دیوونه شدی ؟ اونا هم مثل ماهک و سپهر بچه هامونن.
می خوام شون ؟ دختر من جون می دم براشون.
-عطا ما قول دادیم . ما مسئول ماهک و سینا هستیم.
-وای پیوند داری به چی فکر می کنی ؟
-نمی خوام بچه هام آسیب ببینن . درسته به دنیا نیاوردمشون اما می دونی که جونم به جون شون بسته ست...
-پس 5 تا شونو کنار هم و با عشق بزرگ می کنیم... پاشو یه فکری دارم.

-عطا ؟
-اونا هم باید مثل ما غافلگیر بشن... این بهترین راهه.
-نه!
-دقیقا تصمیم دارم واکنش شون رو ببینم ... اصلا مگه فرق می کرد ؟ تو فقط به دنیا نیاوردی شون این تنها فرق این 5 تاست...
***
عطا جعبه بزرگ کیک را به داستان سپهر داد و سینا را که تا کنار پایش دویده بود از جا کند و قلم دوش کرد.
سینا با خنده ای پر از هیجان گفت:
-با دایی سپهر فوتبال بازی کردیم...
سپهر قهقهه زدم:
-فوتبال نگو بیشتر شوتبال بود .راستی قضیه این کیک چیه؟
عطا جواب داد:
-صبور باش پسر جون خیلی زود می فهمی.
با دیدن مادر و پدرم از بقیه جلو زدم و همزمان گفتم:
-وای سپهر یه کم از حجم این کنجکاویت کم کن داداشی.
آن ها تا دم در به استقبال آمده بودند... بی اختیار

نگاهم دنبال ماهک گشت:
-سلام... پس ماهک کو؟
مامان مهربان گفت:
-درس می خونه... فکر کنم هنوز نفهمیده شما اومدید.
و من فکر کردم اگر به درس و مشق دخترکم صدمه وارد شود چه؟
بابا بغلم کرد:
-پیوند صد دفعه گفتم انقدر این بچه رو حساس نکنید ...از اون موقع که اومده از اتاق بیرون نیومده . اصلا نمی فهمم 18 و نوزده چشونه؟
سپهر چشمکی زد:
-بابا سر ما از این روشنفکریا نداشتی ؟ فقط بیست.
بابا دست توی موهای او برد و با به هم ریختن شان گفت:
-برو پدر صلواتی تو 15 می آوردی ما با دم مون گردو می شکستیم.
همه با هم خندیدیم و اینبار مامان به محض گرفتن جعبه ی بزرگ کیک با نگاه کنجکاو پرسید:
-خیره مادر؟
عطا تندی گفت:

-می گیم. خیره ان شاءالله.
چشمان مامان برقی زد و همگی وارد خانه شدیم . عطا صدا زد:
-ماهک بابا ول کن اون درسو مشقو .بیا.
ماهک که تازه متوجه آمدن ما شده بود از اتاق بیرون زد با دیدن من بی معطلی به سمت پا تند کرد:
-مامان خوبی؟ چی شد دکتر چی گفت؟
دلم برای دخترکم و تمام نگرانی اش ضعف رفت.
عطا سپهر را زمین گذاشت و دست ماهک را گرفت:
-بیایید همگی بشنید...
تقریبا نگاه همه روی من نشست . بی اختیار سرخ شدم.
عطا رو به مامان گفت:
-توی اون جعبه جواب سوالات همه تون هست...
سپهر نالید:
-ای بابا یعنی کیک نیست؟
عطا بلند خندید:
-باید دید.
نگاه همه کنجکاو به جعبه دوخته شد تا عطا روی جعبه را باز کرد...
اولین نفر سینا واکنش نشان داد:

-من که سواد ندارم این که همش مشق نوشته روش...
بقیه ظاهرا متن روی کیک را می خواندند که صدایشان در نیامده بود.
بابا متحیر گفت:
-واقعا ؟بابا پیوند، این چی می گه؟
مامان بلند زیر گریه زد و کنار میز نشست . سپهر دستی به پشت گردنش کشید:
-نه!
نگاه من روی ماهک قفل بود برای من دردرجه اول تایید و پذیرش او مهم بود.
لب هایش لرزید:
-دیگه ما رو نمی خوایید ؟
نفس در سینه ام حبس شد . عطا او را به سمت خود کشید:
-این چه حرفیه ماهکم؟
-اونا ...بابا...
و دستش را کشید و به طرف اتاق دوید . بی اختیار جیغ زدم:
-ماهک مامانم!
اما در با صدای بلندی برهم خورد.

***

برخلاف همه بی خوابی به سرم زده بود . بالاخره مهمانی خانه ی بابا تمام شده بود و به خانه بازگشته بودیم.
با تمام صحبت های عطا و من باز هم ماهک لب از لب نگشوده بود و در سکوتی عجیب به خانه باز گشته بودیم .
مثل هر شب به خیر نگفته بود و دلخوری و ناراحتی اش را با قهری واضح نشان مان داده بود.
بابا گفته بود کمی فرصت دهیم و نباید این جور شوکه اش می کردیم.
عطا پشیمان بود و مدام زمزمه می کرد:
-چرا فکر می کردم خوشحال میشه ؟
برخلاف ماهک سپهر ذوق زده بالا و پایین می پرید و برای همبازی های آینده اش اسم انتخاب می کرد.
نگاهم به سمت عطا رفت . بالاخره خوابش برده و این بی تاثیر از دارویی که خورده بود نبود.
آرام از تخت بیرون خزیدم و از اتاق خارج شدم.
دلم پیش ماهک بود . به سمت اتاقش رفتم که حس کردم صدای گریه ی ضعیفی به گوش می رسد.

نفس در سینه ام بند آمد.
خدایا خودت کمکم کن...
تقه ای کم صدا به در زدم و آرام در را باز کردم.
ماهک لحافش را به بغل گرفته بود و تکیه زده به دیوار بی صدا گریه می کرد.
-ماهک مامان؟
لب برچید و خود را در آغوش منی که لب تختش نشسته بودم پرت کرد:
-مامان . من دختر بدی ام .امروز شما و با عطا رو ناراحت کردم.
صدایش آن قدر عمیق ناراحت بود که ته دلم را سوزاند .می دانستم دخترکم نگران چیست.
-ماهک نکن این جوری.
-من و سپهر چی کار کنیم حالا؟ می فرستیم پیش مامان ویدا؟ مامان من بدون شما و بابا عطا و سپهر چی کار کنم ؟
متحیر نگاهش کردم:
-دیوونه شدی ماهک ؟
-اون بچه ها...
اشکش سرازیر شد . قلبم با تمام وجود درد گرفته بود.

از خودم فاصله اش دادم و از جا بلند شدم ... نالید:
-مامان.
بی حرف از اتاقش خارج شدم و با گذر از راهرو وارد اتاق خواب مان شدم ...عطا در خواب سنگینی بود.
به سمت کمدم رفتم و دو زانو مقابل کشوی پایینش نشستم و آن را بیرون کشیدم. صندوقچه ی فلزی را برداشتم و با قدم های بلند اتاق را ترک کردم.
***
ماهک اشک ریزان لب زد:
-برای منه ؟
-اوهوم برای دختر بزرگم ماهک .بازش کن هر چند که تصمیم نداشتم قبل از هجده سالگی بهت بدمش اما امشب مجبورم کردی.
با پشت دست هایش گونه های خیسش را پاک کرد و جعبه را روی پاهایش گذاشت . با تردید نگاهم کرد:
-بازش کن!
در جعبه را برداشت . چند گل سر و دست بند تزیینی یادگاری از زمان هایی دور و یک دفترچه ی جیبی در دل صندوقچه نهفته بود.
با هیجان گفت:

-مامان!
دفترچه را برداشت و با بغض و صدایی که رگه دار شده بود روی آن را خواند:
-برای ماهکم.
دوباره نگاهش به سمتم برگشت:
-مامان.
دستم را باز کردم و مثل هرشب که وقتِ قصه ی شبانه اش در آغوشم فرو می رفت به بغل کشیدمش.
-می خوای خودم برات بخونمش؟
تندی سرش را بالا و پایین کرد و هر دو با هم به تاج تختش تکیه زدیم.
دفترچه را باز کردم و خواندم:
-امروز برای من مثل یک معجزه ست...
بی اختیار بوسه ای به موهای نرمش زدم و ادامه دادم:
-معجزه ای به نام ماهک .یه دختربچه ی خوشگل و مامانی...
شاید هیچکس باورش نشه اما این معجزه قراره زندگی منو عوض کنه ...آره زندگی من و عطا رو.
****
امروز با عشق دیدن ماهک چشم باز کردم . اصلا انگار

دنیا یه شکل دیگه شده ... یه رنگ خاص ...یه رنگ عجیب و پر معنا مثل رنگ چشمای ماهک.
تصورم اینه عطا فکر می کنه دیوونه شدم چون از صبح همین جوری خود به خودی می خندم و نیشم بازه...خب دست خودم نیست و یاد حرف زدن ماهک «می می » می افتم ...وقتی دستاشو باز می کنه و می گه ته دل من غنج می زنه...
دلم می خواد محکم بغلش کنم و اون عطر بچگونه رو با تمام وجود به سینه بکشم.
****

باورم نمیشه معجزه دوم اتفاق افتاده باشه ... عطا هم عاشق ماهک شده . حالا اون یه رقیب سرسخت برای منه ... وقتی عطا هست سهمی از ماهک به من نمی رسه ...خب منم همینو می خوام دیگه ...بابا عطا ...چه قدر بابای ماهک بودن بهش میاد.
وقتی از باردار نشدنم باخبر شدم فکر نمی کردم قراره مامان یه کوچولوی خوشمزه بشم که انگار خدا دامن آسمونش رو باز کرده و اونو توی بغلم انداخته بود.
***

ای عطای بدجنس حالا دیگه کاری کرده که ماهک به

محض دیدن مون می ره توی بغل اون...
نکنه داره حسودیم می شه ؟ به پیرهن چین داری که به سلیقه ی عطا براش خریدیم نگاه می کنم و کادوش می کنم.
قراره امروز ماهک خانمو ببریم بیرون ... خب باورم نمیشه همش داره معجزه می شه و ویدا خانم و آقا بهرام ما دوتا رو قبول کرده باشن.
***
امروز اولین گریه جدی ماهک رو دنبال خودمون حس کردیم ... دلم پر کشید برای اون لب های ورچیده شده و اشک های قطره قطره اش ... چه حس خوبیه پدر و مادرشدن.
عطا تموم مدت ناراحتی کرد و حتی می خواست برگرده اما فعلا مجبور بودیم کنار بیاییم...
انگار داره هر روز برامون سخت تر از روز قبل می شه ...وقتی می رسیم خونه از ده تا حرف مون نه تاش راجع به ماهکه ...یه جوری بی قراری عجیب به جون مون افتاده .اصلا فکر نمی کردم می شه عاشق بچه ای شد که خودت به دنیا نیاوردیش ... می شه براش جون داد وقتی گریه می کنه و تو کاری از دستت ساخته

نیست ... کاش این روزای سخت زودتر تموم بشن .کاش ماهک زودتر بیاد و خوشبختی ما رو تکمیل کنه.
***
اتاق ماهک تموم شده ... تمام سعیم رو کردم تا دنیای صورتی خوشگلی رو براش درست کنم اما نمی دونم چرا عطا ناراحته... دو روزه حسابی تو همه ... اخماش از هم باز نمی شن ... فقط یه معجزه ی کوچولو هست که می تونه عطا رو بخندونه ... می تونه با می می گفتن هاش دل عطا رو آب کنه ...یه فکری دارم ...باید امروز هر طوری شده ببرمش پیش ماهک .اون تنها علاج درد عطاست.
***
اشکام بند نمیاد . اگه ماهک مال من نشه زندگیم تمومه با حرفای عطا معلوم شد از چی ناراحته...سر و کله ی عموی ماهک پیدا شده ... باورم نمی شه می خواد امید زندگیمو ازمون بگیره ... دارم دیوونه می شم...
تصورشم می خواد منو بکشه ... ماهک مال ماست بچه ی ماست ... عطا قول داده هر کاری از دستش بربیاد بکنه ... اون می دونه من دیگه بدون ماهک نمی تونم.
***

پر بغض صدایم زد:
-مامان.
بیشتر به خودم فشردمش و گفتم:
-دلم می خواست یه روزی بهت بگم چه قدر برامون ارزشمندی ... تو معجزه زندگی من و بابات بودی عزیزم...
لبش نرم کش آمد:
-بازم می خونی ؟
سر تکان دادم و ورق زدم.
***
عطا رو بازداشت کردن . خب اونم مثل من بی تاب ماهکه ...همین دیشب می گفت اجازه نمی ده عموی ماهک اونو با خودش ببره ..مدام نگران این بچه ست ...آخه عموی ماهک آدم درست و درمونی نیست . اینو دیگه همه مون می دونیم . می ترسیم خدای نکرده بلایی سر ماهک بیاد . کارم شده گریه . کاش عطا زودتر برگرده.
***
باورم نمی شه به دو روز نکشید و باز معجزه اتفاق افتاد. به برکت وجود ماهکم یه باند قاچاق زن و دختر و بچه

کشف شده . خدا با ما بود که ماهک به دست عمو و زن عموش نیفتاد .اصلا نمی خوام بهشون فکر کنم ...به این که اگه مهری نبود چطور می تونستیم بفهمیم این آدما خلافکارن.
وای از مهری بگم که این وسط داره عروس میشه آخه ماهکم برای همه شانس میاره ... الهی مهری ام خوشبخت بشه...
***
امروز خیلی کلافه ام ماهک خیلی بی قراری می کنه با عطا بردیمش دکتر . آخرش معلوم شد داره دندوناش درمیاد.
هرچی دستش می رسه، می کنه توی دهنشو و می کشه به لثه هاش ... عطا وقتی ماهک گریه می کنه میذارتش روی شونه و توی خونه می چرخونه اما ماهک امروز خیلی گریهکرد و با هیچی آروم نشده...
با صدای ماهک به خودم آمدم:
-واقعا ؟
لبخند زدم:
-واقعا ... اون قدر سخت دندون درآوردی که ... باباعطا مدام بغلت می کرد و تو حتی گاهی به انگشت باباتم

رحم نمی کردی ... مثل یه موش کوچولو می خواستی بجویی شون.
دخترکم ریسه رفت:
-وای مامانی راست می گی ؟
به خودم فشردمش:
-دروغم چیه مادر...
با شیطنت توی پهلویم فرو رفت و گفت:
-هیچ کدومش یادم نیست...
-خب معلومه خیلی بچه بودی .نبایدم یادت بیاد.
-چه خوبه که برام نوشتی شون...
با دیدن سرخی چشمانش دفترچه را بستم و به دستش دادم:
-فردا مگه تو امتحان نداری؟
-اوهوم.
چشم های خمار از خوابش را به من دوخت و پرسید:
-تو و بابایی که از دستم ناراحت نیستید؟
کامل به طرفش چرخیدم:
-دغدغه من و بابات اینه که تو و سینا این بچه ها رو بخوایید ... ماهکم مهم نیست که به دنیا نیاوردمت مهم اینه که بدون تو و داداشت زندگی برای ما دیگه ممکن

نیست.
-من خیلی ترسیدم مامان.
بی تاب بغلش کردم .او نیمی از جانم بود.
-هیچ وقت نترس ... هیچ وقت...
انگار کمی خیالش آسوده شده بود که توی تخت دراز کشید .داشت از خستگی بی هوش می شد، پلک هایش هم از گریه ای که کرده بود ملتهب و سرخ بودند.
رویش را کشیدم و با نوازش موهایش ، تا به خواب رفتنش کنارش نشستم . او نمی دانست چه قدر برای من و عطا ارزشمند است...
با خوابیدن ماهک دفترچه را بالای سرش گذاشتم تا بقیه اش را خودش بخواند و از جا بلند شدم و به نرمی از اتاقش بیرون زدم.
***
به محض دراز کشیدن توی تختم دستان عطا دور شکمم حلقه شد و خواب آلود کنار گوشم پرسید:
-کجا بودی پیوند؟
آرام به طرفش چرخیدم و نگاه به صورتش دوختم . پدر بچه هایم...
خود را بیشتر جلو کشید و صورتش را نزدیک صورتم

نگه داشت:
-چی شده پیوند چرا اون طوری نگاه می کنی؟ حالت خوبه ؟
سرم را تکان دادم و لب زدم:
-با ماهک حرف زدم . عطا این بچه خیلی حساسه ... می ترسم یه وقت...
اگر رمان را از خود نویسنده خانم شهلا خودی زاده خریداری نکردید دانلود این رمان حرام و غیر مجاز است . پخش و دانلود در کانال ها و سایت های رمان غیر مجاز و حرام است و در صورت انجام پیگرد قانونی دارد.
بوسه ای غافلگیرانه کنج لبم زد و پچ زد:
-نترس فردا بعد مدرسه می برمش بیرون ... یه کم پدر و دختری با هم حرف می زنیم ... ماهک حساسه درست اما برخلاف سن کمش دختر با هوش و فهیمیه ... یه کم نیاز به زمان داره...
-منم باهاش حرف زدم یه کم آروم شد.
-اون نگرانه از دست دادن ماست درست مثل ما...
-دقیقا می ترسه...
از جایش بلند شد و نشست .من هم به تاج تخت تکیه

زدم و عطا گفت:
-پیوند جدی جدی خدا بهمون سه قلو داده؟
لبخندم کش آمد و او افزود:
-پیوند خدا همه ی این سالا رو با هم حساب کرده... بدجور غافلگیرمون کرد.
-عطا چطوری از پسش بربیاییم؟
دستش را باز کرد و با اشاره به دور و بر گفت:
-خدا روشکر تنها نیستیم .این همه دور و برمون کمک داریم... ماما نِ من، مامانِ تو ...راستی می خواستم بگم دیگه ویدا خانم بهونه ای نمی تونه بیاره و باید بیاد با ما زندگی کنه .. پرستارم می گیریم ... بچه ها هم هستن.
دست به دست هم می دیم چند سال اولش سخته... بعدشم ما نجربه اول مون نیست دوتا بچه بزرگ کردیم این سه تام روش.
-عطا تو عمل خیلی سخته ... اما من و تو پررو تر از این حرفاییم بگیم می تونیم، حتما می تونیم.
سر تکان داد:
-می دونم اما فکرشو بکن قراره یه خانواده پرجمعیت بشیم ... یه شبه 7 نفره شدیم... از این معجزه بالاتر؟ قدیما

اکثر خونه ها همینجوری پر جمعیت بودن ... الانو نگاه نکن سروته خانواده ها نهایت یه بچه ست ... می دونی چیه پیوند ؟ من همیشه تنها بودم ...اون وقتا برای فرار از تنهایی می اومدم خونه ی شما... دلم خواهر و برادر می خواست .هرچند که تو هم تنها بودی و بعدا خدا سپهر رو بهتون داد ... همیشه خانواده پرجمعیت رو دوست داشتم ... خدا آرزومو برآورده کرد.

در آغوشش فرو رفتم . حس می کردم خوابم می آید. دلم می خواست به رویای شیرینی فرو بروم .رویای بزرگ شدن بچه ها ...قرار بود از این پس زندگی پر ماجرایی داشته باشیم ... پلک هایم روی هم افتاد.

عطا کنار گوشم زمزمه کرد:

-راحت بخواب عزیزم . از فردا قراره زندگی جدیدی رو تجربه کنیم ...به فردای زیبای پیش رومون فکر کن و راحت بخواب.

پایان